

خاکسترم نکن

به نام خدایی که عشق را آفرید
و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی ست...

دختری رنج کشیده ام از دیار عذاب، با قلبی ترک خورده، روحی پژمرده و احساسی بی نهایت عظیم... و تو، مردی از دیار گذشته من. سرسخت، سنگ، دوست داشتنی... آمدی، بی مقدمه پادشاه قلبم شدی. آمدی و پس از گرفتن نفسم، بهانه ای شدی برای شکستنم، خرد شدنم، نابود شدنم... بدون تو، من ماندم و هیچ. من ماندم بدون من... اما تو، عشقی نبودى که رفتنى و بدون بازگشت باشى. باز هم آمدی و معبودم شدی، سنگ صبورم شدی و مرهمی برای زخم های تیغ سرنوشت... گذشته چیزی جز گذشته نیست. آن را بر روی شن های بیابان زمان بنویس تا نسیم عشق آن را بی اثر کند... دوستت دارم. تو نیز، بدون من بهانه ای برای نفس کشیدن نداری. تو تمام ما منی و من تماما توام... به یاد داری روزی که گفتی تا ابد میمانی... پس به حرفت عمل کن و بمان بمان. تو را در گذشته از نسل خائن دیدم و حال معشوق... و من این خائن عاشق را می پرستم... بگو هستی و بگذار نامت را با عشق بر آسمان قلبت فریاد بزنم... به وسعت رنج هایی که کشیدم و به حرمت عشق، دوستت دارم... برای تو، با رنج هایم سوختم و با عشق ساختم. آتش نبودم اما سوختم... پس تو، خاکسترم نکن... و با من بمان... بگذار رویای بودنت را باور کنم

آهنگ ملایمی که فضای ماشین رو پر کرده بود رو قطع کردم. سوییچو برداشتم و انداختمش توی کیفم. کیفمو انداختم روی شونه ام و از ماشین پیاده شدم. باد ملایمی می وزید... درو بستم و نگاهی اجمالی به ساختمان ویلایی ای که روبروم قرار داشت انداختم. اولالا! سوتی کشیدم و ماشینو دور زدم. ایستادم جلوی در ساختمان و یه نگاه پر تعجب دیگه انداختم. آره دیگه... بعضیا پول پارو می کنن... فکمو که افتاده بود کف خیابون رو بزور جمع کردم و دستمو بردم بالا و دکمه آیفونو فشردم. ای بابا!... نفسمو محکم فوت کردم بیرون و یه دور دور خودم چرخیدم و دوباره دستمو با حالت شلیک چسبوندم روی دکمه. د بردار دیگه... اه... البته خب از اونجایی که میدونم اون تو الان داره از سر و صدا منفجر میشه، پس نباید انتظاری بیش از این داشت! دقیقا یک دقیقه نگه داشتم تا اینکه بالاخره صدای جیغ جیغو و هیجان زده ی رها سکوت مطلق کوچه رو شکست

-وای تیارا خوش اومدی بیا تو...

و بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. هلش دادم و وارد محوطه بزرگ عمارت شدم. این دفعه دیگه رسما هنگیدم... اینجارو باش! خدا شانس بده...

با قدمایی آهسته جاده کم عرض سنگریزه رو طی کردم و رسیدم به پله ها. همون موقع در بزرگ و با شکوه خونه باز شد و رها دوید بیرون. چشمم شدن اندازه نعلبکی و خندم گرفت. مشغول تماشای تپش شدم. یه پیراهن دکلمه سرخ که سنگای رو سینه ش توی تاریکی بدجور چراغ میداد. یه شال حریر قرمز انداخته بود روی سر و شونه ش که مثلا حالا یکی دید نزنه...! همچنان مشغول آنالیز هیکلش بودم که یهو به خودم اومدم و دیدم بین بازوهای ظریفش اسیرم و داره تند تند ماچم میکنه! با چندش دستامو گذاشتم روی قفسه سینه ش و هلش دادم به سمت عقب و با اخم ملوسی تو چهره ی ناز و خندونش نگاه کردم و گفتم

-اَه... بسه دیگه آبیاری شدم... چند ساله منو ندیدی؟

با خنده گفت- یه دو سه سالی میشه

کیفمو روی شونه هام جابجا کردم و گفتم- دوسه سال تو دوسه روز بیشتر نبود.

سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت- بس که تو با معرفتی.

چشمک زدم- آره دیگه ما اند معرفتیم عزیزم.

باز لبخند زد و بازمو کشید و گفت- حالا بیا بریم تو که همه چشم انتظار تن.

ایستادم- صبر کن بینم! صورتتم سالمه!؟

با تعجب و چشمای گشاد زل زد تو صورتتم و گفت- صورتت؟... آره چرا؟

به لباس اشاره کردم و گفتم: با این رژ سرخی که تو زدی، و با اون ماچ های ابدارت، و با این پوست سفید من، فکر کنم آثار لب روم مونده باشه...

چند لحظه فقط خیره نگام کرد و بعد یهویی پقی زد زیر خنده! خم شد شکمشو گرفت و حالا نخند کی بخند... مشت زدم به بازوش و گفتم - رو آب بخندی...

با ته مونده خندش نگام کرد و دستمو دوباره کشید- نه هیچ اثری نمونده. بیا برو تو دیگه...

و با حرص هلم داد سمت در. با اون پاشنه های ۱۰ سانتی بزور تعادلمو حفظ کردم و با غرغر رو به رها گفتم- ببین خودت رهایی مشکل از خودته. منو اینجوری رها نکن میفتم تمام برآمدگی هام صاف میشه یکی نمیاد منو بگیره میترشم میمونم بر دل خاله ام...!

حالا مگه این خنده هاش تموم میشد؟! وسط خندش منو به داخل هدایت کرد و گفت-باشه چشم. بدو دیر شد...

یه پشت چشم و اسش نازک کردم و نگاهمو دوختم به داخل و یه قدم برداشتم و گفتم-حالا انگار چه خبره که تو انقد عجله داری. فوقش...

حرفم با صدای دست و سوت و جیغ قطع شد و با چشمایی اندازه هندونه خیره شدم به جمعیت حاضر در سالن. ناخودآگاه لبخند پر رنگی مهمون لبام شد. سر جام ایستادم و خیره شدم به همه. صدای رها رو دم گوشم شنیدم

-حالشو ببر. این همه طرفدار داری الان باید خریف باشی عتیقه!

با حرف رها لبخندم پر رنگ تر شد.

صدای سامان از پشت میکروفن بالای سالن همه رو درجا منفجر کرد

-به افتخار ناز بانوی مجلس...خوش اومدی تیارا!!

صدای دست و سوت بچه ها کر کننده بود. با خنده دستمو به لبام نزدیک کردم و یه بوس واسه همه فرستادم که همزمان دستم از سمت راست کشیده شد و رها جویری که صداشو بشنوم با فریاد گفت-بیا برو عوض کن

منم داد زدم-کجا؟

-بالا اتاق من

سرمو تکون دادم و با حالت دو رفتم سمت پله های گوشه سالن که دوباره صدای سامانو شنیدم
-ما منتظریم تیارا...

براش با لبخند دست تکون دادم و پله ها رو دویدم بالا و یه راست رفتم سمت در سفید رنگی که سمت راست قرار داشت. آروم دستگیره رو به سمت پایین فشردم و درو باز کردم و رفتم داخل...

نگاهی خریدارانه به تصویر خودم توی آینه قدی گوشه اتاق انداختم و رژمو با دقت کشیدم روی لبام....عالی شدم!

پیراهن مشکی براق که بلندیش تا زیر زانوم می رسید و به وسیله دوتا بند باریک از شونه هام آویزون بود. روی سینه ش منجق دوزی شده بود و پشت کمرش یک پاپیون ناز و خوشگل داشت. بقیه شم ساده ولی خیلی شیک. کت آستین کوتاه نیم تنه ای هم پوشیده بودم و برای جلوگیری از اتفاقات ناموسی، ساق مشکی هم پام کرده بودم. یه جفت صندل مشکی پاشنه ۱۰ سانتی ورنی خوشگل که روی مچ پام بند داشت هم پام کرده بودم.

با رضایت لبخند زدم و نگاهمو دوختم به چهره ام. چشمای طوسی-سبزم برق خاصی داشت. مژه های بلندمو ریمل زده بودم که به همراه خط چشم جلوه ی چشمامو بیشتر کرده بود. سایه طوسی که با رنگ چشمام یه هارمونی قشنگ ساخته بود. رژگونه کم حال صورتی و رژلب صورتی. یه قسمت از موهای بلند و مشکی رنگمو بالای سرم با کلیپس مشکی بسته بودم و بقیه ش آزادانه روی شونه هام ریخته بودم. جلوشم فرق کج بود...

جلوی آینه واسه خودم با ناز چرخ زدم و یه بوس فرستادم. عجب... خودشیفته شدی تیارا. مواظب باش!

بالاخره از آینه دل کندم و از اتاق خارج شدم. استرس داشتم. بار اولم نبود ولی خب... سعی کردم حالت مخصوص خودمو حفظ کنم و با وقار و آهسته مشغول طی کردن پله ها شدم. با یه نگاه همه رو گذروندم و روی سامان ثابت شدم. میکروفن به دست و با هیجان خاصی مشغول خوانندگی و تشویق رقصنده ها بود که نگاه گذراش روی من که روی پله های آخر بودم ثابت شد و یهو ساکت شد! ولی آهنگ همچنان پخش میشد و رقصنده ها بی تفاوت تو آغوش هم میرقصیدن. از همون فاصله یه لبخند شیطون بهش زدم. به خودش اومد. میکروفونو توی دستاش جابجا کرد و روشو کرد سمت جمع. با دست به من اشاره کرد و بلند گفت- دختر خانما آقا پسرا... پله ها را دریاب!

همه نگاهها برگشتن سمتم. احساس غرور میکردم. یه غرور بی اندازه با ارزش. خودم خودمو به اینجا رسوندم و این غرور پاداش سختی هایی که کشیدم بوده. پس حفظش میکنم... ولی در این بین یه احساس شرم دخترونه آزارم می داد که همیشه توی خودم سرکوبش می کردم. درسته من یه دخترم، یه دختر مغرور و احساساتی، اما نباید بزارم احساساتم رو حمو به زنجیر بکشه. اینو از گذشته یاد گرفتم...

به خودم اومدم و یه نفس عمیق کشیدم. سرمو انداختم پایین و بقیه پله هارو هم طی کردم و یه راست رفتم وسط پیست رقص. زیر اونهمه نگاه له کننده داشتیم آب میشدم اما بروی خودم نیاردم و زل زدم به سامان. نگاهشو دوخت توی چشمام و با حرکت لب و نگاهی شیطون پرسید-همون؟ منم با چشمک نازی جوابشو دادم. لبخندش پر رنگ تر شد و به مسئول موزیک اشاره کرد. دستمو بردم بالا و موهامو دادم پشت گوشم و اطرافو نگاه کردم. اخم کمرنگی نشست روی پیشونیم. اه... بدم میاد از این نگاهها... بعضی دخترا چنان با حسادت و حرص نگاه نگام میکردم که دوست داشتیم همونجا خفه شون کنیم. و اما نگاه های سوزاننده مردا... اونکه دیگه حرف نداره... هه... آهنگ توی گوشم پیچید. حواسمو جمع کردم و گوشمو سپردم به آهنگ و خودمو آماده کردم. ضربه های آهنگو تو ذهنم شمردم. یک... دو... سه... و نرم و آهسته شروع کردم. میدونستم چشم همه رو خیره میکنه. قصدم همین بود. در برابر نگاه سوزاننده ی مذکر ها بلدم باید چکار کنم. راه های دخترونه زیادی رو بلدم. هر چقدر اونا با نگاهاشون منو میسوزونن، منم صد برابر بدتر تو روح و جسمشون آتیش به پا میکنم.

بعد از ۱۹ سال زندگی تو این دنیای بی رحم به این نتیجه رسیدم. در عرض چند ساعت توی یک شب از مردای دور و برم ترسیدم. فقط یه شب کافی بود تا تیارا بمیره و یه تیارای دیگه متولد بشه. ۴ سال پیش، یه همچین شبی، روحم مرد... و گمون نکنم دوباره بتونم زنده ش کنم.

سنگینی نگاه خلیا رو حس میکردم. آره بسوزین... تیارا دختریه از جنس آتیش. تو این دنیای یخی، دلبری و آتیش بازی شده شغلم. شغلی که بهش افتخار میکنم. با دل و روح شما آدما بازی میکنم. همون کاری که شماها چند سال پیش با من و خانوادم کردین. باید از تون دیه دل و روحمو بگیرم... جنس مخالف به نظر من، نه قوی تره و نه محکم تر...

اینکه تو دنیای دخترونه ام با بعضیاشون مثل سامان رفتار خوبی دارم، دلیل بر شناختیه که از شون بدست آوردم. زندگیم به جایی رسیده که با یه نگاه درون همه رو می فهمم. نیازی به تلاش نیست... ولی سخته. خیلی سخته...

حس کردم چیزی تو گلویم سنگینی میکنه. بغض... رفیق چندین و چند ساله من

ولی الان وقتش نیست. نباید بزارم این آدما ضعف منو ببینن. اشکام یه زمان و مکان دیگه نیاز دارن.

داشتم نفس کم میاوردم. بغض راه تنفسمو بسته بود. خداروشکر آهنگ تموم شد. واقعا دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

سرجام با ژست خاصی ایستادم و سعی کردم مرتب نفس بکشم. به سامان نگاه کردم. نگاه بی قرارش توی چشمام ثابت بود و لرزش دستاش به وضوح دیده می شد... داری راهو اشتباه میری سامان. دلّم به حالت میسوزه... من نمیتونم اون چیزی باشم که تو ازش یه تصویر عالی تو ذهنت ساختی. احساسی ندارم که به پات بریزم. تو خوبی، اما نه واسه من! نمی خوام برام از اینی که هستی بیشتر باشی. تو فقط یه دوستی. همین!

بزور به روش لبخند زدم و بغضمو با درد فرو دادم. پاهام از درون می لرزیدن. دیگه خسته شدم. توانایی هام داره تموم میشه...

کم کم صدای دست و سوت سقفو فرستاد هوا و مثل پتک فرو اومد توی سر من...

عقب گرد کردم و با چشمم دنبال بچه ها گشتم. دیدمشون. یه گوشه ایستاده بودن و با شوق برام دست میزدن. با قدمایی شل و کم جون راه افتادم سمتشون. رها نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و با لبخند گفت

—حقا که آجی خودمی

شبم—فوق العاده بودی تیارا

کیانا—واجب شد یه کلاس واسه ما بزاری

در جوابشون فقط یه لبخند تلخ زدم که از صد تا گریه بدتر بود و با التماس تو چشمای آبی خوشرنگ رها خیره شدم... هرسه تاشون با دیدن حال خرابم و چشمای نمدارم دستاشون تو هوا خشک شد و با نگرانی نگام کردن. رها دستمو گرفت و به نرمی کشید و به اون دوتا اشاره کرد تنهامون بزارن. هرسه شون از همه چی خبر داشتن ولی خب... تو اینجور موقع ها به رها نزدیک تر بودم... از خدا خواسته به دنبالش رفتم به کنج سالن و ولو شدم روی مبل دونفره. خم شدم به جلو و سرمو گرفتم توی دستام و مشغول جدال با بغضم شدم...

رها نشست کنارم. دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت

—تیارا جونم آخه چرا با خودت اینکارو میکنی؟ نمیخواهی تمومش کنی؟

آه عمیقی کشیدم و با صدایی گرفته از بغض گفتم

-من شروع کردم، پس تا آخرش هستم...

لحنش نگران تر شد

-آخه خودت داری نابود میشی...

-مهم نیست. فعلا که هنوز روی پاهام ایستادم و ادامه میدم... ولی رها فکر نکن برام آسونه. دارم

ذره ذره جون میدم اما باز می ارزه. خودت که میدونی با گذشته ام چه کردی... نه محبت مادر

دیدم نه پدر... بعد مامان دلم به بابام خوش بود که اونم... خیری ازش ندیدم...

به حق افتادم و شونه هام به لرزه درآومدن. رها آروم منو کشید توی بغلش و سرمو گذاشت

روی شونه اش. در حالی که پشتمو نوازش میکرد با بغض گفت

-عزیزم چرا تنها؟... تو هیچوقت تنها نیستی... من، کیانا، شبنم... ما چهار نفر قسم خوردیم با هم

باشیم... از همه مهمتر خاله ات. تو داری باهاش زندگی میکنی. مگه همیشه نمیگی جای مادرتو پر

کرده؟ پس چرا حرف از تنهایی میزنی؟... تو هیچوقت تنها نیستی. ما تا ابد پیشتیم. حتی اگه خودت

بخوای ولت نمیکنیم! مال بد همیشه بیخ ریش صاحبشه.

وسط گریه از حرفش از خندم گرفت. دستامو گرفتم به شونه هاش و ازش جدا شدم. سرمو

انداختم پایین و درحالی که اشکامو پاک میکردم گفتم

-واقعا نمیدونم این همه مهربونی رو چجوری جبران کنم...

با مهربونی گفت-گور بابای جبران و غم و غصه... یه امشبو اومدیم خوش بگذرونیم..

راست میگفت. به غمام فکر کنم که چی بشه؟ خودم عذاب بکشم؟ بسه دیگه... سرمو بلند کردم و با

چشمای نمدارم تو چشمای مهربونش خیره شدم و لبخندی به نشونه رضایت روی لبام

نشوندم. اونم لبخند زد. دستمو گرفت و گفت-پس بزن بریم یه چیزی بزنیم تو رگ که این شکم...

حرفشو نیمه تموم رها کرد و مشکوک به یه نقطه خیره شد. داشت به بالای شونه چپ من نگاه

میکرد... تعجب کردم. با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم-به چی نگاه میکنی؟

با ابروهاش به یه جایی اشاره کرد

-این خره باز داره میاد اینجا...

تا اوادم دهان باز کنم بگم کی؟ صدایی مردونه از پشت مانعم شدم

-بانو تیارا... افتخار میدین؟

هه... باز شروع شد... یعنی من از کل مهمونی این بخششو می پسندم!... جلوی لبخند خبیثی که داشت میومد روی لبامو گرفتم و آهسته سرمو برگردوندم و در کمال تعجب پرهامو دیدم که با نیش باز و چشمای براقش زل زده تو چشمام و منتظر جوابه. کلا همیشه تو فاز دختر بود! بیشتر هم دور و بر من و رها می پلکید.

اول با یه حالت خاص تیپ و هیکلشو از نظر گذروندم و به این نتیجه رسیدم که لیاقت اینو داره که جوابشو بدم!

چشمامو باریک کردم و خودمو زدم به نفهمی - به چی افتخار بدم؟

دستاشو از زیر کنش کرد توی جیب شلوارش و با لبخند عمیق تری گفت - به یه رقص فوق العاده که البته با وجود پرنسسی مثل شما فوق العاده تر هم همیشه صد در صد!

پوز خند صدا داری زدم و با ناز پای چپمو انداختم روی پای راستم و گفتم - این افتخار نصیب هرکسی نمیشه.

لبخندش کج شد - همیشه بپرسم باید چجوری باشم که مفتخر بشم؟

در کمال پرویی گفتم - نخیر همیشه بپرسید!

عین لاستیک پنچر شد... تو ذهنم صدای فسشو تصور کردم و کلی خشنود گشتم. بزور جلوی خندمو گرفتم

-آخه چرا؟

-به خاطر اون یه راه...

و دست رها رو که از خنده در حال منفجر شدن بود و عین لبو شده بود رو گرفتم و بلند شدم و دیگه فرصتی به پرهام ندادم و گذاشتم همونجوری بهش خوش بگذره...

با هر قدمی که دور میشدیم جلوگیری از خندیدن برام دشوار تر میشد. تا اینکه دیگه نتوانستیم جلوی خودمونو بگیریم و هردو همزمان منفجر شدیم و از اونجایی که صدای آهنگ زیاد بود کسی متوجه ما نشد. رها سرشو به گوشم نزدیک کرد و با خنده گفت

-بد چسبوندیش ها...

با سرخوشی خندیدم-لیاقتش همون بود...

بعد یهو یه چیزی یادم اومد. خندمو خوردم و به چهره لبو شده رها نگاه کردم و گفتم-من برم بالا زود میام

خنده شو تموم کرد-واسه چی؟

چشمک زدم-میرم کادوتو بیارم عزیزم!

نیشش دوباره باز شد و با هیجان گفت-کادو؟ مرسی من انتظاری از تو نداشتم

-من به انتظار تو کاری ندارم کار خودمو میکنم

و سریع دویدم سمت پله ها. حالا اینکه با اون پاشنه ها چجوری می دویدم بماند!!!

بعد پله ها یک راهرو بود که باید از پیچش رد میشدی تا به اتاقا برسی. سرمو انداختم پایین و با عجله راهرو رو طی کردم که نمیدونم چی شد که دقیقا جای پیچ، پام پیچ خورد و تا اومدم تعادلمو حفظ کنم و یه جیغ بنفش بکشم، محکم با یه چیز سفت برخورد کردم و گمونم به علاوه ی پام، دماغم هم ناکار شد..!

اخم غلیظی نشست روی پیشونیم و از ته دل آخ گفتم. یه مایع لزجو بالای لبم حس کردم اما قبل از اینکه بفهمم چیه، متوجه بوی خوبی که منشاش اون چیز سفته بود شدم. یه نفس عمیق کشیدم... اوه چه بوی خوبی میده!... فقط یه جای کار می لنگه. اونم اینکه من چرا نمی افتم!!! اقرار بود بیفتم که... چرا ایستادم هنوز؟!...؟؟..... حس کردم کمرم داره فشرده میشه. سرمو بلند کردم و با دست چپم دماغمو چسبیدم. نگاهمو کشیدم بالا تا اون چیز سفتو شناسایی کنم که... که... چشمم خورد به دوتا تیله خوشرنگ! اوه چه رنگی... اخمم داشت باز میشد که یه فشار خفیف به کمرم وارد شد و چشمام گرد شدن. خیره شدم به اون دایره های خوشرنگ و به خودم زحمت دادم یه کم دور و برشم نگاه کنم!... بالاش دوتا ابروی درهم کشیده و بالاترش یه جنگل پر مو و... اوه دور و برشم چه سرخه!... اومدم پایین... یه دماغ و پایین تر اوه چه لبایی! انقد فشارشون نده کبود میشه... اومدم

پایین تر... اوه اوه رگ گردنش قلمبه شده... پایین تر... بازم پایین تر... دیدم یه چیزی شبیه دست حلقه شده دور کمرم... هیییییییییی مرده شور عقلمو ببرن که تازه فهمیدم کجام...!!! من تو بغل این غول چکار میکنم؟ الهی که سنگ قبرمو رها بشوره...!!!

محکم دستامو کوبوندم به قفسه سینه یارو و با حالت پرتاب یه قدم شوت شدم عقب و با ترس و نفس نفس زنان و با یه اخم غلیظ خیره شدم تو دوتا چشم خوشرنگ که تو فضای نسبتا تاریک راهرو برق میزدن. چنان اخم کرده بود که من اشهدمو خوندم تا لاقل مسلمون از دنیا برم... دستاش همچنان رو هوا مونده بود. قفسه سینه هر دو مون بالا و پایین میشد... و وجه مشترکمون بدون شک عصبانیت بود...

با چشمایی اندازه سکه ۱۰۰ تومنی خیره بودم توی چشماش و یه سانت اینور اونور نمیشدم. حتی بر خلاف عادت همیشگیم تیپ و هیکلشو آنالیز نمی کردم. فقط چشماش...!

دست راستمو گذاشتم روی قفسه سینه ام. انقد ترسیده بودم که درد پام و دماغم به کل از یادم رفته بود... دستاشو چنان محکم مشت کرد که صدای تیریک استخواناش مو به تنم سیخ کرد... زل زد توی چشمام و یه قدم اومد جلو... آب دهنمو قورت دادم و بی اراده یه قدم رفتم عقب... باز اومد جلو... باز رفتم عقب... یه قدم دیگه اومد جلو... بازم رفتم عقب... از حالت چهره اش معلوم بود از دستم کلافه شده. اما خب چکار میکردم؟ میت رسیدم خاک به سرم کنه...!!! بازم اومد جلو و بازم رفتم عقب... و این داستان همچنان ادامه داشت تا جایی که خوردم به دیوار...

دیگه راه فراری نبود... تمام قد چسبیدم به دیوار و با ترس زل زدم تو چشمای خونبارش...

همون دو قدم فاصله رو هم طی کرد و رسید جلوم. با فاصله یک دست ایستاد، جوری که هرم نفسای داغش پوست صورتمو در مسیر سوختن پیش می برد... یه سوال! الان ما چرا جفتمون لالمونی گرفتیم؟!!! د بنال دیگه توهم... از خودت دفاع کن تیارا قبل هر خاک بر سر شدنی!...

یه نفس عمیق کشیدم و باز آب دهنمو قورت دادم و زبونمو پیدا کردم

-نیا جلو دیگه... چرا میای تو حلق من؟

پوز خند صدا داری تحویلیم داد و گوشه لبش کج موند. تو دلم سیر فحشش کردم. بی ادب بی شخصیت پررو آشغال بی شعوووووووررررر... و ادامه ش به فحشای خاک بر سری غیر قابل پخش می رسید... صداشو در کمال سردی و خشکی شنیدم

-دیگه جایی نمونده که پیام جلو وگرنه حتما میومدم

دیگه چشمام باز تر از این نمیشد... ضربان قلبم رفت بالا... وحشت کردم... سرمو گرفتم بالا تا بهتر بتونم با اون قد درازش تو چشماش نگاه کنم. سرشو آورد پایین و دست راستشو آورد بالا... یهو بی اراده جیغ کشیدم

-چه غلطی میکنی؟... دستو بنداز وگرنه....

دستشو به صورتم نزدیک کرد

-وگرنه؟

باز جیغ زدم-وگرنه پدرتو در میارم هفت جدتو میارم جلو چشات...

اخمش دیگه غلیظ تر و وحشتناک تر از اینی که من میدیدم نمیشد... تا اومدم به مغزم فشار بیارم و یه راه فرار پیدا کنم، دستشو توی یه حرکت سریع چسبوند روی دهنم و منم فرصت مخالفت پیدا نکردم... فقط می تونستم تند تند نفس بکشم و با چشمای از حدقه دراومده بهش زل بزنم. اونقدر فاصله ام باهش کم بود که نمیتونستم یه میلی متر جابجا بشم...

-هفت جد من کم کار و زندگی ندارن که پاشن بیان جلو چشای من!

هی از خودم صدا تولید میکردم و سعی داشتم بهش بفهمونم که دستشو از روی دهنم برداره ولی اصلا به روی مبارکش نمیآورد. به نظر خودم موقعیتم خیلی خطرناک بود... نگاهم تو نگاهش گره خورده بود... نمیدونم چرا، فقط یه لحظه خاطرات زنده شد... مرگو جلوی چشمام دیدم... تصویر اون آدم بجای این آدم اومد جلوی چشمم... حس کردم چهره ها جایگزین شدن... من... اون... اون... چشمای سیاه... اون چهره وحشتناک... اون آدم خیانتکار... زنده شدن اون اتفاق اشکو به چشمم آورد... اما... وقتی دست چپشو هم آورد بالا به خودم اومدم... یه دستمال کاغذی تو دستش بود... اخم کردم و ترس همه وجودمو برداشت... یه آن فکر کردم الان دستمالو میزاره روی صورتم و من بیهوش میشم و بعدشم این منو میدزده... اگه جیغ هم بکشم کسی تو این شلوغی و سر و صدا صدامو نمیشنوه... مرده شور این آهنگو بیرن... ضربان قلبم شده بود عین دوف دوف آهنگه! کاملاً هماهنگ! صداشو میشنیدم... کم مونده بود قلبم بیره بیرون... فاصله دستش با صورتم هر لحظه کمتر میشد و اخمش هم باز تر...

از ترس مجبور شدم یه غلطی بکنم بلکه از دست این غول بیابونی نجات پیدا کنم...بابا من یه غلطی کردم حواسم پرت شد افتادم تو بغل تو...تو باید منو بکشی؟ اصلا تو اونجا چه غلطی میکردی؟ ول کن جان دوست دخترت...همه این التماسا رو ریختم توی نگاهم اما دیگه نگاهش توی چشمام نبود...اومده بود پایین تر...!!!

چاره ای نداشتم جز جفتک پرونی!...نا محسوس پای راستمو با دقت جوری که متوجه نشه یه ذره تکون دادم و بعد در یک عملیات انتحاری محکم کوبوندم روی پای چپش!...در عرض یک ثانیه چهره ش درهم شد و اخمش برگشت.لبشو گزید و چنان آخی گفت که دلم به حالش سوخت!... اما دریغ از یه ذره که تکون بخوره که من در برم...!حواسش جمعه هالالا...هنوز تو همون حالت نزدیکم ایستاده بود...سرشو انداخت پایین و بعد صدای غرغرشو شنیدم
-دختره احمق وحشی...من حساب تورو نرسم رو هام نیستیم...پام شکست با اون پاشنه های ایفلش...

اه اسمش رو هامه؟...بره گمشه بابا من به اسمش چکار دارم؟فقط اگه لطف کنه رضایت بده دستشو برداره که دارم نفس کم میارم...

سرشو بلند کرد و با عصبانیت بی اندازه ای تو چشمام خیره شد و گفت
-یه دقیقه آروم بگیر

با ترس با چشمام به دستمال توی دستش اشاره کردم و بعد به دستش که روی دهنم بود.بعد یه نفس عمیق کشیدم و با عجز تو چشماش خیره شدم...یه نگاه به دستمال کرد و یه نگاه به من.بعد آروم آروم دوباره دستمالو به صورتم نزدیک کرد که صدبار تو اون لحظه جون دادم...اون خاطره لعنتی مدام مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد...دقیقا همین صحنه بود...آزارم میداد...بغض کرده بودم...

صداش ملایم تر شد-کاری باهات ندارم فقط...

حرفش تموم نشده بود که محکم سرمو به سمت چپ برگردوندم و چشمامو بستم.آروم و قرار نداشتم...تند تند نفس می کشیدم...

حرصش بیشتر دراومد و نفساش عصبی شد.

-د به لحظه بی حرکت باش کاری ندارم که...عین چی بگم هی وول میخوری...میخوام اگه یه لحظه اجازه بدی و عین ملخ وورجه وورجه نکنی خون دماغتو پاک کنم...آروم بگیر...
چشمام شد اندازه نعلبکی!...خون؟ یعنی...آهان! اون موقع که با دماغ رفتم تو سینه ش از شدت ضربه خون اومده...چه کنم با دماغ همیشه همینجوریه با یه ضربه کوچیک کارش ساخته ست...!...همه اون خاطره از دیدم محو شد و رفت یه گوشه از ذهنم و دفن شد...این بنده خدا که کاری نداشته تازه دستشم درد نکنه...!!!!!!! چی چیو درد نکنه؟ خب می مرد همون اول عین بچه آدم بگه بینی ات داره خون میاد؟ بی شعور...

هنوز صورتم سمت چپ بود و داشتم حادثه رو بررسی میکردم که اونم خم شد سمتم و با همون نگاه خشمگینش قورتم داد...دستمال کاغذیو آورد جلو و خیلی آروم دستشو از روی دهنم برداشت و خیلی سریع دستمالو گذاشت...خندم گرفت...حتما ترسید جیغ بنفش بکشم...دستمالو آروم کشید بالای لبم و با احتیاط دستشو کشید عقب...وقتی به دستمال نگاه کردم وحشت کردم! پرخون شده بود!

صداش که حالا آروم تر شده بود رو شنیدم

-چیزی نیست...فقط چون خیلی نازک نارنجی تشریف داری اون دماغت یه ذره خون اومد...دیگه نمیاد.

با غیض نگاهش کردم...من نازک نارنجی ام؟ بیخود...خودش با اون هیكل سفتش پدرمو درآورده اونوقت میندازه گردن من...اومدم جوابشو بدم دیدم با اخم زل زده به کف دستش و داره زیر لب غر غر میکنه

-نگاه کن...چه شاهکاری هم گذاشته...از دست این وحشی آمازونی...

باز جیغم به هواشد-هووووی مواظب حرف زدنت باش ها...من وحشی ام؟ دماغ من نازک نارنجیه؟...نخیر مشکل از خودته چون زیادی سفتی. وحشی هم خودتی...

متعجب از جیغ جیغام نگاهشو دوخت توی چشمام. دیگه اخم نداشت و فقط چشماش تا آخرین حد گرد شده بود...دست راستشو آورد بالا و کف شو نشونم داد و با جدیت گفت

-الان به نظرت من اینو چکار کنم؟

اوه چقدر زیبا...!خندم گرفت...یعنی قشنگ دوتا لب صورتی خوشگل کف دستش خودنمایی میکردن...اوه چه لبایی هم دارم من!از خدایم باشه...میندازم گردن دوست دخترش تا حسابی خشنود شه...کلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم فقط نیشم شل شد...

باز اخماشو نشونم داد و گفت

-کجاش خنده داره?...الان باید با من بیای بریم تا اگه کسی مشاهده کرد بفهمه خودت خواستی من که کار خلافی نکردم.

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم-به من چه؟خودت اومدی چسبیدی رو دهنم.حالا هم زحمت میکشی میری میثوری...

یکی از ابروهاش پرید بالا-اونوقت اگه قبلش یکی ببینه چی؟

عافل اندر سفیه نگاش کردم-اولا که مشکل خودته...دوما...کف دستته،رو پیشونیت مهر نشده که تو دیدرس عام و خاص باشه...میخوای به من گیر بدی یه بهونه بهتر جور کن ضایع نشی.

و صاف ایستادم و در برابر نگاه متعجبش و چشمای گرد شده ش راهمو کشیدم و از کنارش رد شدم رفتم سمت در اتاق.درو که باز کردم صداشو شنیدم-خیلی رو داری

-همینه که هست

-آدمت میکنم

-من آدم بشو نیستم

-هه...لابد فرشته ای نه؟

-نه من الهه ام...

-رو نیست که...سنگ پا قزوینه...

-تازه کجاشو دیدی...

و دیگه نداشتیم حرف بزنه و پریدم تو اتاق و درو محکم بستم.اییشش پسره چلغوز غول بیابونی فکر کرده کیه که میخواد منو آدم کنه?...صبر کن بینم...من تا حالا اینو ندیدم...پس هرکسی که هست تازه وارده...پوز خند زدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی.وارد شدم و تو آینه به خودم

نگاهی انداختم...خونش بند اومده چیزی نیست...با احتیاط فقط پایین بینی م که یکم رد خون روش مونده بود رو شستم و از دستشویی خارج شدم...

رژ لبم رو از توی کیفم برداشتم و ایستادم جلوی آینه و رژمو تجدید کردم....بعد کادوی تولد رها رو از تو کیفم درآوردم و از اتاق بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم...

بعد ۱۰ دور که همه رو از نظر گذروندم و اثری از رها ندیدم، پوفی کردم و رفتم سمت بالای سالن...کادو رو گذاشتم روی میزی که روش انواع کادوهای رنگارنگ دیده میشد...بعدش صاف ایستادم و رومو برگردوندم و بلا تکلیف دستمو زدم به کمرم و جمعیتو نگاه کردم....نگاهم در حال چرخیدن بود که یه جا روی یه نقطه ثابت شد...همون پسره بود...اسمش چی بود؟...روهام...یه گوشه ایستاده بود روبروی پرهام و داشت باهاش حرف میزد...یهو سرشو برگردوند و سریع نگاهمو شکار کرد...بعد چند لحظه کوتاه، یه پوزخند مسخره روی لباش جاخوش کرد...منم متقابلا پوزخند زدم و یه پشت چشم براش نازک کردم و نگاهمو ازش گرفتم...

موشکافانه بقیه رو از نظر گذروندم که اینبار نگاهم روی سامان ثابت شد...نشسته بود روی مبل دو نفره و داشت با چاقوی توی دستش ور می رفت...چند لحظه همونجوری نگاه کرد تا اینکه سرشو بلند کرد و نگاهش با نگاهم گره خورد...کم کم لبخند زد...دست پیشو برد بالا و بهم اشاره کرد برم پیشش...دیدم تنهاست دلم سوخت...یه لبخند تحویلش دادم و آروم راه افتادم سمتش...بعد چند لحظه رسیدم کنارش. از همون موقع داشت با لبخند نگاهم میکرد...

با ناز نشستم کنارش و طبق معمول پامو انداختم روی پام و تکیه دادم و بدون حرف نگاش کردم...به جلو مایل شد و آرنجاشو گذاشت روی پاهاش. صورتشو چرخوند سمتم و خیره شد توی چشمام و گفت

—چه خبر بانو؟خوش میگذره؟

لبخند زدم—ای بدک نیست...تو چی؟

با لحن خاص و غیر منتظره ای گفت—وقتی یه بانوی فوق العاده کنارم باشه امکان داره بد بگذره؟

خوشم نیومد...بر عکس خلیا که با شنیدن این حرفا ذوق مرگ میشدن، من اصلا راضی نبودم بشنوم...چون نمیخواستم تحت تاثیر قرار بگیرم.

فقط تونستم سکوت کنم و سرمو بندازم پایین... شروع کردم به بازی کردن با انگشتم... زیر چشمی به سامان نگاه کردم. نگاهشو دوخت به پیشدستی جلوش و چاقوی توی دستشو فرو کرد توی یه تیکه موز. بعد چاقو رو گرفت سمتم و بحثو عوض کرد

- با رفیق جدیدمون آشنا شدی؟

سرمو بلند کردم. رفتم جلو و موزو کردم تو دهنم و با دهن پرگفتم- همین غوله؟

چشماش گرد و خندون شد- غول؟... هیکلش که خیلی رو فورمه!... رو هام داداش بزرگتر پرهامه. همین دیروز از آمریکا اومده...

سرمو تکون دادم و سکوت کردم. بی تفاوت بودم واسه شنیدن در مورد اون. یه غریبه بیش نبود...

سامان که سکوتو دید، یه تیکه موز گذاشت دهن خودش و گفت

- راستی... کنکورت چی شد؟

- قبول شدم...

با همین دو کلمه انگار شوک الکتریکی بهش وصل کردن...! ناگهان چاقو رو پرت کرد توی پیشدستی و کامل برگشت سمتم... با ترس و تعجب تو چشمای از حدقه دراومده اش زل زد... با بهت گفت- دروغ میگی!

- من دروغ دارم به تو بگم؟ توهم میزن..

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که یهو به خودم اومدم و دیدم توی بغلش فرو رفتم!... واسه اینکه به خودم بجنبم دیر شده بود... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و آروم نوازش کرد. تمام تنم مور مور شد... چونشو گذاشت روی سرم و گفت- بهت افتخار میکنم تیارا... تبریک میگم عزیزم...

از لفظ عزیزم چندشم شد... این همه نزدیکی و نوازش و عزیزم گفتنشو دوست نداشتم. حس خوبی بهم نمیداد... تو اون لحظات هرچی وجودمو گشتم تا یه حس خوب پیدا کنم چیزی نیافتم... بنابراین باید زودتر خلاص میشدم... کف دستامو گذاشتم روی قفسه سینه ش و آروم هلش دادم و خودمو از آغوشش کشیدم بیرون... سرمو انداختم پایین و با لحن خشکی گفتم

- خوشحالم که خوشحالی... ولی... به اینم فکر کن که من نمیتونم اجازه هرکاری رو بهت بدم...

لحنش دلخور شد-تیارا...چرا هیچوقت احساسمو درک نمیکنی؟

چی باید میگفتم در جوابش؟ بگم چون من یه دختر بی احساسم؟ چون چیزی از عشق و عاشقی حالیم نمیشه؟

خودش ادامه داد-بهم فرصت بده تا علاقه مو بهت ثابت کنم...

تو دلم پوزخند زدم.علاقه؟ چیزی ازش نمی فهمم...سرمو بلند کردم و تو چشمای عسلی خوشرنگش خیره شدم.نیم نگاهی به اجزای صورتش هم انداختم...سامان جذابه...بدون شک! با اون چشمای نافذ و موهای خوش حالت مشکی رنگ و فک مستطیلی شکل و لباس میتونه خیلیا رو جذب کنه به جز من!

به سردی جوابشو دادم-اگه حرفات راست باشه،اینکه من بهت فرصت بدم یانه مهم نیست...به هرحال ما تو هر شرایطی به هم نزدیکیم

لبخند تلخی زد و با عجز گفت-و تو تو هر شرایطی با این نزدیکی مخالفت میکنی

ته دلم یه جورى شد...عذاب وجدان بهم دست داد...با این حال گفتم-سامان این بحثو تمومش کن.

و از کنارش بلند شدم و بی هدف قدم برداشتم به سمت اونطرف سالن...باز بغضم گرفته بود...از خودم بدم میومدم...سامان گناهی نداره که داره سردی منو تحمل میکنه...من میشناسمش.اون نمیتونه هوس باز و سودجو باشه...تقصیر منه...آره تقصیر منه که ناخواسته اونو به خودم علاقه مند کردم..اه...اصلا خوشم نیامد دنبال مقصر بگردم...تمومش کن...

بی هدف خیره شدم به کفشای پشت ویتترین...نمیدونم چرا از هیچ کفشی خوشم نیامد...دقیقا دوساعته تو این پاساژ هلک و هلک هی رژه میرم و دنبال یه کفش مناسب واسه دانشگاه میگردم اما دریغ...حالا یا سلیقه من مشکل داره یا اینا بلد نیستن کفش خوب بسازن!

نفسمو فوت کردم بیرون و قدم برداشتم سمت مغازه بعدی و به کفشای اونم نگاه اولو انداختم که صدای زنگ موبایلم بلند شد...نگاهمو از کفشا گرفتم و موبایلمو درآوردم و به صفحه ش نگاه کردم...با دیدن شماره روی صفحه پوزخند زدم...فرزین بود!الهی که بره سر به نیست شه گوربه گور شده...پوفی کردم و دکمه سبز رنگو فشردم و با سردترین لحن ممکن گفتم

-چیه؟ چی میخوای؟

-د!... باز که تو بداخلاق شدی

-همینه که هست... فرمایش؟

-نه مثل اینکه مشکل از منه. زنگ میزنم حالتو پیرسم اینجوری جوابمو میدی

-خب تو خیلی بیجا میکنی زنگ میزنی به من. مگه نگفتم چیزی بین ما نیست؟

-هست!

-نیست! یه زمانی بوده که تموم شده.

-آخه چرا اینجوری میکنی؟

-چون من از اولشم علاقه ای به رابطه ای که تو شروعش کردی نداشتم. پس تمومش کردم و

توهم مجبوری قبول کنی.

و بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنی گوشیه آوردم پایین و قطع کردم. با حرص انداختمش توی کیفم

و با اخم خیره شدم به کفشها... پسره بی لیاقت حقش اینه که بره سیگارشو تو همون پارکی که

مزاحمم شد بکشه و همونجا هم معتاد شه بیفته بمیره...

همچنان مشغول حرص خوردن بودم که سروصدا و دادوبیداد توجهمو جلب کرد. انگار دونفر داشتن

باهم دعوا میکردن... آهسته رو کردم سمت صدا و دیدم کلی آدم جمع شدن و از بینشون صدای

داد و هوار میاد

-هووووی مواظب حرف زدنت باش ها

-مثلا مواظب نباشم چی میشه؟

-مغازه تو رو سرت آوار میکنم

-غلط میکنی... اصلا جرئت همچین کاریو نداری. اصلا در حدی هستی که منو تهدید میکنی؟

-مگه تو در حدی هستی که صداتو واسه من میبری بالا؟ بنداز دستتو...

-ببند فکتو مرتیکه نفهم... هرچی تاحالا مراعاتتو کردم بسه...

-یه کلمه دیگه زر مفت بزنی در مغازه تو گل میگیرم

-مگه دست توه؟

در اون بین یه صدای بلند گفت-آقا بسه دیگه صلوات بفرستین. خجالت داره... پسرم شما برو تو مغازه ت... شما هم از موی سفیدت خجالت بکش

-د آخه این پسره حرمت همین موی سفید منو هم نگه نمیداره

-خب تو مگه حرمتی هم نگه داشتی که من بخوام نگه دارم؟

-ا پسرم گفتم بیا برو تو مغازه ت... بس کن

-من تا نقشه فرشامو صحیح و سالم از این پس نگیرم هیچ جا نمیرم...

یهو صدای همهمه بلند شد... به مغزم فشار آوردم... یکی از صداها خیلی آشنا بود... همونی که اون یکی بهش میگفت پسرم... خیلی آشنا به نظر میرسید. حس میکردم یه جای دیگه هم این صدارو شنیدم... فقط یه مشکلی هست... من وسط این همه آدم چجوری صاحب اون صدارو پیدا کنم؟.. یه کمی راه رفتم و زاویه رو تغییر دادم اما نتونستم فرد آشنایی رو بینم... بی تفاوت شونه بالا انداختم و برگشتم سمت راست یه قدم به قصد رفتن برداشتم که دوباره همون صدای آشنا پیچید تو گوشم

-آقا من گفتم تا وقتی چیزی که میخوامو نگیرم از اینجا تکون نمیخورم!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... دوباره برگشتم سمت جمعیت که به صورت یک دایره ایستاده بودن و با هم حرف میزدن. راه افتادم سمتشون... هرچی نزدیک تر میشدم اون حسم قوی تر میشد...

رسیدم به مردم و یه گوشه ایستادم. متوجه شدم اون وسط خالیه... صدای بحثشون اروم شده بود... روی پنجه پام بلند شدم و سرک کشیدم اما چیزی ندیدم... رفتم یه جای دیگه ایستادم. از پشت یه آقای قدبلند سرک کشیدم. چشمامو باریک کردم و همه رو با دقت نگاه کردم اما فرد آشنایی ندیدم... لبامو روی هم فشردم و یه دور دیگه همه رو نگاه کردم که باز همون صدارو شنیدم

-ای بابا... آخه گناه من چیه؟... اون نقشه کلی سود داشت... خب به من چه که خواست نبوده؟... ببین! من محتاج پولت نیستم که هی خسارت میخوای بدی... من نقشه مو سالم ازت میخوام...

بازم با چشم دنبال منبع صدا گشتم... چند قدم جابجا شدم... خانمی که جلوم ایستاده بود رو به آرومی با یه ببخشید کنار زدم، از بین چند نفر دیگه هم بزور رد شدم و رسیدم جلوی جمعیت... دوباره با دقت چشم چرخوندم که چشمم خورد به قامت پسری که با فاصله و درحالی که پشتش به من بود مشغول حرف زدن با دونفر بود و هرازچندگاهی کلافه دستی توی موهاش می کشید...

چقدر آشناست!...

همونجوری داشتم با دقت حالایش میکردم که نمیدونم چی شد یهو هجوم برد سمت مردی که روبروش بود و حدودا بهش میخورد ۵۰ ساله باشه قدش هم از خودش کوتاه تر بود... یقه مرده رو چسبید و باز دادش به هوا شد

-میفهمی من چی میگم یانه؟ ببین! به من مربوط نیست خواست پرت شد و دستت خورد به جوهر و فاتحه نقشه مو خوندی...

اون مردی که همراهشون بود پرید وسط حرفش و بازوشو چسبید

-آروم باش پسرم.. بخدا خوبیت نداره... بزرگتره

پسره عصبانی گفت- خوبیت نداره؟ پس اینکه زده کارمو خراب کرده خوبیت داره؟ ها؟

مرده با آرامش گفت- بیاین بریم تو مغازه قشنگ عین سه تا مرد صحبت کنیم. اینجا زشته ببین مردمو هم از کار و زندگی انداختیم...

پسره پرتاب مانند یقه مرده رو ول کرد دستی توی موهاش کشید. معلوم بود حسابی حرصیه... من نمیدونم یه نقشه فرش چقدر میتونه ارزش داشته باشه اما حتما ارزشش واسه این زیاد بوده که خراب شدنش انقد عصبانیش کرده...

تو فکر و خیال خودم بودم که پسره ناگهان روی پاشنه پاش چرخید سمت ما، نیم نگاهی به همه انداخت و درحالی که دستشو تو هوا تکون میداد باز دادش به هوا شد

–چیه؟ شماها چرا جمع شدین؟ آقا بفرمایید دنبال کار و زندگیتون... بدبختی های من همچین دیدنی هم نیست... بفرمایید... مگه شما...

مات و مبهوت زل زده بودم به چهره ش... اونم وقتی چشمش به من افتاد حرفشو نیمه تموم ول کرد و فقط با بهت و چشمای گرد شده نگام کرد... نه!... این اونیه؟... یا اون اینه؟!... اه چرا چرت و پرت میگی؟ آره بابا خودشه... این اینجا چکار میکنه؟... خب مشخصه دیگه... فرش فروشی داره؟... و... با اون دک و پز و تیپ و قیافه فکر کردم دکتری مهندسی چیزیه... ولی خب الانم تپیش بد نیست... جیگره واسه خودش!!!

همچنان مات و مبهوت داشتم نگاش میکردم که بعد چند لحظه طولانی اون به خودش اومد... نگاهشو ازم گرفت و کلافه پشت گردنشو ماساژداد... به چند نفر باقی مونده هم یه بفرمایید گفت و بعد، نگاه آخرو به من انداخت و بعدشم خیلی معمولی و کاملاً بی تفاوت پشتشو کرد بهم رفت تو فروشگاه بزرگ فرش که پشت سرش بود... او!!! بی تربیت!!!... یه سلامی یه علیکی... هر چقدرم که اعصاب خورد باشه بالاخره یک خانوم متشخص اینجا وایستاده که تو هم یه بار افتخار دیدنشو داشتی... پس حداقل باید یه سلامی میکردی...

او هو حالا چقدرم خودمو تحویل میگیرم! برو بابا دلت خوشه...

با بی تفاوتی به در شیشه ای گالری نگاه کردم و بلا تکلیف راه افتادم سمت در خروجی پاساژ... خب. امروز که قسمت نشد کفش بخرم... به جاش جمال مبارک اوشونو زیارت کردم... اییشش حالا چقدرم که من دلم میخواد... برو بابا بچسب کشته مرده هاتو... والا!!!

از پاساژ خارج شدم و سوار ۲۰۷ مشکی رنگم شدم... این ماشینم از همون پولای باباست... شانس آوردم حداقل یادش نرفته یه دختری داره و براش پول میفرسته... خودم آدم کار کردن نیستم و گرنه کار میکردم و از باباهم پول نمیگرفتم... ولی تا همین جاشم که زنده موندم هنر کردم! اونقد روزگار بهم فشار آورده که حتی حوصله نفس کشیدن ندارم چه برسه به کار کردن بیرون از خونه! الان تازه عزا گرفتم که چجوری برم دانشگاه! برو بابا... بابام وظیفه شه برام پول بفرسته... من اگه نمیتونم کار کنم تقصیر من نیست!... وقتی آدمای دور و برم تیارای سابقو کشتن نمیدونستن که در آینده قراره چجوری زندگی کنم... هی... من مثلاً همونم که به مامانش میگفت میخوام دکتر بشم تا کلیه هاتو خوب کنم... نه... من در عرض یه شب عوض شدم... از یه دختر شاد و آروم تبدیل شدم به یه دختر آزاد و شر و صاحب اختیار... اما من همینم که هستم... اگه هیچوقت

بهم ظلم نمی‌کردن من الان اینجوری نبودم و هوس انتقام به سرم نمیزد... البته الانم انتقام نیست هدفم! چون میدونم و قبول دارم که کاری ازم ساخته نیست... من، یه دختر تنها، چجوری میخوام از پس کارای بزرگ بر بیام؟ من فقط میخوام با دلبری کردن قلب و روح و جسم جنس مخالفو به آتیش بکشم که کار چندان سختی هم نیست!... میدونم خلاف دین و شرع و عرفه... اما من دیگه نه دین میشناسم نه هیچی... از این همه فقط خدائشون برام مونده که بهش ایمان دارم همینو بس... من پای غرورم و قلب شکسته ام می ایستم و نمیذارم کسی خوردشون کنه... مرام فداکاری تو وجود من نیست!

پامو روی پدال گاز فشار دادم و ظبطو روشن کردم...

-تیارا جان زود برگرد... شب دیر نکنی...

بند کفشمو بستم و درحالی که میرفتم سمت آسانسور گفتم-چشم خاله جون... الانم اگه این رها گیر نمیداد نمیرفتم. رهاست دیگه کاریش نمیشه کرد...

خاله خندید. همون موقع آسانسور اومد. با عجله خداحافظی کردم و پریدم تو آسانسور.

توی آینه ش برای صدمین بار به خودم نگاه کردم... اوه عجب چیزی شدم! مگه همین رها باشه که من یه کم به خودم برسیم. در مواقع معمولی که الکی هرچی دم دستمه میپوشم بیرون! واقعا من اصلا حوصله شو ندارم... اما حالا... بین واسه رها خانوم چه تپیی زدم

شلوار جین یخی، مانتو سفید با کمر بند و دکمه های گنده سرمه ای، شال هم رنگ شلوارم و کیف کفش ست سفید... یه آرایش ملایم و موهای فرق کج... بله دیگه الان باید بریم واسه رها خانوم آبروداری کنیم... دیشب زنگ زد و انقدر زد تا بالاخره راضی شدم باهانش برم آژانس هواپیمایی واسه پسر عموش خواستگاری!... آخه یکی نیست بگه ای بشر، آدم یکیو میخواد باید مادر خواهر بفرسته نه دختر عمو! بعدشم نه تو آژانس!... فک کنم به پز دختره بربخوره... بعدشم من موندم مسائل خانوادگی اونا به من چه ربطی داره؟ والا... حالا که دارم میرم بینم باید چه کنیم... من الان برم همچین کلاس میزارم که دختره پیره! خخخخخ... ای بمیری رها...

باز شدن در آسانور رشته افکارمو برید... دست از وررفتن با شالم کشیدم و زدم بیرون. سوار ماشین شدم و خیلی ماهرانه و سریع از پارکینگ اومدم بیرون و یه راست رفتم سمت خونه رها

اینا...ظبطو روشن کردم صداشم بردم بالا.پنجره رو دادم پایین و آرنج دست چپمو گذاشتم روش و خونسرده مشغول رانندگیم شدم...

از اولین چهارراه که رد شدم صدای زنگ موبایلمو شنیدم.دستمو بردم تو جیب شلوارم و موبایلمو کشیدم بیرون و با اخم نیم نگاهی به صفحه ش انداختم.اخمم محوشد و لبخند اومد روی لبام.نگاهمو دوختم به جلو و جواب دادم

-به به شبنم خانم...چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی...

صدای هول و نگرانش پیچید تو گوشی-تیارا...

باز اخم کردم-جونم؟چی شده؟

-آدرسو برات اس میکنم زود بیا

-کجا؟

-بیمارستان

-هان؟بیمارستان واسه چی؟

هر لحظه هول تر میشد-بدبخت شدیم...کیانا تصادف کرده...

چشمام گرد شد و جیغ کشیدم-کیانا چی کار کرده؟؟!

-تصادف...الان تو اتاق عمله...من باهانش بودم رفته بودیم خرید.تو خیابون یکی زد بهش در رفت

لعنتی...توروخدا زود بیا من تنهایی نمیدونم چجوری جواب پدرمادرشو بدم

با ترس گفتم-از کی تو اتاق عمله؟

-یک ساعتی میشه...

-باشه تو آدرسو...هییی...آآخ...

خودم موندم که چی شد!فقط با کله رفتم تو شیشه...تازه یادم اومد بخاطر خبر ناگوار شبنم کالا از

رانندگی غافل شده بودم...دست چپمو چسبوندم به پیشونیم.اخمامو کشیدم توی هم و چشمامو

بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی...مدام آخ و ناله میکردم...از بیرون سروصدا میومد و شبنم

پشت گوشی داشت خودشو میکشت...با دست لرزونم موبایلو سفت گرفتم و گفتم

-شبنم تو آدرسو اس کن من میام

-حالت خوبه؟ چرا جیغ کشیدی؟

بیچاره بغض کرده بود... گفتم -چیز مهمی نیست... بای

و قطع کردم. موبایلو گذاشتم روی صندلی کناری و لای چشمامو آهسته باز کردم... آخ چقد سرم درد میکنه... فک کنم باد کرده... تقریبا همه جارو تار میدیدم

یه صدای عصبانی به گوشم رسید

-هوی خانم! پیاده شو بین چکار کردی... پیاده شو بینم...

با من بود؟ مگه چکار کردم...؟ این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

یه بار محکم پلک زدم تا دیدم بهتر بشه... آدمای جمع شده رو با اخم نگاه کردم که... اهه... بازم که اینه!... اینجا چه غلطی میکنه؟ چرا داره اینجوری نگام میکنه؟ چشمه؟... یه جواری نگام میکرد که یه لحظه به خودم شک کردم! فک کردم شاید ارث باباشو دزدیدم... ولی نه منکه از خودم مطمئنم... همونجوری داشتم با اخم نگاش میکردم که یهو چنان محکم دستشو کوبوند رو سقف ماشینش و داد زد که من ازراعیلو جلوی چشمام دیدم!

-د پیاده شو بهت میگم! چرا نگاه میکنی؟ یا لا بیا پایین

باشه بابا... غول تشن بی خاصیت... غلط میکنی سر من داد میزنی... کی باشی؟

سردردمو بی خیال شدم و درو باز کردم و خونسرد پیاده شدم. اما تا یه قدم برداشتم سرم گیج رفت و مجبور شدم دستمو بگیرم به در ماشین و گرنه نقش زمین میشدم... وزنمو انداختم روی دستم و سرمو انداختم پایین واسه چند لحظه چشمامو بستم

-خوبی؟

بعله... نه به چند لحظه پیش که میخواست خفه م کنه نه به الان که احوال پرسی میکنه! مخش معیوبه والا...

چشمامو باز کردم و نگاهمو چرخوندم و کشیدم بالا که...

چشمم خورد به محل برخورد دوتا ماشین و شاهکاری که خلق شده بود... فکم افتاد! چراغ جلوی من و نصف سپرم و چراغ عقب اون و یه کوچولو از سپرش داغون شده بودن... خیلی هم شیک و مجلسی!!!

بی اراده لب پایینمو گزیدم... چشم از اون منظره بر نمیداشتم... تقصیر منه؟ نه... آره! من حواسم پرت شد... اصلا تقصیر شبنمه با اون خبر دادنش... اه...

-خیلی قشنگه داری نگاه میکنی؟ منو ببین!

با مکث و استرس سرمو بلند کردم و تو چشمای طرف که رو هام بود خیره شدم... میدونستم این تا حسابمو نرسه نگه‌م میداره... پس کیانا چی؟ نگرانشم...

یا حضرت عباس!... این که از دیروزم که تو پاساژ دعواش شده بود عصبانی تره که! بدبخت شدم...

پوزخند صداداری تحویلیم داد و دستشو کرد توی جیبش و گفت

-الان که افسر بیاد تکلیف جفتمون مشخص میشه... البته شکی نیست که مقصر تویی... مل اینکه وحشی گری تو ذاتته!

با این حرفش، یهویی زبونمو پیدا کردم و جدی شدم

-درست صحبت کن. من وحشی نیستم...

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپام انداخت و گفت-انکار چرا؟... این دومین باره که داری وحشی گری تو نشونم میدی. وحشی نبودی این بدبختیو به بار میاوردی؟

با شنید بدبختی یاد کیانا افتادم... خاک به سرم... حالا اینو چجوری راضی کنم؟

با ترس نگاهش کردم... نگاهش تو گوشیش بود و اخم داشت... وای نه اگه به پلیس زنگ بزنه که موندگار میشم اینجا... باید یه کاری بکنم...

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهی به مردم جمع شده انداختم. چنان نگاه میکردن انگار آدم ندیدن تا حالا...

دوباره نگاهمو دوختم به رو هام... خونسرد داشت شماره میگرفت... سریع از دهنم پرید بیرون

-نه صبر کن! همیشه زنگ زنی؟

چند لحظه مکث کرد. بعد آرام آرام سرشو بلند کرد و با تعجب توی چشمام خیره شد و از اون پوزخندای اعصاب خورد کنش تحویلیم داد... ای بمیری کیانا که بخاطرت مجبورم این همه حقارتو تحمل کنم... اونم چی؟ خواهش کردن از روهام! ...نه تنها روهام، بلکه اگه هرکس دیگه ای هم بود برام سخت و جانفرسا بود... ولی مجبورم! به خاطر دوستام که نه خواهرام... بخاطر کیانا که زیر تیغه و شبنم که داره سخته میکنه...

سعی کردم نسبت به پوخندش بی تفاوت باشم... هرچی مظلومیت و التماس و تمنا داشتیم ریختم توی چشمام و آرام درحالی که با استرس با انگشتام بازی میکردم خیلی آهسته و شمرده گفتم

-به پلیس زنگ زن... اگه پلیس بیاد من مجبورم بمونم. دیرم میشه... خودتو بزار جای من... اگه پشت فرمون باشی و بهت زنگ بزنی و بگن یکی از عزیزترین کسات تصادف کرده و تو اتاق عمله و باید زودتر بری پیشش، چه حالی میشی؟... حواست پرت نمیشه؟... من باید برم...

حالت نگاهش هر لحظه عوض میشد و بی حرکت نگام میکرد... خوشحال از اینکه دارم موفق میشم، نیم نگاهی به شاهکار تصادف انداختم و گفتم

-قبول دارم که تقصیر منه، هرچی خسارتش باشه میدم... فقط بزار برم الان... حاضرم کارت ملی مو یا هرچی که تو بخوای بدم دستت تا مطمئن شی که خسارتتو پرداخت میکنم... فقط الان باید برم بیمارستان. دلم شور میزنه...

کم کم اشک خودمم داشت درمیومد!... منتظر و ملتمس تو چشماش خیره شدم... هه... اصلا تو عمرم اهل التماس نبودم... اونم التماس به کسی که هنوز برام یه غریبه بیش نبود و فقط اسمشو میدونستم...

هنوز تو همون حالت ایستاده بود و نگاهشو یه لحظه از تو چشمام برنمی داشت. خیلی وقت بود که پوزخندش محو شده بود و یه اخم کم رنگ روی پیشونیش نشسته بود... موبایلشو توی دستاش میفشرد و هیچی نمی گفت!... و من فقط منتظر بودم...

کم کم انگار داشت به خودش میومد... دستی که موبایلش توش بود رو آرام و با مکث آورد پایین و کرد توی جیبش... کلافه نگاهشو از تو چشمام گرفت و دستی تو موهاش کشید، سرشو انداخت

پایین و چرخید سمت راست. در ماشینشو باز کرد و شبیه زمزمه با لحنی که زمین تا آسمون با اون موقع فرق میکرد گفت

-برو... خسارت تم نمیخوام...

چشمام گرد شد... راضی شد؟ واقعا؟ جون تیارا؟... باورم نمیشه... با لبخند و خوشحالی گفتم

-جدی؟... برم؟

سرشو بلند کرد و باز تو چشمام نگاه کرد... حاضرم قسم بخورم که چشمامش داشت میخندید!... مرض... به کوچیک شدن من میخندی؟... به وقتش یه حالی ازت بگیرم رو هام خان...!

-برو دیگه... برو تا منصرف نشدم...

بیا منصرف شو بینم چه غلطی میخوای بکنی... نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به ماشینش... اوه... ولکسش تو حلقم... گمشو بابا...

لبخندی به نشونه تشکر تحویلش دادم و در کسری از ثانیه پریدم تو ماشین... پس چی؟ همون لبخندم از سرش زیادی بود... انتظار تشکر زبانی که دیگه خیلی زیاده اگه داره...

نشستم و منتظر شدم دست از خیره شدن به بنده بردارند و حرکت بفرمایند تا منم حرکت کنم... چند لحظه همونجوری با همون حالت نگام کرد و بعد سوار ماشینش شد و طولی نکشید که حرکت کرد... منم نگاهی به آدرسی که شبنم برام فرستاده بود انداختم و با عجله گازشو گرفتم سمت بیمارستان...

یه ربع بعد، مضطرب و نگران داشتم تو راهرو دنبال شبنم میگشتم... تا اینکه دیدمش... نشسته بود روی صندلی های سفید رنگ کنار دیوار و سرشو انداخته بود پایین و دستاشو توهم قفل کرده بود...

دویدم سمتش... صدای قدمامو که شنید سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد. اما چشمامش یه ذره نمدار بود...

رسیدم بهش. نشستم کنارش و تو چشمامش خیره شدم

-کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت- عملش خوب بوده. مشکلی نیست... بردنش تو بخش. ولی هنوز به هوش نیومده

یه نفس راحت کشیدم و گفتم- حالش چطوره؟

- دست راستش خیلی بد شکسته... پیشونیشم چند تا بخیه خورده.

لبمو گزیدم و گفتم- مامان باباش نیومدن؟

- نه هنوز ولی بهشون خبر... اوناهاشن!

و بلند شد ایستاد... با تعجب مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به پدر و مادر کیانا که از ابتدای راهرو با نگرانی داشتن میومدن سمت ما... بلند شدم. خیالم بابت کیانا راحت بود و ترسی نداشتم... مامانم منو میشناخت بنابراین راحت تر میتونستم حرف بزنم...

بند کیفمو فشردم و راه افتادم سمتشون و سعی کردم لبخند بزنم... مامانش با دیدنم ایستاد و پرسشگرانه نگام کرد... باباشم همینطور...

روبروی مامانش ایستادم و تو چشمای اشکیش نگاه کردم. نگرانی تو چهره بانمکش موج میزد... دستشو گذاشت روی قلبش و گفت

- کجاست دخترم؟

الهی بمیرم... یاد مامان خودم افتادم... اون بیچاره که همیشه نگران بود... هرچند الکی...

با لحن آرومی گفتم- نگران نباشین... حالش خوبه تو بخشه.

بابای کیانا یه قدم اومد جلو و با ترس گفت- مطمئن باشیم؟

با لبخند نگاش کردم- بله خیالتون راحت باشه. میتونید اگه اجازه بدن ببینینش.

لبخند مهمون چهره های ترسون هردوشون شد... جفتشون بدون مکث مسیروشونو کج کردن و رفتن... تا یه جایی به یاد پدر و مادر خودم با نگاهم دنبالشون کردم و بعد برگشتم سمت شبنم... خودشو راحت ولو کرد روی صندلی و یه نفس راحت کشید... خندم گرفت. همیشه همینجوری بود... یکسره واسه همه چی هرچند بیخودی زیادی جوش میزد...

رفتم سمتش... با قدردانی نگام کرد و گفت- خدا خیرت بده... من نمیدونستم بهشون چی بگم.

نشستم کنارش و گفتم-با این حالی که تو داری...اگه کیانا خوب خوب بود یه چیزی میگفتی پدرمادرش پس بیفتن دور از جونشون.

خنده کوتاهی کرد و نگاهشو دوخت به دیوار روبرویی.منم سرمو انداختم پایین که موبایلم زنگ خورد.پوفی کردم و از توی جیبم درش آوردم...با دیدن اسم رها محکم زدم به پیشونیم و گفتم-
وای...یادم رفت!

شبم-چی شده؟

-هیچی

و با استرس جواب رها رو دادم

-الو...

-الو و زهرمار...کدوم گورستونی دفن شدی تو که نیستی پیام برات فاتحه بخونم؟یه ساعته من دم درم زیر پام علف سبز شد...دختره می پره ها اونوقت من به میلاد باید بگم کله تورو بکنه نه منو...اصلا معلوم هست کجایی دختره خر؟نمیخواستی بیای خیر سرت میزنگیدی میگفتی خودم برم...الان نیم ساعت دیگه در آژانسو میبندن و من میمونم و اون میلاد خره که معلوم نیست تو کدوم قبرستون دفنم کنه...

کلافه از ور زدنش حرفشو قطع کردم

-هووووششششش ش چه خبرته؟یه لحظه خف شو ببین چی میگم...امروز همیشه بریم خاستگاری...

باز جیغ کشید-چرا!!!!!!!!!!!!!!؟

-چون کیانا ناخوشه...

-خب بره بتمرگه تو بالینش ننه ش دارو بده خوب شه به من و تو چه؟به وقتش میریم عیادتش دختره خر وامونده

-بابا انقد فک نزن...تصادف کرده الان رو تخت بیمارستانه.

چنان جیغی کشید که پرده گوشم پاره شد و مجبور شدم گوشیمو از گوشم فاصله بدم

-کیانا چی شدهههههههه؟

-ببند چرا می جیغی؟ الان بهتره

باز جیغ کشید- کدوم بیمارستان؟

-مرض... آدرسو برات اس میکنم

-من زود میام

با خنده گفتم- دختره می پره ها!!!!

کلافه گفتم- دختره کیلو چنده؟ به درک... این میلاد خره هرچی رو پسندیده گند زده به کل قومش. اینم لابد یکیه از اون عتیقه ها که چشم دیدنشو ندارم. اصلا به من و تو چه؟ آدرسو بده بیاد

-باشه میفرستم خدافظ

-فعلا

قطع کردم و بلافاصله آدرس بیمارستانو برای رها فرستادم. بعد برای شبینم که داشت خودشو میکشست تا بفهمه ماجرا چیه تعریف کردم که اونم کلی خندید. بعدشم هردو شروع کردیم به چرت و پرت گفتن و از هر دری حرف زدن تا اینکه رها رسید و باهم رفتیم ملاقات کیانا. حالا بماند که من به خاطر حال خرابش بهش رحم کردم و گرنه قسم خوردم به وقتش حسابشو برسم... چرا که مجبور شدم بخاطرش اونقدر خودمو کوچیک کنم...

-تیارا جان... بیدارشو دانشگاهت دیر میشه

تو جام غلت زدم و غرغرکنان گفتم- دانشگاه کجا بود؟ بزارین بخوابم خاله...

صدای خنده کوتاه خاله نسربنو شنیدم و با تعجب آهسته لای پلکامو باز کردم

-دخترکم امروز دانشگاه داری... بده همین روز اولی دیر برسی. زود باش دختر

زمزمه کردم- دانشگاه؟... امروز؟... انگار برق سه فاز بهم وصل کردن... مثل فنر از جام پریدم و

ملافه رو شوت کردم گوشه تخت. بیچاره خاله نسربن دو متر پرید عقب!

با سرعت از اتاق خارج شدم و یه راست جت مانند دویدم سمت آشپزخونه...

صدای خاله رو از پشت سرم میشنیدم

-یواشتر دخترجان... مواظب باش... ماشالله عین مادر خدایامرزت شر و فرزی

ای خدا باز یاد مامان... شیر ابو تا ته باز کردم و با عجله چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا یاد مامانو با سردی آب از خودم دور کنم اما بی فایده بود... چون فکرم پرکشید سمت خاطراتم و صدای حرصی مامان پیچید تو ذهنم

-ای بابا دختر باز تو صورتتو اینجا میشوری؟... چند دفعه بگم تو دستشویی بشور؟

بزور بغضمو با چایی روی میز فرو دادم. خاله هم نشست روبروم و شروع کرد به لقمه گرفتن... بقیه چایمو همونجور داغ سر کشیدم... دو لقمه خودم خوردم و چهار لقمه هم خاله درست کرد و بزور کرد تو حلقم!... بعدم که خیالش بابت سیر شدنم راحت شد اجازه داد از پشت میز بلند شم...

با شتاب پریدم تو اتاق و با سر رفتم تو کمد لباسام... با عجله یه شلوار لی و مانتو سفید و مقنعه سرمه ای کشیدم بیرون. موهامو مرتب کردم و لباسامو پوشیدم. زود یه رژ صورتی مایل به قرمز کشیدم رو لبام. وسیله هامو اعم از کلاسور و جامدادی و موبایل و صد البته رژلب و ریمل چوندم توی کیفم و بعد از یه خداحافظی سرسری از خاله از خونه زدم بیرون...

همین که سوار ماشینم شدم موبایلم زنگ خورد. با حرص و عجله از تو کیفم درش آوردم و اسم رها رو روی صفحه دیدم... میدونستم چی میخواد بگه دختره عجول کم صبر... قطع کردم و در کمتر از ۵ ثانیه براش اس دادم- دارم میام

و خیلی زود پامو روی پدال گاز فشار دادم... ۲ دقیقه بعد رسیدم به چهارراه و پشت چراغ قرمز توقف کردم. نفسمو محکم فوت کردم بیرون و به ساعت نگاه کردم... خوبه هنوز یه ربع دیگه وقت دارم...

زل زدم به چراغ که همزمان متوجه صدای کر کننده آهنگی شدم که از سمت ماشین سمت چپی میومد شدم... از این آهنگای دوف دوفی بود و بدجور رو اعصاب نداشته ام خط میکشیدم... یا حرص فرمونو توی مشتم فشردم و طلبکارانه به چراغ نگاه کردم که یه صدای مردونه بی ریخت از سمت چپ باعث شد سیمام اتصالی کنه

-کجا میری خوشگله؟ هم مسیریم؟

با تعجب و حرص برگشتم نگاش کردم... اه اه میمون بدقیافه... ماشینشو نگاه... حیف این سوناتایی که این توش نشسته... فضای ماشینم که پر از دود سیگاره... اه...

نگاهمو با چندش ازش گرفتم و دوختم به جلو و گفتم- شما که در بست میری جهنم... من مسیرم اونوری نیست

قهقهه رو مخی زد و گفت- نه میبینم که زبون داری... مگه تو بهشتی ای؟ آره خب واقعا مثل حوریا میمونی خوشگلم

نگاهمو روی چراغ دقیق کردم و گفتم- من خوشگلم ولی نه واسه تو.

بلافاصله چراغ سبز شد، از خدا خواسته پامو روی پدال گاز فشردم و ازش دور شدم... تو آینه که نگاه کردم دیدم داره دنبالم میاد... برو بابا... انقد بیا که لاستیکات بترکه...

این استاده چقدر ور میزنه... همین اول کاری داره میره رو مخم ها... من هرچی رو مخم باشه حسابشو میرسم ها...

بالاخره اولین کلاس تموم شد و من خودمو ول کردم روی صندلی و سر خوردم به سمت پایین... من میتونم دانشگاهو تحمل کنم؟... فک نکنم...

رها- تیارا پاشو بریم یه چیزی کوفت کنیم مردم از گشنگی...

از گوشه چشم نگاش کردم- کجا؟

-بوفه

بلافاصله روشو کرد سمت کیانا که جلوی من نشسته بود و داشت زیپ کیفشو میبست و گفت- کیانا میای؟

بی حوصله نگامون کرد- نه... حسش نیست فقط میخوام بخوابم...

رها- خنگول نیم ساعت دیگه کلاس بعدی شروع میشه تو کجا میخوای بخوابی؟

کیانا بلند شد و درحالی که کیفشو مینداخت روی شونه سالمش، با دستش به یه جایی اشاره کرد و گفت

-بالاخره نماز خونه ای...جایی...پیدا میشه دیگه...

و سریع راهشو کشید و رفت سمت در کلاس...خندم گرفت...داشت پس میفتاد بیچاره هی تلو تلو میخورد...

رها-شبنم تو چی؟

شبنم پشت سرم نشسته بود...صداشو شنیدم-من برعکس تو...انقد خوردم که دارم میترکم

رها لب و لوچه ش اویزون شد و درمونده به من نگاه کرد-پاشو بریم دیگه

پوف محکمی کردم و بلند شدم.کیفمو از روی میز برداشتم انداختم روی شونه ام و بی حوصله گفتم-بریم

رها آنچنان ذوق کرد که نگو...زود کیفشو برداشت دنبالم راه افتاد.به همراه رها رفتم سمت بوفه دانشگاه...

انقد بی حوصله بودم که عین دور از جونم گاو سرمو انداختم پایین و رفتم نشستیم پشت یه میز و بی تفاوت به رها که خوشحال نشسته بود روبروم چشم دوختم...

-چی میخوری؟

شونه بالا انداختم-هرچی تو بخوری

اخم کرد-اوه...تو چقدر بی حالی...یه چیزی بگو دیگه

خواستم بگم چای که با دیدن بالای شونه راست رها همه وجودم عین چایی داغ شد!!!...این...این اینجا...چکار میکنه?...اصلا چرا همه جا هست؟نکنه جنه؟...خف بابا جن کجا بود؟

با چشمای گشاد بهش زل زده بودم.نشسته بود پشت یه میز چهار نفره و سرشو انداخته بود پایین و دستاشو روی میز تو هم قفل کرده بود.انگار به طور شدیدی تو فکر بود...

رها-چی شد؟به چه می نگری؟

بدون اینکه به رها نگاه کنم گفتم-رها این اینجا چکار میکنه؟

لحنش پر از تعجب شد-کی؟

-روهام

-روهام کیه؟

با حرص و غیض تو چشمای آبی رنگش خیره شدم. بند کیفمو فشردم و بلند شدم و گفتم-بدو
بریم

-کجا؟ چیزی نخوردیم هنوز!

یه چشم غره توپ بهش رفتم و گفتم-تو بشین بخور...خودم میرم

با حرص پامو کوبوندم به زمین و بی توجه به رها راهمو کشیدم سمت در خروجی...صدای رها رو
از پشت سرم شنیدم

-صبر کن منم میام...از دست تو! اصلا معلوم هست چته؟

جوابی ازم دریافت نکرد. رسید کنارم و شروع کرد به غر زدن اما من توجهی بهش نکردم. دلم نمی
خواست روهام منو ببینه...چون یه جورایی حس خوبی ندارم...بخاطر اینکه مجبور شدم بهش
التماس کنم، فک میکنم شاید بخواد مسخره ام کنه!...میدونم این فکرم بچه گانه ست...ولی من تو
عمرم یه بارم التماس نکرده بودم...حتی وقتی که مادرم...اه چه ربطی داره؟...فقط نمیخوام بیشتر
از این پیش چشمش کوچیک بشم...حالا اینکه تو این دانشگاه چکار میکنه و چرا اینجاست
بماند...مهمه اینه که من دلم نمیخواد منو ببینه،هیچوقت!

-خانم ببخشید!

اییییییی تو روحت...لعنت به این شانس...این صدای مردونه و آشنا کافی بود بفهمم منو دید!...اما
بعد یه مکث کوتاه به راهم ادامه دادم. اصلا از کجا معلوم با من باشه؟

رها سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت-فک کنم با ما بود ها...

به سرعتم افزودم و با اخم گفتم-این همه آدم...از کجا میدونی با ماست؟

-چمیدونم حدس زدم!

نفسمو محکم فوت کردم و دوباره بهش چشم غره رفتم...صدای قدمای محکم و پی در پی ای که
از پشت سرم میشنیدم باعث شد بفهمم داره دنبالمون میاد اما توجهی نکردم

-سرکار خانم! با شما هستم... به لحظه...!

رها-میگم این یارو با ما کار داره... به دقیقه وایسا

خواستم به چیزی بگم خفه ش کنم که یهو تو جام میخکوب شدم و نتونستم قدم بعدی رو بردارم... با چشمای گرد شده خیره شدم به پسری راهمو سد کرده بود و با اخم نگام میکرد و تند تند نفس می کشید... و اون پسر کسی نبود جز روهام!... درست همون کسی که نمیخواستم متوجه حضورم بشه... با حرص تو چشماش خیره شدم و با نگاهم بهش فحش دادم... ای کاش میشد با همین نگاهم به چند تا سیلی و کتک جانانه هم نثارش کنم که دیگه خیالم راحت شه... موشکافانه اجزای صورتمو از نظر گذروند و نگاهشو در آخر تو چشمام ثابت کرد و با لحن عجیبی گفت

-آره خودتی... به ساعته دارم صدات میکنم. مثل اینکه علاوه بر وحشی بودن، کر هم هستی!

صدای رها رو زمزمه وار دم گوشم شنیدم-این کیه تیارا؟

به... حالا یکی بیاد به این توضیح بده!

بدون توجه به رها، به پوزخند شیک تحویل روهام دادم و با تمسخر سر تا پا شو برانداز کردم... او! تو حلق عمه ات... کفش کتونی آبی سفید... شلوار جین آبی نفتی... پیراهن چهارخونه آبی سفید... آستینا تا آرنج بالا زده... دکمه های یقه باز...

یه تای ابرومو دادم بالا و تو چشماش خیره شدم و گفتم

-من باید به دوره کلاس صفت شناسی با شما بذارم... تا الان که دوتا از خصوصیت هامو شناسایی کردی... اما باید خدمتت عرض کنم که هر دورو اشتباه گرفتی... راستی، تو؟ اینجا؟ قضی

با تعجب به رها که چهارزانو نشسته بود روی چمن و زل زده بود به من و فکش افتاده بود نگاه کردم...

-چی؟ خوشگل ندیدی؟ خودت گیر دادی که همه چیو تعریف کنم منم کردم. دیگه چرا اینجوری نگام میکنی؟

رها همچنان خف بود... منتظر نگاش کردم که صدای خنده ریز کیانا رو شنیدم رو کردم سمتش... زل زده بود به من و هرهر واسه خودش می خندید... چشمام شد اندازه دوتا پرتقال!...

با تعجب گفتم-مرض...به چی میخندی؟

وسط خنده هاش گفت-دارم اون صحنه رو تصور میکنم

اخم غلیظی کردم-اونوقت اون صحنه رو چجوری تصور میکنی که انقد خنده داره؟

-همونجوری که خودت گفتی دیگه...خیلی باحاله!

و خنده ش اوج گرفت...از اونور صدای خنده شبنمو شنیدم...با حرص نگاهش کردم...تکیه داده بود

به درخت و شکمشو گرفته بود کرکر میخندید!

طلبکارانه گفتم-تو دیگه به چی میخندی؟

در حالی که سعی داشت صاف بایسته گفت-کیانا راست میگه...عجب صحنه ای بوده!

کیانا-وای وای وای...باید اونجا میبودم تا عکس بگیرم...تیارا تو بغل روهام!...بعدم دست روهام

رو دهن تیارا!...لنگ تیارا رو پای روهام!

بعد از خنده پهن زمین شد!...کفشمو درآوردم به سمتش نشونه رفتم...به دستش که هنوز از

گردنش آویزون بود اشاره کردم و عصبی گفتم-تو یکی ببند فکو وگرنه دستتو از گردنت به ما

تحت منتقل میکنم!

صدای قهقهه شبنم و کیانا گوش فلکو کر کرد!...به طوری که چند نفر از دانشجوهای که اون

اطراف بودن برگشتن با تعجب نگامون کردن...انگار بیشتر از حرفم خنده شون گرفت تا از چیزی

که براشون تعریف کردم...بیا...دو ساعته ازم آویزون شدن که بیا تعریف کن حالا که تعریف کردم

هرهر و کرکرشون به راهه و خوش خوشانشون میخندن...رو آب بخندی

دست به سینه شدم و با اخم به رها که ساکت و خاموش هنوز همونجوری داشت نگام میکرد

چشم دوختم و گفتم

-تو نمیخوای بخندی؟

دستشو با مکت آورد بالا و با انگشت اشاره اش به سمتم نشونه رفت و با بهت گفت-تو...با...اون؟

وا!...یعنی چه؟

کیانا صاف نشست و در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت-آره عزیزم...این با اون.

و باز زد زیر خنده!... با چشمای گرد شده خیره شدم به رها... کم کم یه لبخند نشست روی لباش و نگاهش شیطون شد و بعد یهو... منفجر شد! حالا نخند کی بخند... هر سه تاشون در آستانه غش به سر میبردن...

کفشمو پام کردم و دوتا پامو محکم کوبوندم به زمین و بلند شدم

نگاهی عصبانی به هر سه شون انداختم و گفتم- اصلا لیاقت نداشتین براتون شرح بدم... کوچیک شدن من انقد خنده داره آیا؟

منتظر جوابشون نموندم و بهشون چشم غره رفتم. بعد با حرص قدم برداشتم و از شون دور شدم. بی تربیتای بی شخصیت...

بی خیالش شدم و به راهم ادامه دادم... قدم میزدم و با نگاهم اطرافو طی میکردم... میخواستم برم تو کلاس تا نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشد... اون سه تا ننه قمر هم اگه از خنده دلدرد نگیرن و جون سالم به در ببرن انشالله میان سر کلاس... دستامو کردم توی جیب مانتوم و به قدم زدن ادامه دادم که... از دور چشمم خورد به رو هام!... اینم که داره میخنده! دههههه... حالا به چی میخنده؟ داره میمیره که... از طرز خندیدنش منم خندم گرفت!

چند قدم دیگه رفتم جلو... دیدم با یه پسر دیگه نشسته روی نیمکت و انقد از خنده به جلو خم شده که چیزی نمونده با مخ بره تو زمین!... برم یه موشک به ماتحتش وصل کنم تا هسته زمین بره! خخخخ... نه برم یکی بزخم پشتش مغزش متلاشی شه... نگاهشون کن دیوونه ها... اون یکی هم چیزی ازش کم نداره... چقدرم داره بهش خوش میگذره...

باید برای رفتن به سالن از جلوش رد میشدم... بنابراین به راهم ادامه دادم... بله اینم شانسی عالی منه دیگه! از بس عالیه افتضاح شده!!! ای خدا...

سرمو انداختم پایین و خون سرد و ریلکس قدم برداشتم... هرچی نزدیکتر میشدم صدای خنده شون بیشتر میرفت رو اعصابم... بالانسبت عین عرعر خر میمونه!!!... خدایا منو ببخش...

تو فاصله چند قدمیش بودم که بالاخره زحمت کشید و صاف نشست و سرشو بلند کرد. وسطای ته مونده خندش گفت- دمت گرم... خیلی باحال بود...

کوفت! راه رفتن رو مخ من خیلی باحاله پسره خر!؟

دیگه خنده اش به نفسای بلند تبدیل میشد و اون وسط هرازگاهی یه استارت میزد!... اما همین که سرشو برگردوند و نگاهش به من افتاد... همون استارتشم ناپدید شد! دقیقاً تبدیل شد به یه برج زهرمار!

وا!!! خب تو خنده تو بکن من به تو چکار دارم؟ مخت معیوبه نه؟ درش شکی نیست!

اون رفیقش هنوز میخندید... بی تفاوت به راهم ادامه دادم... سرمو گرفتم بالا. میخواستم وقتی از جلوش رد میشم اونطوری که میخوام به نظر برسم... همون یه بار که التماسش کردم و جلوش کوچیک شدم برام کافی بود... کیفمو روی شونه هام جابجا کردم... هنوز صدای خنده اون پسر بدجور رو اعصاب بود...

قیافه جدی به خودم گرفتم... داشتم مسیر جلوی پاشونو طی میکردم که یهو... خواستم قدم بعدیو بردارم که... پای راستم باهام نیومد و گوووووومممممبیبیب! سقوط کردم! جلو چشاشون پخش زمین شدم! آخ آخ آخ... بی شعور... خدا بگم چکار تون کنه...

کف دستام میسوخت... چون وقتی داشتم سقوط میکردم دستامو محکم گذاشتم زمین تا با صورت فرود نیام... خیلی عجیبه افتادن اصلاً تو کارنامه زندگی من نیست! فوقش سالی دوبار! میدونم... آره میدونم یه جای کار اشکال داره... کار یکی از این دوتا ست... همین که افتادم اون پسر غریبه چنان زد زیر خنده که سلول های عصییم منفجر شدن! سیمام همش اتصالی کرد... فقط تو اون وضعیت یه سوال داشتم... اونم اینکه چرا رو هام نمیخنده؟... خب بهتر... همینش مونده که بهم بخنده اونوقت خودم میسپر مش دست از راعیل! حالا ببین کی گفتم... باید بلند شم حالیشون کنم... باید بفهمم کار کدومشون بوده... چلغوزای بی مصرف...

وزنمو انداختم روی دستام و خودمو بلند کردم... از شدت خشم به خودم میلرزیدم و بلند نفس میکشیدم... گورتون کنده ست...

یه چشم غره توپ به اون پسره رفتم... لال شد و بقیه خنده شو خورد ولی هی داشت عین لبو میشد... زل زده بود به من و نزدیک بود منفجر شه!

نگاهمو چرخوندم و حرصی و خشمگین به رو هام خیره شدم... شک ندارم کار خودته...

چند لحظه فقط نگام کرد عین وزغ!!! بعد کم کم یه پوز خند بی صدا اما رو مخ تحویلیم داد... ای... چی بگم؟ حیف اون حیوونی که بخوام بچسبونم به اسم این! والا...

دستامو مشت کردم و چشمامو تنگ کردم و بهش زل زدم...حالیتم میکنم...بعد چند لحظه که با نگاهم فحشش دادم بالاخره دهان باز کرد

-خوبی؟

پوزخند صداداری زدم و سرمو یه کمی به سمت راست کج کردم-بله به لطف شما!
شما رو خیلی غلیظ به زبون آوردم...چشماش گرد شدن و با تعجب زل زد توی چشمام

-تقصیر من نبود!

یکی از ابروهام پرید بالا-عه؟...باور کنم یعنی؟

بی تفاوت شونه هاشو انداخت بالا-میل خودته...

مشکوک در سکوت فقط نگاش نگاش کردم...هه...این عوضی تر از این حرفاست!

-پرواز خوش گذشت؟

به سمت صدا نگاه کردم...رفیق رو هام بود...همچنان در آستانه انفجار بود...

گوشه لبم کج شد-پرواز؟...عالی بود!جاتون خالی...می خواین امتحان کنین؟

صدای پوزخند رو هامو شنیدم اما محلش ندادم و فقط خیره شدم به پسره...یکی از ابروهاشو داد بالا

-نه مرسی...تو ارتفاع حالم بد میشه!

لبخند تمسخر آمیزی زدم-پس ترس از ارتفاع دارین!

یه خنده کوتاه کرد و گفت-نه...حالم بد میشه بالا میارم رو هیكلت!

و با نگاه تحقیر آمیزی سرتاپامو برانداز کرد...آتیش گرفتم...تو اون لحظه حس میکردم از گوشام و دماغم دود میاد بیرون و اگه دهن باز کنم آتیش پرت میشه بیرون!...ناخنمو اونقدر به کف دستم فشار داده بودم که هر لحظه انتظار داشتم سوراخ بشه...دندونامو به هم ساییدم و نگاه خشمگینمو تو چشماش ثابت کردم و تنها چیزی که تو اوج عصبانیت میتونستم به زبون بیارم رو گفتم

-آگه بالا آوردی، سرتو بگیر بالا بریزه رو هیکل خودت میمون برزیلی...البته بیشتر به گوریل شبیهی! تازه به گوریلیم گفتی زکی!

از ته دل قهقهه زد!...به خنده اش پوزخند زد...وسطای خنده اش گفت-وای...تو تاحالا کجا بودی دختر؟ زودتر میومدی یکم بیشتر میخندیدیم...

دیگه از عصبانیت نفسم بالا نمیومد...نگاه عصبی ام بی اراده چرخید روی روهام...نمیدونستم چرا انتظار دارم یه چیزی در دفاع از من بگه...باید جلو رفیقشو بگیره یعنی چی پسره عوضی هرچی دلش میخواد بارم میکنه اونوقت این عین خیالش نیست؟...هه تیارا دلت خوشه...اولا که هیچ صنی با تو نداره.دوما مگه عاشق چشم و ابروته که ازت دفاع کنه؟

با همه این افکار، رفتارش متعجبم کرد!...همین که نگاهمو توی چشماش ثابت کردم، نگاهشو از من گرفت و با اخم به دوستش خیره شد.اخمش خیلی با جذب بود به طوری که من ترسیدم و چشمام گرد شد!...لحنش که...محکم و کوبنده!
-میثم خفه...خجالت نمیکشی؟...پاشو گمشو...

قیافه میثم دیدنی بود!...با چشمای گرد و ناباور زل زده بود به روهام...منو میگی؟ گم شده بودم تو عالم تعجب و بهت و خوشحالی!

روهام دست میثمو گرفت و بلندش کرد...روبروم ایستاد...عجیب تو چشمام نگاه کرد...یه کمی سرشو خم کرد و آروم و شمرده گفت-من عذر میخوام...این رفیق من کلا مخش معیوبه شما به دل نگیر.

و دست میثمو کشید و رفت و منو گذاشت با چشمای قد دوتا هندونه و یه ذهن درگیر!...با نگاه بهت زده ام رفتنشو تماشا کردم...میگم...دمش گرم...ولی...چرا باید ازم دفاع و عذر خواهی میکرد؟ نکنه فکر کرده خبریه؟ نمیفهمم...چه دلیلی داره یهو انقد با ادب شه؟...روهام و ادب؟!...!!!...تو عقل من یکی که نمیگنجه!

-چی شد چی شد چی گفت؟

یه ده متری پریدم بالا و تو صورت خوشحال رها فرود اومدم!...با اخم نگاش کردم و زدم تو سرش و گفتم

-ای الهی که خودم پیام حلواتو خیرات کنم رها...ترسیدم خب

بدون اینکه به روی مبارکش بیاره هیجان زده گفت-خب حالا چی گفت؟

بی تفاوت راه افتادم سمت سالن و گفتم-هیچی بابا...تو از کی دیدی؟

شنگول دنبالم راه افتاد و گفت-از اونجایی که داشتی باهاش حرف میزیدی

خوشحال از اینکه زمین خوردنمو ندیده،همونطور که به راهم ادامه میدادم براش تعریف کردم.اونم کلی ذوق کرد و هزار وعده وعید داد که حتما یه خبرایی هست و یه چیزی تو دلشه و فلان و بهمان و پشمدان...اما دل من اینو نمیگفت...میدونستم یه خبرایی هست،اما نه از اون خبرایی که رها و بقیه فکرشو میکنن...تصورم این بود که میخواد بشه از اون دسته مردایی که ازشون متنفرم...شاید سعی داره با خوش اخلاقی منو به سمت خودش جذب کنه!اما خبر نداره قبل هر چیزی دفع میشه!

-نه بابا اون چیه؟...یه رنگ قشنگ تر میخوام...

یه پشت چشم واسه شبنم نازک کردم و گفتم-بی سلیقه

-آخه تو تا حالا دیدی من مانتو سبز بیوشم؟

-نه والا!

-خب همین دیگه

و راهشو ادامه داد...با حرص پای راستمو کوبوندم به زمین و نگاهش کردم...یه مانتو میخواد بخره از صبح تا حالا مارو علاف کرده...اصلا من دیگه غلط بکنم با این اره و اوره و شمسی کوره بیام خرید...حالا اون دو تا خل دیگه هم معلوم نیست کجان....

-شبنم هووووو بیا اینو ببین

برگشتم سمت صدا دیدم رها چند تا مغازه عقب تر داره با یه قیافه متفکر عین این پروفسورا مانتوی توی ویترینو حلاجی میکنه...

شبنم مسیر رفته رو برگشت و چند قدمی مونده به رها گفت

-مگه سر خرمنی اینجوری صدا میکنی؟ پاساژه ها

خندم گرفت...رفتم سمتشون و گفتم-خب خودت که بدترش کردی شبنم...ببین چجوری نگامون میکنن

و نیم نگاهی به مردم کردم...یه پسر لاغر مردنی فشن که داشت رد میشد نگاهی به شبنم کرد و با خنده گفت

-سر خرمن رفتی به خره سلام برسون

شبنم-باشه حتما میگم داداشش سلام رسونده!

من و رها پقی زدیم زیر خنده و به شبنم علامت لایک نشون دادیم...پسره هم وقتی دید اوضاع ناجوره و کم آورده سرشو انداخت پایین و رفت!...شبنم با خنده روشو برگردوند به سمت ویتربین و به مانتوی سفید رنگی که رها انتخاب کرده بود متفکرانه نگاه کرد و بعد، انگشت اشاره شو به سمت مانتوی کناری سفیده دراز کرد و گفت

-این یکی بهتره!

رها معترضانه گفت-اون چیه؟زیادی قرمزه مگه شمیری؟خیلی عجق و جقه

شبنم-به این قشنگی!

رها-مرده شور سلیقه تو بیرن

من نگاهی به مانتو سفیده انداختم و گفتم-شبنم این سفیده هم قشنگه ها

شبنم-نه اون زیادی مثبته

خندم گرفت-منفی میخوای؟بیا یه آدرس بهت بدم همه از دم منفی!

خندید-نه همین قرمزه خوبه

صدای کیانا رشته کلامونو برید

-بچه ها بیاین ببینین چقدر قشنگه

برگشتم دیدم پشت سرمه...و نکته عجیب این بود که ایستاده بود جلوی یک فرش فروشی!

رفتم ایستادم پشت سرش و یکی آروم زدم پس کله اش و گفتم

-اینا مانتو ان؟

کیانا با ذوق به یه فرش اشاره کرد و گفت-خیلی قشنگه نه؟من عاشق این فرشام که زمینه اش رنگ تیره ست.

بی حوصله مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به فرش مورد نظر...فکم افتاد!چون واقعا قشنگ بود!...نگاهمو یه کمی رو فرشای دیگه چرخوندم و...وایسا بینم!...این گالریه آشنا نیست؟...بی اراده اخم کردم و نگاهمو کشیدم بالا و تابلوی برجسته مغازه رو خوندم...گالری فرش جاوید...نه اسمشو که نشنیدم تا حالا!پس قضیه چیه؟

غرق افکارم بودم که یهو یه چیز تیز فرو رفت تو پهلو و چهره ام از درد جمع شد...صدای ذوق زده رها رو دم گوشم شنیدم

-نگفته بودی گالری فرش داره...پس وضعش توپه!

با اخم نگاهش کردم-کی؟

نگاهشو دوخت به یه جایی توی مغازه و گفت-خودتو نزن به اون راه!...امکان نداره ندونی!

بی حوصله گفتم-رها اعصاب ندارم میزنم لهت میکنم...کیو میگی؟

با تعجب نگام کرد-روهام دیگه!

کیانا-این گالری مال اینه؟

یهویی بی اراده جیغم به هوا شد-کییییییی؟؟؟

هرسه تاشون برگشتن با ترس نگام کردن...منم فقط با بهت بهشون زل زدم...رها دستاشو به صورت حفاظ گرفت جلو صورتش و گفت

-به جان تو ما بی تقصیریم...خودت میتونی ببینیش!

با چشمای از حدقه دراومده،از پشت دیوار شیشه ای مغازه با چشم دنبال شخص مورد نظر گشتم و ...بعله خودشه!

ایستاده بود پشت میز گوشه مغازه...به جلو مایل شده بود و کف دستاشو به لبه میز گرفته بود و مشغول صحبت با یه مرد دیگه بود...هرازچندگاهی به یکی از فرشها اشاره میکرد و معلوم بود داره

در موردشون توضیح میده...مرده هم سرشو تکون میداد و یه چیزایی میگفت...آره!اون روز جلوی همین مغازه دعوا شده بود...

شب‌نم-میگم بیاین بریم تو!

رها-که چی بشه؟الکی میخوای فرش بخری؟

شب‌نم-نه بابا من پولم کجا بود؟بریم ببینیم

کیانا-ناقلا نکنه میخوای پسر مردمو تور کنی؟

شب‌نم خندید-اصلا به من میاد همچین کاری؟

رها-نه اصلا!

من درحالی که چشممو از رو هام برنمیداشتم،لبخند خیثانه ای نشوندم روی لبام و گفتم

-پیشنهاد بدی نیستا!بریم تو!

رها-بیا...اینم از راه به در شد.

دستمو گذاشتم پشت رها و هلش دادم تو مغازه و گفتم-ببند فکو برو تو.

و خودمم یه قیافه جدی به خودم گرفتم،شالمو مرتب کردم و با وقار وارد شدم...دیدم هنوز رو هام

حواسش نیست.به بچه ها علامت دادم و رفتیم سمت همون فرشی که کیانا پسندیده بود...یهو

کیانا خودشو چسبوند بهم و گفت

-اون مال خودمه ها!!

عاقل اندر سفیه نگاش کردم-کی خواست بخره؟نگران نباش با خیال راحت نگه دار واسه جهازت

نیشش تا بناگوش باز شد!چند لحظه با تعجب نگاش کردم و بعد راهمو ادامه دادم...در همون حین

به در و دیوار مغازه هم نگاه کردم...چقدر بزرگ و شیکه!!یول بابا معلومه از اون خرپولاست!

رفتم سمت همون فرشه و با نیش باز نگاش کردم...دستی روش کشیدم و از نرمیش خریف

شدم!

شب‌نم ایستاد کنارم و با لبخند عریضی گفت-محشره!

به نشونه تایید سرتکون دادم و برگشتم به روهام نگاه کردم... دهه... خب خیر سرت مشتری اومده
برات یه نگاه بندازی بد نیست... چقدر ور میزنی!

دهان باز کردم که یه چیزی بگم که با صدای شبنم حرفم تو دهنم ماسید

-آقا ببخشید! این فرشتون دست بافته؟

با غیض به شبنم نگاه کردم! ولی اون بی توجه به من، با نیش باز فقط روهامو نگاه میکرد!... ای تو
روح شبنم من میخواستم بحرفم... حالا نه انقد مودب! یه تیکه ای چیزی هم بارش میکردم... گند
زدی تو نقشه ام!

یه نفس بلند کشیدم و با حرص به روهام نگاه کردم... بالاخره لطف کرد و نگاهشو از مرده گرفت و
دوخت به ما... خب شبنم و رها و کیانا رو که نمیشناخت و زیاد ندیده بودشون، اما همین که چشمش
به من افتاد... قیافش دیدنی شد! چشماش شد قد دوتا سکه ۲۰۰ تومنی!
بزور جلوی خنده مو گرفتم که وضع ضایع نشه...

رها- الان میاد فرشو میکنه تو حلقه!

سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم و گفتم- غلط میکنه... مگه جرئت داره؟

رها- از این آدمی که تو تعریفشو کردی هرکاری برمیاد

سکوت کردم و خنده مو خوردم... سرمو بلند کردم و جدی روهامو نگاه کردم... صاف ایستاد و
نگاهشو ازم گرفت و دوخت به چهره همون مرد و یه چیزی گفت که ما نشنیدیم... اونم سرشو
تکون داد و پشتشو کرد به روهام و برگشت سمت در. وسطای راهشم یه نیم نگاهی به ما انداخت
و بعد رفت... و روهام باز با تعجب مارو نگاه کرد!... کوفت! درویش کن! عین یه پسر خوب بیا جواب
مشتریتو بده دیگه چرا قور تمون میدی؟ البته در این مورد نباید جمع ببندم... چون فقط داشت منو
قورت میداد!

حالا کی خواست بخره؟... ما خل شدیم اومدیم یه کم با این بشر حال کنیم وگرنه ما رو چه به
فرش خریدن؟ والا!

روهام بالاخره از پشت میزش اومد بیرون و راه افتاد سمت ما... اوه! چه شیکم تشریف دارن!... عین این مدلا راه میره!... تیبیشم که تو حلق دوست دخترش!... کتونی سرمه ای مشکی، سلوار کتون سفید مایل به خاکستری، و یک پیراهن خاکستری روشن... به به مبارک دوست دخترش باشه!

رسید بهمون... نگاه سنگینشو از رومون برداشت و دوخت به فرش... دستاشو کرد توی جیبش و گفت

-بله این فرش از بهترین فرشامونه... دستبافت اصل کاشان با بهترین نخ... زیباییشم که میبینید منحصر به فرده!

چه تعریفی هم میکنه... این دفعه من تو صحبت پیش قدم شدم و یه کمی با کنایه و پوزخند گفتم

-حالا قیمتش چنده این بهترین فرش دنیا که از قضا از مغازه شما سر در آورده و بدون شک افتخار بزرگی نصیبش شده؟

همه با تعجب نگام کردن... اما تعجب روهام با یه اخم کوچولو همراه شد!... چیه؟ فرشاتو دزدیدم؟ چکاتو نقد نکردم؟... خوشگل ندیدی؟

-سه و پونصد!

اووووو اوکی! فکم افتاد... بیهو رها سوتی داد-میلیون؟

رومو از روهام گرفتم و عاقل اندر سفیه به رها نگاه کردم و گفتم-نه... تو فک کن هزار! میتونی با سه هزار و پونصد تومن بری چند تا پفک بخری بیای دور هم نوش جان کنیم!

واسم پشت چشم نازک کرد و نگاهشو ازم گرفت... دوباره به فرشه نگاه کردم... نه خدایی می ارزه! شبنم-تخفیفی چیزی نداره؟

روهام یه لبخند محو زد که البته بیشتر به پوزخند شبیه بود و گفت-نه قیمتا مقطوعه!

اوه! مقطوعت تو حلق عمه دوست دخترت! حالا من نمیدونم چرا گیر دادم به دوست دختر این! اصلا داره؟... مگه میشه این با این قیافه و دک و پز نداشته باشه؟

یه لبخند مکش مرگ ما به روش زدم و به کیانا که ساکت و اروم یه گوشه و ایستاده بود اشاره کردم و بازم با همون لحن گفتم

-آخه واسه جهیزیه میخوایم. میدونین؟ تعریف اینجارو زیاد شنیدیم آخه... اومدیم بلکه یه تخفیفی هم بگیریم!

کیانا چنان چشم غره ای بهم رفت که فاتحه خودمو خوندم!... برگشتم به روهام نگاه کردم اما... همین که نگاهم با نگاهش گره خورد لباس به لبخند نشست!... یه لبخندی که... به عمرم ندیده بودم!... با همون لبخند گفت

-مبارکشون باشه، ولی این فرشامون تخفیف نداره... تو مناسبتا تخفیف میزاریم

اوه چه کلاسیم میزاره... حالا مثلا میخوام به پات بیفتم که مرگ من یه تخفیف بده! برو بابا... یه پشت چشم واسش نازک کردم و گفتم

-بله... خب ماهم پولمون رو واسه همچین فرشای از ما بهترونی خرج نمیکنیم!

نمیدونم چرا یهو حس بدی بهم دست داده بود... نگاهش اذیتم میکرد. از اون جنس نگاه ها بود که خاطره خوشی از شون نداشتیم... بخاطر وارد شدنم به مغازه ش به غلط کردن افتادم. باید زودتر میرفتم.

به رها و شبنم نیم نگاهی انداختم و گفتم- بریم... من یه جای بهترو سراغ دارم!

کلمه بهترو محکم و غلیظ بیان کردم و با یکی از اون لبخدای کمیابم به روهام نگاه کردم... با یه چهره خشک و قطبی بهم خیره شده بود...

رها و کیانا از خداخواسته دنبالم راه افتادن... تو درگاه مغازه ایستادم و برگشتم به شبنم نگاه کردم... داشت با روهام چرت و پرت تفت میداد!

پوف محکمی کردم و گفتم- شبنم جون... نمایی؟

روشو با مکث از روهام گرفت و نیشش بسته شد- چرا میام...

و به نشونه خداحافظی واسه روهام سر تکون داد و راه افتاد سمت ما... روهام هم به تکون دادن سر اکتفا کرد... داشت مسیر اومدن شبنمو نگاه میکرد که رسید به من... هنوز همون نگاه ولی کم رنگ تر شده بود... خیره موند توی چهره ام... چهره قطبیش تبدیل شد به یه چهره معمولی و کم کم لباس به حالت لبخند کج شد!... از این حرکتش تعجب کردم و لبخندمو خوردم... بزور و به

سختی نگاهمو ازش گرفتم و دنبال دخترا راه افتادم... نفهمیدم چی توی نگاه آخرش دیدم که اون حس بدم تشدید شد... یه چیزی... که... عجیب بود! یه نگاه... سوزاننده!... اه و لش کن...

رها خودشو چسبوند بهم و دم گوشم گفت- ولی عجب چیزیه... هم خودش تیکه ست هم دم و دستگاهش!

در جوابش پوزخند زد و گفت- حیف دم و دستگاهش!

نگاه رها متعجب شد...

کیانا- شبنم تو چی میگفتی یه ساعت که نیومدی؟

شبنم- هیچی...

همین هیچی مشکوک شبنم باعث شد که با یه اخم کمرنگ تو چشمای قهوه ای خوشرنگش نگاه کنم... حالت چهره اش متفکر بود... انگار فکرش خیلی مشغول بود اما مشغول چی؟

رها- راستی شبنم اون مانتو رو نمیخواهی بخری؟... از مغازه اش رد شدیم ها

شبنم- باشه واسه یه وقت دیگه

تعجبم بیشتر شد... این که داشت واسه اون مانتو خودشو میکشید! چش شده؟... اه اصلا مهم نیست... چیزی که زیاده مانتو! والا!

نگاهمو دوختم به ویتترین مغازه ها و به راهم ادامه دادم... اما تصویر نگاه رو هام تو لحظه آخر شده بود جایگزین اجناس پشت ویتترین ها... آخه یکی نیست بگه مجبور بودی بری اون تو الکی داستان جهاز و عروس و سرویس چوب سر هم کنی؟ تو هم مخت عیب داره ها...

با بچه ها از پاساژ بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم... من و شبنم هردو غرق سکوت بودیم... از تو آینه که نگاه میکردم فقط میدیدم دستشو گذاشته زیر چونه اش و با تفکر به بیرون خیره شده... و تا وقتی که جلوی در خونه شون پیاده ش کردم حرف نزد بجز خدا حافظی!

رها و کیانا هم مشخص بود پی به رفتارش بردن ولی به روش نیاوردن... منم ترجیح دادم سکوت کنم تا اینکه بحثی رو پیش بکشم...

ماشینو با هزار بدبختی پارک کردم و سرمو تکیه دادم به فرمون... دست چپمو چسبوندم روی شکمم و دست راستمو بردم پشتم و شروع کردم به ماساژ دادن کمرم... آه... خدااااا درد دارم!!!!... دارم میمیرم... حالا فک کن من، با این وضع میخوام برم امتحانم بدم! خیر سرم هیچی هم درس نخوندم... نه پس با این حال انتظار درس خوندن باید ازم داشت؟ دیشب تا صبح فقط مردم و زنده شدم... یه وقتایی میگیره یه وقتایی نمیگیره... وقتی هم که میگیره بد میگیره!... بیچاره ام میکنه... آگه این امتحان مهمو نداشتیم نمیومدم میموندم تو خونه که به درد خودم همونجا بمیرم... هرچند حالا که اومدم هم تغییری تو حالم نمیکنه... درهرصورت صفر تو برگه مه!... ای وای وای وای... این ساعت با روهام تو یک کلاس نمیخوام ضعفمو ببینه... چاره ای نیست.

بزور صاف نشستیم و درهمون حال صدبار لبمو گزیدم تا داد نکشیم!... آه لعنت به این بدبختی های زنانه...

کیفمو انداختم روی شونه ام و شکممو چسبیدم و با هزار درد و رنج پیاده شدم... سوییچو گذاشتم توی کیفم و با قدمایی رنجور و آهسته رفتم داخل دانشگاه... یه جایی ایستادم و با اخمی از سر درد عاجزانه اطرافمو نگاه کردم... لعنت به این شانس من این دخترا هم هیچکدوم نیستن یه کم حمالمو بکنن...

دیگه اشکم داشت درمیومدم... دوباره راه افتادم... فک کنم یه دوسه سالی طول کشید تا تونستم وارد سالن دانشگاه بشم! از بس که لاکپشت مانند راه میرفتم!... نه میخوای بدوم؟ چه انتظارا هم دارم از خودم...

باز وسط سالن ایستادم و دور و برم نگاه کردم! به... اینجا هم که سگ پر نمیزنه! خیلی زود اومدم؟ یه آخ آروم و از ته دل گفتم و نگاهمو یه دور دیگه چرخوندم که... آره ایول!... آبدارخونه! برم بگم یه نبات داغی چیزی بدن کوفت کنم... خوبم که نمیکنه ولی خب لااقل تا آخر امتحان دردمو آروم میکنه... بهتر از هیچیه...

راه افتادم سمت آبدارخونه و بعد از یک سال تلاش طاقت فرسا بالاخره رسیدم... درش باز بود... یه کمی سرک کشیدم و تقه ای به در زدم و از اونجایی که نه کسی جواب داد و نه من حس و حال ایستادن داشتیم درو کامل باز کردم و رفتم تو... چند بار پشت سرهم سرک کشیدم اما هیچکس نبود! پس به این نتیجه میرسیم که خودم باید زحمتشو بکشم... بابا یه وقت یه گشنه ای، تشنه ای چیزی میاد... ظلمه به خدا!!!!

رفتیم اون گوشه جای سماور... ظرف نباتا خدارو شکر همون بغل سماور بود... فقط تنها مشکلی که بود لیوان بود!... باز اخمام رفت تو هم... یه دور خم و راست شدم و آخ و ناله کردم و نگاهمو دور و برم چرخوندم... آی عمو آبدارچی این لیواناتو کجا گذاشتی؟... دارم میمیرم...

یه دور دور خودم چرخیدم که بالاخره چند عدد لیوان مشاهده کردم اما... بازم مشکل داشت! لیوانا بالای کابینت بود... میدونستم دستم نمیرسه... حاله بدجور گرفته شد... واسه بدبختی خودم بغض کردم!

چاره ای نداشتم... رفتم نزدیکتر... چسبیدم به کابینت و دستمو دراز کردم... نرسید... پوف محکمی کردم... روی پنجه پام بلند شدم و خودمو دراز کردم که... فاتحه ام خونده شد! چون به محض اینکه خودمو کشیدم بالا آنچنان دردی دور کمرم پیچید که با حالت سقوط برگشتم تو حالت اول و انقد خم شدم که نزدیک بود با مخ برم تو زمین! او اینبار دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یک آخ و ناله پر بغضی کردم که دل سنگ به حاله آب شد... به نفس نفس افتادم و کم کم بزور داشتم سعی میکردم صاف بایستم اما شدنی نبود!... به مدت طولانی همونجوری دولا موندم و آه و ناله کردم... ولی کم کم داشتم صاف میشدم که... یه صدایی منو ترسوند

-چی شدی تو؟

به سختی و با مکث سرمو بلند کردم و با چشمای اشکیم تو دوتا چشم قشنگ خیره شدم!... با دیدنش تعجب کردم اما اصلا حس و حال سوال پرسیدن نداشتم... به علاوه برام سخت بود بخوام جوابشو بدم... فقط لیوان میخواستم!... نیاز داشتم بشینم... بیشتر از اون وایمیستادم ایستاده می مردم! هرچند افتخارش بیشتره ولی خب من اونقدر کشش ندارم!

چند قدم رفتم عقب و در آخر بی جون ولو شدم تو سه کنج دیوار... سرمو انداختم پایین و زانو هامو کشیدم تو بغلم... آه یک لحظه از زبونم دور نمیشد!... برام مهم نبود این آدم کیه... برام مهم نبود روهامه! فقط خوشحال بودم که یه نفر هست که میتونه کمکم کنه...

-چته؟ چرا اینجوری شدی؟

در جوابش آه کشیدم... به ارومی سرمو بلند کردم و تکیه اش دادم به دیوار پشت سریم... روبروم ایستاده بود... تو چشماش خیره شدم... اخم داشت... چشماش... یه حالت خاصی که خیلی برام ناخوشایند و تهدید کننده بود... چرا نسبت به این آدم انقدر بدبینم؟ چی تو نگاهش منو می ترسونه؟... نگاهمو با استرس ازش گرفتم...

با صدایی گرفته گفتم-دلم...آه...درد میکنه...اووووففف!

اخمش پررنگ تر شد...چیه خب؟ چرا عصبانی میشی؟ بیخشید که دلم درد میکنه! بیشعور بد اخلاق!!!

-اینجا واسه چی اومدی؟

-نبات داغ میخواستم درست کنم...آخ!

با چشم به لیوانای بالای کابینت اشاره کردم و مظلومانه گفتم-دستم...نمیرسه!!

انگار هول شد! چون کیفشو با عجله با حالت پرتاب گذاشت کنار دیوار و هجوم برد سمت کابینتا...خیلی راحت و آسون یک لیوان برداشت..حرصم گرفت!...رفت سمت سماور...در حال که لیوانو پر از آب داغ میکرد گفت-کسی نبود کمکت کنه؟

-اگه کسی بود من الان...حالم این بود؟

-نمیومدی بهتر بود

-امتحان داریم آخه...آه...

صداش به زمزمه تبدیل شد و درهمون حال در ظرف نباتا رو باز کرد

-گور بابای امتحان!

تعجب کردم اما چیزی نگفتم...دو تیکه نبات انداخت تو لیوان و گشت دنبال قاشق...از تو اولین کابینت یکی پیدا کرد...تند تند شروع کرد به هم زدن و اومد سمتم...غرق تعجب بودم...واسه چی داره این کارارو میکنه؟...خودم جواب خودمو دادم...هرکی بود تورو با این وضع میدید دلش به حالت میسوخت!...باور کن...

روبروم زانو زد...بالاخره دست از هم زدن کشید و لیوانو گرفت سمتم...نگاهم با نگاهش گره خورد...هرکار کردم نتونستم بی خیال حالت چشماش بشم...اصلا ولش نبات داغو بچسب!

دست لرزونمو بردم بالا سمت لیوان...

لیوانو از دستش گرفتم...با دست چپم قاشقو از توش درآوردم و گرفتم سمت رو هام...چند لحظه منتظر شدم دیدم نمیگیره! نگاهمو کشیدم بالا و با تعجب دیدم عین منگلا داره تو چشام نگاه میکنه!...اصلا هم بروش نمیآورد!...با تعجب گفتم

-بگیرش دیگه!

تازه با حرفم به خودش اومد... نگاهشو از تو چشمام برداشت و قاشقو از دستم گرفت... چه عجب!

دردی که تو کمرم پیچید باعث شد دوباره آخ بگم و لیوانو به لبام نزدیک کنم... سنگینی نگاه رو هام هم حس میشد!... نصف نبات داغو که خوردم، لیوانو آوردم پایین و با چشمای بسته سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سری... هراز چندگاهی یه نفس عمیق میکشیدم و منتظر بودم نبات داغ اثر کنه... کشنده بود!!!

-عه شما اینجا چکار میکنید؟ چیزی لازم داشتین؟

لابد آبدارچی... منکه حوصله ندارم چشمامو وا کنم حرف بزوم... این بشر اینجاست خودش جوابشو میده... من تا خوب نشم پا نمیشم!

رو هام- ما... چیزه... خانم حالش بد بود نبات داغ میخواست... شما هم که نبودید.

بیا... نگفتم این هست جواب میده؟ حالا تا هست از حضورش استفاده کنم خودم زیادی خسته نشم!!! چه خبیث!!!

آبدارچی- شرمنده... رفته بودم دفتر چایی ببرم...

نع! همچین چیزی نبوده... یه چایی بردن که انقد طول نمیکشه پدرجان!

رو هام- اشکالی نداره... همه چی دم دست بود...

آره جون عمه ات... همه چی دم دست بود! به نظر تو آره... آگه فرشته نجاتم نمیشدی که من الان مرده بودم... لیوان میخواستم از کدوم گوری بیارم؟... حالا واسه من چرت میگه اشکالی نداره... نه اصلا!!!

آبدارچی- چیز دیگه لازم ندارین؟

بیا... میخواد بیرونمون کنه... عجب آدم... خب حالا فحش نده توهم...

رو هام- نه ممنون... تو خوبی؟

با منه؟؟؟ پ ن پ با جنه... خب با تویه دیگه... و خه انقد چرت نزن اینجا زشته... خوب شدی که... نبات داغه اثر کرد...

تو دلم پوزخند زدم... حالا خوبه همین اسمو برام گذاشته... مجبورم به همین قانع باشم که همه منو به عنوان فرزند سیاوش میشناسن... آره... همین برام کافیه...

با صدای خنده و شوخی دخترا به خودم اومدم... نگاهمو از برگه گرفتم و به درگاه کلاس دوختم... رها و کیانا و شبنم همزمان درحالی که داشتن از خنده میمردن وارد کلاس شدن... رها و کیانا از همونجا با خنده برام دست تکون دادن و رفتن نشستن سر جاهشون... اما شبنم چون جاش پشت سرم بود اومد جلو قشنگ سلام کرد بعد نشست...

نگاهی به اطراف کردم و بعد آروم و با احتیاط برگشتم سمت شبنم و نگاه کردم... صاف نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین و با پاش هی به زمین ضربه میزد... این حالت مال استرسش بود! به علاوه بازی کردن با انگشتاش...

آهسته صداش زدم-شبنم...

سرشو بلند کرد و نگاه کرد... آروم سرشو آورد جلو

-جونم؟

یه چشمک زدم و گفتم-من هیچی نخوندم... فقط درد کشیدم حالم بدبود... میتونی برسونی؟!

نفس بلندی کشید و ناامید گفت-فکر کردی این همه استرس که من دارم واسه چیه؟ واسه اینکه منم لای کتابو باز نکردم! دیروز مامانم گیر داد پاشم باهاشون برم خونه خاله ام... هرچی گفتم درس دارم هی گفت زشته!... تازه میخواستم به تو بگم برسونی!

پوفی کردم و بدون حرف برگشتم صاف نشستم... باز کمرم گرفت... زودی ماساژش دادم و نگاهمو روی رها و کیانا چرخوندم... رها خیره شده بود به یه جایی و تند تند لبشو می جوید!... کیانا هم چون از من جلوتر بود چهره شو نمی دیدم فقط هی پاشو تکون میداد... بله پس به اینا هم امیدیه نیست... خودم باید یه غلطی بکنم... هرچند از همین الان تضمین میکنم که تو برگه ام...

همچنان تو خیالات خودم بودم که اصلا نفهمیدم چجوری بقیه دانشجوها هم اومدن و چند دقیقه بعدشم استاد با یه بغل برگه وارد کلاس شد... خودمو واسه سخته کردن آماده کردم!... استاد بعد از یک سلام احوال پرسه خیلی مختصر بلافاصله شروع به پخش برگه ها کرد...

همین که برگه رو گذاشت جلوم و من یه نگاه به سوالا کردم، رفتم اون دنیا و برگشتم!... سه تا سوال بیشتر نبود! اولی از اونایی بود که یه برگه اچار جواب داشت!...

مات و مبهوت زل زده بودم به برگه... یعنی عین خر مونده بودم تو گل! هیچی حالیم نبود! میگم هیچی یعنی هیچی به معنای واقعی!

حتی یه کلمه!... اشکم داشت درمیومد!!!... زمان میگذشت و من هیچی به مخ پکیده ام نمیرسید... تو دلم گفتم خدا... یعنی میشه الان یه معجزه ای چیزی واسه من نازل کنی مخم به کار بیفته؟ حداقل یه سوالو جواب بدم!... یا یه کمکی برسون یا یه کاری کن زمین دهن وا کنه من برم توش!... وای وای من الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ الهی که این سه تا دختر چلغوز باهم بیان سنگ قبرمو بشورن... مرده شور کله پوکمو بپرن الهی...

آهسته سرمو بلند کردم و عاجزانه و با حسادت به بقیه بچه ها نگاه کردم... هرکی تو حال خودشه... من چه کنم؟ اینو افتادم میدونم... از معجزه هم خبری نیس ظاهرا...

—خانم سرتون تو برگه خودتون باشه!

مرض! سکنه کردم دوباره... از گوشه چشم با حرص به استاد نگاه کردم و دوباره نگاهمو دوختم به برگه ام... هیچ دستگیرم نشد هیچی! دریغ از یه حرف!

سکوت مطلق که بر فضای کلاس حاکم بود آرام میداد... فکر کردن سخته... کمرم درد میکنه... دلم درد میکنه... مخم هنگیده... آقا من درد دارم!! کیه که بفهمه؟! چه گلی به سر بگیرم الان؟ کلافه به ساعت مچیم نگاه کردم... به به... بهتر ازین میشه؟ نه که نمیشه! یه ربع دیگه وقت دارم!... دوتا آرنجامو گذاشتم روی میز و سرمو گرفتم توی دستام... شقیقه هامو فشار دادم... چرا هیچی به مخم نمیرسه؟ چرا!!!!!!... آخرین باری که من لای کتابو باز کردم و خوندمش هفته پیش بود! خیلی که نگذشته؟! گذشته؟... ای بابا پاک خل شدم رفت... فکر کنم الان چیزی به نام مغز تو کله پوکم باقی نمونده باشه!!!

کماکان مشغول کنکاش توی مغزم بودم که یهو... یه چیزی فرود اومد روی میزم!!!... چشمام شد اندازه دوتا بشقاب و یهویی با ترس سرمو بلند کردم و به اون چیز جدید خیره شدم... عه اینکه یه برگه ست!!!!... از آسمون نازل شد؟ یعنی چی؟ و!!!!!!... آهسته و با مکث سرمو بلند کردم و با توجه به این که استاد نبینه، دور و برم نگاه کردم و دیدم رو هام برگه به دست داره میره سمت استاد!... عه چه زود تموم کرد! بابا خر خون! زرنگ... باهوش!

اصلا... صبر کن بینم... قضیه مشکوکه!... با شک و موشکافانه به برگه روی میز خیره شدم... سعی کردم به یاد بیارم این چجوری اومد روی میز من؟!... آره یادمه یه دستی اینو گذاشت اینجا!... سریع برش داشتم و اونطرفشو نگاه کردم...

چشمام دیگه باز تر از این نمیشد! این که... این که... جواب سوالاست! هــــی یعنی... خدا معجزه رو رسوندی؟

سرمو بلند کردم و با تعجب دنبال رو هام گشتم... دیدم تو درگاه ایستاده و دستش روی دستگیره دره ولی نگاهش روی منه!... وقتی دید دارم نگاش میکنم یه چشمکی زد که قلبم به تپش افتاد!... یه لبخند ژکوند هم زد و بعد روشو ازم گرفت و از کلاس رفت بیرون!

با تعجب بیشتری به برگه توی دستم خیره شدم... شروع کردم به تجزیه و تحلیل اتفاقات!... از اون چشمک و لبخند یعنی کار خودشه!...

الان رو هام چکار کرد؟ به من تقلب رسوند؟ نه بابا؟!... بابا دمش گرم... جبران میکنم!!! این حسی که میگفت اینا همش مقدمه س برای یه کار ناپسند رو از خودم دور کردم...

یه لبخند ملیح نشوندم روی لبام و سریع خودکارو برداشتم... با احتیاط کامل و دور از چشم استاد و هر کس دیگه ای با سرعت جوابا رو وارد برگه ام کردم... فقط رو هام اگه جوابا غلط باشه هفت جد تو میارم جلو چشات...

کارم که تموم شد یه نفس راحت کشیدم... ریلکس برگه تقلبو مچاله کردم انداختم توی کیفم و با رضایت کامل بلند شدم... انقد خوشحال بودم که درد دلم و کمرم به کل از یادم رفته بود!... برگه مو گرفتم توی دستم و رفتم سمت میز استاد... برگه مو گذاشتم رو برگه رو هام و زود از کلاس بیرون زدم... اوف... چقدر خوب شد!

آهسته قدم برداشتم و با چشم دنبال رو هام گشتم... چند دقیقه بعد دیدمش... نشسته بود روی صندلی های کنار راهرو... سرشو تکیه داده بود به دیوار و با موبایلش حرف میزد... همونجا منتظر شدم تا حرفش تموم شه... در همون حین به کارش هم فکر میکردم...

یه ده دقیقه ای همونجوری منتظر موندم ولی مگه حرفای این بشر تمومی داشت؟... فکر میکردم فقط ما دخترا مکالمه مون بیشتر از ده دقیقه میشه! حالا میبینم که نه... پسرا هم همین مرضو دارن!

از آخر دیگه حرصم دراومد خواستم برم بزنم تو دهنش بگم بسه دیگه انقد فک زدی... ولی خداروشکر بالاخره قطع کرد و جون خودشو نجات داد!... موبایلشو کرد تو جیب شلوار جین مشکی رنگش... تکیه سرشو از دیوار گرفت و صاف نشست و خیره شد به روبروش!

یه لبخند ژکوند نشوندم روی لبام و آروم راه افتادم سمتش... تو سه چهار قدمیش بودم که با شنیدن صدای پام روشو کرد سمتم و با تعجب تو چشمام خیره شد... نمیدونم چی شد، فقط یهو احساسم تغییر کرد. انگار حسی بهم گفت با تشکر کردن بیشتر بهش میدون میدی. بیشتر باعث نزدیکیش میشی و این حس جذب توی نگاهش بیشتر آزارت میده... هرچی که هست، داره من رو به نتیجه های بدی می رسونه. نتیجه هایی که همشون در نتیجه بی اعتمادی به مرداست!

- پس حدسم درست بود!

یکی از ابرو هام پرید بالا و متوقف شدم. نتونستم به راهم ادامه بدم... داشتم از جلوش رد میشدم ولی نداشت!

- چه حدسی؟

با لحن آروم تری گفت- اینکه هیچی نخوندی.

لبامو روی هم فشردم و گفتم- خب... با اون حالت انتظار میرفت بخونم؟

نگاهشو از م گرفت و دوخت به روبرو- نه واقعا.

نگاه پر از شکی بهش انداختم. نمیدونم چرا انقدر دلم میخواد بشناسمت!!! نگاهمو کشیدم به جلو و بدون خدا حافظی دو قدم برداشتم که...

- تیارا... صبر کن یه لحظه!

بی اراده سرجام میخکوب شدم و گوش دادم!... این رو هامه که اسم منو انقد قشنگ صدا میکنه؟!... چه آهنگ فوق العاده و خاصی به اسمم میده!

کم کم یه لبخند داشت میومد روی لبام که با دیدن رو هام که روبروم ایستاده بود و با حس سنگینی نگاهش، جلوی لبخندمو گرفتم و جدی و غضبناک تو چشاش خیره شدم...

با اخم کم رنگی توی چشمام دقیق شد

-ناراحت شدی؟! -

یکی از ابرو هام پریدن بالا-بابت؟

-تقلب!

پوزخند زدم-ما از کار خیر ناراحت نمیشیم.

ابروهاشو داد بالا-او...فک کردم شاید به غرور خانم برخورده.

اعصابم ریخت به هم...لبامو روی هم فشردم و یه قدم به سمت راست برداشتم اما راهمو سد کرد!

با اخم بهش توپیدم-برو کنار!

اخمش غلیظ تر شد...درحالی که نگاهشو از تو چشمام یه لحظه برنمی داشت آهسته سرشو آورد

جلو...بهش چشم غره رفتیم و سرمو یه کمی کشیدم عقب...میترسیدم الان یکی مارو ببینه دیگه

شرف مرف واسم نیمونه...

سرشو تو همون فاصله چند سانتی از صورتم نگه داشت...هرم نفسای داغش پوست صورتمو

میسوزوند...

دوباره بهش توپیدم-گفتم از سر راهم برو کنار...چه غلطی میخوای بکنی؟

بی توجه به حرفم...شمرده و آهسته جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد

-ببین خانم کوچولو...یادت نره یه چیزی به من بدهکاری!

-من همه حسابامو با عالم و آدم تسویه کردم.گمون نکنم چیزی مونده باشه!

پوزخند زد-خب خانم خوش حساب...لازمه خاطر نشان کنم که هر لطفی یه تشکری هم باید

پشتش باشه!

گوشه لبم کج شد-التماست که نکردم.شما فکر میکنی همه بهت محتاجن!

عصبی شد-من کمکت نکرده بودم تو الان داشتی اون تو گند میزدی!

اخم کردم و متقابلا با عصبانیت جوابشو دادم-گند بزnm که بزnm به تو ربطی داره؟! -

نه خب...ولی اگه آدم بویی از ادب و احترام بیره بد نیست!

از شدت عصبانیت به خودم می‌لرزیدم... دندونامو به هم ساییدم و سرمو بالا گرفتم تا بهتر بتونم تو چشماتش دقیق شم... با لحنی که مخصوص خودم بود و میدونستم حسابی آتیشیش میکنه شمرده گفتم

-بین آقا پسر. این باشه برات درس عبرت! هر کاری کردی منتظر جوابش نباش... هر لطفی هم به من نکن!!! چون از الان دیگه باید بدونی، تیارا جواب ستاره رو با سائقه میده!

دست بردم توی کیفم و کاغذ مچاله شده ی تقلبو برداشتم. به قدم رفتم عقب و کاغذو کوبوندم توی سینه اش و گفتم

-حالا که نوشتیم و تحویل استاد دادم... وگرنه من نیازی به کمک و دلسوزی تو ندارم.

تو دلم داشتیم عشق میکردم... شده بود عین ازدها... سفیدی چشماتش به سرخی میزد... میترسیدم از دماغ و دهنش آتیش بزنه بیرون! بنا براین برای جلوگیری از خطرات احتمالی آتش سوزی، نگاه آخرو همزمان به یه پوز خند بهش انداختم و خیلی خونسرد رومو ازش گرفتم و راهمو کشیدم و رفتم و گذاشتم خودش تو آتیش عصبانیت خودش بسوزه... پسره ی... چی بگم؟؟؟ هرچی باشه غریبه آشناییه واسم!

رها- نه!

-آره!

-واقعا همچین حرفایی بهت زد؟

-بله... حالا پیاده شو بریم که دیر شد

به دنباله حرفم از ماشین پیاده شدم... رها هم پیاده شد... دستشو گذاشت رو سقف ماشین و ناباورانه نگام کرد

-یعنی همه این حرفایی که زدی راسته؟!

اخم کردم و گفتم- ایه رها! چرا انقد منگل بازی درمیاری؟ میبینی اعصاب ندارم!

یه پشت چشم نازک کرد و روشو ازم گرفت- بداخلاق!

بعد یهو چشماش گرد شد!...بی حوصله و با تعجب مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به...روهام!...از یه ماشین مدل بالای مشکی رنگ پیاده شد.دستی تو موهای خوش حالتش کشید،کیفشو توی دستاش جابجا کرد و رفت داخل دانشگاه...

نگاهم روی ماشین خفنش ثابت موند!...فکری به ذهنم رسید شبیه خط انداختن روی ماشینش!اما...

پوزخندی زدم و راه افتادم سمت در ورودی...با این کار فقط ارزش خودم میاد پایین و انگار خیلی مایلم باهاش بجنگم!...ولش بابا.خودم کم بدبختی ندارم که اینم بهش اضافه بشه!

رها-میگم تیارا!

-هوم؟

-یه کخی بریزیم؟

نیشخند زدم-اول ببین ارزششو داره وقت تلف کنیم یا نه...بعد نقشه بریز!

و وارد دانشگاه شدم...

چند دقیقه ای از ورود استاد به کلاس میگذشت و هنوز خبری از شبنم نبود!اما بعد از یه مدت کوتاه سروکله ش پیدا شد...با کلی خواهش و تمنا استاد گرامی عنایت کردند گذاشتن بچه مردم بیاد بشینه سرجاش.حالا ما هی کخ میریختیم!!!

بعد از کلاس با بچه ها رفتیم تو محوطه دانشگاه و طبق معمول شروع کردیم به چرت و پرت تفت دادن....من نشستیم روی نیمکت و رها و کیانا و شبنم هم نشستن رو چمن!

شبنم چهارزانو نشست و از تو کیفش یه بسته چیپس درآورد و بازش کرد.یکی گذاشت دهنش و با هیجان گفت-خب تعریف کن!

با تعجب به بسته نگاه کردم و گفتم-مگه میخوام برات فیلم بزارم که چیپس آوردی؟

با شیطنتت یه ابروشو انداخت بالا و گفت-چیزایی که تو تعریف میکنی از فیلم کمتر نیست!

تعجبم بیشتر شد...-الان دقیقا چی باید تعریف کنم؟!

کیانا جیغش به هوا شد-اه-_____خبر مبرا رو بگو دیگه!!

با یه لبخند ژکوند کیانا رو که داشت با حرص نگاه میکرد نگاه کردم، اشاره ای به پشت سرش کردم و آرام گفتم

–عزیزم یه کمی آرامتر هم بگی بد نیست! یه نگاه به کشته مرده ات بکن. آگه میخوای همینجوری ادامه بدی همین یه دونه خواستگار که داری می پره ها! قباحت داره دختر انقد جیغ جیغو باشه! بعدشم ما شرف مرف داریم تو این دانشگاه. هی جیغ میکشی همون یه ذره هم میره کف پامون!

با چشمای گرد شده آرام و با شک برگشت پشت سرشو نگاه کرد و مانی پسندیده رو دید که همچنان مشغول دید زدن بود... خیلی وقت بود که دنبال کیانا ست... ماهم هی سر به سرش میداشتیم!

کیانا سریع برگشت سمت ما. چند بار سرخ و سفید شد و لب پایینشو گزید و مظلوم گفت – اوا خب زودتر میگفتین! الان پیش خودش میگه این دختره جیغ جیغو رو میخوام چکار! ازین به بعد زودتر اخطار بدین!

خندم گرفت. رها عاقل اندر سفیه به کیانا نگاه کرد و گفت – آخه دختره خرا! تو کی تا حالا آرام و خانوم بودی؟ همیشه عین خر جفتک میرونی! خب اینم عاشق همین خصوصیت گند ذاتیت شده دیگه! این چیزا براش عادیه!

کیانا نیشش شل شد و با ذوق رها رو نگاه کرد – واقعا؟ از کجا میدونی؟ یعنی دو سوسم داره؟

رها زد تو سرش و گفت – خاک بر سر خواستگار ندیده ات کن!

کیانا اخم کرد و کله شو خاروند و گفت – آخه همین یه دونه سینه چاکو دارم! از دستم میره خب!

شبم که از اون موقع ساکت بود گفت – تیارا مثلا میخواستی بحرفی!

نگاهش کردم. دست راستمو دراز کردم سمتش و گفتم – اول باید چیپس بدی!

بسته رو گرفت سمتم، دستمو کردم توش و تا جایی که تو مشتم جا میشد چیپس برداشتم! شبم بیچاره کفش برید...

رها – تیارا میگی یا نه؟

تو دلم کلی خندیدم بهشون. حال میده اسکلتشون کنیا!!!

صاف نشستیم و یه دونه چیپس گذاشتم دهنم و درحالی که خرت خرت میجویدم گفتم-اتفاق خاصی نیفتاده! همه چی داره رو روال عادی خودش پیش میره.

یه دونه دیگه گذاشتم دهنم. دیدم هر سه تاشون همونجوری دارن نگام میکنن و منتظرن که ادامه بدم! بی تفاوت نگاشون کردم که کیانا گفت-همین!؟

-آره...قرار بود بیشتر باشه؟

نفسشو محکم فوت کرد بیرون و گفت-یعنی به خاطر همین از صبح تا حالا مارو علاف کردی؟

ابروهام پرید بالا-به من چه؟ خودتون گیر دادین!

رها-من بهش گفتم یه کرمی بریزیم! این بچه مثبت گوش نکرد.

شبم خندش گرفت...گفتم-مرگ!...اگه من مثبت منفی کیه!؟

رها با خنده شونه بالا انداخت-لابد روهامه دیگه!

اخم کردم-اسم اون وامونده رو نیار جلو من!

شبم مشکوک نگاهم کرد-راستی اون قضیه دیروز...یادت که نرفته!؟

-کدوم قضیه؟

-نگو که نرسوند بهت! خودم با جفت چشمم شاهد بودم.

رها و کیانا همزمان-بله!؟

شبم بی توجه به اونا ادامه داد-ادای دین کردی یا نه!؟

پوزخند زد و بیخیال شونه بالا انداخت-تشکر!؟...آشنایی ندارم باهاش.

رها-خدا رحمت کنه عزیزم!

شبم-همچین آدمی ساکت نمی شینه. بالاخره یه تشکر خشک و خالی از زیر زبونت میکشه بیرون.

گفتم-خفه بابا الکی جو نده.

کیانا با آرنجش زد تو پهلو ی رها و چشمک زد و شیطون گفت-از کجا معلوم مجازاتش از اون مدلا

نباشه!؟ به قیافش که میاد اهل اینکارا باشه!! بعید نیست بیاد بگه یه حالی به من بده!

رها خندش گرفت....کیفمو به سمت کیانا نشونه رفتم و گفتم-ببند دختره بی حیا!خجالت بکش!

کیانا غش غش خندید...رها شیطون نگام کرد-راست میگه ها!اگه واقعا بگه چی؟

شبیم جدی گفت-نه گمون نکنم اهل این چیزا باشه!

تو هوا به سمت شبیم بشکن زدم و گفتم-اگه یه دونه عاقل بین شما سه تا باشه همین شبیمه!شما جفتتون منحرفین!

رها واسه شبیم پشت چشم نازک کرد و کیانا حالت قهر به خودش گرفت...شبیم یه دونه چیپس گذاشت دهنش،خم شد به سمت راست و آرنجشو گذاشت روی زانوش،چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد و گفت

-از کجا معلوم واقعا خبری نباشه؟شاید یه سروسری باهم دارین!

متعجب نگاش کردم و گفتم-حالت خوبه؟من و اون دراکولا چه سروسری میتونیم باهم داشته باشیم؟

کیانا وسط خنده هاش گفت-الان که بیاد مجازات کنه معلوم میشه!

بهش چشم غره رفتم و گفتم-تو خفه!

رومو برگردوندم سمت شبیم که تصادفی چشمم خورد به خود بیشعورش!کیف به دست و با قدمایی محکم داشت میومد سمت ما!...چشه الان؟!

شبیم-تیارا...داره میاد اینجا!

-آره می بینم!

اوه نگاش کن!همچین داره میاد انگار وسط میدون جنگه!

کیانا-داره میاد کارو تموم کنه بره!

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و نگاهمو از روهام گرفتم-نه جدی چی زده؟!

شبیم یکی از ابروهاشو داد بالا-هرچی زده داره میاد اینوری!

تو سه چهار قدمیم بود که بی تفاوت نشون دادم و سرمو انداختم پایین و مشغول جویدن چیپس بعدی شدم. زیرچشمی به اون سه تا نگاه کردم...رها با ترس به روهام خیره شده بود، کیانا از زور خنده کبود شده بود، شبنم هم که تو دیدم نبود! چون روهام دقیقا اومد و ایستاد روبروم و فضای خالی بین من و شبنمو پر کرد...ابروهام بی اراده رفتن بالا و سرمو بلند کردم...عاقل اندر سفیه تو چشمای عصبیش خیره شدم و با سرد ترین لحن ممکن گفتم-فرمایش؟!

-خوشمزه ست؟

با چشم و ابرو به چیپسای توی دستم اشاره کرد...با پررویی لبخند زدم و دستمو بردم بالا و گفتم- آخی...دلت از اینا خواست؟! اوهوم خوشمزه ست.

پوزخند صداداری تحویلیم داد و گفت-ولی گمون نکنم واسه تو از خش انداختن رو ماشین من خوشمزه تر باشه!

از ته دلم برانش دعای شفای هرچه زودتر کردم. جدی یه چیزی زده داره توهم میزنه!

نیشم کامل باز شد-یعنی واقعا اجازه میدی اینکارو بکنم؟! چرا زودتر نگفتی؟ به نظرم سرگرمی خوبیه!!!

از قیافش معلوم بود خیلی رفتم رو اعصابش...چی خب؟! معلوم نیست سرش به کدوم سنگ خورده پسره روانی!

منتظر جواب بودم که یهو خیلی غیر منتظره دادش به هوا شد!

-یه بار اینکارو کردی بست نبود؟ بازم میخوای بکنی؟ روتو برم من!

بی اراده اخم غلیظی نشست رو پیشونیم...خیلی غلط میکنه سر من داد میزنه. حالا گیریم همچین کاری کرده باشم حق نداره سرم داد بزنه. فکر کرده کیه؟

از رو نرفتم...بلند شدم و کیفمو پرت کردم تو بغل کیانا و رخ به رخ روهام ایستادم...با صدایی آرام اما عصبی شمرده جوری که قشنگ و اسش استفهام بشه گفتم

-اولا، تو فکر کردی کی هستی که صداتو واسه من میبری بالا؟ تو چه صنمی با من

داری؟ هان؟...دوما، من نمیدونم چه کسی چه بلایی سر ماشین گرامت آورده و حالا چون دچار قحطی آدمی اومدی سر من خالی میکنی. ولی بهتره اینو بدونی، من تیارام! تیارا اگه بخواد کاری

بکنه هدف اصلیه نشونه میگیره یعنی خودت! نه لگن قراضه ات! حالا هم برو دنبال توهمت... مزاحم من و دوستانم نشو!

نفسمو محکم دادم بیرون... انگشت اشاره شو به سمت نشونه رفت و نوک انگشتشو صاف کوبوند وسط قفسه سینه ام و با خشم گفت- مقصر اصلی اینجاست! اونوقت من برم تو کدوم گورستونی دنبالش بگردم؟ هان؟

یکی از ابرو هام پرید بالا و پوزخند زدم... دست راستمو آوردم بالا و محکم زدم رو دستش و گفتم - یه بار گفتم. تو هیچ صنمی با من نداری. بنابراین به من دست زدی، نزدی! بعدشم.. من از هر کسی که رو ماشین جنابعالی خش انداخته بسیاار سپاسگذارم!... حالا هم سر خرو کج کن برو رد کارت بیشتر ازین وقتمو نگیر! خیر پیش!

روی پاشنه پام چرخیدم به سمت راست، اما هنوز قدم اولو برنداشته بودم که دست رو هام نشست رو بازوم و چنان فشار داد که میخکوب شدم و چهره ام از درد جمع شد! از لای دندونای به هم چسبیده ام غریدم- ولم کن عوضی!

منو کشید سمت خودش و خودشم یکمی اومد جلو... فاصله مون خیلی خیلی کم بود! سرشو آورد پایین و درست دم گوشم زمزمه کرد

- زبون فعال و درازی داری! فک نمیکنی یه جاهایی برات خطرناک میشه؟

درحالی که برای آزادی از دستش تقلا میکردم گفتم- یه سوال!... به جای صبحونه چی خوردی؟! شیشه زدی؟!

نیشخند زد! با لحن عجیبی زمزمه کرد- هرچی زدم واقعیت رو نشونم داده! گفتمی اگه بخوای کاری کنی خودمو نشونه میگیری... مثلا از توی ریزه میزه چه کاری برمیاد در مقابل من؟ و باز بازومو فشار داد... با درد گفتم- بماند.

قهقهه بلند و حرص درآری سر داد و گفت- از این بازوها و تن و بدن ظریف و شکننده گمون نکنم کاری برمیاد. پیشنهاد میکنم خیلی خودتو اذیت نکنی.

پوزخند زدم- پیشنهادتو رد میکنم. من عمرا کنار بکشم.

متقابلا پوزخند زد- باشه... پس بنابراین خودم به مبارزه دعوت میکنم

- با کمال میل قبول میکنم! ولی باید مواظب باشی کم نیاری

- از کجا معلوم؟ شاید تونستم زودتر تورو وادار به تسلیم شدن بکنم؟

- هه... عمر!!

سرشو آورد پایین تر... گوشم تو حلقش بود دیگه!

- ولی اینم بدون خانم کوچولو... این مبارزه یه مبارزه معمولی نیست!

سرمو یه کمی کشیدم کنار و گفتم- هرچی باشه من هستم... این تویی که از همین الان باید به فکر عقب نشینی باشی!

یه نفس عمیق کشید و بعد، یهو آنچنان محکم کشیدم سمت خودش که تعادلمو از دست دادم و با شونه چپم افتادم تو بغلش!

ای... ش چندش بیشعور... آیی... بازوم له شد... چنان فشار داد که دردش تا مغز استخونم رفت و برگشت!... لبامو روی هم فشردم و با چشمای بسته یه آخ آهسته گفتم... لباسو چسبوند به گوشم و با لحنی که زمین تا آسمون فرق داشت گفت

- نه... نمیتونم از خانم کوچولویی مثل تو بگذرم! پس منم تا تهش هستم! ببینم چکار میکنی!

با درد گفتم- به زانو درمیارمت!

با پوزخند و لحن عجیبی یه چیزی گفت که اصلا انتظار شنیدنشو نداشتم

- از تو بعید نیست... امیدوارم!

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، تو یه عمل سریع یکم هلم داد که تونستم صاف بایستم... بعد بازومو ول کرد. ولی ول کردنش معمولی نبود، بیشتر انگار پرتم کرد! کلافه دستی توی موهاش کشید و با قدمایی سریع و بلند ازم فاصله گرفت...

با یه نگاه فیلسوفانه رفتنشو تماشا کردم...

رها- یا امامزاده بیژن!

گوشه لبم کج شد... زمزمه کردم- خودم میرم براش وقت بگیرم... پیش روانشناس!

با دست راستم بازوی چپمو چسبیدم و زیر لب بهش فحش دادم... آخه چی بگم که بهش بخوره؟ نفله اعصاب خورد کن کره خر گوزیلا!!!

رها-وای... فک کنم سکنه ناقصو زدم!

کیانا-نگفتم؟ دیدی؟ میخواست از همون کارا بکنه ها!

شبم-چی گفت؟ انقد آروم حرف میزد هیچی نفهمیدم!

برگشتم سمت بچه ها و یکی یکی جواباشونو دادم

-رها جان تو که ایشالله خدا شفات بده! کیانا تو خفه! هیچی نگفت بجز چرت و پرت! دعوت به مبارزه کرد!

شبم-قبول کردی؟

-مگه میشه من جلو اون بشر کم بیارم؟ معلومه که قبول کردم

بعد بازومو ماساژ دادم و با اخم گفتم-بی شرف...

لحن شبم مشکوک شد-تیارا... تو فقط میخوای جلوش کم نیاری یا قصد دیگه ای هم داری؟

با تعجب نگاه کردم... اون وسط کیانا یه چرتی پروند-میخواد تورش کنه دیگه اوسکول!

گفتم-کیانا خفه!

بعد رو کردم به شبم-مثلا چه قصدی؟

چند لحظه موشکافانه نگاه کرد و بعد یهویی لبخند زد! بسته چپیسو گرفت سمتم و گفت-بی خی

شوخیدم! بیا بزن تو رگ!

با تعجب رومو ازش گرفتم و رفتم سمت کیانا و گفتم-نمیخورم.

کیفمو از تو بغل کیانا کشیدم و انداختم روی شونه ام و گفتم-من رفتم... خدافظ.

رها-هوش... کجا؟ وایسا یکم حمالی کن.

-ها؟

بلند شد و درحالی که لباسشو میتکوند گفت-منم ببر دیگه سر راه.

کیانا-منم میام!

با چشمای گرد شده به شبم نگاه کردم- تو هم پس پاشو بریم دیگه!

خندش گرفت و بلند شد...

دستامو کردم تو جیبای مانتوم، سرمو انداختم پایین و بی خیال شروع کردم به قدم زدن تو حیاط دانشگاه... حس و حال خونه رفتن ندارم... برم خونه باید بشینم درو دیوارو نگاه کنم! خاله هم که یه دقیقه نمیشینه دو کلوم حرف بزیم. همش دور خودش میچرخه... پس بهتره بیرون باشم... خاله به دیر اومدن من عادت کرده نگران نمیشه... چند ساله!

یک ماهی گذشته... روهامو کم دیدم... یعنی فقط تو همون ساعتی که باهاش کلاس دارم... به جهنم! من که محتاج اون نیستم... بره به دوست دختراش برسه!... میگم دوست دختر، چون تو این یک ماه تصادفی آمارش دستم اومده... بهاره همکلاسیم، غزل، سیما... اینا دوست دختراشن!... به من چه؟! بزار اونا هم خوش باشن... تازه از کجا معلوم بیشتر نباشن و من خبر نداشته باشم؟!... هه... روهام شاید یکیه عین اون دسته مردایی که از شون متنفرم... حتما یه مدتی با اون دخترای بیچاره هست و بعد ولشون میکنه عین عروسک کهنه میندازه کنار... واسه همینه که هیچوقت حاضر نشدم دوست پسر داشته باشم... فقط یه بار حماقت کردم با فرزین ریختیم رو هم که اونم از روی خلگری بود! بعدش که دیدم منم یکی از اون ۱۰ تا دوست دخترشم که هرشب با یکیه، کنار کشیدم... همون بهتر که زودتر فهمیدم و گرنه از همه چی بیخبر داشتم کشیده میشدم روی تختش!

صدای زنگ موبایلم رشته افکارمو برید... روی اولین نیمکت نشستم و موبایلمو از تو کیفم درآوردم... با دیدن شماره روی صفحه بی اراده اخمام رفت تو هم... هه... چه حلال زاده هم هست! کثافت... گوشو گذاشتم کنارم و با حرص انقد بهش چشم غره رفتم تا اینکه قطع شد! اما بلافاصله دوباره شروع کرد به زنگ خوردن... بازم خود الاغش بود! و بازم جواب ندادم

یه صدای خش خش از پشت سرم شنیدم... انگار یکی داشت رو برگا راه میرفت. صدا بیشتر و نزدیک تر میشد! یه جورایی ترسیدم... آخه اونطرفا خیلی خلوت بود... آب دهنمو قورت دادم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... همزمان صدا قطع شد!... یه بوته گنده اون پشت بود که یه آدم

راحت به صورت نشسته میتونست پشتش قایم شه... اما من هرچی دقت کردم کسیو ندیدم!... بی خیال بابا توهم زدی... حتما برگارو باد کشیده رو زمین...

موبایلیم برای بار سوم زنگ خورد!... با حرص گوشیه برداشتم و دکمه سبزو فشردم و بردمش دم گوشم

تقریبا داد زدم- تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی!؟

اونم انگار عصبی بود- نه من اصلا نمی فهمم!

پوزخند زدم- خوبه خودت میدونی مشکل از خودته.

- تیارا من دوستت دارم! چرا نمیفهمی؟ چرا باور نمیکنی؟

- آره... هم منو دوست داری هم قوم دوست دختراتو!

- باور کن دیگه اثری از هیچکدومشون نیست.

با عصبانیت و لحن محکمتری گفتم- پس بهتره از منم هیچ اثری تو ذهنت باقی نزاری.

ولومش اومد پایین- خیلی بی احساسی.

بی تفاوت گفتم- تو اصلا در حدی نیستی که حس کنی! چه برسه به اینکه بخوام احساسمو خرجت کنم!

سریع گوشیه قطع کردم و پرتش کردم توی کیفم... پامو تند تند به زمین کوبیدم... پشیمونم. واقعا

پشیمونم... ای کاش هیچوقت اون شماره لعنتیو ازش نمیگرفتم... ای کاش زودتر میفهمیدم که

قلبش یه هتل پنج ستاره ست! اونوقت به من میگه بی احساس... آره همه میگن... من بی احساس

نیستم! درمورد عشق و عاشقی که بعضیا ازش حرف میزنن بی احساسم! مگه نه اینکه همیشه به

خاطر سامان عذاب وجدان دارم؟ من نه میتونم عشقشو باور کنم نه احساسی به پاش بریزم...

دوباره اون صدای خش خش رشته افکارمو برید... اما اینبار تا اومدم برگردم و پشت سرمو نگاه

کنم، یکی از کنارم رد شد!... با چشمای گرد شده به طرف نگاه کردم... به! ادب تو حلق

بهاره!... روهام خر رد میشی حداقل یه سلام بکن یه خانم متشخص اینجا نشسته!... پس همین

کره خر بود که منو ترسونند! اصلا... صبر کن بینم! این نکنه این پشت داشته به حرفای من گوش

میداده!؟

مشکوک و با اخم نگاهی کردم و با لحن بی تفاوتی گفتم-میگم...تا حالا دیده نشده کسی با سلام نگاه کنه!

ایستاد...آروم آروم برگشت سمتم و از همون فاصله چند قدمی بی تفاوت و خشک تو چشمام کرد. دستشو کرد تو جیب شلوار کتون قهوه ای سوخته ش و با دست دیگه اش دکمه کتسو وا کرد...

-جایی هم دیده نشده که واجب باشه آدم به هرکی سر راهشه سلام کنه! ولی خب...سلام عرض شد!

سرمو تکون دادم و پامو انداختم روی پام و گفتم-علیک سلام...منتهی...بنده منظورداشتم! یکی از ابروهاش پرید بالا-چه منظوری؟

-شما...داشتی به این پشت حرفای من گوش میدادی؟

چشماش گرد شد-من؟ به حرفای تو؟(خندش گرفت)مگه بیکارم؟

شونه هامو انداختم بالا و بلند شدم.رفتم جلو و روبروش ایستادم و گفتم-والا من از برنامه کاری شما اطلاعی ندارم که بدونم بیکاری یا نه! ولی مشکوکی!

پوزخند زد...اما همین که دهان باز کرد تا حرف بزنه موبایلش زنگ خورد...دستشو کرد تو جیب شلوارش و موبایلشو بیرون کشید...اوه! این یکی بره تو حلق سیما!

به صفحه اش که نگاه کرد لبخند زد...نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد

-سلام عزیزم!...آره گلم تو خوبی؟...دانشگاهم...چرا خوشگلم؟!...امشب؟نه!مگه میشه من واسه تو وقت نداشته باشم؟.....(خندید و ادامه داد)نه بابا؟...باشه عزیز دلم.....چشم!هرچی شما امر بفرمایید!...من امشب ساعت ۸ دم درم!...بله چرا که نه؟...باشه قربونت برم...فدای تو خدانگهدارت.

اوق!...حالم به هم خورد!...شک ندارم دوست دخترش بود...گوشیو قطع کرد و دوباره تو چشمام نگاه کرد و گفت-خب...میفرمودین؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم-هیچی دیگه...فعلا حالم خوش نیست.برم یه جای دیگه...آخه زشته گند بزنی تو تپتون!خجالت داره والا!

در مقابل چشمای گشادش راهمو کشیدم و رفتم سمت در خروجی... تو دلم اداشو
در آوردم... عزیزم، گلم، خوشگلم

با صدای زنگ اس ام اسم، سریع زیپ کوله ای که پر از خوراکی و دو تیکه لباس کرده بودم به
همراه یک دوربین، بستم و نشستم لب تخت... موبایلمو از تو جیب مانتوم در آوردم و مقنعه مو
کشیدم عقب و پیام رها رو باز کردم- میای دیگه؟

پوفی کردم و نوشتم- بعله! چند بار میپرسی؟ از دیروز تا حالا اعصاب نداشتی واسه من... الان راه
میفتم

به دو دقیقه نکشید جوابش اومد- آخه تو دم به دقیقه نظرت عوض میشه! اوکی منتظرم

موبایلمو برگردوندم تو جیبم و بلند شدم رفتم ایستادم جلو آینه... مقنعه مو مرتب کردم... سوی
شرتو پوشیدم و کوله مو برداشتم و از اتاق زدم بیرون... خیلی حسش نیست ولی میرم دیگه! اردو
تو دانشگاه کم گیر میاد! اینم به لطف استاد پایه مون آقای محمودی بود... وگرنه بقیه که همشون
عین برج زهرمار میمونن اصلا نمیشه جلوشون نفس کشید!... این پسرای خل اردو ندیده گیر دادن
به استاد بیچاره که یه اردو تفریحی بریم اونم گیر کرد تو رودروایسی! والا!

جلوی در ایستادم و صدا زدم- خاله جون... من رفتم!

صداش از تو اتاق اومد- وایسا یه دقیقه!

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و بلا تکلیف وسایل خونه رو از نظر گذروندم!... خاله از اتاق دوید
بیرون. توی دستش یه قرآن بود... اومد ایستاد روبروم و قرآنو گرفت بالا و منتظر شد رد
شم. نگاهش نگران و مهربون بود

گفتم- خاله جونم سفر قندهار نمیرم که! یه اردوی دو روزه ست!

- هرچی باشه من دلم طاقت نمیاره!

سرمو بردم جلو و یه بوسه محکم نشوندم روی گونه اش و گفتم- قربون اون دلتون بشم من!

چند تا ضربه آروم به پشتم زد و گفت- برو خودتو لوس نکن

لبخند زدم... قرآنو بوسیدم و از زیرش رد شدم و بعد از خدا حافظی با خاله، از خونه رفتم بیرون...

راه افتادم سمت سر خیابون تا تاکسی بگیرم... چون قرار بود همگی با اتوبوس بریم و برگردیم دیگه ماشین میخوام چکار؟... برای اولین تاکسی دست تکون دادم و پریدم بالا.

۱۰ دقیقه بعد جلوی در دانشگاه پیاده شدم و رفتم داخل... با چشم دنبال سه تا دخترا گشتم... یه ۵ دقیقه ای که راه رفتم بالاخره دیدمشون... کیانا و رها نشسته بودن رو نیمکت و شبنم روبروشون ایستاده بود و داشت فک میزد... رفتم سمتشون و گفتم

- شماها کجاییں دو ساعته دارم دنبالتون میگردم؟

بعد کنار شبنم ایستادم و یه سلام کلی کردم... با دیدن چمدون رها چشمام شد اندازه دیش ماهواره!... تو چشماش نگاه کردم و با تعجب گفتم- رها میگم این کمه یکی دیگه هم برمیداشتی!

واسم پشت چشم نازک کرد و گفت- خودتو مسخره کن!

خندیدم و چیزی نگفتم... کیانا با ذوق گفت- هی... عشقم هم میاد!

همه همزمان گفتیم- عشق... ت؟

بچم ترسید!... تو چشای هر سه تامون نگاه کرد و گفتم- مانی رو میگم دیگه!

من- اون از کی تاحالا شده عشق تو؟

- وای! خب مگه بده دوستش دارم؟

باز ما هماهنگ شدیم- دوستش دارم... ی؟

همزمان صدای بلندگو دانشگاه بلند شد... داشت اعلام میکرد اتوبوسا اومدن و خانوما تو اتوبوس سفید و آقایون تو اتوبوس قرمز و فلان و چرت... کیانا با حرص به چهره های بهت زده هر سه مون نگاه کرد و بلند شد و گفت- برو بابا... از جلو چشام خفه شین!

بعد راهشو کشید و رفت... بعد چند لحظه ما هم از هنگ دراومدیم و دنبالش راه افتادیم....

کنار اتوبوس ایستادم و منتظر شدم بچه ها ساکاشونو تحویل بدن که راننده بزاره تو صندوق گنده ها!... خنگولا معلوم نیست واسه قندهار برنامه ریزی کردن که انقد وسیله بار خودشون کردن؟... اینا هم مخشون عیب داره.

بی حوصله نگاهمو اطراف چرخوندم که تصادفی نگاهم افتاد به رو هام! و جالب این بود که اونم داشت نگاه میکرد!... نگاهش خیره بود، سنگین، سرد، جدی!... چیه طلبکاری؟ ارث بابا تو دزدیدم؟ خب بیا منو بلع! هضم هم کنی من حرفی ندارم! والا!

یه پشت چشم برایش نازک کردم و رومو ازش گرفتم... اون سه تا ننه قمر هم اومدن و با هم سوار شدیم... حالا بماند که سر جای نشستمون کلی جدال کردیم و آخرش که جاها داشت پر میشد یه جایی به توافق رسیدیم!

خلاصه نشستیم کنار پنجره... رها نشست کنارم. شبنم و کیانا هم نشستن جلومون... به محض اینکه اتوبوس حرکت کرد، هنز فریمو گذاشتم توی گوشم، سرمو تکیه دادم به پنجره و به دو دقیقه نکشیده خوابم برد!

با صدای همهمه و شوخی و خنده چشمامو باز کردم... با اخم به بیرون خیره شدم... اوه اینجارو! چه خوشگله!

هنز فریو بیرون کشیدم و رو کردم به رها. خواب بود! صداش زدم-رها... و خه!

با چشمای بسته و صدایی خواب آلوده گفت-چی شده؟

-رسیدیم پاشو

یهویی چشماشو باز کرد و با ذوق دستاشو به هم کوبید! انگار نه انگار خواب بود! زودی بلند شد و دوید پایین! وا..... دختره پاک عقلشو از دست داده...

به کیانا و شبنم نگاه کردم... به! اینا هم که خوابن! دههه... از روی پشتی صندلی خم شدم رو کله شبنم و به سختی بیدارش کردم... اونم کیانا رو بیدار کرد و خلاصه آخرین نفر ا پیاده شدیم... اوف چقدر سرده اینجا! اصلا اینجا کجا هست؟! چند ساعت تو راه بودیم!؟

دیدیم همه جمع شدن دور استاد... ماهم رفتیم همونجا...

استاد-بچه ها اینجا یه باغه... چند تا چادر ویژه اردو هست که شش نفره ان. دیگه خودتون باهم کنار بیاین!... تا آخرشم آزادین!

با شنیدن کلمه آزادین، یهویی همه از خوشی منفجر شدن! هرکی یه چیزی میگفت

-استاد چاکریم!

رها موافقت کرد...

دوربینمو برداشتم و دوتایی از خیمه زدیم بیرون. البته قبلش مقنعه مو با یک شال عوض کردم جهت راحتی بیشتر...

خلاصه بگم... رفتیم نزدیک آبشار. اول خودم چندتا عکس ازش گرفتم و بعد دوربینو بی مقدمه پرت کردم تو بغل رها و گفتم-رها یه چند تا عکس بگیر

-یوا- این بیفته بشکنه به من مربوط نیستا!

بی توجه رفتم شروع کردم به ژست گرفتن... نمیدونم چقدر زمان گذشت ولی گمونم یه بیست تایی عکس گرفتم!... از آخر رفتم ایستادم روی سنگ بزرگی که چسبیده به آبشار بود ایستادم

رها- بسته دیگه! باز تو رفتی تو فاز خودشیفتگی؟

-همینو بگیر دیگه تمومه

-ده-... بسه دیگه تو هم...

یه صدای مردونه گفت-اگه میخواین بدین من ازشون بگیرم!

صدارو با تعجب دنبال کردم و رسیدم به... بله دیدم جناب خونسرد دست به سینه ایستاده پشت سر رها و با یه لبخند کجکی خیره شده به من... اخم کردم... همین مونده که این از من عکس بگیره!

اما... تا اومدم از رو سنگ پیرم پایین و یه چیزی بگم، رها دوربینو پرت کرد تو بغل رو هام و گفت- آخ دم شما گرم کار منو راحت کردی! دو ساعته دختره خر منو علاف کرده... من که رفتم.

و خیلی زود رهاشو کشید و رفت! اصلا فرصت نداد من حرف بزنم! فقط داشتم با بهت رفتنش تماشا میکردم

رو هام- خب... همینجوری بگیرم یا میخوای یه ژست قشنگ تر بگیری؟

نگاهمو چرخوندم تو چشمای خندونش... مرگ! رو آب بخندی بی شعور... الهی که بگم خدا رها رو چکار کنه...

باز اخم کردم و از روی سنگ پریدم پایین و رفتم سمتش اما تا دهن وا کردم باز ور زد

-چرا میای پایین؟ نگرفتم که هنوز.

رفتم ایستادم روبروش و دستمو دراز کردم و گفتم-اصلا نیازی نیست بگیری...بده دوربینو

یه ابروش پرید بالا-مگه نمیخواستی عکس بگیری؟

-منصرف شدم...بده!

دستشو که دوربین توش بود کشید عقب و شیطون گفت-نچ! من وقتی قراره یه کاریو بکنم تا

تهش میکنم!

اخمم غلیظ تر شد و رفتم جلو-تو خیلی بیجا میکنی...بدش گفتم

یه قدم رفت عقب-نه دیگه...تا عکسو نگیرم نمیدم

عصبی شدم و باز رفتم جلو-من نخوام تو ازم عکس بگیری کیو باید ببینم؟

باز رفت عقب.یه اخم کمرنگی نشست روی پیشونیش اما لحنش هنوزم پر خنده بود-تو خیلی هم

دلت بخواد من ازت عکس بگیرم!

چشمام گرد شد-مگه تو چه تحفه ای هستی که دلم بخوادت؟

-یه تحفه ای که تو به عمرت ندیدی!

یه قدم بلند برداشتم به سمتش و دستمو بردم جلو،اما خیلی ماهرانه هی دوربینو تو دستاش جابجا

میکرد و نمیداشت بگیرم...سیمام داشت اتصالی میکرد...گفتم-آره به عمرم بشری مثل تو

ندیدم...کره خر بدش دیگه!

خندش گرفت-چی؟

زل زدم تو چشماش و با پرروی گفتم-کره خره! ر!

باز رفت عقب و وسط خنده هاش گفت-من؟ با این هیکل؟چرا کره؟

دیگه رفت رو اعصابم...تو یه حرکت سریع و ناگهانی شیرجه رفتم سمتش که...اونم همزمان پاش

گیر کرد به یه سنگ و داشت به پشت میفتاد که منم دیگه نتونستم وسط شیرجه برگردم!چشمام

گرد شد و در مقابل دهن باز اون خوردم بهش و در نتیجه تعادل هردمون به هم خورد...روهام در

حالی که هنوز جفتمون رو هوا بودیم یه چیززی گفت شبیه-آه_____ا...

به پشت افتاد و منم افتادم روش! سرم رفت تو قفسه سینه اش و دستای اونم برای استقبال خیلی وقت بود باز بود!... واسه چند لحظه طولانی تو هنگ بودم! مخم پکید!... وقتی به خودم اومدم که بوی بی نظر عطرش پیچید تو دماغم!

تو یه حرکت سریع کف دستامو گذاشتم روی سینه اش و خودمو کشیدم بالا، اما اونم زود دستاشو حلقه کرد دور کمرم و چرخوند و در نتیجه افتادم کنارش! خودشم چرخید سمتم! همچنان اون لبخند روی لباش بود!

به خودم اومدم... یه مشت زدم به سینه اش و یه لگد هم نثار لنگش کردم و زود بلند شدم نشستم. همزمان با لگدم صداش دراومد و چشماشو بست- او- خ- چته؟ چرا رم میکنی؟ اخم غلیظی کردم و گفتم- خجالت نمیکشی؟ کره خر بی شعور از خودراضی بی خاصیت! دوربینم کو؟ چشماشو باز کرد و تو چشم خیره شد و باز خندش گرفت- چه باحال فحش میدی!

از این همه پررویی دهنم واموند!... فقط خیره موندم تو چشاش و هیچی نگفتم!... همزمان با یه آخ بلند شد نشست و تو موهاش دست کشید- دوربینت؟ من چه میدونم!

باز مخم به کار افتاد... صدام تقریبا عین جیغ بود- نمیدونی؟ یعنی چی نمیدونی؟ هان؟ همین الان دوربینمو بهم پس میدی... زود!

در کل زمان حرف زدن من نگاه اخموش اینور اونور میچرخید تا اینکه یه جا ثابت شد- ایناهاش! و زود خم شد سمت پشت سرش و دوباره برگشت سمتم... دوربینم تو دستش بود اما... -افتاده بود اینجا.

دهنم وا موند و ناباورانه خیره شدم به دوربین!... نمیدونستم چی بگم!

لحنش متعجب شد- بگیرش دیگه.

با انگشت اشاره ام به دوربین اشاره کردم و گفتم- این... چرا...

بعد یهو براق شدم و زل زدم تو چشماش و با عصبانیت گفتم- کره خر زدی دوربینمو شکوندی! ببین اصلا جای سالم توش مونده؟

تعجب کرد و خیره شد به دوربین و با بهت گفت- اینکه چیزیش نیست!

دوربینو از دستش قاپیدم و جیغم به هوا شد- این چیزیش نیست؟ شکسته! دل و روده اش ریخته بیرون! اونوقت چیزیش نیست؟

تو چشمام خیره شد- خیلی خب باشه جیغ نزن...

حرفشو قطع کردم- ببند دهنتو! تو انقد رو از کجا آوردی که به دویین فلک زده من میگی سالم؟

انگشتشو گذاشت رو بینیش- ساکت! دارن نگامون میکنن!

واسه چند لحظه سکوت کردم... با تعجب و اخم نگاهمو چرخوندم روی دانشجوهاییی که داشتن با تعجب نگامون میکردن... بعد دوباره زل زدم تو چهره روهام و بی توجه دوباره صدام رفت بالا و همچنان که بلند میشدم گفتم- به جهنم! به درک که نگاه میکنن... زدی دوربین نازنینمو شکوندی... من هزار تا عکس این تو داشتم... همش از دست رفت!

بلند شد و با عجله گفت- باشه باشه خودم برات میخرم! تو فقط اروم باش

از عصبانیت به خودم میلرزیدم... دوربینو آوردم بالا و گفتم- میخوری؟ وظیفته! ولی اون عکساییی که توش بود چی؟ اونا رو هم میتونی بخری؟ هان؟ دوربین به درک... اون عکسا به جونم بسته بود... اون عکسا...

بغض کردم... حرفم خیلی ادامه داشت... اون عکسا همه دارو ندارم بودن... درسته این دوربین قدیمیه... اما واسه من ارزش داشت... تو حافظه ش برام یادگاری داشت... از مادرم... پدرم... از خانواده و فک و فامیلی که بودن و حالا خیلی وقته دیگه نیستن... از روزایی که کنارشون بودم... خنده هامون... لبخندامون... حتی گریه هامون...

- اشکت واسه چیه دختر؟ یه دوربین انقد ارزش داره؟

به خودم اومدم و خیسی یه قطره اشکو روی گونه ام حس کردم... تو چهره ی اخموی روهام خیره شدم و با صدای اروم تری گفتم

- واسه من آره... خیلی ارزش داره... من از تو یه دوربین نو نمیخوام... من عکسامو میخوام که دیگه قابل برگشت نیستن

بعد از این حرف، در مقابل نگاه متعجب همه، مسیرمو کج کردم سمت چادرمون

رها و کیانا و شبیم هم همونجا بودن... همه شون با تعجب و مهربونی نگاه میکردن... از کنارشون بی تفاوت رد شدم و رفتم تو چادر. دنبال اومدن... چهارزانو نشستم همون وسط و جنازه دوربینمو گذاشتم جلوش... لنزش شکسته بود... پشتش دراومده بود... حتی همون یه ذره حافظه شم داغون شده بود!... اشکو روی گونه هام حس کردم... خودمو سرزنش میکردم بخاطر اینکه چرا چایشون نکردم؟ چرا! چون میخواستم فقط تو قاب همین دوربینی بمونه که شاهد خاطره هام بود؟ ای کاش برمیکشتم به گذشته...

رها نشست جلوم و نگران تو چشمای اشکیم نگاه کرد و گفت-خواهری... اشکالی نداره! چقدر تا عکس که ارزش اشکای تورو نداره که...

چشم از جنازه دوربین برداشتم و بدون اینکه به چهره هیچکدومشون نگاه کنم، بلند شدم رفتم از رو رخت خوابا یه پتو برداشتم و چپیدم زیرش و گفتم- شما نمیفهمین... هیچکس هیچی نمیفهمه... چشمامو بستم... رو هام... ازت دلخورم بی شعور نفهم... تو اصلا حق نداشتی به دوربین من دست بزنی... وجدانم فریاد کشید- خب اون که خودش نخواست بشکنه! توی احمق شیرجه رفتی روش که اونم شوکه شد و نتونست تعادلشو حفظ کنه بنابراین افتاد و دوربینم از دستش افتاد... جواب خودمو دادم- خب اون اگه گیر نمیداد که ازم عکس بگیره منم شیرجه نمیرفتم!... باز وجدانم ور زد- ببند! خب عین بچه آدم میذاشتی عکسشو بگیره... که بذارم راحت تا فردا دید بزنه؟... بنده خدا هیز نیست انقد تو گیر میدی

زیر پتو یکی زدم تو سر خودم و زانو هامو کشیدم تو بغلم... کلافه شدم دیگه! این وجدان بی شعور منو اگه ول کنی تا ۱۰ سال دیگه هی دلیل و منطق میاره... منم که حالیم نیس... پس بگیر بکپ تیار! بله این بهترین راه حله!

بیدار که شدم ساعت ۵ بعد از ظهر بود و نزدیک بود هوا تاریک شه... هوا هم سردتر شده بود... با کیانا از خیمه زدیم بیرون... اون دوتای دیگه که داشتن پادشاه هفتمو سیل میکردن!... با کیانا داشتیم فک میزدیم و همونجوری میرفتیم سمت جنگل و اونم هی سعی داشت کاری کنه قضیه دوربینو فراموش کنم... خودم هم میخواستم طبیعی جلوه بدم... اینا راست میگن... مهم تصویریه که تو ذهنمه نه تو یه دوربین... ولی خب بازم برام گرون تموم شد...

- خانم بهرامی! ببخشید!

طرف هرکی بود با کیانا کار داشت. ولی منم و ایستادم و برگشتم سمت صدا و دیدم بله! جناب آقای مانی پسندیده هول و پر استرسی ایستاده و مظلوم خیره شده به کیانا! الهی! میخوای اعتراف کنی؟ آفرین! پس من مرخص!

کیانا رفت شوک و سرخ و سفید شد-خواهش میکنم...

خندم گرفت اما جلوشو گرفتم...یه لبخند ملیح زدم و گفتم-کیانا جون من یه کاری داشتیم باید برم...

بعد سرمو بردم نزدیک گوشش و جوری که مانی نفهمه زمزمه کردم-خواستو جمع کن! تابلو بازی درنیاری آبرو منو ببری! نبینم فردا شایعه شه کیانا از خدا خواسته با اولین سوال قبول کرده!

بههم چشم غره رفت و منم وقتی اوضاعو خطرناک دیدم یه لبخند دیگه زدم و گفتم-با اجازه...

بعد سریع جیم شدم...هعی روزگار...این کیانا خره ماهم کم مونده عروس شه بره بردل شوهر خودشو بدبخت کنه. اون دوتای دیگه هم چشم به هم بزیم میبرن...من میمونم و خودم و زندگیم...و خاله که هی باید حرص بخوره بابت عروس نشدن من!...یادمه پارسال همین موقع ها بود که یه یارویی نمیدونم منو کجا دیده بود ازم خوشش اومده بود، زرتی ننه اش زنگ زد واسه

خواستگاری! منم با هزار بهونه که سنم کمه و میخوام تازه کنکور بدم و درس بخونم و آمادگی ندارم و اینا بالاخره خاله رو راضی کردم...پسره بیخیال نشد تا اینکه راضیم کرد خودش باهام حرف بزنه...منم تا اومدم بهش گفتم مادر و پدر ندارم و بی کس و کارم و فقط همین یه دونه خاله رو دارم، رفت و دیگه پشت سرشو هم نگاه نکرد!!!...وقتی اون رفتارو ازش دیدم خیلی بههم برخورد...ولی خب حقم داشت! من، یه دختر بی خانواده و بی اصل و نسب، که بابام ولم کرده و رفته، آخه کی میاد منو بگیره؟...ولی من به زندگی که الان دارم کاملا راضیم. این دخترا هم برن خونه شوهر و منو بیخیال شن باکی نیس. جلو خوشبختی اونا رو که حق ندارم بگیرم...من عادت کردم...اگه دوباره هم سروکله خواستگار پیدا شه بدون هیچ دلیل و دیداری رد میکنم...خوشم نمیاد برم بشینم تو خونه شوهر بپزم و بشورم و بسابم که آقا از سرکار میاد خسته ست! پس فردا شم باید جور به دنیا اومدن یه موجود جدیدو تنهایی به دوش بکشم! هرچند به درد کشیدن عادت دارم اما منو چه به مادر شدن؟ چجوری قراره تربیتش کنم؟ یه چیز مغرور از خودراضی ای میشه عین خودم! تازه معلوم نیس باباش چی باشه که دیگه بدتر! دیوونه نیستم با مادر بودن زندگی یه انسانو خراب کنم!...اصلا با کل از دواج مخالفم حالا هرچی که باشه...

- چرا داره؟ مهم دوربین نبود عکسا بود که اونا رو نمیتونی برگردونی

- یعنی نخرم؟

حرصم گرفت- نه دیگه!

روشو ازم گرفت و گفت- باشه... بهتر!

چیــــــــــــــــش بچه پررو! خجالتم نمیکشه!

- یعنی از تنهایی تو یه همچین جایی نمیترسی؟

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و راه افتادم... با چندتا قدم بلند و سریع موفق شدم خودمو بهش برسونم. ماشالله با اون لنگای درازش هر قدمش دوبرابر یه قدم منه! بیچاره زنش بخواد کنار این راه بره پاهشو از دست میده! البته این که فعلا صدتا دوست دختر داره گمون نکنم حالا حالاها زن بگیر باشه! اصلا به من چه؟!؟

رسیدم کنارش و سرعتمو نرمال کردم و گفتم- حالا تو چرا گیر دادی به ترسیدن من بابا لنگ دراز؟

خندش گرفت و نگام کرد- کره خر بسم نبود؟ بابالنگ دراز چرا؟

- خب لنگات درازه دیگه!... قدت چنده؟

- صدوهشتادوشش

کفم برید! بابا برج ایفل! پس بگو چرا قدم تا روی سینه شه! من صدوشصت و هشتتم! اصلا خاک بر سر من...!!!

- چی شد؟ کم آوردی؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم- نخیر... داشتم به قد ایفل مانندت میفکریدم!

باز خندید- چکار میکردی؟

نگاهش کردم- میفکریدم. ترجمه کنم؟ فکر میکردم

روشو ازم گرفت و گفت- لغات جدید میشنوم

چیزی نگفتم... بعد یه مکث طولانی دوباره ور زد- تو چندی؟

-چی؟

نفسشو فوت کرد بیرون-قدت

-به تو چه؟

با تعجب نگام کرد-منکه بهت گفتم!

-خب میخواستی نگی!

-بله خیلی ممنون...

خندم گرفت و به نیمرخش نگاه کردم و گفتم-این دفعه تو کم آوردی!

-نه کی گفته؟

-من!

-شما کی باشی؟

-سرکار خانم دوشیزه تیارا آریا!

-اوه چه خودشم تحویل... (ایستاد، با تعجب و اخم کمرنگی تو چشمام دقیق شد و گفت) گفتی تیارا

چی چی؟

تعجب کردم-آریا...چطور؟

یکمی تو چشمام کنکاش کرد و یهویی با بهت گفت-_____ه!

چشمام گرد شدن-چی نه؟

زنگ موبایلم نداشت رو هام جواب بده...درگیر حرفش و نگاه معنی دارش بودم...

به سختی نگاهمو از چشماش گرفتم و موبایلمو از تو جیب مانتم درآوردم و همونجوری که از

رو هام فاصله میگرفتم جواب کیانا رو دادم

-الو؟

صداش حرصی بود-کجا رفتی تو منو با این پسره خر تنها گذاشتی؟ بابا کفم برید از بس زر

زد....پرده گوش برام نمونده...بزور از دستش در رفتم!کوشی؟

خندم گرفت- تا همین امروز که عشقت بود!

-من غلط کردم که عشقم بود!

-باشه میام الان

-منتظرم...بای

-بای

قطع کردم و موبایلمو برگردوندم توی کیفم...آخی بیچاره کیانا معلوم نیس تا حالا چی کشیده!...ته مونده خندمو کردم و درحالی که برمیگشتم سمت جایی که روهام قبلا ایستاده بود گفتم-خب دیگه بریم که دیر...

با تعجب خیره شدم به جای خالیش!نبود!نگاهی به دوروبرم انداختم...کو این کره خره؟!چرا غیبت زد یهو؟اوه هوارو...چقد تاریک شد!...دور خودم چرخیدم...من الان باید کدوم وری برم؟!از کجا اومدم تو؟اینجا که همش درخته!...یه باد سردی وزید که شاخه های همه درختا تکون خورد...ته دلم خالی شد...ترس برم داشت...راه خروجو بلد نبودم...یعنی گم شدم?...روهام...روهام کو؟چرا بی خبر غیبت زده؟یعنی چی؟چرا هوا انقد سرده؟چرا تاریکه؟چرا نمیدونم کجا باید برم?...با ترس چند قدم رفتم جلو و دوباره چرخیدم...لرزه به وجودم افتاده بود...هوا هر لحظه تاریکتر میشد...خدایا راه خروج کدوم وره؟روهام کو؟چرا رفت منو ول کرد اینجا؟حالا من گفتم نمیترسم تو باید باور کنی?...نمیدونم چرا،فقط دوست داشتم این قضیه فقط یه شوخی باشه و الان روهام از پشت یکی از این درختا بپره بیرون و همه چی ختم بخیر شه...دوست داشتم روهام پیدا شه...چون تا چندلحظه پیش خودش پیشم بود...

باد میوزید و وقتی از لابه لای درختا رد میشد یه صدای ترسناکی رو درست میکرد...ضربان قلبم هی داشت میرفت بالا...بی قرار از ترس شروع کردم به دویدن...تو اون هوای سرد از سرو صورتت عرق میریخت...اگه منو سرکار گذاشته باشه چی؟اگه قصدش ترسوندن من باشه چی؟نه...من میترسم به خودم که دیگه نمیتونم دروغ بگم...به این فکر نمیکردم که اون احساس منغیم نسبت به روهام هنوزم سرجاشه...خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم...

نفسم بند اومد... ایستادم و دوروبرمو نگاه کردم... هیچی! به هیچ جایی نرسیدم... اینجا کجاست؟ همش دارودرخته که... قلبم تو حلقم میزد... کنترلمو از دست دادم... سرمو به سمت آسمون گرفتم و این کلمه، کاملاً بی اراده از دهنم پرید بیرون

—روهم...—

به نفس نفس افتادم... اشکم دراومده بود... با وحشت و التماس به تاریکی روبروم خیره شدم... کجایی؟ چرا تنهام گذاشتی اینجا؟ اون وقتی که بودی دلم خوش بود تنها نیستم اگه گم شم... کجا رفتی؟ بی خبر؟...

یهو یه نور وسیعی از آسمون اومد... سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم... میخواد رعدو برق بزنه... وای نه! من از رعدوبرق وحشت دارم... میترسم... حتی سابقه داره که بیهوش شدم!... خدایا نه... از اون برقی معلوم بود رعدش خیلی وحشتناکه... یه برق دیگه زد... سرمو انداختم پایین، چشمامو بستم و گوشامو با دستام چسبیدم... ترس از رعدوبرق... آره... اینم برمیگرده به اون سال... اون شب خیلی چیزا عوض شد... منکه عاشق بارون بودم، اون شب بخاطر رعدوبرقش ازش ترسیدم... اون شب... دنیا... بی رحم بود... من... ترسیدم... از همه... از زمین و زمان... من... عوض شدم...

نمیدونم چند لحظه گذشت، فقط یه صدای مهبیبی از آسمون اومد و جیغم توش گم شد و درست همون لحظه، گرمای دستی رو روی شونه چپم حس کردم... کشیده شدم به سمت عقب و پرت شدم تو یه جای گرم!... این اتفاقات در کمتر از کسری از ثانیه رخ داد... هنوز صدای رعد و برق تو گوشم می پیچید... صدای نفسای بلندم واسه خودم گوشخراش شده بود... همه تنم میلرزید... بغض داشتم... دستام هنوز روی گوشام بود و چشمام بسته... تو یه جایی فرو رفته بودم... دستی دور کمرم حلقه شده بود و نرم نوازش میکرد... با هر نفسم، یه عطر خوشی وارد ریه هام میشد... که... آشنا بود!... خیسی بارونو روی پوست تنم حس میکردم!

تو شوک بودم هنوز که یه صدای مردونه و گرم درست دم گوشم شوک بیشتری رو بهم وارد کرد

—آروم باش!... هیچی نیست فقط رعدو برقه! نترس...—

حالم نمیشد... هیچ توانی رو تو بدنم حس نمیکردم... اگه این دست دور کمرم نبود به طور حتم پخش زمین میشدم!... غرش آسمون بهم مجال آرامش نداد... سرمو تو سینه طرف فشردم و جیغ بعدیمو همونجا خفه کردم... حصار دستاش دورم محکمتر شد

-تیار؟!...میشنوی صدامو؟ انقد ترس نداره که! آروم باش...چرا میلرزی؟

بزور صدامو پیدا کردم و با بغض چیزی رو گفتم که خودم انتظار نداشتم!

-می... تر...سم...

دستش فرو رفت تو موهام!...-نترس...تنها نیستی...اگه با جیغ آروم میشی جیغ بکش!...اینجا هیچ خطری نیست که ازش بترسی.

یه حس غریبی داشتم...از همون موقع که تو بغلش فرورفتم شاید!...خوشحال بودم!بخاطر اینکه هست!تنهام نذاشته!هست و الان دیگه گم نمیشم!اینجا گیر نمیفتم!چون اون راه خروجو حتما بلده!...هست و دیگه نباید از تنهایی بترسم!...و دیگه حس بدی ندارم...

رعدوبرق دست بردار نبود...اما اینبار جیغ نکشیدم!...فقط یه بار به شدت لرزیدم...روهام چنان فشار محکمی بهم داد که کاملا چسبیدم بهش و سرم تو گودی گردنش فرو رفت!...سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد

-تا کی میخوای همینجوری بلرزی؟سردته؟

سردمه؟!...آره فک کنم!...هوا خیلی سرده...مخصوصا حالا که بارون هم میاد...سردمه...از دهنم یه صدایی خارج شد شبیه-اوهوم...

-بریم پس؟

بعد از این حرف، بازوهامو گرفت و به آرومی منو از خودش جدا کرد...دلیم نمیخواست!تازه داشتم حس آرامش میکردم!...وجدانم فریاد کشید-ببند بابا...خجالت نمیکشی یه ساعت تو بغل این یارویی؟بابا محرم نامحرمی گفتن...وجدانمو خفه کردم-ساکت!من جوری بزرگ نشدم که این چیزا حالیم بشه...اگه بابام غیرت داشت یادم میداد...حالا هم دلیم نمیخواد به همین سادگی از جایی که توش آروم گرفتم دور شم...قصد و قرضی هم نداشتم که اشکال داشته باشه...

ولی خب...دل کندم و اومدم بیرون...سرم پایین بود...هنوز ترس داشتم اما بخاطر حضور روهام کمتر شده بود...دستام میلرزید...بارون میبارید...اما دیگه اثری از رعدوبرق نبود...

-بهتری؟

سرمو بلند کردم و تو تاریکی بزور چشماشو پیدا کردم... سر تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم-آره...

قشنگ که به چهره اش نگاه کردم، بی اراده لبخند محوی روی لبام نشست!... موهای خیسش ریخته بودن روی پیشونیش و از شون آب می چکید... شده بود عین این پسر بچه های شیطون و با نمک! انگار ۴ سالشه!... الهی... ناز بشی پسر که انقد جیگری!... باز وجدانم ور زد- تیارا! خفه!... به حرف وجدانم گوش نکردم و با همون لبخند نگاش کردم... تعجب کرد

-چیه؟ نگاه میکنی؟

به موهای اشاره کردم و گفتم-چقد وقت گذاشته بودی که ژل بزنی؟

تعجبش بیشتر شد-چطور؟

-همش خراب شده.

دستشو برد بالا و موهایش از تو پیشونیش کنار زد و نگاهشو ازم گرفت-جهنم!

خندم گرفت... به دوروبرم نگاه کردم... دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود... گفتم-از کدوم ور باید بریم؟

همونجور که موهایش مرتب میکرد اطرافشو نگاه کرد-اوم-... (به یه مسیری بین درختا اشاره کرد) از اونور!

به مسیر اشاره اش نگاه کردم... اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست-مطمئنی؟

راه افتاد-بله که مطمئنم! بیا بریم.

-وایسا!

ایستاد و برگشت سمتم-چیه؟

-جلو پامو نمیبینم من! در حال حاضر فقط تورو میبینم! چراغ قوه ای چیزی نداری؟

به کاپشنی که تنش بود اشاره کرد-همون دو دقیقه که تو داشتی حرف میزدی، گفتم یه کمی کخ بریزم! گذاشتم رفتم از تو چادر فقط همینو برداشتم پوشیدم چون سرد بود... چیز دیگه ای فکر نکردم لازم باشه!

-خب موبایلتو درآر.

جیباشو کشید بیرون-نیاوردم!

بعدش یه لبخند ژکوند زد....لب و لوچه ام آویزون شد-خب مال منم که یه پلقی شارژ داشت.

از تو جیبم درآوردم و دکمه شو زدم و گفتم-به!تموم کرده....

پوف محکمی کرد-خب مگه نمیگی منو میبینی؟هرجا من رفتم توهم بیا دیگه!

-نخورم زمین!

سیماش اتصالی کرد-میای بریم یا میخوای شبو همینجا اتراق کنیم؟

پشت چشم نازک کردم و با احتیاط و آهسته قدم برداشتم سمتش و زیرلب زمزمه کردم-اعصاب

نداری خب غلط میکنی با من درمیفتی.کره خر لنگ دراز!

دستش دور مچم حلقه شد-غر نزن بیا...

با تعجب به دستامون خیره شدم...

-گرفتم که نیفتی دیگه!بیفتی که من تا فردا نمیتونم سلامتی خودمو تضمین کنم.

نگاهمو دوختم به تاریکی روبروم...یه چیزایی میدیدم...گفتم-خفه بابا!

از اون فضا هنوز وحشت داشتم...ترسناک بود خب!دلم خوش بود به حضور روهام وگرنه تا حالا

رفته بودم اون دنیا از ترس!

هر دو غرق در سکوت بودیم...دلم میخواست این سکوت شکسته بشه.چون کم کم داشتم دوباره

به مرحله بالای ترس میرسیدم!حداقل یه کلمه حرف بزن خب حواسم پرت شه...به نیمرخ اخموش

خیره شدم...با دقت به روبرو و دوروبرش نگاه میکرد...گفتم-میگم...!

نگام نکرد-چی میگی؟

لبامو روی هم فشردم-میگم...اینجا یکم...ترسناک نیست؟

-نچ!

-چرا نمی رسیم؟

-چیزی نمونده.

اخم کردم-اصلا داریم راهو درست میریم آیا؟

سرشو تگون داد-آره.

به جلو خیره شدم-ولی هرچی میریم به جایی نمیرسیم!

-یکم صبر کنی میرسیم.

-روهام؟

-هوم؟

-میدونی ساعت چنده؟

به مچ دستش نگاه کرد-دیده نمیشه.

-بچه ها نگران میشن.

-الان میرسیم نگرانشون برطرف میشه.

کلافه تو چشمش خیره شدم...از لحنش حرصم گرفته بود و جوابای کوتاهش!خب یکم بهتر حرف بزن بی خاصیت!...ولی خب اینو نمیشه ادب کرد...باید فعلا با همین سر کنم تا زمان بگذره...دوباره نگاهمو به جلو دوختم...هی از بین درختا رد میشدیم ولی به جایی نمی رسیدیم!...ترس بدی وجودمو در بر گرفته بود...فکر اینکه نکنه فکری تو سرش باشه آزارم میداد.ولی با این فکر که من میتونم از خودم دفاع کنم به خودم دلگرمی میدادم...همونطور که همیشه تونستم.بار اولم نیست که با یه مرد تنهام!

گفتم-کی میرسیم پس؟

-چند دقیقه دیگه.

-آخه هرچی میریم به جایی نمیرسیم...همش جنگله!

-صبر داشته باش.

-آخه خسته شدم...پاهام درد...

یهویی برگشن سمتم و با اخم و جدیت تو چشمام خیره شد و با صدای محکی گفت-میشه انقد حرف نزن؟

چشمام گرد شد!... اخم نشست روی پیشونیم-مگه من چقدر حرف زدم؟

-درست از وقتی که راه افتادیم یکسره داری ور میزنی!

صدامو جدی کردم-درست حرف بزن!

پوز خند زد-باشه...اگه تو برام اعصاب بزاری!

اعصابم به هم ریخت-ببند فکو بابا!عوضی معلوم نیست منو دنبال خودت راه انداختی کجا داری میبری.اصلا معلوم نیست راهو بلدی یا نه.دو ساعته با خیال راحت دارم دنبالت میام...خب حوصلم سر میره باید با یکی حرف بزنم.تو هم که همش برج زهرماری!دیگه من چه خاکی تو سرم کنم؟اصلا معلوم هست داری منو کجا میبری؟نکنه برنامه ریختی پیش خودت؟نه آقا!از این خبرا نیست..از همینجا راهمون از هم جداست!

یه قدم برداشتم به عقب که حلقه انگشتاش دور مچم محکمتر شد

-باشه رم نکن!آره تو راست میگی من خودمم نمیدونم داریم کجا میریم!ولی بالاخره که به یه جایی میرسیم!

دستمو کشیدم اما ول نکرد...گفتم-اگه قرار باشه به جایی برسم ترجیح میدم تنهایی برسم!

جدی شد-تیارا!با من لج نکن!اگه خیلی دلت میخواد تنهایی دوباره تو دل جنگل گم شی حرفی نیست.راه باز جاده دراز!ولی اگه میخوای زودتر به یه خراب شده ای برسیم دست از این اخلاق گندت بردار و دنبالم بیا!بعدشم،الکی پیش خودت فکر و خیال نکن.هیچ برنامه ای در کار نیست.من برنامه هامو خیلی وقت پیش بوسیدم گذاشتم کنار.پس دیگه هیچی نگو و راه بیفت.

دستمو کشید...به ناچار دنبالش راه افتادم...حالا جدا از اون حرفای حرص درآرش،راست میگه من تنهایی چه غلطی بکنم اینجا؟لااقل یکی کنارم باشه بهتره...تیارا توهم به قول روهام بعضی وقتا بد لج میکنیا...بس کن دیگه حداقل بخاطر امنیت خودت!...هیچی نگفتم و عین یه بچه خوب باهاس همراه شدم...نمیدونم چقدر طول کشید...فقط وقتی به خودم اومدم که دیگه نای ادامه دادن نداشتم...یهویی خودمو ولو کردم پای یه درخت و پاهامو دراز کردم...روهام چون دستمو سفت گرفته بود نزدیک بود بیفته اما زود دستمو ول کرد،صاف ایستاد و با تعجب بهم خیره شد

-چرا نشستی؟

بی حال و بی رمق تو چشماش که تو اون تاریکی برق میزدن نگاه کردم-بابا خسته شدم...جون ندارم دیگه...میدونی چندوقته داریم راه میریم بدون مقصد؟...بیا پسر خوب یکم بشین خستگی در بره منم یکم جون بگیرم.

نگاهمو ازش گرفتم و اطراف چرخوندم...دیگه همه چیو واضح میدیدم...چشمام عادت کرده بود حسابی!...بدون حرف آروم نشست کنارم...عـــــه؟اینم براش مشکلی نداره رو گل بشینه؟فک میکردم شاید به پزشک بربخوره!...نه بابا!آقا از خودمونه...آره!!!

نگاهمو دوختم به ماه توی آسمون...منظره قشنگی بود...درختای سربه فلک کشیده که ماهو قاب گرفته بودن.لبخندی روی لبام نشست...اما با حس ضعف تو شکمم لبخندم ماسید!دستم روی شکمم گذاشتم...چندوقته هیچی نخوردم؟مگه چند ساعته ما داریم راه میریم؟...گشمنه...به روهام نگاه کردم...بدون حرف و حرکت به آسمون خیره بود...نه من عمرا به این رو بندازم!...وجدانم داد زد-بابا مگه چکار میخوای بکنی؟یه کلمه بگو گشمنه دیگه...میخوای بمیری؟

دلَم هی ضعف میرفت...ظاهرا چاره ای ندارم...بعد کلی کلنجار رفتن با خودم،بالاخره تصمیم گرفتم بگم

-روهام؟

-هوم؟

-میگم...چیزه...امـــــم...

نگاهشو چرخوند توی چشمام...دیگه مثل چند دقیقه پیش عصبانی نبود...

-چی شده؟

-چیزه...

-چیزه؟

-خب...راستش...من یکمی...گرسنمه...خواستم بگم...تو...چیزی نداری؟

چند لحظه ای نگام کرد،بعد دستشو کرد تو جیب شلوارش و گفت-فقط یه دونه شکلات هست!

خوشحال گفتم-همونم غنیمته!

با یه حالت خاصی تو چشمام خیره شد، بعد کم کم لبخندی اومد روی لباش! شکلاتو از تو جیبش درآورد و گرفت سمتم

-بفرمایین!

لبخند زدم و شکلاتو گرفتم و درحالی که بازش میکردم گفتم-خوبه همینو داری!

یهو یه چیزی به ذهنم رسید...دوباره تو چشمات خیره شدم و آروم گفتم-خودت...نمیخوای؟

لبخندش پررنگ تر شد-نه...گرسنم نیس.

با تشکر نگاهش کردم و شکلاتو گذاشتم دهنم...خوشمزه بود!مخصوصا اینکه طعمش مورد علاقه ام بود!کاکائو!...تا وقتی که قورتش دادم سنگینی نگاه عجیب رو هام حس میشد...همش همون حس بد اذیتم میکرد و انگار تهدید میشدم به یه اتفاق بد!!!اما بی تفاوت نشون میدادم...وقتی قورتش دادم یه نفس عمیق کشیدم و صاف و دست به سینه تکیه دادم به تنه درخت...یهو لرزیدم...سردم بود...یعنی از همون اول که اومدم اینجا سردم بود.ولی هیچی نگفتم...اونقدر زیاد نیست که نتونم تحمل کنم...

-تیارا؟

-هوم؟

-الان دیگه نمیترسی؟

-نچ!

-جدی؟

-آره خب...تنها باشم ترسناکه.

سکوت کرد...خمیازه کشیدم...-روهام؟

-بله؟

-خوابم میاد!

-خیلی؟

-خیلی...

-نمیتونی پاشی یکم دیگه بریم؟

یه خمیازه دیگه...-خسته ام...

نفس عمیق کشید-همینجا میخوای بخوابی؟

-مگه جای دیگه ای هم هست؟

-نه!

-پس همینجا...

-سخت نیست؟

لبخند زد-نه بابا...سخت چرا؟من دختر جنگلم!

با تعجب نگام کرد-یعنی چی؟

یکمی سر خوردم پایین و گفتم-یعنی من تا...۱۵ سالگی شمال زندگی میکردم...اهل مازندرانم...بعضی شبها با بابام میرفتم تو دل جنگل میخوابیدم!بدون ترس از حیوونا...بابام همیشه بهم دلگرمی میداد...منم باور میکردم!بد نیست امشب خاطرات برام زنده شه...

از طرز نگاه کردنش فهمیدم چی گفتم!خودم تعجب کردم!چه دلیلی داشت که من واسه رو هام خاطره تعریف کنم؟حالا جدی هم نگفتما!مگه از جونم سیر شدم برم تو جنگل بخوابم؟!...یه باغ داشتیم میرفتیم اونجا!...نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم بی خیالش بشم...گفتم-فقط مشکل اینه که...هیچی نیست بزاریم زیر سرمون!

-بزار اینجا سرتو!

دوباره نگاهش کردم و تا خواستم بپرسم کجا،دیدم داره با دستش آروم روی پاش ضربه میزنه!...هنگیدم...سرمو بزارم رو پاش؟وااااا!امر دیگه باشه؟

رومو ازش گرفتم-لازم نکرده...

یهویی شونمو گرفت و کشید و قبل از اینکه بخوام به خودم بجنبم، سرم روی پاش فرود اومد!
- بخواب بینم... هی الکی حرف میزنه!... میخوای سرتو بزاری رو گل فردا پاشی بینی شدی عین
دراکولا؟

خندم گرفت- پس خودت چکار میکنی؟

- من نشسته میخوابم!

-ها؟

- اصلا باید بینم خوابم میبره یا نه؟ تو بگیر بخواب.

سکوت کردم... این رفتارش برام عجیب بود... وای چقد خوبه! هرچند سفته ولی بالش خوبیه! خب
دیگه حالا که خودش اینطور خواست پس تو هم حرف اضافی نزن. حالشو ببر!

میدونستم همه هیکلم الان گله! ولی مهم نبود برام...

-رها نگو اینجوری جان من! عذاب وجدان میگیرم!

-حقته بیشعور!

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و تو چشمای خیس و مهربونش نگاه کردم... یهو کیانا و شبنم
پیداشون شد و دورمو گرفتن

کیانا با اخم- تو معلوم هست از دیشب کجا غیبت زده؟ نصفه عمر کردی مارو

شبنم با لبخند!- بی خیال... مهم اینه که الان سالم برگشته خداروشکر...

رها- تیارا دفعه آخرت باشه ها!

از اینهمه مهربونی و اینکه برای هزارمین بار بهم ثابت میشد تنها نیستم و هنوز کسایی هستن که
دوسم دارن، بغض کردم و قدرشناسانه تو چشماشون خیره شدم...

روهام- یکی نیست بیاد منو تحویل بگیره؟

همه همزمان زدیم زیر خنده و روهام عین منگلا نگامون کرد...یه پسری از تو جمع که میدونستم
اسمش حسامه اومد سمت روهام و همونجوری که میخندید، دستشو گذاشت پشت روهام و گفت-
بیا داداشم...تا منو داری غم نداری! مگه من مردم؟

روهام دست حسامو پس زد و گفت-گمشو بابا...کی تورو خواست؟

حسام لب و لوجه اش آویزون شد-بیا و خوبی کن!

روهام-آخه میدونم تو بدتر گند میزنی تو حاله!

حسام روهامو هل داد-برو چیز تو بخور بابا...همیشه عادت داری به حال گیری...!(به ما نگاه
کرد)واسه همینه که ما بهش میگیم آبمیوه گیری!

خنده مون اوج گرفت...روهام به سختی تعادلشو حفظ کرد و گفت-آخه میدونی تو لیاقت نداری
آبتو بگیرم! وگرنه بدتر ازینا باهات رفتار میکردم! آخه تو شلغمی بیش نیستی! آب شلغم هم که
ارزشی نداره! ولی خب بازم آبشو بگیره بهتر ازینه که بزاری پوسه! مگه نه؟

حسام به سمتش هجوم برد-باز داری چیز اضافی میخوری!

روهام خندید-تورو عمرا بخورم!

از ته دل داشتیم به اداهای این دو تا خل جامعه نگاه میکردیم که یه پسری از تو جمعیت گفت-
میگم بچه ها!! اینا که از دیشب مفقودالایر بودن پس بگو چکار میکردن! حموم گل میگرفتن گمونم!
خنده مو خوردم و از همونجا جوابشو دادم-حموم گل هم خواص خودشو داره! آگه امتحان کنین بد
نیست!

ابرو انداخت بالا-مثلا چه خاصیتی داره؟

نیشخند زدم-درمورد دخترا عقلو میبره بالا! درمورد پسرا...کلا یه چیزی تو کله شون میسازه شبیه
عقل! استفاده شم بالاست!

پوزخند زد-آها! یعنی تو کم عقل بودی رفتی؟

خندیدم-نه! من رفتم به عنوان همراه این آقا اونجا حضور داشته باشم!

و از گوشه چشم به روهام اشاره کردم! دخترا از خنده منفجر شدن! پسرا خفه شدن! روهام هم که... عین این خون آشاما نگام میکرد. داشت با چشماش شقه شقه ام میکرد!... با یه لبخند پیروزمندانه بهش نگاه کردم...

رها دستمو کشید- بیا بیرو عوض کن لباساتو حالمو به هم زدی!

خندیدم و نگاهمو از روهام گرفتم... بد کم آورد! اصلا نمیدونست چی بگه! ایول خوشم اومد از خودم! اینم یه تشکر درست و حسابی بابت اینکه گذاشته راحت رو پاش بخوابم! تازه کاپشنشم انداخته روم که سرما نخورم!... یه همچین آدم با ادبی هستم من! اصلا تو دنیا تکم!

لباسامو با یه تونیک بلند آبی روشن که روش با رنگ سورمه ای حروف انگلیسی نوشته بود، یک شال سفید و یه شلوار مشکی کیپ عوض کردم... لباسای کثیفمو چپوندم تو یه پلاستیک و محکم گره زدم و انداختم تو کوله ام. هرچند دور مینداختم بهتر بود! ولی فک کردم شاید شسته بشه!... کم کم اوضاع اردوگاه که بخاطر گم شدن ما بهم ریخته بود آرام گرفت. البته قبلش من و روهام هردو به نزد استاد خوانده شدیم و حسابی سرزنش شنیدیم و مظلوم بازی درآوردیم تا اینکه استاد گذشت کرد...

خلاصه... با رها و کیانا و شبنم نشستیم تو چادر و شروع کردیم به فک زدن... انقد پرسیدن که مجبور شدم کل ماجرا رو براشون تعریف کنم... وسطای قضیه بودم که متوجه شدم دارن با یه حالت مشکوک و موشکافانه با چشمای تقریبا گرد شده و دهن باز به لبام نگاه میکنن!... حرفمو قطع کردم و با تعجب تو چشماشون یکی یکی نگاه کردم. دیدم دست بردار نیستن... گفتم- دخملا! چرا اینجوری نگام میکنین؟

هیچکدوم هیچ عکس العملی نشون ندادن! دستمو جلو صورتاشون تکون دادم- هووووی! با شمام! میگم چتونه؟

رها پلک زد... نگاهشو کشید بالا توی چشمام و آب دهنشو قورت داد! گفت- تیارا... میگم...
-چی؟

-میگم تو... مطمئنی دیشب اتفاقی... نیفتاده؟

منظورشو گرفتم... یه لبخند به نشونه تعجب زدم و گفتم- آره... چرا میپرسی؟

-امممم... چیزه... یعنی...

کفرم دراومد-رها! بزر دیگه چی شده؟

کیانا-تیارا... فک کنم روهام یه کاری...

چ-درست حرف بزنین!

شبم-لبات...

داشتم دیوونه میشدم-لبام چی؟

هیچی نمیگفتن!

دیگه حالیم نشد... پریدم سمت کوله ام و آینه مو از توش دراوردم و به تصویر لبام زل زدم... واسه

چند لحظه خشکم زد... یح... نی... چی؟؟؟ این چه وضعیه؟

بهت زده زمزمه کردم-چرا... لبام... اینجوری... کبوده؟!

رها-خب شایدم ما... داریم اشتباه فک میکنیم! تو فقط بگو دیشب کجا خوابیدین؟

نگاهمو از تو آینه بر نمیداشتم-تو... جنگل...

کیانا-تو به... روهام... اعتماد داری؟

دروغم آتیش به پا شد دیدنی... آینه رو پرت کردم رو زمین و از جا پریدم...

رها-تیارا وایسا! شاید اشتباه شده...

به لبام اشاره کردم و عصبی داد کشیدم-اشتباه شده؟ پس کتکم زده که اینجوری شده؟ (از چادر

زدم بیرون) پسره آشغال پدرسگ روانی معلوم نیست چه غلطی میکرده دیشب و من لعنتی تو

خواب هیچی حالیم نبوده...

رها دستمو گرفت-تیارا آرام باش! صبر کن

دستشو پس زدم-خفه شو رها راحتم بزار! (غریدم) حالیش میکنم

دیدمش... ایستاده بود کنار میثم و باهاش حرف میزد... دویدم سمتش...

رها-تیارا! خواهش میکنم!

ایستادم و عصبی تو چشمای رها خیره شدم و گفتم- تو خودت دختری! میفهمی اگه یه شب با یه پسر بی سروپا تنها باشی و تو خواب یه بلایی سرت بیاره چه حالی میشی! پس بزار کارمو بکنم! دیگه جلومو نگرفت فقط با ترس نگام کرد... رفتم سمت روهام. پشتش به من بود... روبروش ایستادم... تعجب کرد... با تمام نفرتی که داشتیم تو چشماش خیره شدم و با صدایی آروم اما لرزون از عصبانیت گفتم- دیشب... تو... (صدام رفت بالا) چه غلطی کردی با من؟ چون داد زدم همه نگاهها برگشتن سمت ما... مهم نبود... با تعجب تو چشمام خیره شد- درمورد چی حرف میزنی؟

با انگشت اشاره ام به سمتش نشونه رفتم- درمورد تو! کارای کثیف! تو... یه هرزه بی سروپا که بدون فکر به آبروی طرف هر بلایی میخوای سرش میاری!... اصلا لعنت به من، که دیشب بهت اعتماد کردم... که گول مهربونیتو خوردم... که دلم خوش بود بهت... بگو... بگو دیگه چکار کردی وقتی خواب بودم؟ همین الان بگو چه گهی خوردی که فردا یهویی پس نیفتیم... بگو کثافت عوضی! بغض کردم... اشک توی چشمام جوشید... درمقابل نگاه متعجب همه به خصوص روهام، با بغض ادامه دادم

-تقصیر تو یکی نیست که!... هرکی باشه حیفش میاد این فرصتو از دست بده! من بیچاره.. تو یه شب... اسیر هوس یه اشغالی مثل تو میشه... خیلیا خیالشون راحت بود و تا مرز نزدیک شدن به من پیش رفتن. نیمترسیدن از روزی که بابام یا داداشم بره یقه شونو بگیره... اما من جلوشونو گرفتم، من تنهایی جلوشون ایستادم... اما تو... کی هستی؟ چرا بهت اعتماد کردم؟ چرا!!!!!!

پاهام از درون لرزید... اشک از چشمام چکید... من تو این دنیا واقعا هیچم... هیچکس نیست ازم حمایت کنه و چه کسایی به چشم بی بند و باری و بد کاره ای بهم نگاه کردن... بابا کجایی؟ غیرت اجازه میده با دخترت همچین کاری بکنن؟ به همین سادگی گذاشتی قربانی بشم؟... هه... دستت درد نکنه بابا... دمت گرم... مرسی که واقعا داری برام پدری میکنی...

روهام خشکش زده بود... حتی پلکم نمیزد... فقط خیره بود تو چشمام... تمام نفرتمو ریختم تو این جمله- ازت متنفرم...

بعد از این حرف، اشکامو پاک کردم و خواستم از کنارش رد شم که انگشتاش دور مچم حلقه شد و صدای آروم اما لرزونش پیچید تو گوشم- من... من نمیخواستم

دستمو محکم کشیدم و داد زدم- دستای کثیف تو به من نزن عوضی... تو که خیالت راحتته! دستت پیش من رو شد. از نظر تو که نباید اشکالی داشته باشه! برو هرزگی تو یه جای دیگه بکن...
راخه افتادم... رها و کیانا و شبنم ایستاده بودن و نگران و با استرس نگام میکردن... بی هوا خودمو تو آغوش رها انداختم و هق زدم... گفتم
-میبینی رها؟ میبینی چقدر بی پناه شدم؟ هرکی از راه میرسه...

هق هقم نداشت ادامه بدم... همونجا زیر اونهمه نگاه زار زدم... واسه بدبختی خودم... واسه دل شکسته ام... واسه اعتمادی که دیشب به رو هام کردم...
حالم خراب بود... داغونم... واقعا نمیفهمم گناه من چیه؟؟؟ چرا باید اینجوری بشه؟ منی که جوی چندین نفر مقاومت کردم، چطور به راحتی تونستم به این آدم اعتماد کنم؟ واقعا چطور؟... بیا. اینم از نتیجه اعتمادم.. اونم به کی؟ به کسی که هنوزم برام یه غریبه است... شاید از اول اشتباه میکردم. ای کاش... ای کاش هیچوقت پام به اون جنگل لعنتی باز نمیشد...
رها- گریه نکن... بیا بریم تو چادر آروم شی... بیا عزیزم

دستشو انداخت دور شونه هام... هنوز پاهام میلزیدن. همه یه جور خاصی نگام میکردن. شاید از روی دلسوزی... شاید... سرزنش! هه... تقصیر اونونه اونوقت من باید سرزنش بشم... باشه. دنیا کی به نفع من بوده که الان باشه؟

روهام:

واقعا نمیفهمیدم چه خبره!... با بهت و تعجب و یه حسی که اسمشو نمیدونستم خیره شدم به تیارا که مثل یه جوجه بی پناه تو بغل دوستش اشک میریخت... اصلا باورم نمیشد! من دیشب چکار کردم؟ بوسیدمش؟! خب آره! ولی... فک نمیکردم اینطور بشه!... تیارا... از اولشم برام جذابیت داشت! دیشب هم خب... در برابر اون همه زیبایی... نشد کاری نکنم! اما... اشتباه کردم؟... حرفاش مدام تو گوشم می پیچید... باورم نمیشد به قول خودش بی کس و کار باشه! خب پس... از همچین دختری بعید نیست که... اما نه!

دوستش که شنیده بودم اسمش رهاست، دستشو انداخت دور شونه های تیارا و به سمت چادر هدایتش کرد... اما تیارا فقط واسه یه لحظه کوتاه، روشو کرد سمت من... و تو همون یه لحظه، نگاه خیس و سرد و پر از نفرتش... باعث شد یه حسی شبیه عذاب وجدان بیاد تو وجودم... عذاب

وجدان واسه چی؟ دیوونه شدی؟... نمیبینی دارن چجوری نگات میکنن؟ حالا هر اتفاقی هم که میفتاد اون حق نداشت بیاد این وسط دادوبیداد راه بندازه و آبرومو ببره... دختره اومده هرچی دلش خواسته جلو همه گفته. اونوقت باید این همه نگاه پر از سرزنشو تحمل کنم. هه... مسخره ست... یکی از اون دخترایی که دوروبرش بود، نگاهشو چرخوند روی من. اونم نگاهش پر از تنفر بود... اومد سمتم... روبروم ایستاد و با چشمای مشکیش تو چشمام خیره شد و آروم و شمرده گفت

-خواهر من، پاکه! پاک و بی آرایش! بدون ذره ای آلودگی که تو ذهن خلیا شکل میگیره... خواهر من، به راحتی اشکش در نیامد... سرسخته، مقاومه... از زندگی یاد گرفته که اشکاشو حروم نکنه... حالا تو فکر کن بین باهات چکار کردی که اشکشو درآوردی!... تیارا وقتی به زبون میاره که از کسی متنفره، یعنی به معنای واقعی کلمه متنفره! حتی اگه زمین به آسمون بره، آسمون به زمین بیاد، تیارا روی حر حرفی که میزنه وایمیسته... اون قسم خورده تا آخر عمرش پاک باشه... حالا آدمایی مثل تو، گند میزنین تو زندگی... (پوز خند زد) میدونم دارم وقتمو تلف میکنم... چون اصلا در حد توانت نیست که درک کنی! در حد توان هیچکس نیست درک تیارا!

بعد، نگاه سردی تحویل داد و رهاشو کشید و رفت تو همون چادری که تیارا رفت... و بهت من بیشتر شد!... (در حد توان هیچکس نیست درک تیارا)... آره خب... شخصیت پیچیده ای داره... اما... اینکه انقدر پاکه... نمیتونم به عمق مطلب پی ببرم...

کلافه توی موهام دست کشیدم... نگاهمو چرخوندم و یه راست رفتم تو چادر خودمون... کسی نبود... نشستم و تکیه دادم به رخت خوابایی که چیده شده بودن کنار دیوار... زانو هامو آوردم بالا، آرنجامو گذاشتم روشون و پیشونیمو تکیه دادم به ساق دستام و خیره شدم به یه نقطه نامعلوم... هرچی فک میکنم میبینم کار اونم درست نبود که اومد جلو همه... اه و لش بابا... منی که به این کارا عادت دارم، یه عمر اونور آب هیچکس جلومو نگرفته، حالا چطور ازم انتظار داره جلوی خودمو بگیرم؟... تیارا فرق داره با قبلیا... یه جوریه که... واقعا درکش در توانم نیست!... همون شب، تو مهمونی، اون چشماش... وقتی تصادف کردیم، معصومیتش... تو گالری، شیطنتش... وقتی میثم بهش زیرلنگی انداخت، حاضر جوابی و شجاعتش... تو جنگل وقتی تنهات گذاشتم، دل نازکیش... و حالا... حالا چی؟ بهم ثابت شده که دختری مثل اون میتونه پاک و طاهر باشه؟ از هرچی؟... نه. این یکیو نمیفهمم!... من تا حالا با هر دختری بودم، خودشو بی هیچ مخالفتی در اختیارم گذاشته! فکرشو نمیکردم یکی مثل تیارا پیدا بشه که اینجوری رفتار کنه!... وجدانم فریاد کشید (روهام! اینجا ایرانه! یادت که نرفته؟ تو با هر کی بودی اونور بودی!)... خب مگه چقدر میتونه فرق داشته باشه؟

حضور کسی رو کنارم حس کردم...میثم بود. خودشو به سمتم مایل کرد و گفت-قضیه بوداره! واقعا اتفاقی افتاده؟

-نچ...بروبابا..

-نع!...بههم اعتماد کن بگو چی شده؟

-میثم! بیخی...حوصله ندارم...

تو چشمام موشکافانه خیره شد-یه کاری کردی! میدونم! تو هم مثل خیلیا نتونستی طاقت بیاری!

از اینکه کسی بخواد بهم بگه ناتوانی، متنفر بودم!...عصبی زل زدم تو چشماش و غریدم-چرت و پرت نگو!

-اشتباه نمیکنم!

-خب حالا گیریم که یه چیزی شده...اون حق داشت بیاد جلو همه این حرفا رو بزنه؟ اگه سوتفاهم شد چی؟ خودش حاضره جوابگو باشه؟ دختره روانی اومد هرچی از ذهنش دراومد گفت و رفت!

عاقل اندر سفیه نگام کرد-خب اگه دروغ گفت، چرا تو فقط وایستادی نگاش کردی؟

چند لحظه جا خوردم، نگاهمو ازش گرفتم و گفتم-اصلا فرصت داد من حرف بزنم؟ یکسره ور زد.

یکمی تو جاش جابجا شد و گفت-ببین داشتم...من نمیدونم دیشب چی شده...ولی تو تیارا رو

نمیشناسی! اینکه یه عمر اونور بودی و هرکاری خواستی کردی، دلیل همیشه اینجا هم ادامه

بدی!...تیارا اونی که ذهن منحرف تو میگه نیست...دوساله داره همون نقشی رو بازی میکنه که تو

تولد رها بازی کرد...خیلیا بهش پیشنهاد دادن، خیلیا قصد بدی داشتن، اما اون مقاومت

کرد...بهشون اجازه نداد...تو تازه اومدی. نمیشناسیش...اگه اون شبی که دیدیش، که اونطور

دلربایی کرد و دل همه رو لرزوند، حق نداری درموردش قضاوت نادرست بکنی!...اون هیچوقت تن

به خواسته کسی نداده...کاری که دیشب کردی بدون شناخت بود. اشتباه کردی داداش قبول کن

پوزخند زدم-تیارا شناس شدی!

-همه میشناسنش! همه اونایی که تو اون مهمونی حضور داشتن میشناسنش. و درمورد خیلیاشون

شایعه شده که دلشونو باختن اما تیارا ردشون کرده!...نکنه، توهم...گلوت پیشش گیر کرده نه؟

با نیشخند گفتم- من اگه قرار بود گلوم پیش کسی گیر کنه تا حالا صدبار گیر کرده بود...
به دنباله حرفم بلند شدم و راه افتادم...میثم هم بلند شد و راهمو سد کرد...لبخند محوی زد و چند
تا ضربه آروم زد رو قلبم و گفت- شاید به راحتی بتونی حتی بگی ازش متنفری! اما جلوی این
وامونده رو که نمیتونی بگیری!...اگه قلبت به زنجیر کشیده بشه، همین نیشخندت تبدیل میشه به
لبخند تلخی که مجبوری بزنی و وانمود کنی که دلت تنگش نیست!

پوزخندی مایل به قهقهه زدم و گفتم- همچین حرف میزنی انگار عاشق پیشه ای!

لبخند تلخی زد- شایدم باشم!

شونشو گرفتم و زدمش کنار و گفتم- من هیچوقت معنی عشقو نفهمیدم. چون هیچکدوم ازونایی
که باهاشون بودم لیاقتشو نداشتن!...واسه همین برا همیشه گذاشتمش کنار...قلب من زنجیرو پاره
میکنه نه اینکه تسلیمش بشه! تیارا هم تافته جدا بافته نیست.

و از چادر بیرون زدم... با اخم کمرنگی نگاهمو اطراف چرخوندم و ...روی چادر تیارا ثابت شدم..

تیارا:

بخ کرده نشسته بودم گوشه چادر و زل زده بودم به یه نقطه روی زمین...حالیمن همیشه...چقدر یه
آدم میتونه بد باشه؟هه...بعد عمری اومدم به یکی اعتماد کردم...انکار نمیکنم که روهام از اولش
شخصیتش برام جالب بود...نه اینکه جذبش بشم، ولی انتظار یه همچین اتفاقی رو نداشتم...اه بسه
تیارا تمومش کن...هرچی که شده، شده! نمیتونی زمانو به عقب برگردونی. درس بگیر از این
اتفاق! مرده همه مثل همین...

رها و کیانا روبروم نشسته بودن و هی پیچ میکردن...پرده چادر کنار زده شد و شبم اومد
تو، اومد سمتم و گفت- تیارا پاشو! پاشو! پاشو! نقد نشین یه گوشه خواهرجان...وخه بریم یه والیبال بزنین
حال و هوا عوض شه...

دستم گرفت، پسش زدم و رومو ازش گرفتم و گفتم- بیخی...حسش نیست

-دهه! پاشو بینم! اگه مشکلک اونو، خب نگاش نکن! پاشو دیگه...سفارش استاده ها!

-به استاد چه ربطی داره؟

-پاشو بهونه نیار...

رها- راست میگه... تیارا پاشو. تو والیبال خوبه حیفه ها!

- نمیخوام خب!

شبم- تو غلط میکنی نمیخواهی! و خه!

دستم گرفت و بزور بلندم کرد... ای خدا... ولی بدم نمیگن! دو ساعته نشستم اینجا... اون پسره که ارزش اینو نداره که به خاطرش افسردگی بگیرم! یه غلطی کرده به وقتش حسابشو میذارم کف دستش... هرچند همین که جلو همه آبروشو بردم خودش خلیه! ولی بسش نیست!

از چادر رفتیم بیرون... پسرا دوتا ملافه رو بهم گره زده بودن و بسته بودن به دوتا درخت به عنوان تور والیبال! استاد هم اون وسط مشغول تقسیم تیم ها بود... همین که پامو از چادر بیرون گذاشتم همه نگاهشون برگشت روی من! به به چه حواس جمعی دارن اینا!... به نگاهشون توجهی نکردم و با دخترا رفتم سمت زمین مشخص شده واسه بازی... همونجا تکیه دادم به یکی از اون درختا و دست به سینه با اخم نگاهمو اطراف چرخوندم که... با دیدنش اخم غلیظ تر شد. دست به جیب ایستاده بود جلوی یه چادر و با اخم کمرنگی بهم خیره شده بود... از طرفی همه چشما داشتن مادوتا رو می پاییدن! چه معضلی درست کردم با داد و فریادام... خوب کاری کردم!... هرچی سردی داشتم ریختم تو نگاهم و از همون فاصله تو چشماش خیره شدم... اخمش غلیظ تر شد... بله دیگه. اشتباه از اونه بازم پررو واسم اخم میکنه! گمشو بابا...

یه صدای مردونه دم گوشم گفت- خوشم میاد پر دل و جرئتی! دمت گرم!

با همون اخم سرمو چرخوندم و در کمال تعجب با دوتا چشم سیاه که صاحبشون حسام بود مواجه شدم! چی... شش نگاه کن چلغوز خودشو چسبونده به من! سرمو کشیدم عقب... اخم دیگه پررنگ تر از این نمیشد!

جدی گفتم- منظور؟

با چشم و ابرو به روهام اشاره کرد و گفت- اون معمولاً دنبال همین کاراست! آگه قرار باشه کسی باهاش مخالفت کنه زمین و زمانو به هم میدوزه! اما از کاری که تو کردی خوشم اومد! با این اوضاع دیگه دستش به هیچ جا بند نیست!

نیشخند زدم- چیه؟ انگار ازش کینه داری؟

گوشه لبش کج شد-همچین به دلم نمی چسبه...ولی خودمونیم! تو اولین دختری هستی که اینجوری جلوش وایمیستی!

اخممو کم رنگ کردم-چندوقته میشناسیش؟

-یه دوسه سالی میشه

سر تکون دادم و از گوشه چشم به روهام نگاه کردم-اولی ام؟ پس دلش خوش بوده که منم مثل قلبیا خودمو بهش میفروشم...هنوز نشناخته منو!

لب پایینشو کشید تو دهنش و با یه لحن خاصی گفت-تیارا؟

نگاهمو برگردوندم تو چشماش-هوم؟

نگاهش مشکوک شد-ما تقریبا یه سال و نیمه همو میشناسیم درسته؟

تو دلم گفتم هرچی پسر تو این اکیپ هست من میشناسم و اونا هم منو میشناسن!

موشکافانه چشمامو تنگ کردم و گفتم-چطور؟

-میگم...دلت نمیخواه یه کاری کنی حساب کار دستش بیاد؟

-خب؟

-هستی با من؟

ابروهام پریدن بالا-با تو؟

لبخند زد-یه نقشه دارم...اگه قبول کنی دیگه حتی طرفتم نمیداد! من میشناسمش...نقطه ضعفش دستمه!

چند لحظه ای در سکوت نگاش کردم...بدم نمیگه! ولی خب از کجا معلوم خودش نقشه واسم نداشته باشه؟ همیشه اعتماد کرد...

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم-من تا حالا خودم به تنهایی همه رو پروندم. نیازی به کمک نیست.

-تیارا!! اینو به خاطر این گفتم که خودمم دل خوشی ازش ندارم. حالا که جفتمون هدفمون یکیه، چرا باهم نباشیم؟

-رو چه حسابی بهت اعتماد کنم؟

-یعنی میخوای بگی من قابل اعتماد نیستم؟

-اوهوم...دقیقا!

یه نفس عمیق کشید-فک کن منم یکی از اونایی که همه فکر و ذکرشون تویی!

پوز خند زدم-پس نمیتونم بین تو و بقیه فرقی بذارم!هه...روز به روز داره به آمار عاشقام اضافه میشه!

خندید-از همین خودشیفتگیت خوشم میاد!...هستی دیگه؟

دوباره نگاهش کردم-نقشه ات چی هست؟

یکی از ابروهاش پرید بالا-اول باید قبول کنی!

-نچ...اینجوری نمیشه

-بهم اعتماد کن!

-گفتم که...نمیشه.

-تو قبول کن...باقیش با من!

-نه!

-تیارا ببین!تو همه جوهره خواستنی ای!دردسر تا حالا زیاد داشتی.جلوی بعدیاشو بگیر!البته با نقشه من!

-تا نگی نقشه ات چیه من قبول نمیکنم.فک نکن میتونی با این حرفا خامم کنی.

-نگاهی به دوروبرش انداخت و باز تو چشمام ثابت شد-اگه...همه فک کنن من و تو...باهم...گرفتی؟

باز داشتیم آتیشی میشدم...صاف ایستادم و گفتم-ببین آقا پسر!من حالا دیگه با یه نگاه میفهمم چی تو کله طرفم میگذره!خوب میدونم تو هم هوس سواستفاده از اعتمادمو داری...من اگه قرار

-چطور؟

یکی از ابروهاش پرید بالا-تو بالاخره مارو از راه به در میکنی! اینا چیه؟ نهج نهج
نهج...سامان!فرزین!احسام!پرهام!..حتما تا پس فردا ده تا دیگه هم اضافه میکنی!

خنده ام گرفت-من تو رو از راه به در کنم؟تو خودت که کلا جاده خاکی ای!

چشماش گرد شد-من؟منی که نماز شبم ترک نمیشه؟!

مشت زدم به بازوش-ارواح عمه ات!

خودشم از خنده منفجر شد....

در اتاقمو باز کردم و در همون حال جواب سامان که داشت خودشو میکشش رو دادم-الو سلام...

-سلام خانوم!احوال؟

کوله مو پرت کردم روی تخت و گفتم-ای...بدک نیستم...

-برگشتین؟

-آره...الان رسیدم...

-خسته ای؟

مقنعه مو از سرم کشیدم و نشستم لب تخت-خیلی!

-پس مزاحم استراحتت شدم...نه؟

شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم-نه بابا...کار تو بگو.

-افتخار میدی تشریف بیاری تولدم؟

-تولدت؟

-آره عزیزم...فردا شب.

مانتومو درآوردم-اوممممم...نمیدونم!

پالتوی قهوه ای سوخته مو روی پیراهنم پوشیدم، یه شال کرمی هم انداختم روی سرم. کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... به محض اینکه از در بیرون رفتم، آزرای جگری رنگ سامان جلوی در متوقف شد... رفتم جلو... سامان پیاده شد و ماشینو دور زد. درو برام باز کرد و با لبخند شیکی نگام کرد... بزور لبخند زدم و رفتم جلو... اینم تپش بد نشده ها! یه دست کت و شلوار خوش دوخت و شیک به رنگ شکلاتی، و یک پیراهن ساده کرمی. و یه جفت کفش ورنی رنگ کت و شلوارش... خب.. مبارک ننه اش باشه!

رسیدم بهش و با لبخند گفتم-سلام

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت-سلام به روی ماهت... بفرماید بانو!

با کلی ناز و عشوه نشستم... میدونستم بیشتر دلشو آتیش میزنه، اما این تو خونم بود! کلا هوس آتیش بازی دارم!

درو بست و نشست پشت فرمون و بلافاصله حرکت کردیم...

-ممنون که اومدی.

با شیطننت گفتم-مهمون ویژه که نباید جشنو ترک کنه!

خندید-بله دقیقا! امشب یه شب رویایی میشه! برای من و تو!

مشکوک شدم-منظور؟

-امشب مال من میشی عشق من!

نفس بلندی کشیدم و رومو کردم سمت پنجره و دلخور گفتم-سامان! میشه دوباره شروع نکنی؟ باز هوس بحثای قبلا رو داری؟

-تیار! عزیزم! فقط کافیه یکم بیشتر باهام راه بیای!

-این یه آرزوی محاله.

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم-تو عوض میشی... من اینکارو میکنم... عاشقتم... دیوونتم... تا حالا چند بار غرورمو شکستی و شکایتی نکردم... بازم نمیکنم... اما دل سنگتو نرم میکنم.

-میشه فعلا درمورد این چیزا حرف نزنیم؟

لبخند تلخی زد-باشه عزیزم...هرجور که تو راحتی.

سکوت کردم و غرق تاریکی بیرون شدم...این بحثا دیگه بین و سامان طبیعی شده...و همیشه هردومون ازش رنج میبریم...سامان بخاطر اینکه نمیتونه دل منو عاشق کنه...و من بخاطر اینکه واقعا نمیتونم حتی یه ذره حسی شبیه عشق بهش داشته باشم.و این عذاب وجدان کلافه ام میکنه...

بقیه راه در سکوت طی شد تا اینکه ماشین جلوی عمارت بزرگ سامان اینا که خارج از شهر قرار داشت، متوقف شد...هر دو پیاده شدیم.سامان دستمو گرفت و باهم وارد شدیم...

صدای آهنگ خیلی بلند بود...میثم، پشت میکروفون بود و در حال حاضر جای همیشگی سامانو پر کرده بود...یهویی صدای پر هیجانش تو کل فضا پیچید

-به افتخار شاهزاده و پرنسس امشب!

همه نگاهها برگشتن روی ما...سامان دم گوشم گفت-عزیزم میتونی وسایلتو بدی به این خانم. همون موقع یه خدمتکار اومد جلو و مودبانه سلام کرد...پالتو و شال و کیفمو دادم دستش...بعد رو کردم به سامان.اما...با دیدن نگاه عجیبش روی خودم، لبخندم محو شد...

-سامان!خوبی؟

یه لبخند زورکی زد-بهتر نبود...یه لباس...پوشیده تر میپوشیدی عزیزم؟

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست-من اومدم اینجا که درمورد لباسم بهم امر و نهی کنی؟ لبخندشو پررنگ تر کرد.دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو آورد دم گوشم و گفت-به خاطر خودم میگم!...افسونگری میکنی با این ظاهر!...و دل منو بی قرار!طاعت نمیارم ها!

با خنده هلس دادم-تو غلط میکنی!

خندید-بیا بریم تا بیشتر ازین دیوونم نکردی!

همونجور که دستش دور کمرم بود، باهم رفتیم سمت مبای سلطنتی بالای سالن...نشستم و طبق معمول، با ژست خاص خودم پای چپو رو پای راست انداختم و بی تفاوت به رقصنده ها خیره شدم...مثل همیشه!نگاشون کن تو رو خدا!هه...

سامان دستمو گرفت-افتخار همراهیتو دارم؟

یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادم و بدون حرف بلند شدم رفتیم وسط...تو رقص دونفره ماهر بودم.حتی از رقص تکی هم بیشتر!...با فاصله نسبتا کمی از هم ایستادیم...دستمو گذاشتم پشت گردنش...دستشو دور کمرم حلقه کرد...انگشتای دست دیگه شو لابه لای انگشتام حلقه کرد و دستمو آورد بالا...موزیک آرومی بود...میشد باهاش یه رقص ملایمو انجام داد...هر دو همزمان نرم و آهسته شروع کردیم...نگاه بی قرارش تو چشمام ثابت بود و نگاه بی تفاوت من تو چشماش!...واقعا نمیفهمم من این احساسات خشکو از کجا آوردم؟واقعا دیوانه ام!سامان کسیه که خلیا دنبالش!و من؟عند بی خیالی ام!

فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد و منو چسبوند به خودش...سرشو آورد پایین و صورتشو تو گودی گردنم فرو کرد...سرمو بالا گرفتم...تند تند نفس عمیق میکشید و داغی نفساش پوست گردنمو میسوزوند...همه تنم مور مور میشد...حس خوبی نداشتم...به غلط کردن افتادم که اومدم وسط!...انقد نزدیک بود که وقتی حرف میزد،لباش روی گردنم کشیده میشد

-اممممممممم...عطر تنت بی نظیره...

چشمامو بستم و با درد گفتم-سامان...

-ای جونم!بگو عشق من...اسممم صدا کن....

-سامان تمومش کن

-مگه میشه؟...عشق من به تو تمومی نداره!

-من چیزی به نام عشق نمیشناسم...و قبولش ندارم...خواهش میکنم دست بردار.

صداش دلخور شد-به همین راحتی؟...به همین راحتی دلمو میشکنی؟بایه جمله...با یه کلمه...اما من...بازم دوستت دارم!

-اشتباه میکنی...نمیتونی به هدفتم برسی...بیخودی وقتتو تلف نکن.

یهویی شروع کرد به زمزمه کردن یه تیکه از یه آهنگ-نگو به هم نمیرسیم اینو میدونی...خیلی حالم بده...از این سرنوشت دارم درد میکشم دیگه...تو عذابم نده...

طاقتم طاق شد... با تمام قدرتم هلش دادم... بهت زده بهم خیره شد... نفس نفس میزدم- تو خودت این سرنوشتو برای خودت رقم زدی... من نمیفهمم... یک سال پیش که که این رابطه شروع شد تو قول دادی همونطور معمولی باقی بمونه!

-تیارا...

اجازه ندادم حرفشو تموم کنه و با تمام توانم دویدم سمت پله ها... انقد فضا تاریک و آهنگ بلند بود که هیچکس متوجه نشد... پله ها رو دویدم بالا... دستامو به نرده ها گرفتم و وزنمو انداختم روش و با اخم کمرنگی خیره شدم به دخترا و پسرای که بی توجه به عالم دوروبرشون، تو آغوش هم میرقصیدن... سامان اون وسط گم بود... نمی دیدمش... بهتر! فعلا روی دیدنشو ندارم... عذاب وجدان دارم... اما خب، ازش دلگیر هم هستم... اون قول داده بود رابطه ما غیر معمولی نشه... من بدون هیچ سختی به این قول عمل کردم اما اون... اه بسه... دارم دیوونه میشم....

-میبینم که... انگار خیلی داره بهتون خوش میگذره!

از صداش فهمیدم روهامه! نیازی نبود نگاش کنم... اومد ایستاد کنارم و دقیقا مثل من دستاشو گذاشت رو نرده ها... با خشک ترین لحن ممکن گفتم- جلوی خوش گذرونی تورو گرفتم؟

-هه... مگه برای کسی که انقدر راحت به برنامه هاش میرسه... دیگران هم مهمن؟

یکی از ابرو هام پرید بالا- برنامه؟

-خوب خودتو در اختیارش میداری... اونوقت واسه من اونطوری قیافه میگیری!

حرصم دراومد... دست به سینه با سمت راست بدنم به نرده تکیه دادم و به نمیرخش نگاه کردم- الان تو دردت چیه؟

صورتشو به سمتم چرخوند و تو چشمام خیره شد- درد من اینه که... اینطور که شواهد تا حالا نشون داده... کاملا در اختیارشی! به بقیه هم تقریبا اجازه میدی بهت نزدیک بشن... تازه... همه هم به طرفداری از تو برخاستن و سعی دارن پاک و طاهر جلوه ات بدن!

یه لبخند ملیح زدم که میدونستم حرصشو درمیاره... گفتم- من به میل خودم به کسی بها نمیدم!

سرشو تکون داد- پس تسلیم خواسته شون میشی!

کم مونده بود بزخم زیر خنده... نوک زبونمو به دندونای عقیبم کشیدم که همزمان فکم جابجا شد، و با چشمای خندونم با غرور به روهام خیره شدم... لبخند کج و معوجی گوشه لبشو کج کرد و روبه حسام گفت- حتما تو هم یکی از دلباخته هاشی؟

حسام لبخند زد- من؟ نوکرشم هستم!

روهام عقب عقب قدم برداشت و به پله ها که رسید گفت- اوکی... ولی یادتون باشه زمین گرده! به هم میرسیم!

بعد پله هارو با قدمای محکم و عصییش طی کرد... خنده مو ول کردم و رومو از حسام گرفتم... گفتم- خوشم اومد... حالشو گرفتی!

اومد جلو و کنارم ایستاد- چیزی جز حقیقت نگفتم!

خنده ام تبدیل به یه لبخند محو شد- میدونم... همه اینا به خاطر اینه که خامم کنی که پیشنهادتو قبول کنم.

اخم کمرنگی کرد- چرا واقعا قبول کنی؟ مگه دشمنی ای با من داری؟

چشمامو تنگ کردم و بهش نگاه کردم- دلیل کینه ات از روهام چیه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت- مهمه؟

شونه بالا انداختم- برای من آره!

نگاهشو دوخت به روبروش و شمرده گفت- من و روهام... حدود دو سال پیش... قرار بود باهم یه شرکت بزیم... درسته درسمون تموم نشده بود اما بابام میتونست کارای شرکتو ردیف کنه... همه چی داشت خوب پیش میرفت که نمیدونم چی شد روهام یهو زد زیرش! هرچی ازش پرسیدم چرا؟ گفت یه کار مهمی براش پیش اومده... خلاصه هرچی رویا و برنامه ریخته بودیم نقش بر آب شد... بیشتر کارا به روهام بستگی داشت که با رفتنش همه چی خراب شد... کلی میتونستیم سود ببریم... مارو فروخت و شد همکار یکی دیگه!

-کی؟

-نمیدونم... هیچوقت نگفت.

سرمو تکون دادم و متفکرانه به یه نقطه نامعلوم خیره شدم... پس این بشر از همون اول مخش معیوب بوده!... آخه مرض داری که وعده وعید میدی بعد راحت میزنی زیرش؟ خاک بر سرت!

-خب... نظرت چیه؟

نچ... باز من اهل اعتماد کردن به این آدمای نیستم... چرخیدم سمتش و تو چشمات نگاه کردم... یه لبخند محو زدم که بیچاره فک کرد قبول کردم، چون چشمات برق زد!

گفتم-اممم... بیین من هرچی فک میکنم، میبینم که همیشه تو کارای شخصی شما دو تا دخالت کنی! دلخوری تو از روهام به من مربوط نیست... بعدشم، حالا که فکرشو میکنم به این نتیجه میرسم که... انقدر آدم کینه ای نیستی که... بخوام واسه مجازاتش با کسی همدست بشم! همون آبروریزی بسش بود... در ضمن، ازت تشکر میکنم که به فکر می!

بعد یه لبخند ملوس تحویلش دادم و از کنارش رد شدم...

-تیارا! تو واقعا در مورد حرفام فک کردی؟

-آره... فک کردم... و گمون نمیکنم که نقشه مناسبی باشه.

مچ دستمو گرفت و تو چشمات با اخم کمرنگی خیره شد-تیارا من دوست دارم! دل نمیخواه بیینم بقیه دارن برات مزاحمت ایجاد میکنن!

اخم کردم-بیین حسام! تا حالا صد نفر بهم گفتن دوست دارن!... من اگه حرفای اون صد نفر و باور کنم، حرف تو یکی رو باور نمیکنم! بازیگر و دروغگوی خوبی نیستی!... من خبر دارم از کثافت کاریات! پس نمیخواه بیخودی روشن پرده بندازی!

دستمو کشیدم و به راهم ادامه دادم...

-چی داری میگی؟ کدوم کثافت کاری؟

ایستادم... برگشتم سمتش... با انگشت اشاره ام همه آدمایی که اون پایین بودم رو نشونش دادم و گفتم-آمار تک تک این افراد دستمه! تو هم جزوشونی... میدونم، همه چیزو در مورد تو، و همه اینا میدونم! انکار نکن!

و از پله ها رفتم پایین

-نه! اشتباه میکنی! من باید مفصل با تو حرف بزنم!

بدون توجه رفتم پایین... دروغ نگفتم! من همه این ادما رو میشناسم... آمارشون به طور کامل دستمه. این حسام که دیگه... از اوناشه!... ماشالله اینجا همه اینکاره ان. تو این جمع بوی پاکی به مشامم نخورده... وجدانم ور زد- نه که خودت خیلی پاکی؟ به قول رها نماز شبت ترک نمیشه؟ دههههههه... خب حداقل مثل اینا هرشبو با یکی صبح نمیکنم! تا این حد که میشه بهم گفت پاک؟

شیر پاک کنو مالیدم به پنبه و کشیدم رو صورتم... دیشب از بس خسته بودم حوصله نداشتم آرایشمو پاک کنم... الان باید زحمتشو بکشم!... صدای زنگ موبایلمو شنیدم... خم شدم سمت تخت و برش داشتم... کیانا بود...

-جونم؟

-سالا!!!!!! مممممم آجی! احوال؟

خندیدم- چیه؟ تلویزیونت دیجیتال میخونه؟

خندید- آره دیگه... امروز چه کاره ای؟

-هیچی فعلا

-اوکی... پس آماده شو میام بریم!

-کدوم گوری؟

-اههه بی تربیت! بریم پارک.

-پارک چه خبره؟

-ما!!!!!! نییییییییییی!

خندیدم- باز عاشقش شدی؟

-بودم!

-خب؟

-هیچی دیگه...قرار گذاشتیم.

-خب من پیام وسط قرار شما نقش لبو بازی کنم؟

-دهههههه نه خره!همینجوری بریم خوش بگذرونیم.

-خب منکه زشته پیام وسط رمانتیک بازی...

حرفمو قطع کرد-تیارا!یه کلمه بگو میای یا نه؟

-نه!

-بیخود!تو چیز اضافی میخوری که نیای!با ماشین ددی دارم میام.یه ربع دیگه دم درم.اومدی ها!بای!

چشمام شد قد دوتا دیش ماهواره!این اصلا فرصت داد من بحرفم؟نه جدی من برم بگم چی؟این دوتا مرغ عشق که نه...بو قلمون باهم قرار عشقولانه گذاشتن من چه کاره ام اونوقت؟میدونم...یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست!

واسه خودم شونه بالا انداختم و رفتم صورتو شستم.بعد رفتم سروقت لباسام.از اونجایی که اصلا حوصله سلیقه به خرج دادن نداشتم،(طبق معمول!)یه شلوار جین مشکی و یه مانتو گرمی با کمر بند قهوه ای سوخته و یه شال نسکافه ای پوشیدم.پالتو مشکی هم رو مانتوم...بعد که تو آینه نگاه کردم دیدم نه...همچین بدم نشده!خوبه!

یه کیف شب مشکی داشتم که چون وسایلم فقط یه موبایل بود،همونو برداشتم و از خونه زدم بیرون...بعضی وقتا دلم واسه خاله میسوزه!چون مجبور شده به بیرون رفتن و دیر اومدنای من عادت کنه.هیچوقت هم نتونست درستم کنه.همیشه هم وقتی برمیگردم خونه ابراز نگرانی میکنه...چه کنم خب؟من همینم که هستم!

۵ دقیقه بعد از این که رفتم پایین، ۶+۲sd بابای کیانا جلوی در متوقف شد...رفتم جلو و سوار شدم

-سلام

-علیک!

بی حوصله نگاش کردم-کجا هست این پارک؟

پاشو رو پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد...قبل از این که بزارم حرف بزنه گفتم-
هووووششش چته؟ یواشتر هم میتونی بری! جوونمرگ ممیشم از دست تو!

خندید-باشه چشم...یواش میرم...نزدیکه.

موشکافانه تو چشماش سیاهش خیره شدم-نقشه ات چیه؟

تعجب کرد-نقشه؟

-مطمئنم بی دلیل اینجوری منو از خونه نمیکشی بیرون!

-نچ بابا تو چقدر ذهنت منحرفه! میریم خوش گذرونی دیگه!

-آخه من، پیام پیش شما دوتا زوج عاشق، چه غلطی بکنم؟

چشمک زد-ما از خدامون هم هست که تو پیشمون باشی!

-خفه بابا...

خندید و سکوت کرد...منم نگاهمو دوختم به بیرون...نع! هرچی فک میکنم میبینم که این کاراش

الکی نیست!

بالاخره بعد ۱۰ دقیقه رسیدیم. پارک بزرگ و باحالی بود...و البته خلوت! خیلی! جون میده واسه همین

قرارای عشقولانه!

پیاده شدیم...به دنبال کیانا راه افتادم...انقدر راه رفت که دیگه میخواستم بپریم خفه اش کنم! اما

جون خودشو نجات داد...یه جایی وایستاد و با کلی ذوق و شوق به یه جایی اشاره کرد و گفت-

اوناهاشن!

چشمام گرد شد-اوناهاشن؟ مگه چند نفرن؟

به سرفه افتاد! هول و پر استرس نگام کرد و دستمو گرفت کشید-هیچی...بیا بریم...

-وا!!!!

مسیر نگاهشو دنبال کردم و راه افتادم...دوتا پسر بودن...یکیشون مانی بود...اون یکی...اون

یکی...چییییییی؟؟؟؟!!!

مچ دست کیانا رو سفت گرفتم و خشمگین گفتم-کیانا!این اینجا چه غلطی میکنه؟هان؟

با چشمای گرد شده اش نگام کرد-کی؟

-روهام!

لبخند زد-خب همیشه که تو تنها باشی!اینم یه سورپرایزه!

از لای دندونام غریدم-سورپرایزت بخوره تو سرت!تو که میدونی من چشم دیدن اینو ندارم!اونم که از من بدتر!

دستمو کشید-بیا بریم حالا...ایشالله کدورتا برطرف میشه!

ایستادم-نخیر!من از همینجا برمیدرم!

-اهههههههه تو غلط میکنی برگردی!میای با من!

-همینم مونده تو واسه من تعیین تکلیف کنی!ول کن دستو!

همین که کیانا دهان باز کرد،صدای مانی باعث شد فکم بیفته زمین!

-کیانا...اومدی عزیزم؟

اوق!...اینا کی عزیز همدیگه شدن و من بی خبرم؟!

کیانا نیشش شل شد و به مانی نگاه کرد.براش دست تکون داد و دست منو کشید.دیگه دیر شده

بود واسه رفتن!چون منو دیدن...با غیض از همون فاصله تو چشمای خشک و سرد روهام خیره

شدم...انگار اونم از دیدن من تعجب کرده بود!هه...حالا اینو به چه بهونه ای برداشتن آوردن؟!

رسیدیم بهشون...خیلی مودبانه به مانی سلام کردم.اما روهام...فقط خشمگین نگاش کردم!اونم

همینطور!ولی نه...انگار خیلی هم ناراحت نشده!واسه من لبخند ژکوند میزنه پدرسگ!پوزخند

تحویلش دادم!

کیانا با همون نیش بازش خیلی گرم و صمیمی با مانی دست داد و کلی عشقولانه بلغور کردن...

روهام-خب...میگم بهتره ما...شما دوتا رو تنها بذاریم حرفاتونو بزنین...نه؟

لبامو روی هم فشردم و تو چشمای ریلکس روهام با نگاهم تیر پرت کردم...

مانی-هر جور خودتون راحتین!

ها...من همینجا راحتم خب!گفتم-نه...

روهام حرفمو قطع کرد-ما مزاحم شما نباشیم راحت تریم!

بعد رو کرد به من-بریم؟

همزمان با یه نفس عمیق،حرفی کیانا رو نگاه کردم...اونم یه نگاه و لبخند شیطون تحویل

داد!ای...لامصب همه این آتیشا از گور تو بلند میشه!با نگاهم بهش فهموندم-دارم برات!

بعد یه لبخند زورکی تحویل مانی دادم که زیادی اوضاع ضایع نشه.بعد بدون توجه به روهام راه

افتادم!اونم دنبال اومد!...من واسه تک تک این سه تا دارم در آینده ای نزدیک...حسابشون

میرسه کف دستشون...مخصوصا کیانا!...هفت جدشو میارم جلو چشاش!دختره خر...

خوب که از شون دور شدیم،از اونجایی که دیگه حس راه رفتن نبود،خودمو ولو کردم روی یه

نیمکت و به دوروبرم نگاه کردم...روهام ایستاد و با تعجب نگام کرد-خسته شدی؟

اخم کردم-من آره...شما حال داری(به ادامه راه اشاره کردم)بفرما!

گوشه لبش با حالت پوزخند کج شد و اومد و خودشو انداخت کنارم!اول یه کم با چشمای گرد شده

نگاش کردم و وقتی دیدم از رو نمیره،خودمو کشیدم کنار.آخه خیلی بهم چسبیده

بود!چندششششش!

به روبروش نگاه کرد و گفت-مثل همیشه بد اخلاق!

-چه بخوای چه نخوای همینه که هست!

-میدونم...عوض بشو نیستی!

-نتیجه درستی گرفتی!

پوف محکمی کرد-واقعا چرا رفتارت با من اینجوریه؟

یکی از ابرو هام پرید بالا و گوشه چشمی نگاش کردم-نگو که نمیدونی!

تو چشمام دقیق شد-یعنی فقط به خاطر اون کار کوچیک؟

-کوچیک؟

به جلو مایل شد و آرنجاشو رو پاهاش گذاشت و دستاشو تو هم قفل کرد-به نظرم خیلی بزرگ هم نبود!

-چرا برات مهمه؟

-چی؟

-رفتار من نسبت به خودت.

-خب...برام مهمه دیگران درموردم چجوری فک میکنن و چجوری باهام رفتار میکنن و...چه برداشتی ازم دارن!

پوزخند زد- نصف عمرت به فناست!

-چرا؟

-چون فکر مردم هیچ ارزشی نداره. آدم باید اونطوری که خودش میخواد زندگی کنه. نه طبق خواسته مردم.

-نه...من طبق خواسته کسی زندگی نمیکنم. فقط به دنبال تصحیح افکار نادرستشونم.

-یعنی میگی افکار من نادرسته؟

-نه تنها افکارت، بلکه رفتارت با من هم نادرسته!

-اوهوم...یعنی باید چجوری باهاتون رفتار کنم شاهزاده اعظم؟

نیشخند زد- تو که حالت همیشه آخه

-نچ...من کلا هیچی حالیم نیس. به جز کارایی که دلم میخواد انجام بدم!

-یعنی دلت میخواد با من انقدر بد رفتار کنی؟

-اوهوم!

نفس بلندی کشید...اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و گفت-چقدر میخوای؟

جفت ابرو هام پریدن بالا و تو چشماش که الان به سبز تیره تغییر رنگ داده بودن خیره شدم-
چی؟

-پول! چقدر میخوای؟

ذهنم داشت به چیزایی میرسید که از شون متنفر بودم...-بابت؟

صاف نشستم. دستاشو برد عقب و گذاشت رو پشتی نیمکت و گفت-من اونور با هر کی بودم...بابت
یه شب یا بیشتر بهشون پول میدادم...در عوض اونا همونی میشدن که من میخوم! مبلغشو هم
خودم تعیین میکردم...حالا تو...خودت بگو چقدر میخوای. هم یه پولی دستت میاد، هم اینکه شاید
این رفتار و اخلاق گندت اصلاح بشه...هرچند یه شب کامل با جزییاتی که من همیشه در نظرمه
نبود و به یه بوسه اکتفا کردم، ولی بازم از هیچی بهتره! بگو چقدر؟

ضربان قلبم رفت بالا...نفسام بلند و کشدار و عصبی شد...لبمو به دندون گرفتم...تو یه عملیات
سریع، رومو ازش گرفتم، بعد یه لحظه کوتاه سریع برگشتم سمتش و همزمان، دستم رفت بالا و تو
عملی که واسه خودم هم غیر منتظره بود، صورت رو هام به سمت چپش پرت شد...جای انگشتای
کشیده و ظریفم رو پوست سفید صورتش موند...چشماش از حدقه در اومد...

بلند شدم...زل زدم تو چشماش...صدام از عصبانیت میلرزید

-اونایی که با کمال میل خودشونو به تو میفروشن...اونایی که هدر عوض هرزگیشون ازت پول
میگیرن...اونایی که خودشونو، پاکیشونو واسه پول قربانی میکنن...چه این دنیا...چه اون دنیا تو
جهنم به سر میبری...لیاقت تو هم همونجاست...من خودمو نمیفروشم...من همین یه ذره پاکی و
نجابتی که روزگار تو وجودم باقی گذاشته رو پای هرزگی تو نمیدم...حتی اگه میلیارد میلیارد پول به
پام بریزی...من یه قرونشو برنمیدارم...مال حروم از گلوی من پایین نمیره...حالیته یا نه؟

بدون اینکه منتظر جواب بمونم، دستی که باهانش سیلی زده بودمو مشت کردم و با قدمایی سریع و
بلند و عصبی ازش دور شدم...پوس دستم گز گز میکرد بسکه محکم زده بودم...بغض گلومو
میفشرد...اینکه انقدر بد به نظر برسم که هر کی از راه میرسه انگ بی آبرویی رو بهم
بچسبونه...اینکه تو یه نگاه خلاصه بشم به هرزه بودن...اینکه نتونم از خودم دفاع کنم...اینکه
عاقبت اعتمادم به این و اون چی میشه...همه و همه داغونم میکردن...بغض داشت خفم
میکرد. گلوم درد گرفته بود...نمیدونستم دارم کجا میرم. فقط میرفتم...یه جایی رو میخواستم که
فقط خودم باشم تا بغضمو رها کنم...هرچند اینجا همش خلوته اما...جایی که مد نظرمه باید از اینم

خلوت تر باشه... فقط خودم باشم و خدای خودم... خدایی که... میدونم هیچی از دین و آیینش بجز وجود خودش حالیم نیس... دنیا با بی رحمی هاش نداشت بفهمم... و حالا بین چجوری دارن بهم توهین میکنن... میدونم خدا... این عذابته که دارم می چشمش... باشه. فقط صبرشو هم بهم بده...

دیگه نمیتونستم جلوی پامو ببینم... اشک دیدمو تار کرده بود و هیچ چیز تصویر واضحی نداشت... فقط تونستم یه هاله از یه نیمکتو ببینم... خودمو انداختم روش و سرمو توی دستام گرفتم... دلم میخواست های های گریه کنم اما... یه چیزی ته دلم میگفت این دروغا و چرندیات ارزش حروم کردن اشکامو نداره... اما بدون گریه سبک نمیشم...

حضور کسی رو کنارم حس کردم... یه بوی عطری تو مشامم پیچید... غریبه بود. بوی عطرش خیلی گند بود... سعی کردم بغضمو قورت بدم اما چیزی جز درد شدید گلوم دستگیرم نشد... آهسته سرمو بلند کردم اما قبل از اینکه نگاهم به نگاش بیفته...

چی شده خوشگله؟ دلت گرفته؟ سنگ صبور تم همه جوره! چته؟

روهام:

هنوز دستم رو جای سیلیش بود! برام سخت بود باور اینکه از یه دختر سیلی خورده باشم! من؟ هه... مسخره ست... یه ضعیفه منو کتک بزنه؟ دیگه چی؟... اما... حرفاشم برام گرون تموم شد... حس میکنم یه جورایی داره باورم میشه که تیارا اون چیزی نیست که فکرشو میکنم... وجدانم داد زد- معلومه که نیست! یعنی به نظر تو هرکس بی پدر و مادر باشه میره دنبال این کارا؟ تو یکی بی ظرفیت بودی که آلوده شدی. همه که اینجوری نیستن

وجدانمو خفه کردم و بلند شدم... همزمان با نگاه به دوروبرم تو موهام دست کشیدم و نگاهمو روی مسیر رفتن تیارا ثابت کردم... این دختر چی داره که منو انقد درگیر میکنه؟ چرا دلم میخواد خودش، اصلش بهم ثابت بشه؟... اون شب، تو جنگل،... خوابم نمیبرد... وقتی به چهره آرومش و چشمای بسته اش خیره شدم... یه حسی منو کشید سمتش... یه حسی بهم میگفت ته این چشما... ته این چهره آروم و قشنگ... ته این اخلاق تند و شخصیت پیچیده... یه چیزی هست که کشفش کار سختیه... اون شب من نتونستم کاری نکنم... منی که خیلی وقته عادت کردم به... شاید به قول تیارا هرزگی! من؟ هه... حالا که فکرشو میکنم میبینم تیارا بیراهم نمیگه... شاید یه عمر اشتباه میکرده... هیچکس تا به حال به خاطر کارام سرزنشم نکرده... هیچکس شمااتم نکرده... هیچکس بهم نگفته تو مقصری، نگفته کارت اشتباهه، نگفته تمومش کن، نگفته گناهه... اما این دختر... با همه

اونایی که باهاشون بودم فرق داره...هیچکدوم از اونا اینجوری جلوم نایستادن...اینجوری باهام حرف نزدن...اینجوری برخورد نکردن...بلکه بی قید د بند خودشونو در اختیارم گذاشتن..اما تیارا...حرف دوستش تو گوشم پیچید-خواهر من پاکه...

تیارا پاکه...باورم میشه؟منی که یه عمر چیزی به جز آلودگی ندیدم،حالا دیدن پاکی برام باورنکردنیه!

اما با همه اینا...نمیتونم از خطایی که کرده بگذرم.هیچکس حق نداره واسه من قدرت نمایی کنه!مخصوصا حالا که راهش سیلی زدن بوده...

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست...راه افتادم...تقریبا یادم بود از کدوم ور رفت...با دقت با نگاهم دنبالش گشتم...اما اثری ازش نبود...یکم بیشتر که راه رفتم،صدای داد و فریاد غیر واضحی به گوشم رسید...دونفر انگار داشتن جروبحت میکردن...یکیشون دختره انگار.چون صداش ظریفه...صدارو دنبال کردم...هرچی نزدیک تر میشدم صداها واضح تر میشد...بالاخره تونستم یه چیزایی ببینم...یه پسر جلف و یه دختری که...تیاراست؟آره خودشه...چهره شو دیدم...رفتم جلو...

تیارا-به من دست نزن کثافت...من با تو بهشتم نیام

پسره-چرا خوشگله؟جای بدی نمیبرمت

دستشو برد جلو و بازوی تیارا رو گرفت...اما تیارا مقاومت کرد...صداش بغضی بود-ولم کن عوضی...

-جای بدی نمیبریم...میبریم خوش بگذرونیم...برنامه ها دارم برات!

مخفی شدم پشت یه بوته بزرگ و با احتیاط سرک کشیدم

تیارا جیغ کشید-برنامه هاتو با کسی اجرا کن که لیاقتشو داری...ول کن دستمو

پسره مستانه خندید-مگه من چی کم دارم که لیاقت تورو ندارم؟هان؟عزیزم؟

تیارا نفسش بالا نمیومد-من عزیز تو نیستم...دستتو بکش

-باشه...اما نه الان!وقتی که شدی یه دختر خوب!

-خفه شو آشغال...

پسره توجه نکرد و وحشیانه تیارا رو دنبال خودش کشید...زور تیارا بهش نمیرسید که بتونه فرار کنه...میدونستم یه چیزایی.منظور پسره رو از برنامه خیلی واضح میدونستم...اما انگار نمیتونم ساکت بشینم...نمیتونم بزارم تیارا رو ببره...طبق معمول که همیشه میخواستم هر کس تا وقتی که دوروبرمه فقط با خودم باشه،الان نمیخواستم تیارا رو کسی ازم بدزده!هرچند خودش از خدایه که منو نبینه اما من...همچین حسی ندارم!..جدا از خطایی که مرتکب شد و بهم سیلی زد،دلم نمیخواد بزارم پسره ببردش...اگه واقعا پاکه،پس بهتره پاک بمونه و آلوده نشه...منکه خودم شدم.حداقل بزار ثواب کنم و جلوی یکی دیگه رو بگیرم!

بلند شدم و رفتم سمتشون...تیارا مدام تقلا میکرد و هرچی نزدیک تر میشدم،صدای نفسای بلند و کشدار و گرفته ش منو بیشتر مصمم میکرد...با هر نفسش،قدمای منم تند تر میشد... راه رفتنم به دویدن تبدیل شد...نگاهمو از روی تیارا برنمیداشتم...شالش از سرش افتاده بود و موهایش تو هوا تاب میخورد...هر لحظه احتمال میدادم که بازوی ظریفش تو دستای اون پسره کنده بشه!

تیارا گریه ش گرفت-ولم کن کثافت...کجا میبری منو؟بزار برم...

پسره یهو دستشو برد بالا و چنان ضربه محکمی زد تو دهن تیارا که نزدیک بود بیفته...اما خودش نگهش داشت...واسه چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت!اما زود به خودم اومدم...اخم غلیظی روی پیشونیم نشست

پسره-آروم بگیر...انقد عین خر جفتک نپرون...یا همین الان با من میای یا همینجا میفرستمت اون دنیا!

بهشون نزدیک شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم-مرگ و زندگی کسی دست تو نیست که راحت دستور صادر میکنی و تهدید میکنی.خدایی رو خدا میکنه نه تو!

نگاه خشمگین و بهت زده پسره،و نگاه ملتمس و بی رمق و اشکی تیارا برگشت سمتم...واسه چند لحظه نگاهم تو چشمای تیارا ثابت شد...این نگاهش برام جدیده!همیشه پر از غرور بود...پر از گستاخی...همیشه بد اخلاقی میکرد...همیشه با نگاهش تیکه تیکه ام میکرد...اما حالا...چشمای مظلوم و معصومش دارن ازم میخوان که کمکش کنم!...با صدای پسره به خودم اومدم

-تو دیگه کی هستی؟ من اگه دلم بخواد حتی میتونم آسمونو بیارم زمین...دیگه خدایی که جای خود دارد!

به سمتش حمله ور شدم-نعوذ بالله یه کسی هم پیدا شد که ادعای شریکی بکنه!(فریاد زدم)بکش دست کثیف تو!

قبل از اینکه به خودش بجنبه یقه شو چسبیدم و هلش دادم سمت راست...دستش از بازوی تیارا کنده شد...به پشت افتاد رو زمین و منم بهش هجوم بردم و شروع کردم به مشت زدن...هیكلش خیلی درشت نبود...منم بهش فرصت دفاع نمیدادم...گرمای دست ظریفی رو روی بازوم حس کردم...و صدای بغضی تیارا-بسشه...ولش کن...کشتیش!...با توام!

عصبی هلش دادم و گفتم-تو دخالت نکن!

صدای آخشو شنیدم اما توجه نکردم...صورت پسره کبود و خونی شده بود...یقه شو چسبیدم و گلوشو فشار دادم و تو صورتش فریاد زدم-تا تو باشی دیگه پی کثافت کاری تو شهر راه نیفتی...عوضی اشغال

به سرفه افتاد و اون وسط خندید-هه...تو کیشی؟باباشی؟داداششی؟شوهرش ی؟

حرفشو قطع کردم-من هرکی باشم از توی هرزه بیشتر حالیمه که نباید هرکی رو میبینم با خودم بفرستم تو چاه!

تیارا-روهام...خفه ش کردی ولش کن...

به هق هق افتاده بود...نمیدونم چرا،ولی وقتی صدای هق زدنش تو گوشم پیچید یه جوری شدم...گلوی پسره رو آروم ول کردم و گفتم-برودور و بر کسی پیلک که هرزگی تو خونش باشه...درست مثل خودت!

طرف دیگه نای حرف زدنم نداشت...چه برسه به تکون خوردن!...بلند شدم و برگشتم سمت تیارا...افتاده بود رو زمین و سرش پایین بود...شونه هاش میلرزید...مچ پاشو چسبیده بود...فک کنم وقتی هلش دادم پاش پیچید...کلافه به صورت تم دست کشیدم و از کنارش رد شدم

-پاشو بریم...

نه حرفی زد نه تکونی خورد... ایستادم... با اخم کمرنگی نگاش کردم... مشخص بود حالش خرابه... یه نفس عمیق کشیدم و خواستم بی تفاوت به راهم ادامه بدم اما... پام تو هوا خشک شد... اخمم پررنگ تر شد و دوباره نگاش کردم... با قدمایی آهسته راه افتادم سمتش و بالای سرش ایستادم...

-تیارا؟

یه صدایی از دهنش دراومد شبیه-هوم؟

-پات درد میکنه؟

پوزخند زد-نه... بسکه آرام هلم دادی... هیچیم نشده...

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و نگاهمو اطراف چرخوندم... دوباره روی تیارا ثابت شدم و گفتم-
تو این حالت بد اخلاقی میکنی؟

-چیه خب؟ انتظار داری تو این حال لبخند ملیح تحویل بدم؟

ولومم اومد پایین-یعنی لیاقت یه تشکر و ندارم؟

-تشکر؟ آها ببخشید! خیلی متشکرم عالیجناب بابت لطف و عنایتی که به بنده حقیر داشتید.

لبخند محوی بی اراده روی لبام نشست... لحنش هنوزم لجدار و حرصیه... دستمو دراز کردم سمتش-دستتو بده به من...

بالاخره سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد... چشماش هنوزم نمدا بود، اما دیگه اثری از اون التماس توی نگاهش نبود... باز برگشته بود به اوج خودش!...

-هان؟

-میگم دستتو بده به من بلند شو

دستشو گرفت به نیمکتی که پشت سرش بود و سعی کرد خودشو بکشه بالا و در همون حال با صدای گرفته اش زمزمه کرد

-خودم هنوز چلاق نشدم...

پوف محکمی کردم و زیر بازوشو گرفتم که همزمان جیغش به هوا شد!

کلافه گفتم- حالا میشه بی خیالش بشی؟ باشه من معذرت! ببخشید! اوکی؟ دیگه درموردش حرف نزن... باشه؟

پوزخند زد و روشو ازم گرفت- بله دیگه... تا حرف از حقیقتای تلخ میشه... بایدم بحثو عوض کنی... دستمو گذاشتم زیر چونه اش و صورتشو به سمت خودم برگردوندم... دستمالو بردم جلو و آروم کشیدم گوشه لبش و گفتم

-من بحثو عوض نکردم... فقط گفتم فعلا بیخیالش شو.

سرشو کشید عقب و گفت- چرا؟

-چی چرا؟

-چرا نجاتم دادی؟

نگاهمو ازش گرفتم و راه افتادم سمت نیمکت... نشوندمش و خودم هم کنارش نشستم و گفتم- تو فک کن به عنوان یه دوست!

یکی از ابروهایش پرید بالا و نگاهشو تو چشمام ثابت کرد- دوست؟

نگاهمو دوختم به روبرو... دستامو از هم باز کردم و گذاشتم رو پشتی نیمکت و گفتم- آره... اشکالی داره؟

-برای من... دوستی با آدم کثیفی مثل تو... همه اش اشکاله!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست- مودبانه ازت خواهش کردم دیگه درموردش حرف نزن!

واسه چند لحظه سکوت کرد... نمیدونم چرا، ولی دلم نمیخواست نگاه تیارا به من اینجوری باشه... شاید به خاطر اینکه اون اولین کسیه که اینجوری داره باهام رفتار میکنه...

-خیلی خب آقای با ادب! ولی حقیقتو همیشه انکار کرد.

سیمام اتصالی کرد و زل زدم تو چشماش- حقیقت من همینیه که الان داری میبینی! نه اون تصویر زشتی که تو ذهن منفی بافت ساختی!

اخمی روی پیشونیش جا خوش کرد و سرشو کمی عقب کشید- خفه شو! تو حق نداری صداتو واسه من ببری بالا!

-چطور تو حق داری هرطور که خواستی درمورد من قضاوت کنی؟

-مگه تو همین کارو نکردی؟ مگه بی دلیل و بی هوا بهم توهین نکردی؟ هان؟ این فقط جرم منه؟

جاخوردم... نگاهم از تو چشماش یه ذره کنار نمیرفت... حرفش تو گوشم اگو میشد... من؟...

دروغم نمیگه... رومو ازش گرفتم و کلافه تو موهام دست کشیدم... دلم نمیخواست این بحث ادامه

پیدا کنه... همون موقع زنگ موبایلم به کمکم شتافت... مانی بود

-الو؟

-کجا رفتین شما؟

به دور و برم نگاه کردم- ما این... آخرای پارکیم

-خب زودتر بیاین... بریم یه چیزی بخوریم

-اوکی... اومدیم

قطع کردم... بلند شدم و بدون اینکه به تیارا نگاه کنم گفتم- پاشو بریم...

و بی تفاوت راه افتادم... دیگه حوصله حمالی کردن خانومو ندارم... کم رو اعصابم راه میره؟!؟

تیارا:

نگاش کن بی شعورو چجوری داره میره... خب برو... ایشالله بری به جهنم من از شرت خلاص

شم... همه زندگیش کثافته اونوقت میاد سر من داد میزنه! (خب چه ربطی داشت؟!)

دستمو گرفتم به نیمکت و بلند شدم... درد پام آروم شده بود... شالمو مرتب کردم و راه

افتادم. سعی کردم لنگ نزنم...

حدود ۴-۵ قدم ازش عقب تر بودم... به موهای خوش حالتش خیره شدم و تو دلم گفتم: آخه تو چه

مرگته؟! چرا بعضی وقتا خوبی بعضی وقتا بد میشی؟...

تو همین افکار بودم که رسیدیم به مانی و کیانا... عه اینا که هنوزم نشستن دارن دل میدن و قلوه

میگیرن! زنگ زندنشون دیگه چی بود این وسط؟

روهام رفت جلو- عاشقا! پاشین بریم که روده بزرگه روده کوچیکه رو بلعید!

اوه... حضرت آقا گشنشه! کارد بخوره اون شکمت!

مانی و کیانا بلند شدن... کیانا تا نگاهش به من افتاد چشماش چهارتا شد! دوید سمتم و دستشو گذاشت روی گونم

-چی شدی آجی؟ چرا کبود شده؟

دستشو گرفتم آوردم پایین و بزور لبخند زدم-هیچی نیس...

اخم کرد-د یعنی چی هیچی؟ بنال بینم چی شده؟

بعد از یه مکث کوتاه گفتم-یکی مزاحمم شد... روم دست بلند کرد...

روهام پرید وسط حرفم-که من نجاتش دادم!

لبامو روی هم فشردم و با غیض نگاش کردم... اونم خیلی خونسرد با اون لبخند مسخره اش تو چشمام خیره شد

کیانا-خب خسته نباشی... هنر کردی!... تیارا بدون کمک کسی از پس همه مشکلاتش برمیاد... حالا شما یه کمک کوچولو کردی منت نداره که!

لبخند ملیحی روی لبام نشست و تو چشمای شیطون کیانا نگاه کردم...

روهام-ا؟ ولی داشت از دست میرفت که من نجاتش دادم!

مانی یه ضربه به سرشونه روهام زد و با خنده گفت-باشه... فهمیدیم بتمن شدی... بیا بریم که دیر شد

خندم گرفت و با کیانا راه افتادم سمت ماشین مانی... روهام هم با حرص پشت سرمون، کنار مانی قدم برداشت...

زودتر از همه در عقبو باز کردم و نشستم... چند لحظه بعد کیانا در جلو رو باز کرد و خیلی ریلکس نشست!... چشمام گرد شد! با دستم زدم به شونه اش و گفتم-وخه بیا بشین عقب!

از تو آینه نگام کردو! چرا؟

اخم کردم-چرا داره؟ من باید کنار این غول تشن بشینم؟

نیشش با شیطنت باز شد-همینه که هست عزیزم...همینجوری که هست هم ادامه پیدا خواهد کرد...تویی و صبر جمیلت!

مشت محکمی به شونه اش زدم و غریدم-من اگه تلافی کارای امروز تو نکنم تیارا نیستم!

خندید و منم فقط حرص خوردم...همزمان مانی و روهام سوار شدن...از گوشه چشم به روهام نگاه کردم...خونسرد نشست و نگاهشو دوخت به بیرون...از خونسردیش بیشتر حرصم گرفت...نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم و شروع کردم به کندن پوست لبم...در طی مسیر پچ پچ های کبانا و مانی هم رو اعصابم رژه میرفتن...کلا اعصاب مصاب تعطیل!

روهام-لب نداشتی واسه خودت...بزار ببینم اثری ازش مونده آیا؟

برگشتم سمتش دیدم پررو خم شده سمتم و نگاه خیره اش رو لبامه!..اخم غلیظی روی پیشونیم نشست و گفتم-اختیار لبام دست خودمه...تورو سننه؟

پوف محکمی کرد و نگاهشو ازم گرفت و دوباره دوخت به بیرون-دهه...تا یه کلمه حرف میزنیم مییره به آدم...

کیانا خندید-تیارا همینه...تو نمیتونی از پس زور زبونش بر بیای...شاید زور جسمی نداشته باشه...ولی زبونش استخون میشکنه!

لبخند کجی اومد رو لبام و گفتم-اینم جهت اطلاع...حالیته؟

یکی از ابروهای روهام پرید بالا و از گوشه چشمش نگاه کرد-پس اگه اینطوره...به نظرم بد نیست یه مبارزه تن به زبون راه بندازیم!

ابروهامو دادم بالا-نوچ...عادلانه نیست...یا زبون به زبون!یا تن به تن!...بعدشم...تو که خیلی وقت پیش دعوت به مبارزه کردی...تازه یادت اومده؟

گوشه لبش کج شد-اون موقع عصبی بودم یه چیزی پروندم...حرف الانمو جدی بگیر!

-آها..یعنی الان ارومی؟

چشمک زد-ریلکس!

چشمکش تو حلق دوست دخترش... کتافت... رومو ازش گرفتم و گفتم-اوکی... میبینم... بچرخ تا بچرخیم...

-باشه... فقط پیا سرت گیج نره...

-نه نگران نباش... من تعادلم زیاده...

مانی-ای بابا... بسه دیگه شماهم... وقت گیر آوردین؟ چرا عین سگ پاچه میگیرین؟

گفتم-دلیلشو از حضرت آقا پرسین.

مانی خندید-حضرت آقا؟ دلیلش چیه؟

روهام-دلیلش اینه که... بعضیا با بعضیا خیلی غیر محترمانه رفتار میکنن!

پوزخند زد-بعضیای دومی باید حواسشون باشه که... بعضیای اولی شاه و گدا حالشون نیس! با

هرکی باب میلشون باشه، هرجوری که دلشون بخواد و طرف لیاقتش باشه رفتار میکنن!

متقابلا پوزخند زد-بعضیای اولی از همین الان بدونن که... باید به فکر زندگی بعد از مرگشون

باشن!

-حله آقا... حله!... تو نمیخواد نگران این چیزا باشی.

-اوکی... باکی نیس

-پس الکی پرش نکن...

مانی و کیانا از خنده منفجر شدن و روهام از عصبانیت!... منم خنده مو ول کردم و به چهره سرخ

شده اش نگاه کردم... ای جانم... خوشم میاد عین خودم زود حرصی میشه!

دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم... خنده هامون رو به اتمام بود و روهام هم رو به آرامش، که

رسیدیم... مانی ماشینو با فاصله کمی از در ورودی رستوران پارک کرد و همه پیاده شدیم... کیانا و

مانی که زود پریدن پشت یه میز دو نفره!... و از قرار معلوم من باید حضور نحس این گوزیلا رو

بازم تحمل کنم... نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و نشستم پشت میز... روهام هم صندلی

روبرویمو کشید عقب و دست به سینه نشست و نگاه بی تفاوتشو دوخت به یه نقطه روی

میز... منم منو رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش... اون زوج عاشق هم که ماشالله نه حرفاشون

تموم میشه نه خنده هاشون... خب دیوونه ها! برین همین فردا شب عروسی بگیرین دیگه! این قرتی باز یاتون واسه چیه؟! خدا عالمه...

گارسون پیداش شد... کباب کوبیده با سالاد سفارش دادم... رو هام هم جوجه... وقتی گفت جوجه، بی اراده نگاهم تو چشماش ثابت شد... فکرم پر کشید سمت جاهای دور... وقتی همیشه با مامان و بابا میرفتیم یه رستورانی که صاحبش آشنای بابا بود... و همیشه فقط جوجه میخوردیم!... تو یه لحظه تصویر رو هام از جلو چشمم کنار رفت و تصویر خندون بابا جایگزین شد... دستم ناخودآگاه اومد پایین و منو رفت روی میز... بابا رو میبینم... قاشق محتوی برنج و یه تیکه جوجه رو میزاره دهنش و با خنده به من و مامان نگاه میکنه و با دهن پر میگه- جوجه شدیم بسکه جوجه خوردیم! فک کنم پس فردا جوجه های خودمون از تخم در بیان!

و بعد، صدای خنده های من که یه دختر بچه ۸ ساله بودم و مامان، تو فضای رستوران میپیچه... خوشحال میشم... بابا کلی چیزای خنده دار دیگه میگه... مامان لیوان نوشابه شو سر میکشه و میگه- سیاوش بس کن... ببین مردم چجوری نگامون میکنن...

بابا لبخند میزنه- عیبی نداره عزیزم... مردم باید شادی مارو ببینن! بزار ببینن ما چقدر خوشبختیم! آره... خوشبخت بودیم... من پدر و مادرمو با هیچی تو دنیا عوض نمیکردم... دوستتون داشتنم... اونا هم همیشه دوستم داشتن... شیطونیم گل میکنه... رو به بابا میگم- بابایی... بعد از اینجا بریم شهر بازی؟

مامان- نه دخترم... وقت نداریم

بابا- میریم بابایی... مامان شوخی میکنه

مامان- ااا سیاوش! کلاس زبانش دیر میشه!

بابا- حالا یه جلسه نره که چیزی کم نمیشه! مگه نه؟

و روبه من چشمک میزنه... خوشحال دستامو به هم میکوبم و میگم- بابایی دوست دارم!

مامان میخنده- از دست شما پدر و دختر...

بابا لپمو میکشه- من این دخلمو با دنیا عوض نمیکنم!

تو اون لحظه واقعا احساس با ارزش بودن میکنم... انگار دنیا رو بهم میدن...

-تو الان داری منو میخوری یا غذا تو؟ چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟

به خودم اومدم...چشمای متعجب و حرصی رو هامو دیدم که تو چشمامه... تازه فهمیدم چه گندی زدم... سنگینی بغض تو ی گلوم حس کردم... نگاهمو کشیدم پایین و دوختم به بشقابم... قاشق و چنگالو برداشتم و گفتم-خودشیفته خر... انقدر که به خوشتیپی ات مینازی... بهتره یکم به اخلاق و رفتار گندت رسیدگی کنی.

از صدای گرفته خودم تعجب کردم! بخاطر بغض بود... همین کافی بود که اخم کم رنگی رو پیشونی رو هام بشینه-تو... حالت خوبه؟

بازم نگاهش نکردم-اوهوم...

و یه قاشق برنجو با تمام بی اشتهايي گذاشتم دهنم...

-مطمئنی؟

قورت دادن غذا، گلومو به درد آورد... حس خفه شدن بهم دست داد... دلم بازم گریه میخواست... اینهمه اتفاق بد... آخه چرا؟

قاشقو پرتاب گونه گذاشتم تو بشقاب و بلند شدم

-کجا؟

با دستم به یه جای نامعلوم اشاره کردم-یه جایی که... تنها باشم...

و شروع کردم به دویدن... رستوران یه حیاط پشتی داشت که بزرگ و دل باز بود... با فاصله تخت هایی رو قرار داده بودن که بالای هر کدوم یه چراغ به شکل فانوس نصب شده بود... وسط حیاط هم یه حوض بزرگ دایره ای شکل قرار داشت که وسطش یه فواره بود... زمین هم سنگ فرش قشنگی داشت... اما حال من خراب تر از این بود که این زیبایی ها برام جلب توجه کنه... رفتم نشستم لب حوض و خم شدم... صورتمو با دستام پوشوندم و بغضمو رها کردم... چقدر سخته بابات باشه... اما کنارت نباشه... شاید من... دختر خوبی براش نبودم که ولیم کرد... اما مگه خودش نگفت منو با دنیا عوض نمیکنه؟... دنیای بابا چقدر مگه کوچیک و بی ارزش بود؟... مگه عشقش به خانواده اش چقدر کم بود؟... بابا... میخواست... ولی نیستی... در نبودت... دارم ذره ذره ایوب میشم...

-تو معلوم هست چته؟

صدارو شناختم...روهام...حضورشو کنارم حس کردم...اشکامو پاک کردم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم-مگه نگفتم میخوام تنها باشم؟ نشنیدی؟

لحنش جدی بود-شنیدم...اما انصاف و معرفتم اجازه نمیده از دردای کسی که اونو دوست خودم میدونم بی خبر باشم!

پوزخند زدم و به روبروم خیره شدم-چه دوستی جالبی...همش جنگ و دعواست...

-خب میشه تمومش کنیم

-دوستیو؟ چه بهتر!

-پوووووففف..نه...جنگ و دعوارو.

-آره...به همین خیال باش...

م ت کوتاهی کرد و بعد-نمیخوای بگی چته؟

-نوچ...

-چرا؟

-چون به تو مربوط نیس...

نفس عمیقی کشید-باشه....

سکوت کردم...گفت-یه سوال بپرسم؟

-بپرس...از قرار معلوم که نمیخوای بری تنهام بزاری...پس بپرس.

-معنی...اسمت...چیه؟

به چشمای خیسم دست کشیدم و با بغض خندیدم-چه سوال غیر منتظره ای...چرا میپرسی؟

-اممممم...تاحالا اسمتو جای دیگه نشنیدم...برام جالبه.

لبامو روی هم فشردم...تا حالا کسی ازم معنی اسممو نپرسیده بود!...

آروم گفتم-تیارا یعنی...زیبا...چشم آرا...به چشم جلا و زیبایی میبخشه...

در انتهای حرفم نگاش کردم...اما...از طرز نگاهش جاخوردم!...چشماش رو همه اجزای صورتم سرخورد و تو چشمام متوقف شد...لبخند محو و خیلی کمرنگی رو لباش نشست و گفت-قشنگه!

بی اراده لبخندی رو لبام نشست...بازم اولین کسی بود که میگفت اسم قشنگی دارم!

-مرسی!

و نگاهمو ازش گرفتم...باز داره خوب میشه...چرا این بشر انقدر پیچیده است؟

-یه سوال دیگه!

نفسمو محکم به بیرون فوت کردم-هوم؟

-واقعا...تاحالا...دوست پسر نداشتی؟

اخم کمرنگی کردم-باز میخوای شروع کنی؟

-تو چرا همیشه دنبال بحث و جدلی؟ فقط یه سوال پرسیدم...میخوای جواب بده...میخوای نده!

-خب از اونجایی که به تو هیچ ربطی نداره...نمیدم.

بلند شد-باشه...پس پاشو بریم تو.

-من جام خوبه.

-یعنی نمیای؟

-میام...نه الان.

دستاشو کرد تو جیباش-اوکی...پس من رفتم.

-خوش اومدی.

رفت...تیکه کلامش اوکیه!آخه خیلی استفاده میکنه...خب به من چه؟...

هعی روزگار...میگم این رو هام هم خیلی بچه با مرامیه ها!انگار نه انگار بهش سیلی زدم...دلش نمیخواد تلافی کنه?...غلط میکنه تلافی کنه!سیلی حقش بود.تا اون باشه دیگه از اون چرت و پرتا تحویلیم نده...کره خر عوضی...عه راستی چند وقته دیگه بهش نمیگم کره خر!...نه آخه مرگ من این با اون هیكلش به کره خر شبیهه؟کروکودیل بیشتر بهش میاد!

از افکارم خندم گرفت و بلند شدم و راه افتادم سمت داخل...خوبه این کروکودیل اومد یکم ور زد
خشنود گشتم...

بازم طبق معمول...تنها...بی کس...غمگین...یه غم جدیدی اومده تو دلم که نگفتی!همون تو بمونه
بهتره...شاید بعدا گفتنی شه...

دختر رفتن...و من مثل همیشه دارم تو دانشگاه قدم رو میرم...هوا هم سرده...داره برف
میاد!...خیلی آرومه.خیلی...شاید هر دونه اش دو میلی متر باشه.شایدم یکی...انقدر سرعتش کمه
که انگار،دارن پرواز میکنن و تو هوا میرقصن...برفو بیشتر از بارون دوست دارم...چون قبلش
رعدوبرق نمیزنه!...راستی گفتم رعد و برق...

یهو اون روز برام یادآوری شد...اردو...جنگل...بارون...آغوش رو هام!هه...بازی مسخره ایه...اینهمه
اتفاق ضدونقیض داره میفته...آخرش که چی؟هیچی...مارو به خیر و رو هامو به سلامت...تموم میشه
میره پی کارش...از قبیل رو هام زیاد بودن دوروبر من...که همشونم نتونستن با اخلاق گندم
بسازن!دمشونو گذاشتن رو کولشون و رفتن...بهتر...تنهاییمو دوست دارم...بعدشم شاید تاریخ
رفتن رو هام خیلی زودتر از بقیه باشه...چون تا چندماه دیگه سال تحصیلی تمومه و جناب مدرکشو
میگیره و خلاص...همین یه سالش مونده بود که داره تموم میشه...من خر باید سه سال دیگه
بشینم بخونم...به نظر خودم بیشتر وقت تلف کردنه...من واسه درس ساخته نشدم...چون همین
الانشم نمره های درخشانم استادارو کف بر کرده!دیگه چه برسه به سال های بعدی?...
-تیارا...تیارا!

برگشتم سمت صدا...بله اینم از شانس گند منه که حسام هم تو همین دانشگاهه...البته خیلی کم
همو میبینیم...چون تایم کلاساش کلا با من فرق داره...حالا امروز چون بیشتر موندم باید جمال
مبارکشو زیارت کنم...

نفس نفس زنون ایستاد روبروم و لبخند زد-سلام...چطوری؟

بی تفاوت رومو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم-خوبم...

کنارم قدم برداشت-ولی انگار...یه چیزیت هست.

-چه چیزیم هست؟

-نمیدونم... دلت گرفته نه؟

-تو نمیخواد به فکر دل من باشی.

سرشو به گوشم نزدیک کرد- آخه دل من به دلت بنده... اگه دلت بگیره که هوا پسه!

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و اطرافمو نگاه کردم... چشمم خورد به سرویس بهداشتی! گفتم-
من کار دارم!

و رفتم سمتش... باز دنبالم اومد- کارتو بکن بعد بیا بریم یه گشتی بزنیم.

-که چی بشه؟

-همینجوری... بگردیم.

-مگه تو کلاس نداری الان؟

-گور بابای کلاس! عشق و حال بیشتر میچسبه!... راستی... درمورد حرفام فک کردی؟

وارد سرویس شده بودم... و این پسره خنگ هم همینجوری دنبال من اومد تو!... و ایستادم جلو آینه
و گفتم- دستشویی زنونه ست ها!

-من واسه گرفتن جوابم تا جهنم هم میام!

موهامو ریختم بیرون- گمونم قبلا جوابتو دادم.

-اونکه آره... ولی گفتم شاید بخوای بیشتر فک کنی.

موهامو دادم تو- من هرچی خواستم بگم گفتم... الکی وقتتو تلف نکن.

یهو بازمو محکم گرفت و منو چرخوند... انقدر عملش سریع و محکم بود که تعادل من از دستم در

رفت و با کمر رفتم تو دیوار... تو چشمات زل زدم و با اخم گفتم- چته روانی؟

اخم غلیظی روی پیشونیش جاخوش کرد... دوتا دستاشو دو طرفم حصار کرد و تو صورت من خم شد-
چرا نمیخوای بفهمی من چه مرگمه؟ چرا درک نمیکنی؟ چجوری نفهمیدی تو این مدت که من بهت
علاقه دارم؟

پوز خند زدم- علاقه؟ چه علاقه ای؟ علاقه از جنس هوس به درد من نمیخوره.

صداش رفت بالا-چه هوسی؟ میفهمی چی داری میگی؟

صدام رفت بالا-آره میفهمم...خوبم میفهمم...میشناسمت...هم تورو...هم امثال تو رو...همتون عین همین. همه فکر و ذکر تون هوسیه که اون ته وجودتون جاخوش کرده و هی داره بزرگ تر میشه و باید براش دنبال قربانی بگردین.

به معنای واقعی کلمه داد زد-ببند دهنتو!چی باعث شده همچین فکری بکنی؟چرا داری بی دلیل بهم توهین میکنی؟

-بی دلیل؟...

حرفمو قطع کرد-آره...آره بی دلیل...مشکل تو اینه که هیچوقت نمیخواهی بفهمی دوروبرت داره چیا میگذره...تو دل بقیه داره چیا میگذره...همش فقط و فقط خودت بودی...خودخواه بودی و فقط کاروندگی خودت برات ارزش داشت...هنوزم همینطوره...و کسی مثل من...باید بمونه تو حسرت به نگاه با احساس و مهربون از طرف تو..و هی بسوزه.

-خفه شو!واسه من دادوفریاد نکن...خودخواهم آره...خودخواهم چون چه تو و چه دیگران...هیچکدوم لیاقت همون نگاه منو ندارین...همتون از دم کثیفین و من پاکیمو به هوس بازیای شماها نمیفروشم...تو هم چه فرقی با بقیه داری؟تافته جدا بافته ای؟

با دستاش صورتمو قاب گرفت و ولومش یکمی اومد پایین-صبر کن...بزار حرفمو ادامه بدم...باید بسوزم تو حسرت به نگاه...یه لبخند...یه بار لمس دستات... (نگاهش از تو چشمام سرخورد پایین، روی لبام، و صداش اروم شد) و تو حسرت...یه بوسه!

ضربان قلبم رفت بالا...تو چشمات دقیق شدم...هرم نفسای داغش صورتمو میسوزوند...سرشو آورد جلو...اخمم غلیظ تر شد

-گمشو کنار عوضی...

لبخند محوی رو لباش نشست-نه...تو مال منی!

دیگه خیلی داشت نزدیک تر میشد...صورتمو محکم به سمت چپ چرخوندم...فکر اینکه لباش بشینه رو لبام، تا مرز انفجار منو پیش میبرد...حالت تهوع بهم دست میداد...

-چرا فرار میکنی از من؟چرا؟

و صورتشو آورد جلو... دستاشو گرفتم کشیدم پایین اما محکم تر ازین حرفا بود... چشماشو بست... لباس تو چند میلی متری لبام بود... هیچ کاری ازم برنمیومد... لبامو کشیدم تو دهنم و چشمامو بستم که...

یهو حس کردم آزاد شدم!.. یه صدایی اومد

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی هرزه عوضی؟

آهسته لای چشمامو باز کردم... روهام؟ یقه حسامو چسبیده...

حسام پوزخند زد- به من میگی هرزه؟ خودت چی؟ که هرشب با...

با مستی که روهام تو صورت حسام خوابوند، واسه چند لحظه قلبم ایستاد...

فریاد زد- خفه شو! من اگه هرزه باشم... بازم انقد عقلم کشش داره که بفهمم نباید با یه آدم پاک

بازی کرد!... هرکی با من بوده از قبلش کتافت بوده... من هیچوقت قاتل نجابت و پاکی کسی

نبودم. و نخواهم شد... اما تو چرا!!

حسام دستشو برد بالا... اما قبل از اینکه بتونه کاری بکنه، روهام محکم هلش داد... سکندری خورد

اما تعادلشو حفظ کرد... با نفرت به روهام خیره شد و به لب خونیش دست کشید... انگشتشو تهدید

کنان تو هوا تکون داد

-حرفی که خودت زدی یادت باشه... زمین گرده! (و به من نگاه کرد) و تو! مال من میشی!

بعد راهشو کشید و رفت بیرون... من هنوز بهت زده و تکیه بر دیوار، به روهام خیره بودم... پشت

گردنشو ماساژ داد و نگاه عصبیشو دوخت تو چشمام... اومد جلو... دستشو گرفت سمتم

-موبایلتو بده!

چشمام گرد شد-چی؟

اصلا اعصاب نداشت... داد زد-گفتم موبایلتو بده به من.

دستمو کردم تو کیفم و با اخم گفتم-خیلی خب... روانی... ضعیف گیر آوردی داد میزنی؟

موبایلمو با اکراه گرفتم سمتش... مهم نبود میخواد چکار... فقط حوصله داد و بیداد و بحث و جدل

نداشتم... اون غم نگفتنی از دوروز پیش تا حالا حالمو خراب کرده...

موبایلمو محکم از دستم کشید و تند تند شروع کرد به وارد کردن یه چیزایی... تکیه مو از دیوار گرفتم و منتظر و مشکوک نگاش کردم... دیدم موبایل خودشو هم از تو جیبش درآورد!... همچین به دوتاشون نگاه میکرد انگار داره عملیات خیلی خاص و مرموزی رو انجام میده!

بعد چند لحظه با جدیت موبایلمو گرفت سمتم و گفت- حالا هم تو شماره منو داری... هم من شماره تو رو دارم!

موبایلمو گرفتم- خب که چی بشه؟

-لازم میشه.

-واسه چه کاری لازم میشه؟

صداش باز رفت بالا- ببین! با من بحث نکن! حوصله جواب دادن به تو یکی رو ندارم!

موبایلو انداختم تو کیفم و اخم کردم- همچین میگی حوصله ندارم انگار من خیلی عاشق همصحبتی با توام! گمشو بابا... از ما بهترن دوروبرت زیاد داری حتما... شکی درش نیس... ایسالله همونا وقتتو پر میکنن. دیگه نیازی به من نداری. منم محتاج بحث با تو نیستم.

و راهمو کشیدم که برم... اما تا خواستم از کنارش رد شم، دستش نشست رو بازوم و سرش به گوشم نزدیک شد

-بازم میگم... با من بحث نکن... تا حالا هرچی از من دیدی روی خوش بوده. بیخودی بخوای به جدال پردازی و واسم قدرت نمایی کنی... باید حواست باشه که بدجوری سگ میشم!

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و چرخیدم... رخ به رخ شدم... با صدای آرومی شمرده گفتم- سگ شو ببینم چه شاهکاری قراره خلق کنی... ببین آقا پسر! امثال تو زیاد بودن تو زندگی من... از سگ هم بالاتر بودن... گرگ بودن... گفتار هم حتی توشون پیدا شده... تو حتی اگه گرگ هم باشی، باز من شیر ترم!... از هیچی نمیترسم... به خصوص از این تهدیدای تو خالی تو! (بعد از مکث کوتاهی، تو چشمات که حالا به سبز تیره تغییر رنگ داده بودن دقیق تر شدم و ادامه دادم) ندارم وحشتی از یوز و ببر و حمله شیران... از آن گرگی که میپوشد لباس میش میتروسم.

دوباره خواستم برم که دوباره بازومو گرفت... صداش آروم شده بود- خوبه!... خوشم اومد!... واقعا زبون تند و تیزی داری... ولی تهدیدای من هیچوقت تو خالی نیس.

سینی رو گذاشت رو میز و خودشم نشست روبروم... شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم و گفتم- اوه... چقد خونتون گرمه!

-ماشالله بابا چیزی از سیستم گرمایشی کم نداشتته... یه دکمه رو میزنی، خونه میشه جهنم!

خندیدم و آخرین دکمه رو باز کردم...

-دریبار راحت باش.

مانتومو از تنم درآوردم... زیرش یه تی شرت جذب مشکی داشتم که روش با قلب و حروف

انگلیسی به رنگای سفید و قرمز تزیین شده بود... شبنم باز نیشش باز شد

-جونم هیکل! تورو تا حالا چجوری کسی نگرفته؟

کیفمو پرت کردم سمتش- کثافت... درویش کن بینم!... تو مگه کم تا حالا منو دیدی که تازه یادت

افتاده تعریف کنی؟

فقط خندید و چیزی نگفت... استکان چایی رو برداشتم و یه قند هم گذاشتم دهنم و گفتم- کی

میان؟

-کیا؟

لیوانو به لبام نزدیک کردم- مامان بابات.

-تا دوسه روز دیگه.

سر تکون دادم و مشغول نوشیدن چاییم شدم... تموم که شد شبنم گفتم- شب میمونی؟

لیوانو گذاشتم تو سینی- نه بابا... خاله نگران میشه.

-خب زنگ بزن بگو.

-نچ... بنده خدا کم از دست من کشیده؟... از مامانم بیشتر اذیتش کردم... خدا میدونه عین مادرم

دوسش دارم... دیگه هرچی بهش سختی و دلشوره دادم بسه.

نفس عمیقی کشید- باشه... هر جور راحتی.

همون موقع آیفون به صدا دراومد... با تعجب به صفحه اش نگاه کردم... تصویر ناواضحی از یه مرد دیده میشد. ولی قیافش به یه مرد کامل نمیخوره!... گفتم- شبنم... مهمون داری؟

با یه لبخند مشکوک بلند شد رفت سمت آیفون و گفت- اممممم... این... حامد پسر عمومه... مثل داداشمه... بعضی وقتا میاد یه سری میزنه...

و دکمه باز کردن فشرده... بلند شدم- پس من برم؟

با تعجب نگام کرد- تو کجا بری؟ این میاد ده دقیقه میشینه میره دیگه!

چشمامو تنگ کردم- شبنم... خیلی مشکوک میزنی!

خندید- یعنی چی؟

لم دادم روی مبل و گفتم- میدونم... تا تهشو خوندم... زن میخواد؟!

با استرس اومد نشست روبروم- ببین... چیزه... خیلی وقته دنبال یه دختر خوب میگرده... منم کیس بهتری از تو سراغ نداشتم...

عاقلم اندر سفیه نگاش کردم- یعنی تو میگی منو میپسندد؟

-چرا نپسندد؟ از خداشم باشه.

-بهش گفتمی شرایط منو؟

لبخند زد- بله.. گفتم... اونم پسر خوبیه... باهش آشنا شی بد نیست.

-نوچ... من ازدواج بکن نیستم.

اخم کرد- اهههههه تیارا!!

زنگ به صدا دراومد... شبنم بلند شد و چشمک زد- بینیش نظرت عوض میشه.

هیچی نگفتم... فقط یکم موهامو مرتب کردم... پس بگو از اول قصدش همین بود که منو کشوند اینجا.. بی شعور عوضی... هه... واسم شوهر پیدا میکنن...

شبنم درو باز کرد و قامت بلند پسری تو درگاه نمایان شد... از همونجا براندازش کردم... شلوار جین مشکی و یه پیراهن آبی نفتی... یه کت تک مشکی هم روی پیراهنش پوشیده بود... از هیكلش

معلوم بود ورزشکاره... قیافشم بد نبود... به این نتیجه رسیدم که حداقل واسه ادب باید بلند شم! واسه دک کردنش که نباید از همین اول بد اخلاقی کنم. لااقل واسه حفظ آبروی شبنم! مانتوم که رو پام بود رو تا زدم گذاشتم رو پالتوم... اول خواستم بیوشمش... اما تو دلم گفتم این باید منو همینجوری که هستم ببینه... بعد قضاوت کنه...

شبنم به گرمی به داخل دعوتش کرد... اومد تو... نگاهش با نگاه سدر و بی تفاوتم گره خورد... لبخند محوی روی لباش نشوند و اومد سمتم... روبروم ایستاد و دستشو به سمتم دراز کرد

-سلام... حامد هستم... و شما هم باید تیارا خانم باشید... درسته؟

لبخند مصنوعی ای زدم و باهانش دست دادم -بله درسته... خوشبختم از آشناییتون.

تو دلم گفتم آره جون عمه ات!

دستمو به گرمی فشرد-منم همینطور.

شبنم-حامد بشین برات چایی بیارم.

حامد-نه نمیخورم... دستت درد نکنه.

شبنم رفت تو آشپزخونه-قهوه چی؟

حامد-نه هیچی نمیخوام.

شبنم-ای بابا...

حامد خندید... میزو دور زد و با همون لبخند قبلی گفت-چرا ایستادین؟ بفرمایید خواهش میکنم.

اوهو... چه با ادب!

بدون حرف نشستیم و با اعصاب خوردی مشغول بازی با انگشتم شدم... حامد هم نشست جایی که شبنم نشسته بود... به سمتم مایل شد و آرنجاشو گذاشت رو پاهاش و یه جور خاصی تو چهره ام خیره شد... بدم اومد ولی چیزی نگفتم... این پسر به قیافش که میاد بچه خوبی باشه... ولی هر چقدرم خوب باشه من نمیتونم باهانش ازدواج کنم!... پوووووففففف این شبنم هم که نمیاد بیرون از آشپزخونه... مثلاً مارو تنها گذاشته بحرفیم... خب اینکه حرف نمیزنه فقط مینگرد!... نه انگار میخواد شروع کنه... یه نفس عمیق کشید و گفت-خب... نظرتون چیه یکم... آشنا شیم؟

باز همون لبخند مصنوعیمو تحویلش دادم-خوبه...

میگم حالا این خوبه... بعضی پسرا میان خواستگاری انقدر سرخ و سفید میشن که ما دخترا به
عمرمون نشدیم! والا!

سر تکون داد-خب... اول من بگم یا شما؟

-فک کنم... شما بگین بهتره.

باز لبخند زد-باشه... من حامد توکلی هستم... پسر عمومی شبنم... مهندسی عمران خوندم و الان یه
شرکت دارم و توش مشغول کارم... درمورد ماشین و خونه هم فولم. حالا شما اگه خواستین میتونید
ببینید... مدرکمو آمریکا گرفتم... و اما شرایط خونوادگی!... یه برادر بزرگ تر و یه خواهر کوچیک تر
دارم... برادرم یه دختر سه ساله داره و خواهرم سال دیگه باید کنکور بده... خودم الان دقیقا ۲۸
سالمه... دروغ نگم، دوسه بار دیگه خواستگاری رفتیم اما خب... دختره خوب از آب در
نیومده... خب... حالا... شما اگه سوالی دارین پرسید... در خدمتم!

سر تکون دادم و صدامو صاف کردم و گفتم-شبنم در مورد شرایط من... براتون توضیح داده؟

چشماشو بسته و باز کرد-بله در مورد شرایط خانوادگیتون که...

خودم ادامه دادم-که پدرم خیلی وقته رفته و مادرم فوت شده و درحال حاضر با خاله ام زندگی
میکنم؟

لبخندشو عمیق کرد-بله... همه اینا رو بهم گفته... و من به شخصه مشکلی ندارم... به نظر من دختر
باید خودش خوب باشه... بحث خانواده جداست.

دستامو تو هم قفل کردم-آها... اونوقت این موضوعو... با خانوادتون هم مطرح کردین؟

-بله بهمشون گفتم... راستشو بخواین، اوایل کمی مخالفت داشتن... اما این فرصتو بهم دادن که
باهاتون ملاقات کنم. که الان به نظرم...

شما میتونید... همون کسی باشین که من خیلی وقته دنبالشم!

لبخندی مایل به نیشخند زدم-خیلی عجله دارین... ما هنوز همو نشناختیم. واسه تصمیم گیری زوده.
خندید-شما درست میگین... اما خب تو یه نگاه هم آدم میتونه متوجه بشه.

سکوت کردم و سرمو انداختم پایین...خب از قرار معلوم این با شرایط من موافقه! با این اراده ای ازش میبینم حتما خانوادش میتونه راضی کنه!...اما منو...میگم خب حالا بد نیست یه مدتی رو باهاش بگذرونم...آخه به نظرم یه جورایی بچه خوبیه...ولی گمون نمیکنم بتونم دوسش داشته باشم!

شبم بالاخره اومد بیرون-خب خب خب...چه خبر؟

خندیدم-تو که از ایشون بیشتر عجله داری!

حامد خندید-مگه میشه کسی شما رو ببینه و باهاتون حرف بزنه...و عجله نداشته باشه؟

شبم نشست کنارم و دستشو انداخت دور گردنم و گفت-نع! تیارا تو دنیا تکه! مطمئن باش نمیتونی مثلش پیدا کنی!

من-اهههههه شبم!

حامد-بله...متوجه شدم!

بزور خندیدم-شبم لطف داره...ولی خب حرف الکی هم زیاد میزنه!

شبم-حالا حامد بین من کی گفتم!

حامد-گمون نمیکنم الکی باشه...شما شکسته نفسی میفرمایید!

لبخند زورکی ای زدم و دوباره سرمو پایین انداختم...ای خدا...منو نجات بده!

خلاصه با اومدن شبم اوضاع برام قابل تحمل تر شد! زمان گذشت و اون وسط حامد هی یه چیزایی می پروند که باعث خنده میشد.و به این نتیجه رسیدم که آدم خیلی شوخ طبیعیه!(از کشف نیوتون هم بالاتره ها!)

بعد از حدود نیم ساعت، حامد بلند شد

-خب...من دیگه رفع زحمت کنم.

من و شبم هم بلند شدیم...شبم-کجا؟ بگیر بشین من برم شام درست کنم دور هم باشیم.

حامد-شامی که تو بخوای درست کنی،(با انگشتاش شروع کرد به شمردن)یا شوره،یا بی نمکه،یا خمیره،یا آبکیه،یا...بازم بگم؟

شب‌نم با دلخوری- نه لازم نکرده بگی... بیا برو نخواستیم.

خندیدیم... حامد رو کرد به من و یه کارت از تو جیش درآورد گرفت سمتم و گفت- این شماره خودم و شرکته... آدرس هم توش هست... خوشحال میشم اگه باهم... در تماس باشیم.
با اینکه ته دلم راضی نبود اما کارتو گرفتم و لبخند زدم- ممنونم... حتما سر فرصت میام شرکتتون.
- خواهش میکنم اونجا متعلق به شماست!

فقط همون لبخندو تحویلش دادم... حامد از من و شب‌نم خداحافظی کرد و رفت... ولو شدم روی مبل و به کارته نگاه کردم... بعد بی تفاوت انداختمش تو کیفم... شب‌نم اومد نشست جلوم و با ذوق دستاشو به هم کوبید- خب چطور بود؟

لبامو متفکرانه روی هم فشردم و گفتم- نیدونم... ولی من قصد ازواج ندارم!

چشماش گرد شد- د!... داره بیست سالت میشه دختر!

- خب چه ربطی داره؟

مانتومو برداشتم و بلند شدم- این اگه منو بخواد تا ۴۰ سالگی هم ولم نمیکنه.

مانتومو پوشیدم...

- آها... پس بگو میخوای میزان علاقه شو بفهمی!

شونه بالا انداختم- شاید...

- نگران نباش... با اون برقی که من تو چشماش دیدم... عمرا یه روز راحتت بزاره!

- می بینیم!

- می بینی!

مقنعه مو سرم کردم...

- حالا کجا با این عجله؟

- برم دیگه... دیرم شده به اندازه کافی.

بلند شد- باشه... هر جور میلته. ولی کاش شب میموندی.

پالتومو به دست گرفتم و کیفمو انداختم رو شونه ام... با شبنم دست دادم و گفتم-دفعه آخرت باشه
ازین نقشه ها واسه من میریزی!

خندید-دفعه اول و آخرم بود!

-آفرین.

رفتم سمت در و بعد از خداحافظی از خونه شون زدم بیرون...سوز سردی میومد...سریع پریدم تو
ماشین و بخاری رو روشن کردم...همین که سوییچو چرخوندم زنگ موبایلم بلند شد...از تو کیفم
درش آوردم و با دیدن اسم روی صفحه دو تا شاخ شیک و مجلسی از سرم
دراومدن!...روهام؟جلل خالق....این واسه چی باید به من بزنه؟...با شک و تردید جواب دادم-الو؟

-سلام کجایی؟

دهههه...خب یکم ادب به خرج بده...حالی احوالی چیزی...کثافت بی شخصیت...

-به تو چه من کجام؟

جدی شد-تیارا جوابمو بده!میگم کجایی؟

-تو اول بگو چرا تا من بگم.

-پوووووففف...هرجا هستی گازشو میگیری میری خونه.هرچه سریعتر بهتر.جریمه هم شدی من
حساب میکنم.

شاخام سقف ماشینو سوراخ کردن-هاااااان؟

-تیارا!...میفهمی چی میگم یا نه؟

-نه!مگه چه خبر شده؟

چند لحظه ای مکث کرد و بعد ولومش اومد پایین-تو ماشینو آره؟

-خب؟

-از تو آینه پشت سرتو نگاه کن!

نگاهمو دوختم به آینه-خب؟

-چی می بینی؟

-یه...ال نود سفید...چراغاشم روشنه.

-راننده شو می بینی؟

-نه...توش تاریکه...فقط یه سایه رو می بینم.

-بین چی میگم...این آدم خطرناکه...از ظهر که رفتی دانشگاه دنبالت.

-چییییی؟

-هرکاری که میگم بکن...پاتو میزاری رو گاز و یه راست میری خونه...همه تلاشتو بکن تا گمت

کنه...اگه خونه رو یاد بگیره زندگیت به فناست.

ضربان قلبم رفت بالا-تو مگه...میشناسیش؟

-فرض کن آره...

-چجوری بهت اعتماد کنم و حرفتو باور کنم؟

نفس عمیقی کشید-بین...من میتونستم بهت نگم...میتونستم بگم به من چه اصلا?...ولی حالا

دارم با خبرت میکنم چون...چون...

مکت طولانی ای کرد...گفتم-چون چی؟

-چون باورم شده...

-چی باورت شده؟

عصبی شد-تیارا بس کن این سوالات رو...فقط خواهشا کاری که گفتمو انجام بده.

-آخه...

-آخه و ولی و اما و اگر نیار دیگه...تیارا میفهمی جونت،مالت،سلامتیت،پاکیت،ک لا زندگیت در

خطر...تو فعلا امشب کاری کن گمت کنه...فردا دانشگاه همو می بینیم مفصل برات توضیح

میدم.باشه؟

با ترس نگاهی به آینه انداختم و گفتم-باشه...

-آفرین... برو... خدافظ.

-بای...-

-تیارا؟-

-هوم؟-

-مواظب باش.

-باشه...-

گوشیو آوردم پایین و قطع کردم... از ترس جونم به لرزه افتاده بود... حرفای رو هام هی تو گوشم می پیچید... کاری کن گمت کنه... جونت... مالت... سلامتیت....

از کلاس پریدم بیرون و دویدم تو حیاط... با نگاه پر از استرسم دنبالش گشتم... میخواستم بدونم همه چیو درمورد دیشب و حرفایی که بهم زد... ذهنم خیلی بیش از حد مشغول بود... سر کلاس اصلا چیزی از حرفای استاد نفهمیدم... فقط نگاهم به ساعت بود به امید اینکه زودتر کلاس تموم شه...-

دیدمش... داشت از دانشگاه خارج میشد... دویدم سمتش و چند قدمی مونده بهش صدا زدم -
روهام!

ایستاد و آرام برگشت سمتم. با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد... ایستادم روبروش و نفس نفس زنان گفتم -دیشب... گفتم... توضیح...-

حرفمو قطع کرد -آروم! چته؟ وایسا نفست بالاییاد بعد حرف بزنی.

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و تو چشماش خیره شدم -درمورد حرفایی که دیشب زدی... گفتم توضیح میدی... قضیه چیه؟-

نگاه مشکوکی به دوروبرش انداخت... دستشو گذاشت پشتم و درحالی که به سمت ماشینش هدایتیم میکرد دم گوشم گفت -می بینیش؟-

با ترس گفتم -آره... صبح هم دنبالم بود...-

-از کجا؟-

-سر چهارره خونه

درو باز کرد و با اخم نگام کرد-مگه نگفتم نزار خونه رو یاد بگیره؟

نشستم-دیشب که گمم کرد...نمیدونم از کجا آدرس آورده.

سر تکون داد و ماشینو دور زد و نشست پشت فرمون...کیف لپتابشو گذاشت صندلی عقب و آینه

رو روی ال نوده تنظیم کرد

-اینا تو کارشون حرفه این.

-تو از کجا میدونستی دنبالمه؟

نگاهم کرد-بزار اول درمورد خودشون توضیح بدم.

آب دهنمو قورت دادم-خب؟

-ببین اینا...از اون دسته گروه هایی ان که...یه مدتی یه دختری رو سوژه قرار میدن...بعد میفتن دنبالش و آمارشو درمیارن...مثلا اگه اومد اسم و فامیل و اطلاعات دیگه تو گذاشت کف دستت نباید

تعجب کنی!چون کارشون اینه...بعد مدتی که از همه جهت مطمئن شدن،میان سروقت دختره

و...اون چیزایی که بهتره نگم و خودت حتما تا حالا حدس زدی!

با استرس مشغول بازی با انگشتام شدم...-خب...یعنی...از کی دنبال من؟

-دقیقا از...دو هفته پیش.

چشمام گرد شد-نگفتی اینارو از کجا میدونی؟

-ببین فعلا وقت این حرفا نیس...به وقتش بهت میگم.

دستاشو گرفت به فرمون و حرکت کرد...ترس دوباره وجودمو برداشت-کجا؟

-نترس من با تو کاری ندارم.

صدام رفت بالا-گفتم کجا داری میبری منو؟

ماشین متوقف شد و تو چشمام نگاه کرد...جدی گفت-تیارا!فقط واسه چند دقیقه هم که شده بهم

اعتماد کن...الان فقط قراره یه نمایش اجرا بشه!

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه... (به آینه نگاه کرد) اون باید فک کنه من و تو یه سروسری باهم داریم! اوکی؟

چشمام شد اندازه پرتقال-یه جوری حرف بزنی بفهمم!

نفس عمیقی کشید- ما الان میریم کافی شاپ... اونم که مطمئنا تعقیبمون میکنه... تو فقط کافیه کارایی که بهت میگویم انجام بدی!

دستمو بردم سمت در- یه بار بهت اعتماد کردم واسه هفت پشتم بس بود... دیگه نمیخوام تکرار بشه.

صداش کمی بلندتر شد- تیارا بشین! کاری نکن مجبور شم بزور بیرمت... اونم فقط به خاطر در امان بودن خودت و خیر و صلاح!

دستم تو هوا خشک شد و تو چشماش نگاه کردم- چی؟

نگاهشو دوخت به جلو و دوباره ماشین راه افتاد- همین که شنیدی... گناه من بیچاره الان آینه که میخوام ازت درمقابل اون حیوون کثیف و رذل مواظبت کنم... اونوقت تو حاضر نیستی بهم اعتماد کنی... حتی یه ذره...

سکوت کردم و فقط بهش خیره شدم... میخواد از من مواظبت کنه؟ چرا؟... از کجا اون ادمو میشناسه؟... این چیزا رو از کجا میدونه؟... جواب این سوالا رو بالاخره از زیر زبونش میکشم بیرون

بدون حرف صاف تکیه دادم به پشتی صندلی و به بازی کردن با انگشتم ادامه دادم... در طول مسیر هم من و هم روهام یه نگامون به آینه بود، یه نگامون به جلو، و یه یه نگامون به همدیگه!... تنها فرقمون این بود که من از استرس و ترس داشتم میمردم، ولی روهام خیلی ریلکس نشون میداد!... همین حرصمو درمیاورد...

بعد از چند دقیقه ماشین با فاصله کوتاهی از درب ورودی یک کافی شاپ متوقف شد... انقدر به هم ریخته بودم که فضای شیک و قشنگ کافی شاپ برام جلب توجه نمیکرد... همراه با روهام رفتیم تو... فقط یه زن و شوهر جوون بودن و یه مرد تنها... روهام به سمت یه میز دو نفره هدایتیم کرد... نشستیم و به روبه روم خیره شدم، ولی نه به روهام. به پنجره ای که خیابونو نشون میداد... کیفمو گذاشتم روی پام و مشغول بازی با بندش شدم... گفتم- خب... الان باید... چکار کنیم؟

-فعلا فقط بشین...و به من نگاه کن!

با ترس-هیییییییی روهام!..راننده پیاده شد....

-تیارا فهمیدی چی گفتم؟

-اومد تو...

-دارم بهت میگم به من نگاه کن!چرا انقدر تابلو بازی درمیاری؟منو ببین!

نگاهمو دوختم تو چشمات و گفتم-این واسه چی اومد تو؟

به سمتم مایل شد-مثلا ما نمیدونیم اون در تعقیمون...اوکی؟

سرمو تکون دادم و دوباره از گوشه چشم به راننده که حالا میدیدم یه پسر هم سن و سال روهامه،نگاه کردم...

گفتم-خب الان...چی میشه؟

دیدم پسره خیلی ماهرانه منو رو گرفت جلو صورتش و از پشتش یه دوربین کوچیک

دراومد!...گفتم-ااااا داره عکس میگیره!

دست روهام نشست رو دستم،روی میز و مجبورم کرد نگاهش کنم-نترس...بزار بگیره...اومده مدرک جمع کنه.

تعجب کردم-مدرک واسه چی؟

نفس عمیقی کشید-به وقتش برات توضیح میدم.

جدی گفتم-وقتش همین الانه!من میخوام بدونم.

دستمو فشرد-تیارا!به من اعتماد کن!باور کن اگه اینکارو بکنی...هیچوقت از طرف اونا بهت آسیبی نمیرسه.

عصبی شدم-خب تو چرا خودتو انداختی وسط واسه حمایت از من؟من تو این ۱۹ سال زندگیم با

هرکسی که خواسته به هر نحوی بهم آسیب برسونه مبارزه کردم و خودمو نجات دادم...حالا تو از

کدوم آسمون نازل شدی؟اصلا قصدت چیه؟

-تیارا احم نکن...این عکسا باید عشقولانه بیفته!

-من فعلا به عکسا کاری ندارم...فقط میخوام بدونم هدفت از این کارا چیه؟

واسه چند لحظه چشماشو بست و نفس عمیق کشید و درهمون حال زمزمه کرد-باز داری عصییم میکنی...هر لحظه احتمال داره فکتو بیارم کف کافی شاپ!...انقدر لجبازی نکن بزار ختم بخیر شه این قضیه...بخدا اگه من میخواستم از تو سواستفاده کنم و هدف بدی داشته باشم که نیاز به این همه دردسر نبود...دست و پاتو میبستم مبردمت خونه کارتو میساختم!...دیگه نیازی نبود انقدر دنبال خودم بکشونمت...دختره دیوانه....

با حرص لبامو روی هم فشردم و دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون...چشماشو باز کرد و عصبی تو چشمام خیره شد...

وجدانم-خب راست میگه دیگه خل مشنگ...یعنی تو میگی خودش این راننده رو اجیر کرده که بیفته دنبالت و بعدم محتاج اعتمادت باشه؟یعنی میگی اینا همش نقشه است؟...د چرت میگی دختر!زر اضافی داری میزنی!...خفه شو اروم بتمرگ سرجات...این ادم ارزش اعتمادو داره...مطمئن باش به جای بدی نمیرسی...میدونی اگه بهت خبر نمیداد که اون پسره دنبالته معلوم نیست تاحالا چه بلایی سرت میومد؟حالا الان نه و چند روزدیگه...بالاخره که میومدن سروقت...حالا که قشنگ بهت هشدار داده دیگه چیه هی الکی ور میزنی؟

نفسمو محکم دادم بیرون و تو دلم به وجدانم گفتم-سخنرانی گهربار تون تموم شد؟

-بله تموم شد...اگه قانع نشدنی بازم ادامه میدم.

-بتمرگ بابا..دهه!

بچه حرف گوش کنیه همیشه...رفت نشست گوشه ذهنم و لال شد...نگاهمو دوباره به روهام دوختم...تو کی هستی اصلا?...تنها وجه شناختی که من از تو دارم اسمته!...حالا اخلاق گندت هم میزارم روش...به غیر ازینا که من چیزی از تو حالیم نیس...یعنی بهت اعتماد کنم؟...

گارسون اومد...روهام خودش سریع دوتا قهوه سفارش داد!...با غیض تو چشماش خیره شدم...ای خاک بر سر تو و من!خجالتم خوب چیزیه...هرکی با یه خانم متشخص میاد کافی شاپ یا رستوران اول به خانمش میگه سفارش بده...حالا خوبه میگم خانمش!من که خانم این برج زهرمار نیستم!و خیلی خوشحالم که نیستم!چییییییششش...

کلمه اخرو بلند گفتم و رومو ازش گرفتم و به اون زن و شوهر جوون خیره شدم...

-جیش داری برو دستشویی... اینجا رو به گند نکش خواهشا!

نگاه پر از خشمم برگردوندم تو چشماش خندونش و از لای دندونام غریدم-اگه بشه که یه روز

تو ادب داشته باشی!...اون روز من اسممو عوض میکنم!!!

لبخند محو و اعصاب خوردکنی روی لباس نقش بست-مثلا اسمتو چی میزاری؟

رومو ازش گرفتم-بزار اون روز برسه...درموردش فک میکنم.

-نه دیگه...من باید بگم!...اوممممم...مثلا....

باز نگاش کردم-چرا تو باید بگی؟

بشکن زد-بلقیس!

چشمام از کاسه دراومد-خفه شو رو هام...میدونی که الان فقط بخاطر همین پسره دارم خودمو کنترل میکنم تا چشاتو در نیارم!...فقط دعا کن پسره نره...وگرنه که باید خودتو مرده فرض کنی!

خونسرد دست به سینه تکیه داد-نه میخوام بره بینم چکار میتونی بکنی!

نفس بلندی کشیدم و گوشه چشمی به پسره نگاه کردم...بلند شد...منو رو گذاشت روی میز...راه

افتاد سمت در!!!

گفتم-||||| اینکه داره میره!

خندید-چیبه؟ مگه نمیخواستی بره تا حسابمو بررسی؟

تو چشماش دقیق شدم و جدی گفتم-اونو ولش...مگه نمیخواه به تعقیبمون ادامه بده؟(به بیرون

اشاره کردم)سوار شد رفت!

خنده شو خورد-نه دیگه...کارش تموم شد...الان یه راست میره تا عکسا رو نشون رییش بده!

به سمتش خم شدم و آرام اما جدی گفتم-تو باید به من بگی اینا رو از کجا میدونی!

-یه بار گفتم بازم میگم...به وقتش!

-وقتش کیه؟

نفس عمیقی کشید-یکم صبر داشته باش

دیگه به نقطه انفجار رسیدم...دستمو محکم کوبوندم روی میزو صدام رفت بالا-همین الان! نگاهی اون چند نفر به علاوه کارکنان کافی شاپ برگشتن سمت ما...روهام یکم حرصی نگام کرد...بعد با یه لبخند مصنوعی به همه فهموند که چیز خاصی نیست...نگاهشو چرخوند توی چشمام...دستاشو روی میز توی هم قفل کرد و آرام و شمرده گفت

-نمیتونی یکم دیگه صبر کنی؟

-نکنه خودتم عضوشونی؟!

چشماش کمی گرد شد...این سوال و احتمال یهویی اومد تو ذهنم...و تو دلم خدا خدا کردم که جوابش منفی باشه!

نفس بلندی کشید سکوت طولانیشو با جمله ای انتظار شنیدنشو نداشتم شکست
-حدست...درسته!

اخم کمرنگی روی پیشونیم جاخوش کرد...نگاهم از تو چشماش کنار نمیرفت...سکوت بینمون حاکم شد...یعنی...من تا این لحظه به یه خلافتار اعتماد داشتم?...به کسی که خودشم عضوی از اون گروهه?...اونوقت این ادم...میخواه...از دست همکاراش نجاتم بده؟!...در این صورت حتما خودش قصدی داره!میخواه مزاحما رو کنار بزنه!...

بازم سکوتو شکست-بین تیارا...من یه زمانی عضوشون بودم!...یعنی...نزدیک به یه ساله که ترکشون کردم...چون خودم دیگه داشتم از اون کارای کثیف بیزار میشدم...تا زمانی هم باهاشون بودم دل خوشی از کاراشون نداشتم...میخواستم از دزدیدن دخترا منصرفشون کنم...اما گوش کسی بدهکار نبود!...من تا آخرین لحظه که با اونا بودم فقط تماشاچی کارای کثیفشون بودم...تو هیچکدوم دخالتی نداشتم!...بجز...جمع آوری آمار و اطلاعات دخترا!

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت-الان انتظار داری چه جوابی ازم بشنوی؟

واسه چند لحظه سرشو انداخت پایین...وقتی اومد بالا رنگ نگاهش عوض شده بود

-من صادقانه همه چیو بهت گفتم...منو بزور و با حقه کشیدن تو اون گروه...هیچوقت راضی نبودم چه از کار خودم و چه از کار بقیه...حالا...توهم جای یکی از اون دخترای بی گناهی که اونا میخوان قربانیشون کنن...ولی وقتی من میتونم کمکت کنم...چرا بشینم و تماشا کنم؟

باور قضیه برام سخت بود...من هر فکری درمورد روهام کرده بودم بجز اینکه عضو یک گروه دزد و جنایتکار باشه...سرمو با تاسف به طرفین تکون دادم...بند کیفمو توی دستم فشردم و بلند شدم...گفتم

-نمیخوام کمک کنی...به قول خودت اگه همیشه تماشاچی بودی...بازم تماشاچی باش.

راه افتادم سمت در...اما قدمام سریع نبود...تو فکر بودم...اصلا فکرشو نمیکردم روهام دزد باشه!...حتی اون شبی که تو جنگل اونکارو کردی...یه لحظه هم به فکرم خطور نکرد...هه...میبینی تیارا! حالا دیگه...اعتماد معنایی نداره!

صداشو پشت سرم شنیدم

-بدون کمک من نمیتونی از دستشون فرار کنی!

چیزی نگفتم...فقط قدمامو سریع تر کردم و از کافی شاپ زدم بیرون...بازم دنبالم اومد...راهمو سد کرد و با اخم تو چشمام خیره شد

-مطمئنی که خودت از پسشون برمیای؟

نگاه بی تفاوتمو چرخوندم تو چشماش-بس کن...دیگه چشمم آب نمیخوره که اعتماد به ادمی مثل تو نتیجه خوبی داشته باشه...آره اگه بخوام حتما هر کاری رو میتونم انجام بدم.

از کنارش رد شدم...

-خوددانی...ولی من کار خودمو میکنم!

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم...دستمو واسه یه تاکسی تکون دادم و سوار شدم...نمیفهمم خدایا چه خبره؟...چرا من؟؟؟...

نشستم لب تخت...بغضم گرفته بود...دیگه چقدر درد؟چقدر مشکل؟چقدر سختی؟...خدایا..دیگه شونه هام زخم شده...طاقت ندارم....

خم شدم...از توی کشوی میز کنار تخت دفترچه تلفنمو برداشتم...بازش کردم...ورق زدم...بازم ورق زدم...انگشتمو گذاشتم روی اسم و شماره بابا!...سه ماهه خبری ازش نیست...سه ماهه دیگه پول نفرستاده...ولی من...بخدا قسم پولشو نمیخوام...نگران خودشم!...تا وقتی پول میفرستاد میدونستم که هنوزم هست...هنوزم به یادمه...زنده ست!...اما حالا...دلیم بدجور داره بی تابی میکنه...با اینکه ازش دلخورم...خیلی هم دلخورم...اما بالاخره...بابامه!

موبایلمو برداشتم و با تردید دونه دونه شماره هارو وارد کردم...از وقتی که رفته هیچوقت دیگه بهش زنگ نزدم...اونم زنگ نزد...اون منو نخواست اما من...حتی حق شنیدن صداشو هم ندارم?...دلیم تنگ شده...

گوشیو دم گوشم بردم و منتظر شدم...روتختی تو دستم فشرده میشد و قلبم تو سینه ام...و اشکام پشت سد چشمم...

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...the mobile set is off...

حس کردم دنیا...رو سرم آوار شد...دوباره گرفتم...بازم گرفتم...چندین بار گرفتم...اما همش همون جمله شده بود سوهان روحم...

حالم خوش نیست...جواب نمیده...نمیدونه به خاطرش چند روزه تو خونه خودمو حبس کردم...چند روزه دیگه دانشگاه نمیرم...دیگه دل و دماغشو ندارم...از اولم نداشتم...چند روزه من موندم و سوال پیچ کردنای مکرر رها...شببم...کیانا...چند روزه منم و نگرانی های خاله نسربین...چند روزه که دلیم برایش بی تابی میکنه اما...جواب نمیده...

دستم رفت بالا...موبایل پرت شد سمت دیوار...و صدای شکستنش تو صدای شکستن بغضم گم شد...هر تیکه اش به گوشه ای پرتاب شد...درست مثل قلبم...

چند روزه حتی رو هامم نگرانه!...هی زنگ میزد...هی میگفت چرا دانشگاه نمیای...و علتش هم این بود که میترسید نکنه اونا بلایی سرم آورده باشن...

میخوامت بابا...ولی نیستی...این یکی مال چند روز نیست...مال چند ساله...درست از چهار سال پیش...از همون شبی که خونه نیومدی...درست دوشب بعد از مراسم چهلم مامان...

لباس مشکی تنم بود هنوز...نشسته بودم گوشه اتاقم...گریه میکردم و شماره بابا رو میگرفتم...نگرانش بودم...چند روزی بود که رفتارش غیر معمولی شده بود...اون شبم دیر کرده بود...منتظر شدم...یه بوق...دوتا...با هشتمین بوق جواب داد

-الو؟

صداش گرفته بود...با نگرانی گفتم-بابا؟...کجایی؟...چرا انقدر دیر کردی؟...میدونی ساعت چنده؟...بابایی بیا خونه...

-نمیام!

بهتم میزنه-یعنی چی نمیای؟...الان کجایی؟

صداش سرده...تنم یخ میکنه...

-فرودگاه!

-چ...چی؟

عصبیه...میخوام برم...جایی که راحت باشم...جایی که اینهمه بدبختی نباشه...جایی که فقط خودم باشم و خودم...جایی که...تو نباشی!...روح مادرت نباشه!...دیگه نمیخوامت...من از همین لحظه به بعد دختری به نام تیارا ندارم!...هیچوقت هم نداشتم...میفهمی؟...از این به بعد تنها چیزی که از من به تو میرسه...پولمه!

و صدای بوق ممتد تو گوشم می پیچه...و اون لحظه من...که دختری ۱۵ ساله بیشتر نبودم...میشکنم...توسط بابام...کسی که عاشقش بودم...و هنوزم هستم...اما اون...با بی رحمی تمام ولم کرد...رفت جایی که من نباشم...

هنوز که هنوزم باورم نمیشه...

صورتمو با دستام پوشوندم...در اتاق باز شد و خاله دوید تو...نشست کنارم...صدای نگرانیش نتونست ارومم کنه

-تیارا؟!...چرا گریه میکنی؟...چی شده؟

وسط هق هم فقط تونستم بگم-ب...با...بابا...

طولی نکشید که تو آغوش مادرانه خاله فرو رفتم... پشتمو نوازش کرد... صدایش بغضی شد

-دلت تنگ شده عزیزم؟

-خاله...

-جانم؟

-خبر نداری... ازش؟

-نه دخترم... ولی پیگیر میشم... تو نگران نباش...

-جواب نمیده...

-نگران نباش قربونت برم... گریه نکن... درست میشه...

روهام:

از محضر اومدیم بیرون... من و ... کیان... سردسته گروه...

ایستاد و با دقت و لبخندی مرموز به سند خیره شد و ورق زد... روبروش ایستادم... دستامو تو جیبای شلوارم فرو بردم و با اخم کمرنگ و لحنی در کمال سردی و نفرت گفتم- حالا خیالت راحت شد؟

همزمان با یه پوزخند با چشمای میشی رنگش تو چشمام خیره شد- خوبه... فک نمیکردم به راحتی از خیرش بگذری.

-اون زمین واسه من ارزشی نداشت... مال خودت... مطمئنم بهتر بهتر میتونی از پشش بریبای.

خندید- اونکه صددرصد!

با لحن جدی تری گفتم- قولت که یادت نمیره نه؟

چند تا ضربه به شونه ام زد- امکان نداره... ولی بدون باعث شدی طعمه خوبی رو از دست بدیم.

انگشت اشاره مو تهدید کنان تکون دادم- از این به بعد اون زمین مال تویه... پس نه به من کاری داری... نه به تیارا! فقط دلم میخواد بفهمم یه بار دیگه دوروبرش بودی... چه تو چه زیر دستات.

پوزخند زد- دستور دادن بهت نمیاد... بهتره بکشی کنار!

-زر اضافی نزن...من یه زمانی زیر دست تو بودم نه حالا...در حال حاضر این سند زمین هم مدرک جداشدن من از اون گروه لعنتیه...خوب تو گوشتات فرو کن...ما دیگه هیچ سروسری باهم نداریم.

-و اما تیارا؟

غریدم-سر حرفت وایسا...خودت گفتی اگه زمینو به نامت کنم دست از سرش برمیداری.

-بر میدارم...اما واسه توهم لقمه زیادی بزرگیه!

-من میدونم چه لقمه ای تو دهنم جا میشه...واسه تو زیادی گنده بود.

سندو تو دستش لوله کرد و گفت-باشه...فعلا تا بعد

و از کنارم رد شد...برگشتم سمتش و گفتم-بعدی وجود نداره...همینجا همه چی تمومه.

برگشت سمتم و همونجور که عقب عقب میرفت گفت-مطمئنی؟

-مطمئنم!

نیشخند زد-ولی گمونم بازم کارمون به هم گیر کنه...میبینمت!در آینده ای نه چندان دور!

و روشو برگردوند و رفت سمت ماشینش...سوار شد و رفت...نمیدونستم حرفشو به عنوان تهدید برداشت کنم یا نه...اما امیدوارم قولش قول باشه...

نشستم پشت فرمون...موبایلمو درآوردم و شماره تیارا رو گرفتم...چند روزیه هرچی میگیرمش در دسترس نیس...با کیان هم تو محضر درموردش حرف زدم گفت ناپدید شدنش دست اون نبوده...هرچند به حرفاش اعتمادی نیس ولی خب...بازم میشه لااقل یه درصد باور کرد...

-مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد...لطفا بعدا تماس بگیرید.

با خشم قطع کردم و موبایلو انداختم رو صندلی کناری و پامو روی گاز فشردم...نه خونه شونو بلدم...نه شماره دوستاشو دارم که خبری ازش بگیرم...نمیفهمم چرا این دختر انقدر مهم شده!...که حاضر شدم به خاطرش از خیر اون زمین بگذرم...اون زمینو پدرم خریده بود...بعد از فوتش دست نخورده باقی موند...منم که برنامه ای واسش نداشتم...اضافه بود...با کیان صحبت کردم...گفت حاضره زمینو بگیره و تیارا رو ول کنه...منم بهش دادم...خودم هنوز تو کفشم که چرا انقدر برام بی ارزش بود...چرا انقدر واسه حمایت از تیارا اصرار دارم...شاید بخاطر یه حس

دلسوزی ساده... چون تنهاست... چون میدونم در برابر کیان و دارودسته ش نمیتونه از خودش دفاع کنه... چون پاکه... و حالا... یه حس نگرانی عجیب دارم...

دوباره شمارشو گرفتم... بازم همون پیامو شنیدم... اخمم پررنگ تر شد... کجایی تو؟؟؟... شماره بابک رو گرفتم... همون کسی که تیارا رو تعقیب میکرد... بعد از ۴-۵ تا بوق جواب داد

- به داش رو هام! چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی!

جدی و سرد گفتم- تیارا کجاست؟

تعجب کرد- من چه میدونم؟ از خودش پیرس!

- خودتو به اون راه زن... بنال بینم چکارش کردی؟

- بخدا قسم من از وقتی کیان گفت دیگه دنبالش نرم ندیدمش... اشتباه میکنی.

نفسمو به بیرون فوت کردم و بدون حرف قطع کردم... نگاهی به دوروبرم انداختم... کس دیگه ای نیست که احتمال داره ازش خبر داشته باشه؟؟... اگر هست من شماره کسی رو ندارم... اه... تف به این شانس...

مشت کوبیدم روی فرمون و زمزمه کردم- کجایی دختر؟... بلایی سرت نیومده باشه... اصلا نمیفهمم چرا مهم شدی برام... دقیقا از همون وقتی که تصمیم گرفتم ازت دفاع کنم... الان کجا غیبت زده؟

نگاهم روی یه دختری تو پیاده رو ثابت موند... اخمم غلیظ تر شد... سرعتمو کم کردم... سرش پایین بود... به پیاده رو نزدیک شدم... آره خودشه!!!

تیارا:

به کاغذ کوچیک توی دستم خیره شدم و از جلو عابر بانک کنار رفتم... مسیر پیاده رو رو درپیش گرفتم و تو دلم نوشته ی روی رسیدو خوندم

- موجودی حساب: ۴,۵۰۶,۰۰۰ ریال...

آه سینه سوزی کشیدم و رسیدو انداختم تو سطل آشغال... دستامو تو جیبای مانتوم فروبردم و سرمو انداختم پایین... به قدم زدنم ادامه دادم... بغض... بازم بغض... همش بغض... همه زندگیم شده بغض... از این مبلغی که تو حسابم مونده معلومه که دیگه وقتشه رو پای خودم و ایسم... تموم

شد اون دلخوشی که بابا بهم میداد... تموم شد همون یه ذره ای که به فکرم بود... حالا باید کاری رو انجام بدم که ازش متنفرم... باید بگردم دنبال کار... باید به کل قید دانشگاه بزنم... دانشگاه خودش کلی شهریه میخواد... نمیتونم از پشش بریام... دیگه زمانش رسیده که خودم زندگی جدیدمو با کار کردن بسازم... نمیدونم بابا کجاست... حالش چطوره... یعنی دیگه فراموشم کرد؟... دیگه واقعا براش تموم شدم؟... هه... پذیر تیارا... مجبوری که پذیری...

یه ماشینی از کی تا حالا هی داره بوق میزنه... انگار دنبال منه!... بی حوصله و با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم... حتما اینم یه مزاحمه... اما نه!

-تیارا؟!... بیا بالا... چرا هرچی بوق میزنم نمیفهی؟

روهامه!

تعجبی که از دیدنش بهم دست داد باعث فراموش شدن بغضی که برام نفس نداشته بود نشد... بی تفاوت رفتم جلو... درو باز کردم و نشستم و آروم زمزمه کردم-سلام...

به جای جواب سلام اعصاب خط خطی شو که نمیدونستم علتش چیه رو به رخم کشید...

-معلوم هس این چند روز کجایی؟ چرا اون گوشی لامصب تو جواب نمیدی؟ انقدر عقلت نمیکشه که وسط این معضل من نباید ازت بی خبر بمونم؟

دیگه حوصله بحث و جدل نداشتم... بغضم سنگین تر شد... بیا!!!! اینم از راه رسیده صداشو واسه من میبره بالا... اینم روی بدشو نشونم میده... دیگه از روزگار چه انتظاری میشه داشت؟... هه...

-شنیدی چی گفتم یا نه؟ تو این چندروز کر شدی؟ جواب نشنیدم!

پلکامو روی هم فشردم و با صدایی گرفته زمزمه کردم-داد نزن!

چند لحظه ای سکوت... و بعد... انگار از صدام تعجب کرد... ولومش اومد پایین...

-چته؟

چشمامو باز کردم و کلافه به بیرون چشم دوختم... هرچیزیم هست به تو مربوط نیس!

نفس عمیقی کشید-دوباره نرو رو دنده لج... دیگه به اندازه کافی اعصابم خورد هست... درست حسابی جوابمو بده!

قطره اشکی روی گونه راستم چکید... بنابراین رو هام ندید... آروم مظلومانه گفتم

-خوب بلدی چه وقتایی از کسی بازجویی کنی!

-منظور؟

-ازبس با دخترا بودی... خوب میدونی وقتی حالشون گرفته ست... وقتی دلشون شکسته ست... خیلی بی دفاعن!... پس با بی رحمی ازم سوالاتی میپرسی که میلی به جواب دادنشون ندارم!

غریب-میشه هربحثی رو شروع میکنم... به سمت گذشته ام سوقش ندی؟

-من همچین قصدی ندارم... فقط...

با فریادی حرفمو قطع کرد-پس چه قصدی داری که یکسره داری گذشته نحس و کذاییمو به رخ میکشی؟ فکر میکنی خودم ازش خیلی راضی ام؟ میخوای لجمو درآری؟... اینه جواب کمکی که دارم بهت میکنم؟... فقط واسه یه لحظه معرفت به خرج بده... و بفهم که هرچی بوده تموم شده... بفهم که داری دیوونم میکنی با این کارات!

برخلاف اون... با صدایی آروم گفتم-واسه یه بارم که شده تو عمرم... از کسی مثل تو... واقعا... و از ته دلم... خواهش میکنم... التماس میکنم... تو این موقعیت و... شرایط بدی که دارم... درکم کن... سرم داد نزن... باهام آروم باش... انقدر روزگار سرم داد زده... تو یکی رحم کن... ببین!... منی که زیر بار هیچ خواهشی از هیچ احدالناسی نرفتم... دارم ازت میخوام بفهمی... درونم داغونه... نمیتونم تحمل کنم... این حرفاتو بزار واسه یه وقت دیگه... لطف کن و...

به حق افتادم... صورتمو با دستام پوشوندم... ببین خدا... این دردایی که تو دلمه چقدر بزرگن که حاضر شدم به خاطرشون زیر بار التماس برم و... حاضر شدم راضی بشم که یه نفر بهم ترحم کنه... دلسوزی کنه... کاملاً مطمئنم... درد ترحم یه ادم... صدمرتبه بهتر از درد دل شکستگیه... که بخوام تحملش کنم...

صدای گریه ام، سکوت ماشینو میشکست... سنگینی نگاه رو هام به سنگینی بغضم می افزود... دیگه بی پناه شدم... الان تنها داراییم اشکامه... پس بهتره همونارم خرج کنم از شرشون خلاص شم... تمام سهمم از دنیا همین بود... که اشکامو حروم غماش کنم... تمام دردم همینه... مردی نبود که بهش تکیه کنم... که مطمئن باشم وقتی هست در آرامشم... و هیچ خطری تهدیدم نمیکنه... این انتظاراتو از بابام داشتم... کسی که... منو نمیخواد... کسی که مطمئنم اگه بود... هیچکدوم از این

اتفاقای بد نمیفتاد... دنیا اینجوری برام زهر نمیشد... موندم تو حسرت یه بار... فقط یه بار دیگه نگاهش... که تو چشمام باشه... نگاه منم تو چشماش باشه... اونوقت از ته دلم بگم... (بابا با اینکه بدی... ولی هنوزم دوست دارم!)... ولی نیست... پیشم نیست...

صدای خیالم تو گوشم پیچید... خنده های من... بابا... مامان... همه و همه حالا شده یه حسرت تلخ... که باید بکشم... همش شده یه شراب ناب... خاطره ی شادی های دیروز... تلخترین غمیه که امروز دارم...

روهام انگار همه وجودش سکوت بود... و من چقدر بابت این سکوتش ازش ممنون بودم... که گذاشت خالی بشم... سبک بشم... گذاشت گریه کنم...

فین فین کنان... سرمو بلند کردم... به چشمام دست کشیدم... یه دستمال اومد طرفم... بدون حرف گرفتمش و اشکام و بینیمو پاک کردم... نگاهی به بیرون انداختم... انگار بارون بود... دنیا هنوز جلو چشمام تار بود و پشت پرده ای از اشک پنهان... سکوت شکسته شد...

-خوبی؟

خوب؟... پوز خند بیصدایی گوشه لبمو کج کرد...

-آره...

-چرا... دانشگاهم حتی... نیومدی؟

آه کشیدم...

-دنبال کارم...

صداش پراز تعجب شد-کار؟

-اوهوم... باید کار کنم...

بعد از چند لحظه سکوت... -نمیپرسم چرا... چون میدونم نمیخواهی بدونم!

لبخندی از حرفش رو لبام جاخوش کرد... اما زود محوش کردم... رومو به سمتش چرخوندم... تو چشماش خیره شدم... گفتم...

-کالا...خرجی که...واسه خلاصی از دست اونا کردی...چقدر شد؟

اخم کمرنگی تو صورتش نقش بست...

-چرا میپرسی؟

صدامو صاف کردم-همینجوری!

مشکوک شد-همینجوری؟

-همینجوری!

نگاهشو دوخت به جلو و دستاشو گرفت به فرمون-همینجوری پرسیدن کار خوبی نیست!

-خوب میدونم وظیفه مه جبران کنم...جدا از اینکه هیچکدوم دل خوشی از هم نداریم...ولی تو عالم

دوستی و لطفی که بهم کردی...من وظیفه دارم جبران کنم...پس بگو!

ماشین حرکت کرد...

-حالا بزار تموم شه کارام...بعد درمورد این چیزا مفصل حرف میزنیم.

سرمو تکون دادم و به جلو چشم دوختم...

-حالا شد...

-حالا...موبایلتو چرا جواب نمیدادی؟

-زدم شکوندمش!

-چی؟

-خیلی تعجب داشت؟

نیم نگاهی بهم انداخت...-معلومه که تعجب داره!...چرا همچین کاری کردی؟

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و سکوت کردم...هرچیزی رو که بدونه...نمیتونم درمورد بابام چیزی

بهبش بگم...هرچند همون روز تو اردو که دادویداد کردم همه یه چیزی دستگیرشون شد...

نفس عمیقی کشید...-خیلی خب...نمیخواهی بگی نگو...اصرار نمیکنم.

بازم ته دلم ازش ممنون شدم که درک میکنه یه چیزایی نگفتنیه... سکوت حاکم شد... نگاه من به پنجره و مردمی که ظاهرا شاد و بی دغدغه به سر میبردن... اما معلوم نیس درونشون چی میگذره... واقعا شادن یا اونا هم غم نگفتنی دارن؟... و نگاه رو هام به جلو و حواسش تمام و کمال به رانندگیش... سرمو بردم عقب و به صندلی تکیه ش دادم... چندتا قطره خودشونو به شیشه کوبیدن... نه انگار واقعا بارونه!... بیا اینم بارون زمستونی!... شدیدتر شد... رو هام برف پاک کنارو راه انداخت... دلم خواب میخواست... با روشن شدن بخاری این حس بیشتر شد... گرمای دلنشینش که نشست رو صورتم... بی اراده پلکام رو هم افتادن...

نمیدونم چقدر گذشته... صدای رو هام میاد... انگار داره با یکی حرف میزنه...

- حق نداری همچین کاری بکنی!... اگه قرار باشه... نه یه دقیقه وایسا من حرف بزنم!... دارم بهت میگم هراتفاقی که بیفته هیچ آسیبی بهش نمیرسه!... زر اضافی نزن!... خوب گوشاتو واکن... اون قضیه دیگه تموم شده! پس انقدر درموردش چرندیات بهم نباف... هه... خواب دیدی خیر باشه... گمشو!

سکوت... آرام لای چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم سمتش... با اخم به صفحه گوشیش خیره بود... متوجه بیدار شدنم نشد... ولی عجب خواب باحالی بود!... خیلی چسبید!!!...

نگاهمو اطراف چرخوندم... چقدر تاریکه!... اصلا اینجا کجاست؟!... به ساعت ماشین نگاه کردم... ساعت ۸ شبه... سه ساعت خواب بودم؟... ماشالله!!!...

دوباره به رو هام نگاه کردم... هنوز که محو گوشیشه... دهه!... آرام گفتم- ما کجاییم الان؟
اخمش محو شد و نگام کرد... عه بیدار شدی؟

- نه خوابم! خودمو زدم به بیداری!

خندش گرفت و به جلو چشم دوخت... فرمونو تو دستاش گرفت و گفت- آدرسو بلد نبودم... همینجا نگه داشتیم...

ماشین حرکت کرد... صاف نشستیم و مو هامو کنار زدم... خب بیدارم میکردی!

- خیلی خسته خواب بودی!... گفتم بذارم بخوابی بهتره!

آخی!... دلش نیومده بیدارم کنه!... ناز بشی الهی!... یه حسی ته دلم باعث شد لبخند محوی رو لبام
بشینه...

- داشبور دو باز کن!

تعجب کردم و لبخندم ماسید- چرا؟

- تو بازش کن!

آروم داشبور دو باز کردم... گفتم- خب؟

- جعبه رو بردار...

برش داشتم... یه جعبه موبایل بود... بازم گفتم- خب؟

- این دستت باشه... فعلا نمیتونم ازت بی خبر بمونم.

با استرس نگاش کردم- یعنی هنوز اوضاع خطریه؟

- تا وقتی با من راه بیای خطری تهدید نمیکنه.

به جعبه نگاه کردم...- پس به بدهیم اضافه شد!

- نوچ!... اینو به عنوان هدیه قبول کن!

- همیشه که!

- چرا نشه؟

- چرا بشه؟!

- چون هدیه ست میشه قبولش کرد!

- چون من دوس ندارم بدهکار باشم پس ایشالله پولشو بهت میدم!

- لازم نکرده!

- چقدر شد؟

کاملا جدی- تیارا؟

-هوم؟

-بس کن!

-آخه...

محکم تر با اخم-بس کن!!!

پشت چشمی برایش نازک کردم و جعبه رو گذاشتم تو کیفم...یه حس مبهمی تو دلم هی بالا پایین
میبرید...یه حسی که میگفت تشکری که من به روهام بدهکارم خیلی ارزشش بالاتر از این
حرفاس...

زمزمه کردم-ممنونم ازت!

لحنش ملایم شد...قابلی نداشت...

-میشه منو برسونی خونه؟

-آره...چراکه نه؟...آدرس؟

آدرسو بهش دادم و اونم چند دقیقه بعد منو درست جلو در خونه پیاده کرد..

خسته و بی رمق ولو شدم روی تخت و شالمو از سرم کشیدم...خاله نگاه مهربونی بهم انداخت و
سینی محتوی چای و قندو گذاشت روی عسلی کنار تخت و نشست روبروم...

-چه خبر؟

آه کشیدم-هیچی!...امروز دقیقا به ۵ تا شرکت سرزدم...همشونم منشی می خواستنا!...اما (با
انگشتم شروع کردم به شمردن)یکی به سابقه کار گیر میده...یکی به مدرک تحصیلیم گیر
میده...یکی حقوقش کمه...یکی خودم از محیطش خوشم نمیاد...یکی حتی باید طی کشیدنش من
انجام بدم!

اخم کمرنگی تو چهره مهربونش نشست-آخه چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟خیلی واجبه؟

تو چشمای سیاه قشنگش خیره شدم-خاله جونم...بالاخره باید روپای خودم وایسم یانه؟...منکه تا
ابد نمیتونم سربار شما باشم...زد و پس فردا بهار و بهراد اومدن...

پرید وسط حرفم-سربار؟...این حرفتو نشنیده میگیرم!...تو امانت خواهرمی...واسم با بهار هیچ فرقی نداری...اونا هم هر موقع اومدن خب بیان!...مگه همیشه باهم زندگی کنیم؟
-آخه من تا کی...

بلند شد و جدی گفت-تو چه کار کنی،چه نکنی،تا دنیا دنیااست قدمت رو تخم چشامه...دوباره هم حق نداری کلمه سربارو تکرار کنی...بهار و بهراد هم خیلی خوشحال میشن از بودن تو!...بعدشم کووووو تا اونا بیان!

و بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده از اتاق بیرون رفت...حتی عصبی شدنشم شکل خواهرشه!مامانم!...همیشه وقتی نگاش میکنم مامانو میبینم...ولی نمیدونم چرا یه حسی اجازه نمیده بهش بگم مامان؟...

بهار و بهراد بچه های خاله ان...دوسه سال پیش واسه تحصیلشون رفتن خارج...بهار حدود یکی دوسال و بهراد دقیقا ۴ سال از من بزرگتره...ولی از همون بچگی خیلی باهم میج بودیم...
نگاهمو دوختم به بخاری که از چای بلند میشد و رفته رفته تو هوا گم میشد...ای خدا...ته این قصه چه میکنی با من؟؟؟...

روهام:

به ساعت مچیم نگاه کردم...پنج دقیقه تاخیر...دیگه دارم کفری میشم...دستامو روی میز توی هم قفل کردم و با اخم و قیافه ای سرد و جدی به در رستوران چشم دوختم...بالاخره اومدم...نگاهی به دوروبرش انداخت و با دیدنم لبخندی رو لباش نقش بست...راه افتاد سمتم...بی تفاوت براندازش کردم...هه...بازم ست مشکی قرمز...به نظر خودش خیلی بهش میاد!...واقعا مسخره س...

صندلی روبرویمو کشید عقب و با عشوهِ خاص خودش که اصلا برام جلب توجه نمیکرد نشست و کیفشو گذاشت سمت راست میز...انگشتای کشیده شو تو هم قفل کرد و لبای رژ زده سرخشو از هم باز کرد...

-سلام!...فکر نمیکردم بیای!

با خشک ترین لحن ممکن گفتم-بهبتره یکم به وقت بیشتر اهمیت بدی...

به ساعتش نگاه کرد و لبخندش محو شد...-اوہ!ساری!...قول میدم دیگه تکرار نشه!

گوشه لبم کج شد-دفعه بعدی وجود نداره که براش قول میدی!

-وجود داره...این تویی که نمیخوای.

-و تو که میدونی نمیخوام همینجا همه چیو تمومش کن.

رنگ نگاهش عوض شد-اگه تمومش کنیم...بدون شک من هم تموم میشم!

-بهتر!

لباشو با خشم روی هم فشرد-خیلی بی رحمی!

-میدونم!

-و بی رحمی خصلت خوبی نیست!

دست به سینه صاف نشستم-درمورد تو و امثال تو...خیلی به کار میاد!

سکوت کرد و فقط نگاه معنا دارشو تو چشمام ثابت کرد...منم که هیچ اشتیاقی واسه دونستن

معنیش نداشتم...

-چرا خواستی پیام اینجا؟

-اول یکم باهام بهتر رفتار کن!

پوزخند زد-تو کی باشی مثلاً؟

صاف تکیه داد و نگاهش دلخور شد-آره...هیچوقت نخواستی جواب مهربونیا مو بدی!

-مهربونی؟...مهربونیا ی تو تغییری تو زندگی من ایجاد نمیکنه!

نفس عمیقی کشید-همیشه همین بودی...هیچوقت نتونستم عوض کنم...اما انگار...اون

دختره...برات فرق میکنه!

همراه با نیشخند-پس دردت اینه!...بین!...من از حقه بازایی مثل تو بیزارم!

اخم کرد-چه حقه ای؟...اون دختره عوضی چه ارزشی داره که تو بخاطرش داری میجنگی؟با

گذشته ت؟

صدام کمی رفت بالا- گذشته رو خیلی وقته فراموش کردم... و هیچ ربطی به تیارا نداره!
-آره جون خودت!... تا قبل از اینکه از امریکا برگردی و تیارا رو ببینی همه فکر و ذکره این بود که
شبِت چجووری صبح بشه و با کی!
دستم روی میز مشت کردم و غریدم- تو باورت بشه یا نه برای من مهم نیست... هرچوری که دلت
میخواد فکر کن... واسه من افکار یه مشت آدم کثیف رذل اصلا اهمیتی نداره...
پوزخند زد- تو خودتم تا چندوقت پیش جزو این دسته از ادما بودی... ولی من هنوزم نمیفهمم... اون
چی داره که بخاطرش اون زمین گرون قیمتو مفت و مجانی گذاشتی تو چنگ کیان؟
-متنفرم از این حسادتای زنانه!
دندوناشو روی هم سایید- موندم تو حسرت اینکه یه بار این حسادت برات لذت بخش باشه!
-هیچ چیز تو وجود تو برام لذت بخش نیست!
-ولی تمام وجود اون برات لذت بخشه!
خواستم بچزونمش... دنبال یه حرف مناسب گشتم... تمام نفرتمو ریختم تو صدام...
-نه اون لذتی که تو فکر میکنی... اون لذتی که تو درک نمیکنی!
بعد از چند لحظه سکوت... لبخند تلخی زد- اوهوم... اون همیشه... بدون سختی و خیلی
اسون... کارایی رو میکرد که هیچوقت نتونستم انجامشون بدم تا شاید دل تو یکم نرم بشه!... و
تقصیر خودش بود که من بر علیهش قیام کردم...
-داری خودتو خسته میکنی... این قیام به پایانی که تو درانتظارشی نمیرسه...
-برعکس... مطمئن باش!
-به همین خیال باش!
اخمش پررنگ شد... مایل شد به سمتم و با صدایی کنترل شده گفت- چرا هیچوقت نمیخواهی
بفهمی درد من چیه؟ هان؟... چرا اینجووری داری جواب این علاقه قلبی رو میدی؟... تو حتی حاضر
نیستی اونجووری که من میخوام نگاه کنی!
سریع گفتم- چون لیاقت نداری!

جاخورد... دوباره لباسو روی هم فشرد و زمزمه کرد- منتظر باش که تقاصمو ازت پس بگیرم!

بلند شدم... تهدید کنان انگشت اشاره مو به سمتش تکون دادم و تو چشماش دقیق شدم... با لحنی کوبنده گفتم

-ببین!... من کارگردان همون فیلمیم که تو داری برام بازی میکنی!... پس بیخودی زحمت نکش! بعد از این حرف... راهمو کشیدم و از رستوران زدم بیرون و گذاشتم تو اتیشی که خودش به پا کرده بسوزه...

نشستم پشت فرمون و نیم ساعت بعد جلوی در خونه متوقف شدم... خونه مشترک من و پرهام!... برویج بهمون میگن پت و مت!... این فکر لبخند کجی روی لبام آورد... ماشینو بردم تو پارکینگ و پیاده شدم... با آسانسور رفتم طبقه پنجم... زنگ درو به صدا درآوردم... چند ثانیه بعد در باز شد و قامت پرهام نمایان شد...

-به!... آقای برادر! چه عجب خونه رو منور فرمودین! از صبح دیواراش پوسید در فراغت!

سرتاپاشو نگاه کردم و درحالی که سر تاسف تکون میدادم... رفتم تو و گفتم

-نچ نچ نچ!!!... ریختشو نگاه!... پیوش اون لامصبو!

خندید- بابا خودمونیم دیگه!... من مثل تو با حجاب نیستم!... اصولا تو خونه اعتقادی بهش ندارم!

نگاهی به سرووضع خونه انداختم... بازارشام به معنای واقعی!... یه دست مبل راحتی قهوه ای سوخته صرفا نقش جالباسی و کمد وسایلو بازی میکرد... انواع لباس از سرو کولش آویزون... کاغذای مختلف رو زمین و میز و مبلا ولو... پیشدستی محتوی پوست تخمه و میوه روی میز...

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و راه افتادم سمت اتاق و درهمون حال گفتم

-به بازار شام گفتیم زکی!

-هعی برادر جان!... خونه مجردیه دیگه!... چاره ش یه حوری بهشتیه که هم ما ازش فیض ببریم هم این خونه!... البته بگم که... اون زمان دیگه راهمون از هم جداست!... یا شما تشریف میبرید با بنده!

کاپشنمو انداختم رو تختم-از اونجایی که تو زندگی من ازین حوریا خبری نیس...شما تشریف میبرید!

-بله دیگه...من بیچاره همیشه مظلوم واقع میشم!

پوزخند زدم-تو که آره!

-ولی باز می ارزه!...درعوض یه زندگی قشنگ و رمانتیک با حوری جونم نصیبم میشه!

شلوارمو با یه گرمکن سبز تیره عوض کردم-بیچاره اون حوری ای که زن تو بشه!

-خیلی هم دلش بخواد!...(شیطون شد)که انگار میخواد!!!

چشمام گرد شد-بله?!!!

-بله داداش گلم...اینبار ازم عقب موندی!...

-درست حرف بزن بفهمم!

-چشم!...اهم اهم...یه حوری خوشگل خوشتیپ عاشق مهربون همه چی تموم تو چنگمه...جونمم برایش میدم!

رفتم سمت آشپزخونه...-مبارکت باشه...

-سلامت باشی!...ایشالله تو هم بختت واشه!

-کم از این دعاها کن!

-ای بابا...بیا و خوبی کن!...آخه برادر من!...داری پیرپسر میشیا!...۲۷ سالته!

-از توی جوجه بهترم...هنوز ۲۴ سالت نشده حوری پیدا کردی!

-آخه ترسیدم از دستم بره!

خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم...در سکوت به ظرفای روی هم تلنبار شده توی سینک خیره شدم...رفتم جلو و یکی از لیوانا رو شستم و واسه خودم چای ریختم و نشستم پشت میز...صدای گزارشگر فوتبال کل خونه رو برداشت!...

گفتم-ببر صداشو!

صدا کم شد... پرهام-اوه اوه!... باز اعصاب خط خطیه!... چشم!... واسه نجات جونم که شده میبرم!
سکوت کردم و به بخار چای خیره شدم... بی اراده فکرم از دستم دررفت و پرکشید سمت
تیارا... نمیدونم حقیقتو... بهش بگم؟... درمورد امروز؟... بالاخره باید بفهمه اما... گمونم هنوز
زوده... ولی من تنها کسیم که از این قضیه خبر دارم... آگه حقیقت آشکار نشه ممکنه برایش خیلی
گرون تموم شه... ولی... چرا برام مهمه؟... سرمو به طرفین تکون دادم... هرچی باشه من باید بهش
بگم... قبول کنه یا نکنه به عنوان یک دوست... وظیفه دارم!... باید حقیقتو بفهمه... باید بدونه پشت
اون نقاب لعنتی چه کسیه... باید چهره واقعی شیطانو ببینه... ولی... میدونم به این سادگیا باورش
نمیشه... میدونم حاضر نخواهد شد که قبول کنه... هرچقدرم که برایش دلیل و مدرک بیارم بازم... اما
بالاخره میفهمه... آگه حرف منو باور کنه بیشتر به نفعشه... آره باید بهش بگم... نباید دیر
بشه... نباید....

لیوانو به لبام نزدیک کردم... داغی چای افکارمو پروند...

تیارا:

شیشه گلابو روی سنگ قبر مامان خالی کردم و روی اسمش دست کشیدم... نرگس جلالی... بعد از
یک آه سینه سوز، زمزمه کردم...

-میبینی مامان؟... میبینی دختر تو؟... مامان... دیگه دیریا زود... باید رویای خودم و ایسم... یکی دو
هفته عین برق و باد گذشت و من هنوز نتونستم جای مشغول شم... راستی... از بابا خبری
نداری؟... دیدی شوهر بی معرفتت چجوری تنهامون گذاشت؟... یادته قبل از اینکه بری، دوسه هفته
تنهامون گذاشت؟... یادته تو اون مدت چه اتفاقی افتاد؟... (بغضم گلومو به درد آورد).. خب معلومه
که یادته... مگه میشه علت رفتنتو یادت بره؟!... دیدی بعد از اون شب چیشدم؟... دیگه نتونستم
اونجوری که تو میخوای بزرگ شم... بابا که برگشت... تو هنوز تو کما بودی... وقتی از پشت
پنجره... دیدم که ملافه... (بغضم ترکید و سرمو انداختم پایین)... من شکستم... وقتی
دیدم... چشماتو برای همیشه بستن... از بابا خیلی دلخورم... خیلی... ولی هنوز که هنوزه... چیزی
درمورد... اون شب... بهش نگفتم... چون تو نخواستی!... ولی چرا؟... چرا نمیخوای
بفهمه؟... نمیدونم... و همین ندونستن داره عذابم میده... مامان... سخته یه مرد تو زندگیت نباشه که
بهش تکیه کنی... (ذهنم یهو قاطی شد... جلوی چشمای بسته ام یه تصویر ظاهر شد... دوتا چشم

عسلی... سبزا!... سریع چشمامو باز کردم)... آره درسته که... اون از یه خطر بزرگ نجاتم داده... ولی... اممممم... (سرمو به طرفین تکون دادم)... اصلا ولش کن!... من اومده بودم باهات از خودمون حرف بزنم... نه کس دیگه!... حالا هم که حرفامو زدم... پس... خدافظ!... شادباشی مامان. بلند شدم... اشکامو پاک کردم و مانتو و شلوارمو تکوندم... نگاه اخرو به اسم مامان انداختم و راه افتادم... همونجور که قدم میزدم، نگاهی به اطرافم انداختم... هیچکس نیس!... اما انگار... ایستادم و با دقت و اخم کمرنگی به یه نقطه خیره شدم... آروم آروم رفتم جلو... این... آره!!! خودشه!!!!... اخمم محو شد... بیشتر بهش نزدیک شدم... اصلا متوجه حضورم نمیشد!... نشسته بود کنار یه سنگ و آنچنان محوش بود که انگار عاشق و معشوقن!... رفتم جلوتر و روبروش نشستم و به سنگ خیره شدم... ساغر شایانفر... تاریخ فوت: ۱۳۸۰ / ۷ / ۱۶! اوووووووو اینکه مال خیلی سال پیشه!...

متوجه شدم نگاهش اومد بالا و تو صورتتم متوقف شد... اما بی تفاوت مشغول خوندن فاتحه شدم... تموم که شد، آروم سرمو بلند کردم... نگاهم با نگاهش گره خورد... خواستم لبخند بزنم اما... غمی که تو چشمات دیدم انگار... دلمو به آتیش کشید!... تا حالا اینجوری ندیده بودمش! نگاهمو کمی کشیدم پایین... لباساش سرتاپا مشکیه!...

دوباره تو چشمات خیره شدم و زمزمه کردم - سلام!

کم کم لبخند محوی رو لباس نشست... - علیک سلام!

به سنگ قبر اشاره کردم - مادرته؟

لبخندش محو شد - اوهوم... مادرمه.

سریع گفتم - من... نمیخواستم ناراحتت...

دوباره لبخند زد به همراه پلک - میدونم!

بعد از مکث کوتاهی لبخند مهمون لبای منم شد...

- تو کجا... اینجا کجا؟! -

- منم اومده بودم به مادرم یه سری بزنم.

سرشو تکون داد و بلند شد... منم بلند شدم...

-ماشین داری؟

سر مو به نشونه منفی تکون دادم-نوچ...حس و حال رانندگی نداشتم.

-پس بیا...میرسونمت.

-نه دیگه...مزاحم تو نمیشم.

لبخندش پررنگ شد و یه تای ابروش پرید بالا...با دستش به انتهای قبرستون اشاره کرد و با لحن خنده داری گفت

-بیا...بیا بینم...انقدر با ادب باشی اصلا بهت نمیاد!!...نمیشناسمت اینجوری!!

خندم گرفت و راه افتادم-پس تصویر خیییییییییی خوبی ازم تو ذهنت نقش بسته!

خودشم پقی زد زیر خنده-آره...قشنگ دقیق و کامل!

-پس دیگه نیازی نیس برات کلاس فوق برنامه بذارم!آماده امتحانی!

سر تکون داد-کاملا آماده ام!

-خوبه...

سکوت کرد...ایستادم و با چشم دنبال ماشینش گشتم که...یه تای ابروم پرید بالا و با تعجب بهش خیره شدم...

یعنی دقیقا در نقش یه منگل جامعه دست به کمر ایستاده بودم و بهش زل زده بودم!...در یه ماشین نو و خفنو باز کرد و منتظر و با تعجب نگام کرد...

-آدم ندیدی؟!

لبامو کج و کوله کردم و داشو درآوردم...-آدم ندیدی!...چرا اتفاقا خیلی دیدم...تویکی رو کنار bmv x3 ندیدم!

درحالی که مینشست پشت فرمون گفت-یعنی انقدر مخت معیوبه؟!...یه ماشین عوض کردن که انقدر تعجب نداره!

لبامو روی هم فشردم... آره... تعجب نداره... ولی افسوس و حسرت داره!... من چندرغاز تو حسابمه دارم دربه در دنبال کار میگردم اونوقت تو جلو چشمم بیا ماشین عوض کن عروسک بخر و هی با اون نگاه و چشمای مغرور و پر افتخارت بهم فخر بفروش... آره من با خودم صادقم، حسودیم شد!... ولی لااقل بی انصاف مراعات منو که میتونستی بکنی...

بغض تو گلوم سنگینی کرد... راه افتادم سمت ماشین و نشستم توش... خیره شدم به جلو و منتظر شدم حرکت کنه... اما مگه میکرد؟!... فقط سنگینی نگاهش حس میشد... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم- نمیخواهی راه بیفتی؟... من داره دیرم میشه اگه خیلی زحمتت میشه پیاده شم... تا دلت بخواد تاکسی دریست هست.

نگاهشو دوخت به جلو و ماشین کم کم حرکت کرد...

- تو فکر کن من تاکسی دریست... فرقش اینه که ازت کرایه نمیخوام.

پوزخند زدم و با دستم دوتا ضربه آرام به داشبورد زدم... آره... تاکسی به این خفنی هیچکس تو عمرش ندیده!... باید به خودم افتخار کنم!

تو لحنم طعنه و حسرت نمایان بود... اما دست خودم نبود... از درون داشتم میسوختم...

نیم نگاه معنی داری بهم انداخت...

- تو... مطمئنی الان حالت خوبه؟!

سر تکون دادم- اوهوم... بهتر از این نمیشه!

- نه من میگم یه چیزیت شده.

- تو بیخود میگی!

نفسشو محکم فوت کرد بیرون و زد کنار... با تعجب نگاهش کردم- چرا وایستادی؟

- بیا تو بشین... انقدر حرص میخوری میترسم دق کنی... مجبور شم دیه تو بدم.

همه تنم از خشم لرزید... این یعنی در کمال غرورش داره بهم اجازه یه بار نشستن پشت فرمون

این لکنته شو میده... حتی یه ذره هم خجالت نمیکشه که منو محتاج مال و منال خودش

میدونه... لبامو روی هم فشردم و دستامو مشت کردم... درو باز کردم و آرام اما لبریز از خشم گفتم

-میدونم... الان خیلی به خودت میبالی که داری از اون بالا بالاها بهم نگاه میکنی و به عنوان یه ثروتمند عادل و منصف بهم اجازه رانندگی با ماشین گرامتو میدی... حتما خیلی خوشحال تشریف داری که من شرایطم داغونه و میتونی تا دلت میخواد بهم فخر بفروشی... ولی بین بچه مایه دار!... من حتی اگه از گشنگی بمیرم هم با خفت و خواری زیر بار منت تو و امثال تو نمیرم که پس فردا بزیندش تو سرم... این ماشین هم مبارکت باشه... ایشالله به شادی برویش... ولی بدون شادی ای که به قیمت فخر فروختن به دیگران باشه... به خوشی از گلوت پایین نمیره.

نگاهمو از چشمای بهت زده ش گرفتم و پریدم پایین... پیاده شد و صدام زد

-تیارا وایسا... من همچین قصدی نداشتم!... اشتباه برداشت کردی!... تیارا؟!...

اصلا جوابشو ندادم... دستمو واسه یه تاکسی تکون دادم و سوارش شدم... پشیمون شدم از هرچی حس خوبه که نسبت به این آدم داشتم... متاسفم... برای خودم و این روزگار بی رحم که چچور آدمایی رو سر راهم قرار میده... ای خدا... اگه داری امتحانم میکنی... اعتراف میکنم که نمیتونم... آستانه تحملم کشش نداره... خدا تمومش کن...

صدای زنگ موبایلمو شنیدم... از تو کیفم درش آوردم و به صفحه ش نگاه کردم... شماره غریبه ست... بی حوصله جواب دادم...

-الو؟

یه صدای مردونه-سلام... تیارا خانم؟!

-بله... بفرمایید؟

-من حامد هستم!

چشمام گرد شد... حامد؟... بعد این همه مدت؟... فکر میکردم تا حالا فراموشم کرده!

-آها... ببخشید نشناختم...

-خواهش میکنم... حالتون چطوره؟ خوب هستین؟

-ای... بدک نیستم.

-غرض از مزاحمت اینکه...خواستم دعوتتون کنم یه افتخاری به ما بدین...یه سری به شرکت
بزین...محیط کارمو ببینین...به علاوه میخواستم نتیجه فکراتونو بدونم!...والا از همون روز اول
منتظرم شبنم جوابتونو به من بگه اما...

پریدم وسط حرفش-شرمنده ام...تو این مدت واقعا وقت سر خاروندن نداشتی...باشه...هر وقت
تونستم پیام بهتون خبر میدم.

خوشحال شد-پس عالی شد...فقط قبلش یه خواهشی داشتم.

-بفرمایید؟

-میشه...اممممم...انقدر رسمی...باهم حرف نزنیم؟

-هر جور راحتی!

خنده ش گرفت...-ممنونم...پس منتظرتم.

-باشه...خدافظ.

-مراقب خودت باش...خدافظ.

قطع کردم و روبه صفحه گوشی پوزخند زدم...مسخره...فک کرده منم عاشق و دلباخته ش
شدم...بروبابا...رفتم شرکنتش میگم مخالفم...کلا شرایط ازدواج ندارم...خیلی هم از خودش خوشم
نمیاد...

اس ام اس...ای بابا...امروز چقدر مراجعه کننده دارم!...با اینکه اصلا حوصله هیچکسو ندارم!

پیام از طرف سامان بود...بازش کردم

-سلام خانم بی معرفت!

سرمو تکیه دادم به پنجره و نوشتم-علیک...شما خیلی با معرفتی که بعد این همه مدت به یادم
اومدی؟

یه دقیقه ای جوابش اومد-ینی میخوای بگی خودت همش به یادم بودی؟...خالی نبند
عزیزم...میشناسمت...

-خب که چی؟

- که خیلی بدی...

- میدونم.

- و آخرش منو میکشی.

- تقصیر خودته!

- عشق من... با من بحث نکن!... دلم برات تنگ شده میخوام ببینمت. امروز چه کاره ای؟

- امروز حالم خوش نی... باشه واسه فردا.

- یهو یی زنگ خورد... با دیدن اسم سامان چشمام چهارتا شد!... جواب دادم

- چرا می زنگی؟

- صداش نگران بود- حالت خوش نیس؟... چته؟

- زدم تو پیشونیم- وای سامان... چیزی نیس... فقط حوصله ندارم.

- خب دختر تو که منو نصفه جون کردی...

- باور کن بعضی وقتا دیگه واقعا شورشو درمیارم.

- بده نگرانتم؟ عاشقتم؟ دیوونتم؟

- خیلی خب... ولت کنم تا فردا ادامه میدی...

- پس چیشد؟

- هیچی دیگه... فردا میبینمت.

- ساعت ۷ میام دنبالت... واسه شام.

- اوکی... بای.

- بای عزیزم.

با چشمای سرد و بی روحم تو آینه به خودم نگاه میکنم... از بالا به پایین... شال مشکی که دو طرفش نواری طلایی دوخته شده بود... مانتو کرمی... پالتو قهوه ای سوخته... شلوار سوارکاری مشکی... کیف و کفش قهوه ای... آرایش در حد رژلب و خط چشم... بازم خبری از زیاد به خود رسیدن نیس... اما انگار امروز غمگین ترم... کلا این چندوقته دپرسم... حالم خوش نیس... غمگین ترین روزای عمرمو دارم میگذرونم... درست در زمانی که تو این سن و سال، باید بهترین روزا و سال های عمرمو بگذرونم... همه سال های جوونیم، کودکی، شیطنتاییکه باید میکردم، قهقهه هایی که باید میزدم، شادی ها و خوشی ها... همش حروم شد...

بغضمو بازم قورت میدم... موهامو میدم پشت گوشم و از اتاق بیرون میرم... خاله با نگاه همیشه مهربون و نگرانش بدرقه م میکنه...

تو پیاده رو منتظر سامان میمونم... آخرای اسفنده ولی سوز سرما زیاده... دکمه بالایی پالتومو میبندم و بی طاقت به سرکوجه چشم میدوزم... کم کم نور چراغای آزرای سفیدی نمایان میشه... نزدیکتر که میشه می فهمم سامانه... میرم جلو و سوار میشم...

-سلام.

مشتاق و با لبخند نگاهم میکنه -سلام به روی ماهت! چطوری؟

سرمو به پشتی تکیه میدم -خوابم میاد...

راه میفته -ای خوابالو... الان وقت خوابه؟

-دیشب اصلا نخوابیدم...

باز صداس نگران میشه -چرا؟

-چون... دلم... تنگ شده...

-واسه بابات؟

-تو چیز زیادی نمیدونی...

-اصل قضیه رو که میدونم... انقدر با افکارت خودتو اذیت نکن... ارزششو نداره و فقط لحظه های خودت حروم میشه.

- لحظه هایی که در حقیقت باید تو بغل بابام میبودم.

قطره اشکی از چشمم سرازیر میشه... زود پاکش میکنم... نیم نگاهی بهم میندازه...

- تیارا... خانمی... باور کن برام سخته اینجوری بینمت... نریز اون اشکارو.

سکوت میکنم... اونم همینطور... ثانیه ها و دقیقه ها میگذرن و ما فقط داریم تو خیابونا میچرخیم... اصلا هم از سامان نمیپرسم چرا؟!... خودشم هیچی نمیگه... انگار اونم دلش پره...

تا ساعت ۸ فقط سکوت بود و خیابون گردی... خوابم میومد اما تماشا کردن مردم و خیابونا رو به خواب ترجیح میدادم...

ماشین با فاصله از درب یک رستوران متوقف میشه و هردو پیاده میشیم... سامان نگاهی به سرتاپام میندازه و زمزمه شو میشنوم...

- عاشق همین تیپ ساده تم...

توجهی به حرفش نمیکنم و میرم تو رستوران... اونم دنبالم میاد... باهم میشینیم پشت یه میز دو نفره... و سکوت تا اومدن گارسون... من کباب لقمه و سامان جوجه... باز هم سکوت تا آماده شدن غذا... دیگه داشتم کلافه میشدم... تو چشمات نگاه کردم...

- نمیخوای حرفی بزنی؟

تو چشمام خیره شد... دستاشو روی میز توهم قفل کرد... ته نگاهش غم جدیدی رو دیدم...

- نمیدونم از کجا شروع کنم.

- از هر جا که دلت میخواد...

بعد از یه مکث طولانی و طاقت فرسا...

- امشب میخوام باهات اتمام حجت کنم.

یکی از ابرو هام میپره بالا-چی؟

- تیارا... تو... خوب میدونی که من... از ته دل و... با تمام وجودم... دوستت دارم.

- و من بارها بهت گفتم که این دوست داشتنت اشتباهه.

سرتکون داد-آره...آره...آره...گفتی...اما عاشق نیستی که بفهمی این حرفا تو گوشم نمیره.

-باز میخوای بخاطر عاشق نبودنم سرزنشم کنی؟

-سرزنشت نمیکنم...و هیچوقت هم نکردم...فقط ازت انتظاری داشتم که هیچوقت برآورده نش
نکردی.

-چون در توانم نبود.

نگاهشو از تو چشمام کشید پایین و به ظرف غذاش دوخت...قاشقو برداشت و مشغول بازی با
برنجا شد...

-یادته...شب اولی که همو دیدیم؟...من برای اولین بار اومده بودم تو اکیپ شما...اون
پارتی...طبق معمول کارم خواننگی بود...دختر فراوون بود و هرکدوم به نوعی باهام آشنا
میشدن...اما تو...از همون اولش از دور هرازگاهی بهم یه نیم نگاه مینداختی...و پوزخند
میزدی!...برام جالب شدی...منتظر بودم توهم مثل بقیه بیای جلو جهت اشنایی اما...انگار اصلا این
عضو جدید برات مهم نبود...تا اینکه تو پارتی بعدی خودم اومدم جلو...یادته؟...همش یا ضایع
میکردی یا بداخلاقی میکردی...اصلا درست حسابی جوابمو نمیدادی...حرصی شدم از
دستت...خواستم یه جووری روتو کم کنم...اما همیشه تو برنده بودی...این روال ادامه داشت تا
اینکه...بهت عادت کردم...به همون اخلاق و رفتار گندت دل بستم...و هنوز که هنوزه همونی...فقط
شانس آوردم که یکم باهام صمیمی شدی و از اون ضایع کردنا خبری نیس...با هربار دیدنت قلبم
میلرزید...هربار خوشگل تر و...خواستنی تر از قبل بودی...کم کم دیدم نگاه بقیه پسرا به تو...و
کاراشون...داره اذیتم میکنه...بار اولی که بهت گفتم دوستت دارم یادته؟...چقدر بد زدی تو
حالم...ولی نا امید نشدم...همیشه فقط و فقط بهم غم میدادی و بس...ولی فقط لبخندت کافی بود
تا همه دلخورییم ازت پیره...تیارا...

سرشو بلند کرد و با چشمای نیمه خیسش تو چشمای سردرگمم خیره شد

-همیشه صدای شکستن غرورمو شنیدی و بازم از بی رحمیت کم نشد...و منم دم نزدم... چون
انقدر عاشقت بودم که درمقابلت غرورم بی معنی میشد...هنوزم هستم ولی...تو همیشه به عشقم
شک داشتی و داری...حالا...امشب...تو این لحظه...میخوام برای آخرین بار ازت بپرسم...با اینکه
میدونم دوسم نداری اما ازت میپرسم...حاضری...برای من و...پیش من...بمونی؟

لب پایینمو به دندون گرفتم... اشک توی چشمای بی طاقتش آزارم میداد اما... نمیتونم خودمو بفروشم به احساسی که ندارم و یک عمر با کسی زندگی کنم که نمیتونم بهش علاقه داشته باشم... اگه قرار بود علاقه ای شکل بگیره تو این همه مدت گرفته بود... دنبال یه حرف مناسب تو ذهنم میگشتم که بیشتر ازین آزارش نده... کم کم کلمات و جملاتو کنار هم چیدم... صدام بغضی بود...

-بین... سامان... من... لایق این عشق پاک تو... نیستم... من نمیتونم درک کنم حرفای دلتو... من نمیتونم باهات بمونم... چون... شک ندارم که یه روزی از بی احساسی هام خسته میشی... پس... خودتو به پای من تباه نکن... تو خوبی... صادقی... مهربونی... همه چی تمومی اما نه واسه من... ما برای هم ساخته نشدیم... تو باید احساستو به پای کسی بریزی که لایقش باشه... که دوستت داشته باشه... نه منی که نمیتونم حتی یه جواب کوچیک درست و حسابی به عشقت بدم... رابطه ای که ما شروع کردیم میخواستیم یه دوستی ساده باشه... اما تو بهم دل بست... میدونم کارم و حرفام بی رحمانه ست اما... تمومش کن سامان... نزار این بازی به قیمت شکستن دلت و... عذاب وجدان من تموم شه... عشقت... یه طرفه ست...

یه کلمه دیگه حرف میزدم بغضم میترکید... سکوت کردم و تنها تو چشماش که حالا دریایی از اشک بود خیره شدم... اینکه اشک یه مردو درآوردم برام خیلی سنگین و گرون تموم شد... لباشو روی هم فشار میده... نگاهشو از چشمام میدزده... دستش مشت میشه... سیب گلویش بالا و پایین میشه و این نشون از بغضش داره... روشو برمیگردونه سمت چپ و چشماشو میبندد و... قطره اشکی که روی گونه ش سر میخوره... نفسو تو سینه ام حبس میکنه... وجدانم فریاد میزنه - بی رحم... بی انصاف... بی احساس!... دیدی؟... احساس نداشته ت به قیمت اشک یه مرد تموم شد...

اشکم ریخت... مظلومانه به نیم رخش خیره شدم... دستشو میاره بالا و اشکشو با یه حرکت عصبی پس میزنه... دستاش میلرزن... بلند میشه... چشماشو میدوزه تو چشمام... جواری نگاهم میکنه که انگار آخرین باریه که منو میبینه... و فکرم با حرفش مهر تایید میخوره...

-باشه... قبول... من میرم... برای همیشه از زندگیت محو میشم تا... راحت باشی... ولی بدون... عزیز دلمی هنوز... عشقمی هنوز... نفسمی و به محض اینکه برم هوا کم میارم... بدون که خیلی بد

کردی... (به قفسه سینه ش اشاره کرد و یه قطره اشک دیگه از چشمش چکید) اشکام
دیدی... پاتو رو غرورم گذاشتی... ولی امیدوارم... یه روزی حالمو بفهمی... خدا حافظ... عشق من.
سرشو انداخت پایین... و راه افتاد... برگشتم و با نگاهم دنبالش کردم... دستم بی اراده میاد بالا و
دراز میشه به سمتش
- سا...م...

قدماش تند میشه و از دیدم محو میشه... اسمش رو زبونم ناقص میمونه... و دنیا انگار... رو سرم
آوار میشه... بیزارم ازت تیارا... چطور دلت اومد؟... صدای درونم آزارم میده... خدایا... دیدی چکار
کردم؟..

نه... این حقش نبود... اما من چی؟... حقم بود با کسی زندگی کنم که احساسی بهش
ندارم؟... آه... موندم تو این دوراهی کشنده... از پیچیدگی روزگار سردر نمیارم...

دستم روی میز مشت میکنم و بلند میشم... پاهام میلرزه... یه بار محکم پلک میزنم... اشک دیدمو
تار کرده... راه میفتم... انگار دارم پاهامو به زور دنبال خودم میکشم... از در رستوران خارج میشم و
نگاهمو میچرخونم... اثری ازش نیست... نفس بلندی میکشم... قدم بعدی رو که برمیدارم... با
وحشت به آسمون خاکستری خیره میشم... بارون قطراتشو به صورتم میکوبه... برق میزنه... یه
صدای مهیب... تنم میلرزه... تمام توان باقی مونده تو بدنمو میریزم تو پاهام و شروع به دویدن
میکنم... دستمو واسه تاکسی تکون میدم... سوار میشم... دوباره رعدوبرق... بازو هامو بغل میگیرم و
مظلومانه به شیشه خیس خیره میشم....

- سردتو جوجو؟... بیا اینم بخاری... کیف کن!

نگاه پراز تعجبمو به تصویر چشمای راننده تو آینه میدوزم... یه پسر جوون... با چشمایی که توش
پروژکتور روشن کرده بهم زل زده... اخمی رو پیشونیم میشینه...

- محتاج بخاری تو نیستی... نگه دار میخوام پیاده شم.

- نه جیگر... حالا حالاها مهمون منی!

حوصله نداشتی... دستمو بردم تو کیفم و چاقوی ضامن داری که همیشه جهت امنیت تو کیفم بود رو
درآوردم... هجوم بردم به سمتش و چاقو رو گرفتم بیخ گلوش

-حرف حالیه یا نه؟...بت گفتم نگه دار ابو قراضه تو...

صورتش پر از وحشت شد...سریع فرمونو چرخوند و زد کنار...

-خیلی خب...وحشی بی سروپا...بیا...لیاقت نداری.

سریع پریدم پایین...

-زر نزن...گمشو.

ماشین با جیغ لاستیکا از جا کنده شد و دور شد...زود چاقو رو قایم کردم...بارون شلاقی شده بود...نگاهی به دوروبرم انداختم و راه افتادم... آروم و با قدمایی شل و ول...زیر بارون اشکامو رها میکنم...اصلا نمیدونم دارم کجا میرم...ولی فک کنم دارم میرم سمت خونه...دلجم گرفته خدا... تا کی عذاب؟...تا کی سختی؟...خدایا نمیخواد تموم شه؟...خدایا کی باید بمیرم؟!...فقط مرگ خلاصم میکنه...از این دنیای بی رحم...

نمیدونم چقدر گذشته...فقط دارم میبینم که هوا خیلی تاریکه...و الان تو کوچه خونه ام...دیگه رمقی تو وجودم نمونده...کیفم رو زمین داره کشیده میشه...می ایستم...نگاهمو میکشم بالا...تو یه لحظه خشکم میزنه...کیفم از دستم میفته...دو قدم پرتاب گونه میرم عقب...دیگه نفسی نیمونه...پاهام شل میشه...بار اینهمه مشکل...بالاخره موفق شد منو از پا درآره...با این تلنگر آخر...

چشمام کم کم سیاهی میره و دنیا جلو چشمام تیره و تار میشه...چشمامو به روی جنازه ماشینم میندم و...

-تیارا!...آجی؟...د واکن چشاتو لامصب!

گلوب از تشنگی میسوزه...آروم سرمو به چپ و راست تکون میدم و آهسته لای چشمامو باز میکنم...خودمو روی یه چیز نرم حس کردم...سوزشی روی دستم آزارم میده...

-تیارا!...خوبی خواهری؟

با رها چشم تو چشم میشم و با درد زمزمه میکنم...

-آب...

لبخند میزنه... پاشو... پاشو کوفت کن تا از تشنگی نمردی.

بدون توجه به حرفش به اطرافم نگاه میکنم... انقدر حالم بد نیست که نفهمم اینجا بیمارستانه... و چرا اومدم اینجا؟... همه اتفاقا مثل فیلم کوتاه از جلو چشمم عبور میکنه و بغض دوباره بهم هجوم میاره...

-هوی؟!... یه وقت پانسی عزیزم؟ خدای نکرده تلف میشی... نکنه انتظار داری به روش آبیاری قطره ای بریزم تو حلقه؟... و خه... و خه... و خه ناز نکن که هنوز دوره ناز کردنت نرسیده.

دستامو به تخت گرفتم و آرام بلند شدم... رها لیوانو گرفت سمتم... گرفتمش و همه شو یه نفس سرکشیم...

-ماشالله... با این وضعیت فک کنم بشکه هم بود نوش جان میکردی... از قحطی اومدی خواهرجان؟ تو چشمات نگاه کردم... صدام میلرزید... تو از کجا فهمیدی؟

-والا من داشتم میوادم پیشت... دیدم یکی آش و لاش افتاده دم پیاده رو... اومدم بالاسرت و... چشمت روز بد نبینه سخته رو زدم... هرچی زدم تو گوشت و جیغ و داد کردم بیدار نشدی... یه خانمی داشت رد میشد کمک کرد گذاشتیمت تو ماشین و الانم که اینجا یی...

آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به دور وبرم انداختم... لبمو گزیدم... همه چی داشت جلو چشمم رژه میرفت... عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد... تصویر صورت سامان... چشمای خیسش... اشکاش... دستای لرزونش... صداش پیچید تو گوشم...

-خدا حافظ... عشق من

خم شدم و سرمو تو دستام گرفتم... اشکام در کسری از ثانیه صورتمو خیس کردن

-تیارا؟!... گریه میکنی!؟

وسط نفسای بریده بریده ام گفتم...

-م... من... چکار... کر... دم؟... سا... مان... اون...

فرو رفتم تو بغلش

-چته؟... درست حرف بزن بینم چی شده... چرا اینجوری میکنی؟!

با اینکه گفتن برام سخت بود اما... باید خودمو خالی میکردم... همه چی رو گفتم... از اول تا آخر... کم کم گریه هام هم آرام شد... آخر حرفام گفتم

-حالا... سرزنشم کن... رها... حقمه بزنی تو سرم... حقمه سرزنشم کنی... داد بزنی... بهم فحش بده... دیدی رها؟... دیدی چی شد؟... ولی... من فکر نمیکردم اینجوری بشه... من معنی احساس سامانو نمیفهمم... نمیتونم درکش کنم... من و اون نمیتونستیم باهم خوشبخت بشیم... میدونم یه روزی ازم خسته میشد... رها... حقو به کدومون میدی؟

دستاشو به شونه هام گرفت و منو از خودش جدا کرد... با چشمای خیس و ناباورش تو چشمام خیره شد... لبشو گزید و اشکشو پاک کرد...

-سامان دوست داشت... همه شاهد بودن... اون واقعا عاشقت بود... ولی توهم... تقصیری نداری!!!... آدم نباید خودشو بخاطر... کسی که دوستش نداره... فدا کنه... این یه حقیقته که...

تو با کسی دیگه خوشبخت میشی و... اونم با کس دیگه... سامان هم تقصیر داشت... نباید بیشتر از حدش روی دوست داشتن تو پافشاری میکرد...

دوباره محکم منو کشید تو بغلش

-من هیچوقت سرزنشت نمیکنم... هیچوقت توبیخت نمیکنم... تیارا... ما از بچگی باهم بزرگ شدیم... میشناسمت... توهم منو میشناسی... پس نگو چکار کنم... تو خواهر منی... یه خواهر تو بدترین شرایط هم مثل یه کوه پشت خواهرش وایمیسته... آرام باش گلم... خودتو اذیت نکن...

از بغلش اومدم بیرون... به صورتم دست کشیدم و با یه لبخند نصفه نیمه و تلخ ازش تشکر کردم... واقعا وجود همچین خواهری تو زندگی یه نعمت بزرگه... خدایا شکر که هست...

رها هم به روم لبخند زد و بلند شد

-من برم پیرسم کی مرخص میشی.

و از اتاق بیرون رفت...

با افسوس به ماشینم خیره شدم... مگه میشه؟... یعنی کار کیه؟... کدوم...

سرمو محکم به طرفین تگون دادم و لگد محکمی به لاستیک پنچرش زدم... لگد بعدی رو به بدنه پر از خشش زدم... نگاهی هم به شیشه های شکسته ش انداختم... هی پشت سرهم لگد زدم و با هر لگد غریدم...

-به... درک... اه... یادگاری... بابا... اعتبارش... همینه... که یه... از خدا... بی خبر... بیاد... همچین...
بلایی... سرش... بیاره... آی... اصنم... مهم... نیس... به... جهنم...

دیگه پام درد گرفت و به نفس نفس افتادم... موهامو که ریخته بود رو پیشونیمو دادم زیر شالم و راه افتادم سمت در... با کلید بازش کردم و رفتم تو... خوبه که خاله خبر دار نشد چه اتفاقی برام افتاده و گرنه تا الان زمین و آسمونو به هم دوخته بود... اینکه الان نصفه شبه هم مهم نیس... بنده خدا دیگه عادت کرده...

نگاهم رو در انباری ثابت موند... چند لحظه ای ایستادم و متفکرانه نگاش کردم... لب پاینمو کشیدم تو ذهنم و تصمیم گرفتم... هرچی باشه بهتر از بیکاریه... حداقل ذهنم مشغول میشه.

راه افتادم سمتش... کلیدش تو دسته کلیدم بود... درو باز کردم و نگاهی به داخل انداختم...

کلید برقو زدم و مهتابی چشمک زنون روشن شد... با چشم دنبال وسیله مورد نظر گشتم... تا اینکه پیداش کردم... درست سمت راستم تکیه داده به دیوار...

رفتم سمتش... کیفمو روی شونه هام جابجا کردم و با سر انگشتم پلاستیک بزرگ و پر از خاکی که روش کشیده شده بود رو کشیدم و انداختم کنار... چندتا سرفه بعلت خاک های بلند شده کردم و به یادگاری مامان چشم دوختم... هه... عجب آدم با معرفتی ام من!!!... دنیا مثل من ندیده!!! والا!!!... انقدر من بچه خوییم که یادگاری مامانم باید چندسال گوشه انباری خاک بخوره و انگار نه انگار...

یه تابلو فرش نیمه تموم... طرح قشنگی داشت... یه روز پاییزی... یه کوچه باغ که دوطرفش درختای چنار بود و یه نیمکت هم زیر یکی از درختا... روی زمین و روی نیمکت هم پراز برگای زرد و نارنجی... و یه آسمون خاکستری...

مامان عاشق قالی بافی بود... انقدر شوق و ذوق داشت که منم مشتاق شدم و ازش یاد گرفتم... و الان تصمیم دارم که این کار نیمه تمومشو به اتمام برسونم...

یه نگاه به سرتاپای دار انداختم... یه دار فلزی... گلوله های نخ ازش آویزون... چله کشی های منظم... یه جعبه کوچیک کنارش بود... بازش کردم... قلاب... متر... پود... نخ پود... نقشه بافت... همه چی...

جعبه رو زدم زیر بغلم و دارو بلند کردم... چون کوچیک بود حملش کار چندان سختی نبود...

گذاشتمش تو آسانسور و نفسمو محکم فوت کردم بیرون... دکمه رو زدم و بهش خیره شدم... شاید از همین راهم بشه پول درآورد!!!... ینی میشه ولی خب... سخته... بافتن یه تابلو فرش خیلی طول میکشه... یادمه مامان میبافت و میفروخت... واسه بافتن کاراش خیلی سختی میکشید... شب بیداری زیاد داشت... ولی انقدر این کارو دوست داشت که خستگی براش بی معنی بود...

با کمک خاله میزی که تو اتاق بهراد بود و بی استفاده بود رو گذاشتم تو اتاق خودم و دارو گذاشتم روش... صندلی میز آرایشو هم گذاشتم جلوش و بلافصله بعد از تعویض لباسام شروع کردم... یادم نرفته بود و اتفاقا خیلی به دلم نشست... واسه چند ساعت فکرم از همه چیز آزاد شد و خیالم آسوده... همه فکر و ذکرم این بود که طبق نقشه فرش، کدوم رنگ کجا باید زده بشه... مثلاً... شماره ۲۳ دقیقه ۲۳... هر رنگی به جای خودش...

بعد از دو ساعت که پشت سر هم تند تند بافتم بالاخره یه رج تموم شد!!!... چشمامو مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم... به ساعت که نگاه کردم رسماً تصمیم گرفتم بکپم! ساعت دقیقاً دو و نیم نصفه شب بود!

یه نگاه به ساختمونی که روبروم بود، و یه نگاه به کارت توی دستم انداختم... آره! درست اومدم! رفتم تو... اوووووه مای گااااا!... مثل لابی هتله!... نگاهی به اطرافم انداختم و رفتم سمت جایی که بالاش روی یه تابلوی کوچیک نوشته بود: اطلاعات!

یه دختر جلفی نشسته بود پشت کامپیوتر و یه آدامسم تو لپش بود!... روبروش ایستادم و گفتم

-بیخشید!

با کلی فس فس از گوشه چشم بهم نگاه کرد و با یه لحن پر عشوه

-امرتون؟

-من با مهندس توکلی کار دارم.

یکی از ابروهاش پرید بالا-مهندس...حامد توکلی؟!

-بله.

یه نگاه مسخره ای به سرتاپام انداخت و نگاهشو ازم گرفت

-طبقه سوم!

یه جووری گفت طبقه سوم که از صدتا فحش بدتر بود...زیرلب پیشی گفتم و رفتم سوار آسانسور

شدم...تو آینه به تیپم نگاه کردم...شلوار لی...مانتو صورتی کتیف...شال مخلوط از آبی و

صورتی...پالتو مشکی...دوهفته مونده به عید اما هنوز هوا سرده...پالتو قابل پوشیدن!

از آسانسور خارج شدم و رفتم سمت دری که کنارش روی یه تابلو نوشته بود:شرکت فنی

مهندسی توکل...به مدیریت مهندس حامد توکلی.

تو حلقم!...آروم دستگیره رو فشردم و رفتم تو...اوه منشیه رو!...اینکه از اون یکی هم بدتره!

بابا چه خبره اینجا؟؟!!...خب پسره خر تو که دورت پره!منو میخوای چکار؟والا!

ایستادم جلو میزش و با خشک ترین لحن ممکن گفتم

-مهندس توکلی هستن؟

خیلی ریلکس سرشو بلند کرد،موهای بلوندشو با عشوه داد زیر مقنعه ش و با اون چشمای سبزش

تحقر آمیز نگاه کرد

-بله تشریف دارن...کاری دارین باهاشون؟

یه لبخند ملوس تحویلش دادم-بله...میخواستم بینمشون.

یه کمی فکشو کج و کوله کرد-ایشون فعلا وقت ندارن!

ابروهام پریدن بالا...-واسه من وقت دارن!

کلمه (من)رو یه جووری گفتم که قشنگ برایش استفهام بشه!...با نگاهش بهم تیر پرت کرد

-مگه شما کی باشی؟

با چشم و ابرو به تلفن روی میزش اشاره کردم...-زحمت بکشید بهشون اطلاع بدید که تیارا اومده!...خودشون میشناسن!

پوز خند زد و نگاهشو دوخت به صفحه کامپیوتر...-تا اونجایی که من میدونم...ایشون دوست دختراشونو تو شرکتشون راه نمیدن!...قرار مداراشون معمولا خارج از محیط اینجاست!

دیگه سیمام اتصالی کرد...کف دست راستمو محکم کوبوندم روی میز و خم شدم تو صورتش و با صدایی کنترل شده گفتم

-ببین!...من منتظر نیستم که تو اجازه بدی برم تو!...جهت عرض ادب بود که حالا میبینم کسی مٹ تو اصلا لیاقت ادب به خرج دادن نداره!...حامد خودش گفته پیام و مطمئنم الان هر جلسه ای هم که داشته باشه با روی باز ازم استقبال میکنه!... (پوز خند زدم) اینم جهت کم شدن روی بعضیا!

چشماش داشت از حدقه درمیومد و لالمونی گرفته بود...آخرین نگاهو با تمسخر از گوشه چشم بهش انداختم و با غرور راه افتادم سمت اتاق حامد...تفه ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید، آروم دستگیره رو به سمت پایین فشردم و درو باز کردم...نشسته بود پشت میزش و سرش تو چندتا برگه بود...

-خانم گرمی انگار رفتین پرونده رو بسازین به جای اینکه بیارین!...کارا عقب بیفته من از شما جواب میخوام!

نیشخندی بیصدا رو لبم نشست...درو بستم و رفتم جلو...

-خانم گرمی فعلا جلزپلز میکنه!...بد نیست بهش طرز رفتار مودبانه با مهمونو آموزش بدین!

یهویی سرشو بلند کرد و با دیدنم چشماش چهارتا شد!...بلند شد، میزو دور زد و با لبخند اومد روبروم ایستاد

-به به! ببین کی اینجاست!...چه عجب افتخار دادین بانو!

دستشو به سمتم دراز کرد...با یه لبخند بی معنی باهاش دست دادم و گفتم

-زندگی سخته دیگه!...وقت کم گیر میاد!

سرشو تکون داد و به مبل اشاره کرد...-بیا بشین...خوش اومدی.

نشستم و کیفمو گذاشتم کنارم...حامد نشست لب میزشو گوشی تلفنو برداشت و روبه من گفت

-چای قهوه نسکافه آبمیوه!!

خندم گرفت-با همون قهوه رابطه م بهتره!

لبخندش پررنگ تر شد و مشغول سفارش دادن شد...در همون حال تیشو برانداز کردم...

یه تیپ کاملا رسمی!...کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن سفید...

بعد از سفارش دادن قهوه،اومد نشست روبروم و به سمتم مایل شد...نگاه مشتاقشو دقیق توی

چشمام دوخت

-خب...چه خبر؟!

شونه هامو انداختم بالا-سلامتی!

لبخندش عمیق تر شد-راجبه...ازدواجمون!

لبخندم کالا ماسید...چند لحظه ای مکث کردم...و بعد...

-اممممم...من باید...یه چیزی رو بهت بگم!

لبخندش محو شد و اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست

-میشنوم!...چیزی شده؟

-شبیم...درمورد دانشگاهم...چیزی بهت نگفته؟

-دانشگاهت؟...نه!چطور؟

تقه ای به در اتاق زده شد و پیرمردی که بهش میخورد آبدارچی باشه سینی به دست اومد

تو...بدون حرف قهوه هارو گذاشت و رفت بیرون...فنجونمو برداشتم و مشغول بازی با دسته ش

شدم...

-راستش من...دیگه نمیخوام درسمو ادامه بدم.

تعجب کرد-چرا؟

حامد- خانم الکی مثلا محترم!... من شمارو نمیشناسم!... اشتباه گرفتین! (به در اشاره کرد)

بفرمایید بیرون الکی وقت مارو نگیرین!... برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

دختره- چیییییی؟ تو منو نمیشناسی؟ به این زودی فراموشت شدم؟ منم! ساحل! همونی که دوشش داشتی! همونی که میگفتی برایش می میری! (گوشه چشمی به من انداخت و پوزخند زد) حالا یه قربانی دیگه پیدا کردی؟... ازم خسته شدی آره؟... هیچوقت نمیبخشمت!... (ولومش اومد پایین) یادته میگفتی نفسم؟... چی شد؟ بند اومدم؟ (به من اشاره کرد) زدی تو کار نفس مصنوعی؟... هه... دمت گرم!

حامد عرق کرده بود... هی دهنشو وا میکرد و اصلا نمیتونست چیزی بگه... هه...! گفتم مشکوک میزنه ها!

نفس عمیقی کشیدم... خیلی ریلکس فنجونو گذاشتم روی میز... کیفمو برداشتم و راه افتادم سمتشون... روبه حامد گفتم

-انقد زور نزن!... چون هرچی بگی فایده نداره! این قضیه دیگه قابل انکار نیست! همه چی برام روشن شد!... در ضمن، فکر نکن الان دل شکسته شدم و میرم خونه میزنم زیر گریه! هه... نه! تو از اولشم پیشیزی پیش من ارزش نداشتی!... (روبه دختره ادامه دادم) شما هم عزیزم از اول اشتباه کردی که نشناخته بهش دل بستنی و اعتماد کردی!... از من به تو نصیحت، دیگه به هیچکس تو این دنیا اعتماد نکن!

و با قدمایی سریع از اتاق خارج شدم...

حامد- کجاااا!؟... تیارااا!؟... یه دقیقه صبر کن!

توجهی نکردم... سوار آسانسور شدم و تا حامد خواست بپره تو در بسته شد!... اما همزمان با من رسید پایین و باز افتاد دنبالم!

-تیارا فقط یه لحظه!... بزار برات توضیح بدم!

سوار تاکسی شدم... حامد خم شد و دستشو گذاشت لب پنجره....

گفتم- دیگه کار از توضیح گذشته!

-بین... رابطه منو ساحل اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نبوده!

-مهم اینه که یه رابطه ای بوده!...آقا برو!

راننده نگاه کنجکاو شو از ما گرفت و دوخت به جلو-چشم!

شیشه رو دادم بالا...حامد تند تند به شیشه ضربه زد و تا جایی که تونست دنبال ماشین

دوید...منم خیلی ریلکس! اصلا انگار نه انگار! هه...

زنگ موبایل...پوووففف!!!...بی تفاوت گوشیمو از تو کیفم درآوردم...با دیدن اسم رو هام روی صفحه

چشمام از حدقه دراومدم...پسره بیشعور...خواستم جوابشو ندم اما...یه حسی نداشت!...یه حسی

که میگفت جوابشو ندم باز آتو دستش میدم که اون روی سگشو نشونم بده!

-الو؟

-سلام!

-علیک!

-خوبی؟!

-از کی تاحالا حال من برا جنابعالی مهم شده?...شما که فقط گند میزنی تو حالم!

نفس بلندی کشید-تو عادتته از رفتار و گفتار بقیه برداشت اشتباه کنی!...من منظورم اصلا اون

چیزی که تو فک کردی نبود!

پوف محکمی کردم-الان چکار داری؟

-الان هیچی...فقط میخواستم بهت بفهمونم که همیشه در مورد من در حال اشتباهی!

-خیلی ممنونم که اشتباهاتمو بهم گوشزد میکنید!...امر دیگه؟

-خیلی مسخره ای...

-میدونم...بای!

بدون اینکه بذارم خدافظی کنه قطع کردم...چییییییششش!

یه گاز به سیبم زدم و عاقل اندر سفیه با یه ابروی بالا پریده قشنگ یه نظر کامل رها و شبنم و کیانا

رو دید زدم!!!!...دوساعته تپ شدن تو اتاقم هرکی تو حال خودش!...رها که از کی تاحالا نشسته

رو اون صندلی میز آرایش و فرت و فرت برایش اس میاد و اینم نیشش تا بناگوش باز میشه!! معلوم نیس چی هست حالا!

اون کیانا هم که یکسره نشسته جلو دار قالی و هی توش کنکاش میکنه!!

این شبنم هم که لم داده رو تخت و گوشه منو برداشته انگری بردز بازی میکنه هی صدای جیغ و ویغ پرنده هاش میاد!!!

نخیر... فایده نداره!!!... تا اومدم دهن باز کنم یه حرفی بزنم، هر سه تاشون همزمان!!!

-تیااااااااااااااااااااا!!!

چشمام از حدقه دراومد!... یه کمی با تعجب همو نگا کردن و همزمان زدن زیر خنده!... منم بعد چندین سال که از هنگ دراومدم باهاشون همراه شدم!

بعد از خنده هامون، رو کردم به شبنم

-هوی!... پدر گوشیمو درآوردی!... خو بیشعور کره خر! توکه خودت داری! چرا گوشه منو پرس میکنی؟!

و دریک عملیات انتحاری گوشیمو از دستش قاپیدم!... یه نگاه مظلومانه به گوشه انداخت

-آخه... نیدونم این گوشه تو انگار یه جاذبه خعلی قوی ای داره!

لب و لوچه مو کج و کوله کردم- بیشین بینیم باو!

کیانا- تیارا؟!... مرگ من بیا بیشین به منم یاد بده!

نگاش کردم- تا اون مخ معیوب تو واسه اینکارا راه بیفته من صدتا کفن پاره کردم!

شبنم- نه خدایی این گوشیمو از کجا آوردی؟!

کیانا- تو غلط کردی به مخ من ایراد میگیری!... بی شخصیت خرکله... اصن نخواستم!

رها- تیارا؟!... روشن کن وای فایتو...

جیغم به هوا شد- خفه خون بگیرین دیگههههه! هرکی ندونه فک میکنه حموم زنونه ست و سر سنگ پا دعوا مون شده!

هرسه تاشون واسه چند لحظه شدن سه تا دختر معصوم محبوب مظلووومممم! که دلم سوخت!
بعد از چند لحظه سکوت دوباره جمع به حالت اولش برگشت...

شب‌نم - نگفتیاااا!... از کجا آوردی اینو؟

یه گاز دیگه به سیب زدم و با دهن پر گفتم - معمولا گوشه از کجا میارن؟

رها با یه لحن کشدار - بوی فرندش براش خریده!

شب‌نم پقی زد زیر خنده - نه بابا!؟

کیانا یه مشت جانانه زد به بازوی شب‌نم - خموش!... تیارا کی بوی فرند دار شده من خبر ندارم؟

رها با خنده - تو کی هستی اخه؟

و باز صدای اسش بلند شد و کله شو کرد تو گوشیش...

کیانا - اههههه... همیشه من مظلوم واقع میشم!

خندم گرفت - الهی نمیرم برات!... بابا خودتونو سخته ندین... کار روهامه!

یک سکوتی حکم فرما شد که وحشت کردم!... یه جوری نگام میکردن انگار قتلی چیزی مرتکب
شدم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم - قضیه چیه؟!... بگین منم بدونم!

شب‌نم با یه صدای ضعیف - روهام... برات خریده؟

سرمو تکون دادم - اوهوم... خیلی عجیبه؟

لب پایینیشو کشید تو دهنش و بعد چند لحظه که خیره نگام کرد، بلند شد

- من میرم اب بخورم...

و از اتاق رفت بیرون!... رسما هنگیدم!... این چش شد؟

کیانا کم کم یه لبخند پت و پهن نشوند رو لباش - اولالا!... پس توهم راه افتادی! ایول ایول!!!

و باشوق مشغول به هم پیچیدن ریشه های شالش شد...

رها باز نگاهشو دوخت به گوشیش- اووو یس...روهام!

با اخم نگاهش کردم- این کیه؟

-کی؟

-همینی که داری باهش اس بازی میکنی کلا از جهان اطراف غافل شدی!

کیانا- نکنه توهم بوی فرند یافتی؟

رها کم کم یه لبخند ملیحی زد و تند تند سرشو تکون داد- اوهوم!

پر تقالو برداشتم با حرص پرت کردم سمتش- کثافت!... میمردی زودتر میگفتی؟ حالا کی هست این

شاهزاده بدبخت؟!!!

چون جا خالی داد از ضربه نجات پیدا کرد... صاف نشست... دستشو گذاشت رو قلبش و با یه لحن

رویایی گفت- پرهام!!! عشقم!!!

من- عووووقق!!!!

کیانا- عشششقت تو حلقمم!!!

من- حالا چی میده؟

رها- خیلی چیزا!... دوسم میداره!

کیانا با افتخار- هیچکی مٹ مانی من نمیشه!

من با خنده- زرشک!

کیانا- چیششش... بی لیاقتا!

رها- پرهام یه چیز دیگس!

پیشدستی رو برداشتم و درحالی که میرفتم سمت در گفتم- جمع کنین... جمع کنین این بساطو که

حالم بهم خورد!... بوی فرنداتون مبارکتون باشه دیگه این مسخره بازیا چیه؟

و بدون اینکه منتظر جوابشون بمونم از اتاق خارج شدم و رفتم سمت آشپزخونه... اما...

–هه!...آره!...که اینجور یاس؟...باشه...ولی بدون ارزششو نداشت!...نه!توی احمق کوری نمیبینی کیا دارن برات خودشونو فدا میکنن و تو نمیشناسی و نمیبینی!...انوقت سراغ همچین کسایی میری!...نه اصلا فکرشم نکن!...من؟!...هه...خیال خام کردی شازده!...ولی فکر نکن من کنار میکشم!...من...گوش کن!...نچ...تو یک عوضی بیش نیستی و ای کاش اینو همون اول میفهمیدم!...الو؟!...الووو؟!...ه...لعنتی!

صدای شبنم بود که از تو آشپزخونه میومد!...اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست و آروم به راهم ادامه دادم...به کابینت تکیه داده بود و سرشو انداخته بود پایین...صداش زدم

–شبنم؟

یهویی با ترس سرشو بلند کرد...صورتش رنگ به رنگ شد ولی بزور لبخند زد و صاف ایستاد

–جونم!؟

پیشدستیا رو گذاشتم تو سینک-خوبی؟

سر تکون داد-آره...آره خوبم!

و بلافاصله از آشپزخونه خارج شد!...تا لحظاتی به مسیر رفتنش خیره شدم و فکر کردم به اینکه چیشده؟...و وقتی دیدم افکار حکیمانه م به جایی نرسید،بیخیالش شدم و برگشتم تو اتاق...

نشستم لب تخت کنار شبنم...بازم سکوت حاکم بود که گفتم

–خب؟...دیگه چه خبر؟!!

کیانا بشکن زد-برویچ پلن ریختن بریم شمال!

چشمام گرد شد-شمال؟

رها بالاخره گوشیشو انداخت تو کیفش-اره...همین چند روز آخر اسفند...قبل سال تحویل برمیگردیم.

مشغول بازی با انگشتم شدم-اممممم...منکه...نیتونم پیام!

رها و کیانا همزمان با چشمای گرد-چرا!!!!!!؟؟!؟!

-چرا به رگبار میندین؟!...خب... (لحتم غمگین شد) میدونین که... نمیخوام هیچ فرصتیو واسه کار پیدا کردن از دست بدم!

رها اعصابش خورد شد- تیارا؟!...دیگه بسه تو رو خدا... همه زندگیت شده کار... همش کار... یکسره از این ور شهر تا اونور شهر دنبال کار... خدا شاهده من و کیانا و شبنم چندبار گفتیم لازم نکرده دنبال کار بگردی؟ چندبار گفتیم تو جای خواهرمونی دلمون نمیخواد تنهات بزاریم و خودمون تا ابد پشتت هستیم و هیچ رودروایسی ای باهم نداریم؟!... اما به خانوم برمیخوره!... تیارا میدونی چندوقته عین آدم زندگی نکردی؟!... یکم به خودت برگرد!

کیانا ادامه داد- راست میگه دیگه!... واسه ۷-۸ روز بزار دلت واشه... اکیپ بدون تو اصلا هیچی نیسی!... بخاطر ماهم که شده بیا... یکم از غمای روزگار آزاد باش... چیه همش چپیدی تو خونه و بیرون رفتنتم فقط واسه کاره؟!... فرصت تا دلت بخواد هست... لازم نیسی خودتو بکشی که!

لب پایینمو گزیدم و در سکوت فقط با تردید بهشون چشم دوختم... برم؟ نرم؟... ولی بدم نمیگن... چندروزی حال و هوام عوض شه بهتره... خودمم از این یکنواختی خسته شدم!

لبخند زدم و گفتم- باشه!

رها و کیانا هردوشون لبخند زدن... نگاهمو دوختم به شبنم که از همون موقع ساکت و پکر نشسته بود و تو خودش غرق بود... مشتی حواله بازوش کردم

-یوهوووو!... چته دختر؟

با تعجب هرسه تامونو نگاه کرد- هیچی!

رها- میای دیگه نه؟

شبنم- کجا؟

من- اصلا تو باغ نیستیا!... شمال!

شبنم- اها!... اره میام.

من- مطمئنم یه چیزیت هست!

-نه بابا... توهم میزنی!!!

زیپ ساک دستی کوچیکمو بستم، شال قرمز رنگمو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون... خاله باز قرآن به دست جلو در و ایساده بود... با لبخند رفتم جلو و تو چشمای مهربونش خیره شدم

-خاله جون با اجازه!

-منو بی خبر نزاریا!

-عزیز دل تیار! منکه جای بدی نمیرم... یه چندروز با بچه ها میرم تفریح! همشونم قابل اعتمادن! (آره همشون!... اینو واسه دلخوشی خاله گفتم!) مطمئن باش اتفاق بدی نمیفته... چشم! هرروز بهت زنگ میزنم!

سرشو به طرفین تکون داد- توکه نمیدونی تو این دل چه خبره... حتی وقتی پیش خودمی هم نگرانتم!... حالا هم که میخوای بری... اگه میتونستم و به خودم اجازه میدادم... نمیذاشتم بری!... ولی نمیتونم حق زندگی رو ازت بگیرم!... برو به سلامت.

گونه مو بوسید... منم همینطور... از زیر قرآن رد شدم و از خونه رفتم بیرون... جلوی در پارکینگ منتظر شدم... قرار بود رها بیاد دنبالم... یکمی که صبر کردم یه bmw x3 جلوم متوقف شد!

با چشمای کردم بهش زدم... رها مگه قرار بود با همچین ماشینی بیاد؟؟؟!... ولی... عهههه!

کسی که از ماشین پیاده شد... باعث شد کلا و رسما هنگ کنم!

با اون چشمایی که حالا سبز سبز بود تو چشمام خیره شد

-احیانا نمیخوای سوارشی؟! نکنه باید دعوت رسمی بکنم از تون دوشیزه؟!!

قیافه خودمو عین خنگولا تصور میکردم!!!... کم کم مخم راه افتاد... اخمی رو پیشونیم نشست و رفتم جلو...

-گمونم قرار بود رها بیاد دنبالم... تو اینجا چکار میکنی؟؟!

-رها با شاهزاده خودش میاد... پرهامو که میشناسی؟ جو گیره!... تو کسری از ثانیه نظر رها رو عوض کرد!... (با حالت بیزاری نگام کرد) و حالا من بدبخت باید حمالی سرکار خانومو بکنم!

بعد از یک چشم غره توپ پریدم تو ماشین و با حرص گفتم

-از خداتم باشه یه همچین افتخاری نصیبت شده!!...از این افتخارا کم گیر هرکسی میاد!!

نشست و حرکت کرد-باعث افتخارم نیس که هیچ!باعث سرافکندگیم هم هست!

دندونامو بهم ساییدم و به نیم رخش خیره شدم...مشخص بود داره از خنده میترکه!...با انگشت اشاره ام بهش نشونه رفتم

-تو...یه آدم بی شخصیت بی لیاقت بی شعور بیش نیستی که سربلندی رو از سرافکندگی تشخیص نمیدی!

با یه لبخند گشاد گفت-آی فاز میده...آی حال میکنم حرصت بدم!!!

دیگه در شرف انفجار بودم!نگاهمو کشیدم روی پنجره و گفتم-حرص بده...همینجور ادامه بده تا عواقبشم خیلی شیک و مجلسی مشاهده کنی!!!۷ بعدی بدون سانسور!!!

یهو صداس جدی شد-تیارا!??

بدون اینکه نگاش کنم-تیارا و مرگ!!

-بیا تمومش کنیم!

-دقیقا چیو??

-همین جنگ و جدالارو!...حداقل تو این سفر که قراره بهمون خوش بگذره!

پوزخند زد-به تو که منو حرص بدی بیشتر خوش میگذره!

یه نفس عمیق کشید-نه!...حرص دادنت تو بعضی مواقع خوبه!...بیا باهم صلح کنیم و بگذریم از

این دیوونه بازیا...بخدا منکه خسته شدم!تورو نمیدوم!

-پس داری تسلیم میشی!

پوف محکمی کرد-من هرچی میگم تو هرجوری دلت میخواد برداشت میکنی!...عیبی نداره فقط بگو هستی یا نه??

سکوت کردم...یه حسی از ته دلم فریاد زد معلومه که هستم!!!...معلومه که دلم میخواد این ماجراها

زودتر تموم شه...دلم میخواد باهم خوب باشیم...و انقد مایع کلافگی و خستگی هردمون

نشیم...دلم میخواد مثل دوتا دوست باشیم...دوتا دوست واقعی!...هرچند روهام تو این مدت واقعا

این نقشو داشته!... به وقتش کمکم کرده... به وقتش مهربون بوده... به وقتش عصبانی شده... به وقتش حرصم داده... اما من چی؟؟!... باید این احساس دوستی دوطرفه بشه... اما... میتروسم!!!... میتروسم اینم بشه عین سامان!... نه اینکه خیلی خودشیفته باشم، ولی نکنه روهام... نوچ!... نه ولش کن تیارا... روهامی که من میشناسم بیشتر از اینا حواسش به خودش هست!...

-خب... نگفتی؟ نظرت چیه؟؟

به حرف دلم گوش دادم... قبوله... ولی فقط تو این سفر!

لبخند محوی رو لباش نشست و لحنش پراز آرامش شد... باشه... ولی اگه عادت کردیم؟؟

-اونوقت دیگه... چاره ای جز ادامه دادنش نداریم!

سرتکون داد و یه چیزایی زیر لب زمزمه کرد که با شک فراوان اینو فهمیدم...

-من از همین الان میگم عادت میکنم!

خودمو به نشنیدن زدم و دوباره به بیرون خیره شدم... ولی یه حسی هی داشت گیر میداد!

هی داشت کلافم میکرد!... انگار خوشحالم که خودش خواسته بینمون صلح برقرار شه!... ولی این جمله آخرش یکمی مبهم بود! یکمی؟؟؟ همش مبهم بود!... عادت میکنه؟...

افکارمو پس زدم و سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم

-آهنگ میزاری؟

-اوهوم...

صدای آهنگ پیچید تو ماشین... آهنگی که خیلی با روزگارم همخوانی داشت!... آهنگی که بهم امید میداد!... تو این آهنگ خبری از عشق و عاشقی نبود... فقط میگفت، امیدوار باش!!

همین و بس!

سرتو بالا بگیر، مثل قلبت مرد باش

عاشق بغضت بمون، تکیه گاه درد باش

شونه هاتو مثل کوه، زیر دنیا خم نکن

نعره های آسمونو از نگاهت کم نکن

مثل طوفان بی رحم، مثل موج صخره کوب

مشت های خسته تو به قلب خستگی بکوب

اگه دریاست غمت، صبر ساحلو ببین

بی قراری هارو از قلب این دریا بچین...

از گوشه چشم به روهام نگاه کردم... حواسش جمع رانندگیش بود و یه قیافه خشک و جدی گرفته بود... توکی هستی بشر؟!؟!

مثل بارون گریه کن، وقتش اما بی صدا

نبض آزادی باش، بعد مرگ پيله ها

ایستادن هارو از، خاک افتادن بگیر

مثل عقاب در اوج باش و ایستاده بمیر

خم به ابروهات نیار، وقتی از غصه پری

وقتی با دست رفیق از پشت خنجر میخوری

زخم دنیا رو بزار، نشونه روی شونه هات

خودتو مرد بدون، با همه نشونه هات

(مرد-سامان جلیلی)

کم کم چشمام داشت گرم میشد... هوا هم روبه تاریکی میرفت... قرار بود شب تو ویلای این دوتا

داداش باشیم... خودشون مهمونمون کردن...

پلکام روی هم افتادن و طولی نکشید که خوابم برد...

نمیدونم چقدر گذشت. ولی یکی هی داشت صدام میزد

-تیارا؟!...تیارا!!!

یکمی وول خوردم و دوباره به حالت اول برگشتم!

-تیارا خانوم!؟

صداش حرصی بود...بازم چشمامو وا نکردم!

-تیارا کوچولو!؟

خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم...انگار نه انگار که بیچاره داره خودشو جر میده که من بیدار شم!

یه دستی موهامو از تو پیشونیم زد کنار!!!

-تیارا!؟

یه جوری صدام زد که ته دلم خیلی ویلی رفت!!...یه حس غریبی بهم دست داد...

-ماشالله خوابتم که سنگینه!...عیب نداره بگیر بخواب هر وقت بیدار شدی بیا تو!

صدای باز شدن در اومد...چشمامو باز کردم و دیدم تو حیاط یه ویلای بسیار شیک متوقف شدیم و دوسه تا ماشین دیگه هم اونجا پارکن...ظاهرا همه رفته بودن تو...سرمو چرخوندم و قبل از اینکه پیاده بشه با صدایی گرفته از خواب گفتم

-کی رسیدیم؟

یهویی برگشت نگام کرد-بالاخره بیدار شدی؟!...یه ده دقیقه ای میشه.

صاف نشستیم و شالمو که تا فرق سرم رفته بود عقب یکمی کشیدم جلو...با دقت به اطرافم نگاه کردم

-اینجا ویلای شماست؟

-اره...من و پرهام.

درو باز کردم و پیاده شدم... نور چراغای فانوس مانند حیاطو سایه روشن کرده بود و منظره فوق العاده ای درست کرده بود... نور روی آب توی استخر و شاخ و برگای درختا که منعکس میشد، واقعا قشنگ جلوه میکرد... از همه زیباتر عکس ماه بود که تو استخر موج میخورد...

برگشتم سمت ماشین تا ساکمو ازش بگیرم... در صنوقو باز کرد و گیتارشو انداخت رو دوشش... لبخندی رو لبام نشست و کنارش ایستادم

- گیتارم میزنی؟

سرتکون داد-اره... میزنم.

- حتما قشنگ میزنی!

- با لبخند نگام کرد- دوست داری؟

-اره... خیلی!

ساکمو برداشت-خب درمورد قشنگی یا زشتیش باید بقیه نظر بدن!

دستمو به سمتش دراز کردم-بده خودم میبرم!

بی تفاوت راه افتاد-میارمش.

سکوت کردم و دنبالش راه افتادم... داخل ویلا معنای واقعی شکوه و جلالو بهم فهموند!...

صدای دخترا از تو آشپزخونه میومد... پسرا هم هرکدوم یه جای پذیرایی ولو بودن و هی کانال تلویزیونو عوض میکردن!

به دنبال روهام رفتم طبقه بالا... سه تا اتاق بیشتر نبود... روهام ساکمو گذاشت کنار دیوار و روبه من گفت-اگه خواستی تویکی از اینا لباساتو عوض کن... من میرم پایین.

فقط سرمو تکون دادم... روهام که رفت ساکمو برداشتم و رفتم سراغ سومین اتاق... یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سورمه ای سفید... هیچ رنگی بجز این دوتا توش بکار نرفته بود!!

لباسامو با یه تونیک آستین کوتاه قرمز که روش حروف انگلیسی سفید داشت و یه شلوار تقریبا تنگ سفید عوض کردم... موهامو باز کردم و ولو شدم روی تخت!... اشتهایی واسه شام ندارم... فقط میخوام بخوابم! همین!!!

پوزخند زد-از کی تاحالا باید واسه وارد شدن به اتاق خودمم اجازه بگیرم!!؟

هیكلم شد عینهو علامت سوال!...انگشت اشاره ام رفت سمتش

-اتاق تو؟؟؟

لبخند ژکوند مسخره ای زد-بله اتاق من!...جایی که هیچکس بدون اجازه ام حق نداره وارد شه!

کم کم اخمی رو پیشونیم نشست...از تخت پریدم پایین و عصبی موهامو از تو صورتتم ریختم کنار...

-خب میمردی همون اول میگفتی نیام اینجا؟!

-خب من چه میدونستم تو یه راست میای اینجا؟!

پوف محکمی کردم و دستام مشت شدن...با حرص راه افتادم سمت در

-به هر حال منکه رفتتم...تو راحت بگیر بخواب!

با لحن مسخره ای گفت-دیگه دیر شده که بری!!!

روی پاشنه پام چرخیدم سمتش و با چشمای تنگ شده ام تو چشماش دقیق شدم

-بلهههه؟؟

سرتکون داد و با لبخند کجی گفت-بله!...شما همینجا موندگاری!

دستمو زدم به کمرم-اونوقت میشه پرسم چرا؟!

-بله که میشه!...اون دوتا اتاق دیگه از این یکی کوچیکتره...بنابراین دخترا همین الانشم رو سرو

کله همدیگه خوابیدن!...چه برسه به اینکه توهم بهشون اضافه شی!!...پسراهم که...

پایین تو پذیرایی کپیدن!...و مطمئنم که تو تو همین اتاق راحت تری!!

جوش آوردم-خب شماهم لطف کنید تشریف ببرید پایین با بقیه پسرا بخوابید!نمیشه؟؟

بی خیال چشماشو بست،دراز کشید و دستاشو گذاشت زیر سرش!

-نوچ!!!...من هیچ جایی بجز اتاق خودم رو تخت خودم خوابم نمیبره!

بالشتو برداشتم کوبوندم تو صورتش و صدام رفت بالا

-تو بیخود میکنی!... یعنی انتظار داری من با تو توی یه اتاق بخوابم؟

بالشتو انداخت اونور و تو چشمام نگاه کرد-ظاهرا چاره ای جز این نداری!

دهنم باز شد اما موندم چی بگم!... سرمو به طرفین تکون دادم و با حالت پرتاب نشستم لب تخت

-ای وای!!!

-ای وای چرا؟! از خداتم باشه!... من به هرکسی همچین اجازه ای رو نمیدادم!

با خشم خیره شدم به چهره ی آرومش-د خب از همین بدم میاد! همینکه بخوای گذشته نحستو با

من زنده کنی!... بخدا قسم اگه هوسی به سرت بزنه و بخوای...

یهویی شد عین اژدها... بلند شد دقیقا رخ به رخم نشست، تو چشمام نفوذ کرد، شونه هامو گرفت و

محکم تکونم داد

-حرفی از گذشته من بزنی و به این بهونه بحثشو پیش بکشی مطمئن باش عملیش میکنم!

همه تنم لرزید... جدیت توی نگاهش و صدایش مو به تنم سیخ کرد... ترس بدی به جونم

افتاد... برای اولین بار تا این اندازه ازش وحشت کردم... نگاهم بی اراده پر از ترس شد... و نگاه

اون کم کم رنگ عوض کرد... دستاش روی شونه هام شل شد... چشماش برق زد... برقی از جنسی

که تا حالا ندیده بودم... دستاش افتاد پایین و اخماش باز شد... پشیمونی رو تو نگاهش

دیدم... کلافه دستی توی موهایش کشید...

-من... منظوری نداشتم!... هر وقت بحث از گذشته نحسم میشه... قاطی میکنم!... تو... تو حق داری

بابت بودنت با من نگران باشی... ولی... حرفی که زدمو جدی بگیر... ببخشید ترسوندمت!

لب پایینمو کشیدم تو دهنم... حس پشیمونی تو نگاهش آرامش خاصی بهم داد... انگار ترسم کم

شد... درگیر یه حس دوگانه شدم... آزارم میداد...

دستش نشست روی دستم و نرم فشرد... اینبار تو نگاهش اطمینان موج میزد...

-بهت قول میدم... تا وقتی که با من باشی... هیچ آسیبی بهت نمیرسه! چه از طرف من چه هرکس

دیگه!... اگه حرفی زدم که ناراحتت کرده معذرت میخوام!... مطمئن باش اونقدر قوی شدم که بتونم

در برابر احساس گذشته ام پیروز باشم!...اون ماجراها خیلی وقته تموم شده...و دیگه هیچوقت از نو شروعش نمیکنم!

بغضی که از ترس تو گلوم نشسته بود رو با درد قورت دادم...بالشو برداشت،پتورو هم زد زیر بغلش...تختو دور زد...بالشو گذاشت رو زمین و خودشم نشست همونجا...بدون اینکه نگام کنه درحالی که تای پتورو باز میکرد گفت

-تو رو تخت بخواب...من مشکلی با زمین ندارم...اینم واسه اینکه بهت ثابت شه...(لحنش یه جورایی عوض شد)از غرورم دارم میگذرم بخاطر اینکه...گذشته ام بیشتر از این حالمو خراب نکنه...امیدوارم به حرفام اعتماد کنی!

یه حس شیرینی تو دلم جوونه زد...اینکه رو هام داره به خاطر راحتی من اینکارارو میکنه!!!...اینکه بخاطر اعتمادم داره از غرورش میگذره!...ولی نه...من هنوزم نمیتونم اعتماد کنم...نمیتونم...و رو هام باید بهم حق بده...

دراز کشید و چشماشو بست...چندلحظه ای دقیق به چشمای بسته ش خیره شدم...حرفایی که بهم زد مدام تو گوشم تکرار میشد و اصرار داشت که عقلم و دلم باور کنه...ولی سخت بود!خیلی!! یه پتوی دیگه روی تخت بود...تاشو باز کردم و دراز کشیدم و پشتمو کردم به رو هام...

یه حسی میگفت پاشم برم!و یه حس دیگه میگفت اون صداقتی که تو چشماش موج میزد کافیه تا اینجا راحت باشم و از چیزی نترسم!...

-چرا...هیچی نمیگی!؟

بدون اینکه برگردم نگاش کنم-چی باید بگم؟

-از همون موقع فقط سکوت کردی!...یه چیزی بگو!

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به تاریکی روبروم

-قضیه...اون ادم دزدا پیشد؟!!

بعد از یه مکث طولانی-تو خودت به اندازه کافی مشغله داری...نمیخوام درگیر این ماجرا شی.همه چیو بسپر به خودم!

لبخند محوی رو لبام نشست...چقدر خوبه که به فکرمه!

-ولی من...مهمترین کسی ام که این ماجرا بهم مربوط میشه...نباید از همه چی خبر داشته باشم؟؟

-فعلا که...چیز مهمی نیس!!...خبری شد بهت میگم.

یهویی این سوال از دهنم پرید بیرون و خیلی مشتاق بودم جوابشو بدونم

-چرا داری این کارارو میکنی؟!

-کدوم کار؟

-دفاع کردن از من!

یه سکوت طولانی...و بعد-چون...میخوام با دور کردن یه نفر از به دام افتادن...گناه های گذشته

مو...ماستمالی کنم!!...تا شاید از بار این عذاب وجدانی که تو وجودمه...کم بشه!!!

چرخیدم سمتش...اونم روش به من بود...تو تاریکی برق چشماشو پیدا کردم و بهشون خیره شدم

-یعنی من الان...دارم...به بخشیده شدن یه گناهکار...کمک میکنم؟؟!

-خب...آره!!

تبسم آرومی رو لبام نقش بست-چقد خوب!!...ولی...به دردسری که برات میسازه...می ارزه؟؟

چرخید و زل زد به سقف-نمیدونی...واسه خلاص شدن از این عذاب لعنتی...حاضرم حتی بمیرم!

-حتی اگه حمایتت از من به مرگت منتهی شه؟

-حتی اگه به مرگم منتهی شه!!!

به فکر فرو رفتم...پس بخاطر من نیس...بخاطر خودشه!!...هه...ولی خب...بازم خوبه که این وسط

یه سودی میبرم!!

-تا حالا بخاطرش...از چه چیزایی گذشتی؟؟

یه نفس بلند کشید-خیلی چیزا!!

-مجبور بودی خودتو تو این دام بندازی که حالا تا این حد عذاب بکشی؟؟!

-یه دیوونه ی...بی عقل بودم!! فکر میکردم میشه بهش گفت عشق و حال!

یه لحظه قلبم لرزید-عشق!؟!

صور تشو چر خوند سمتم-چی!؟!

به سقف خیره شدم-چرا هیچوقت...هیچکس...قداست عشقو درک نمیکنه؟!...و همیشه با اینکارا
به گندش میکشه؟!...منم هیچی ازش نمیفهمم!...ولی میدونم اونقدر ارزش داره که لیاقتش خیلی
بالاتر از اینا باشه!

-درسته...منم هیچوقت درکش نکردم!

دوباره پشتمو کردم بهش-اصلا ولش کن!...دل آدم میگیره!...بگیر بخواب!

-باشه...شب بخیر!

-شب بخیر!

سکوت حاکم شد...همه افکار منفی و آزار دهنده رو گوشه ذهنم دفن کردم و اون حس شیرینو
جایگزین کردم و با دل امن،چشمامو بستم...

روهام:

صدای زنگ موبایلم داشت کلافم میکرد...محکم غلت زدم...یکی از چشمامو باز کردم و گوشیمو از
کنار سرم برداشتم...هوا روشن شده بود...با دیدن اسم بابک،چشمامو کامل باز کردم و نگاهی به
تیارا انداختم...پشتش به من بود و معلوم بود خوابه...نشستم و جواب بابکو دادم

-بنال!؟!

-بجای سلامته؟

-کارتو بگو!

-خیلی داره بهت خوش میگذره نه؟

-منظور؟

-کجایی؟

به صورت تم دست کشیدم-فک نکنم به تو ربطی داشته باشه!

-داره داداش من! ربط داره!...شمال و...تیارا و...خیلی عشق و حالت به راهه!نه؟

واسه یه لحظه هنگ کردم-تو از کجا میدونی؟!

-خبرا میرسه!...در کمتر از کسری از ثانیه!

با تمام عصبانیتم دندونامو بهم ساییدم-اون سلیطه عوضی آمارمو میزاره کف دستت مگه نه؟

-چه فرقی داره کار کیه؟...مهم اینه که باید یادآوری کنم زدی زیر قولت!

-قولم؟

-تیارا قرار بود مال من باشه!به چه حقی از چنگم درش آوردی؟!

پوزخند زدم-هیچی بین من و تو نیس...هر قول و قراری داشتی با اون دختره هرزه داشتی پس

جوابتو از خودش بخواه!

-نمیفهمم تو چته؟چرا یهو انقدر عوض شدی؟

-من دیگه اون روهام قبلی نیستم!اینو تو گوشت فرو کن!

-هیچکس اینجا باورش نمیشه!

-تو تیارا رو واسه چی میخوای؟؟واسه دوشب هرزگی؟که بعدش عین دستمال کهنه بندازیش

دور؟...به همین خیال باش!تا وقتی من هستم نمیذارم حتی دستت بهش برسه!

-خوبه...غیرتی هم میشی براش!

-به کوری چشم و کری گوش بعضیا!

-بین!...نمیتونی بیشتر از این نقشه های مارو نقش بر آب کنی!همه حتی عقب بکشن من یکی

نمیذارم!

-کم خیال بافی کن!

قطع کردم و گوشیهو انداختم سرچاش و با حرص انگشتامو تو موهام فرو کردم...هر اتفاقی بیفته

من از کار خودم پشیمون نمیشم!

-درمورد من حرف میزدین؟!

به تیارا که داشت با استرس نگام میکرد با تعجب خیره شدم...

-تو کی بیدار شدی؟؟

-از اول حرفاتو شنیدم!

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و پتو رو شوتیدم کنار! بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی

اتاق و درهمون حال گفتم

-خیلی بهش فکر نکن!

رفتم تو...وقتی اومدم بیرون تیارا با یه حالت مضطرب نشسته بود رو تخت، یه تیکه از موهاشو تو

دستش گرفته بود و باهاش بازی میکرد!!...همینکه منو دید مظلومانه تو چشمام خیره شد

-بگو دیگه! من باید بفهمم چه خبره!

در برابر اون نگاه ملتمس نتونستم سکوت کنم!

-یه نفر هست که...تورو واسه...خودش میخواهه!

-واسه خودش؟!

-فقط واسه یکی دوشب...

ترس توی چشماش نداشت حرفمو ادامه بدم...چند لحظه ای لباسو روی هم فشرد و بعد با صدای

لرزونی گفت

-میتونم...امیدوار باشم که...تو...نمیذاری؟!

واسه امیدواریشم که شده...تبسم امیدبخشی تحویلش دادم

-مطمئن باش!

کم کم لبخند خیلی کمرنگی رو لباس نشست...واسه چند لحظه طولانی بی اراده محو صورت

قشنگش شدم!!!...این از کدوم آسمون نازل شده که حتی اخلاق گندشم برام لذت بخشه؟؟!!

-چییه؟ باز وزغ شدی؟!

به خودم اومدم و نگاهمو از چهره پر از سوالش گرفتم، همونطور که میرفتم سمت در گفتم

-درست حرف بزن و گرنه عواقب بدی در انتظارت خواهد بود!

یه چیزی غرغر کرد ولی نفهمیدم چی بود!...همینکه پامو روی پله اول گذاشتم، صدای سلیطه تو

گوشم زنگ زد

-صبحتون بخیر عالیجناب!

برگشتم سمت صدا... ایستاده بود جلوی در اتاق دومی و با نیشخندی بهم خیره بود...

با خشم نرده رو توی دستم فشردم

-خوب بلدی خبر رسانی کنی!

دست به سینه با عشوه راه افتاد سمتم -چطور؟!... خبر اشتباهی رو رسوندم؟!!

-مطمئن باش اینکارات عاقبت خوشی نداره!... فک نکن اگه الان خاموشم تا ابد همینجوری

میمونه!

با فاصله کمی روبروم ایستاد، قدش تا روی سینه بود، روی پنجه پاش بلند شد و صورتشو به

صورتم نزدیک کرد و با اون لحن افسونگرش زمزمه کرد

-منتظرم بینم چکار میتونی بکنی عزیزم!... هرچی بشه مقصر خودتی!... من میتونستم بر علیهتون

نباشم اما خودت خواستی!

یه لحظه انگار کنترل از دستم دررفت... اما زود به خودم برگشتم... دست راستم بی اراده رفت بالا و

در کسری از ثانیه پخش زمین شد...

دستمو مشت کردم و با نفرت بهش نگاه کردم... موهاش ریخته بود تو صورتش و نیم خیز هی آه و

نال میکرد و زیر لب بهم فحش های رکیک میداد...

از لای دندونام غریدم

-این جادوگریاتو برو واسه کسی بکن که طلسمتو نشکسته باشه!!!

درحالی که دستش روی جای ضربه بود، با چشمای اشکی و پر از نفرتش بهم خیره شد

-صدبرابر بدتر از این ضربه رو نثارت میکنم!

-تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

بلافاصله بعد از این حرف، پله ها رو یکی یکی با قدمایی محکم طی کردم و به راست رفتم سمت
آشپزخونه... فقط پنج نفر سر میز بودن و بقیه خواب!!

حسام... پرهام... رها... مانی... کیا نا.

برای خودم چای ریختم و نشستم روبروی حسام و گفتم

-صبح همگی بخیر!

زیر لب جوابمو دادن... متوجه نگاه زیرچشمی حسام شدم... نگاهمو کشیدم بالا و با دقت تو چشمای
مرموزش خیره شدم... گفتم

-چته باز؟!

پوزخند زد-دارم به مزه شیرین کتکی که اون روز بهم زدی فکر میکنم!

تمام بیزاری ای که ازش داشتتمو ریختم تو نگاهم

-اگه دلت میخواد در خدمتم!

دست به سینه صاف نشست-نه!... فعلا مزه همون قبلی سر جاشه!

وارد شدن تیارا توجهمو جلب کرد... به صندلی بین حسام و رها خالی بود که تیارا دقیقا اومد

نشست همونجا!!! سرشو نزدیک سر رها کرد و دوتایی شروع کردن به پیچ و هر هر و کر کر!!

اخمی رو پیشونیم نشست و حسام نیشش باز شد... مایل شد به سمت تیارا و دم گوشش یه چیزی
زمزمه کرد که هرچی تلاش کردم حالیم نشد!

تیارا با قیافه ای خشک و جدی بهش خیره شد و گفت-زر مفت ممنوع!!

حسام-از کی تا حالا این حرفا شده زر مفت؟!

من خودمو انداختم وسط-تو هر حرفی بزنی به زر مفت معروفه!

تیارا پوزخند زد... حسام تو چشم نگاه کرد- از اونجایی که بی اجازه و بی ربط خودتو انداختی وسط حرف ما حرفتو نشنیده میگیرم!

- شنیده بگیر بینم چه جوری میخوای جوابمو بدی؟!

تیارا با رضایت نگام کرد و با غرور گوشه چشمی به حسام انداخت...

حسام- یه جوری که به عمرت ندیده باشی!

- خب نشون بده بینم! خیلی بده عقده ای از این دنیا برم!

پرهام- اهم!... داداشای گلم!... بساط کل کلو جمع کنین که فک کنم کار داره به جاهای باریک

میکشه!... برین بقیه رو بیدار کنین بز نیم تو دل جنگل!

رها بشکن زد- موافقم!

تیارا یه لقمه گذاشت دهنش و در حالی که بلند میشد با دهن پر گفت- من برم بیدار باش اعلام کنم!

کیانا- بلندگو یادت نره!

مانی- بچه ها طناب دارین؟

بلند شدم و گفتم- تو ماشین یکی هس...

کیانا با ذوق- ایول بریم تاب بازی!

خلاصه همه به جنب و جوش افتادن و تا لحظاتی بعد، ویلا رفت رو هوا!... جمعا ده تا پسر و ده تا

دختر بودیم که صرفا نقش قوم تاتارو ایفا میکردیم!

تیارا:

پله هارو رفتم بالا تا بقیه دخترا رو بیدار کنم... در اتاق دومی نیمه باز بود... آهسته سرک کشیدم و تا

خواستم یه چیزی بگم، نگاه پر از تعجب روی شبنم که جلوی آینه وایساده بود ثابت موند... خیلی با

عجله داشت رژگونه میمالید به صورتش و زیر لب هی غر غر میکرد!... چیزی از حرفاش مفهوم

نبود!

یه قدم رفتم تو

-شبیم؟

یهویی برگشت سمتم و با چشمای گردش با استرس بهم خیره شد!...بعد چند لحظه کم کم لبخند زد

-عه!!...تو کی اومدی؟

چشمامو تنگ کردم و درحالی که به سمت چپ صورتش زل زده بودم رفتم جلوش ایستادم. دستمو آروم کشیدم رو گونه چپش

-اینورو فک کنم زیاد مالیدی!

روشو کرد به آینه و دوباره مشغول شد-آره...درستش میکنم!

یکمی با تعجب نگاهش کردم...اون ترس توی چشماش یه جوری مشکوک میزد!...نچ برو بابا!

توهم زیادی خیالباف شدی این روزا!!!

رو کردم به دخترا...ماشالله زدن رو دست خرس!...روهام راست میگفت رو سروکله هم خوابیدن!خخخخ نگاهشون کن توروخدا!!!

صدامو صاف کردم

-برویج!...بیدار باشه!به صف شبین!

ستاره یکم وول خورد

-خفه شو تیارا!!

یه لگد زدم به پاش-خودت خفه شو!...بچه ها پاشین یا لا!

بی توجه به غرغراشون،یه نگاه دقیق دیگه به شبیم انداختم که هنوز مشغول بود!!...بعد رفتم سمت اتاق روهام...جلو آینه وایساده بود و به خودش ادکلن میزد!...واسه چند لحظه غرق بوی لذت بخشش شدم!...ولی زود خودمو جمع و جور کردم و درحالی که دستمو جلو صورتم تکون میدادم رفتم سمت ساکم

-اوه اوه اوه!...چه خبرته؟؟!...اکسیژن نداشتی تو اتاق!

-خوشت نمیاد تشریف ببرید بیرون!

نشستم کنار ساکم و درشو باز کردم

-نخیر!... شما باید برید بیرون!

از تو آینه تو چشمم زل زد-چرا اونوقت؟

یه شلوار لی و مانتو سفید برداشتم و گرفتم بالا-چون بنده کار دارم!

نگاهشو دوخت به موهایش-خب من نگاه نمیکنم!

چشمم گرد شد-گمشو بیرون!!!

-قربون ادبت!

بلند شدم و به در اشاره کردم-باید بری بیرون!

خیلی خونسرد مشغول ژل زدن موهایش شد-خب عوض کن دیگه!گیر چرا میدی؟...منکه نمیخواهم

تورو نگاه کنم!...همین دیوار لیاقتش بیشتر از تویه که بهش زل بزنی!

در اوج عصبانیت غریدم-روهام!!!

نیشش شل شد و باز بهم نگاه کرد-باشه!...انقدر زور نزن...میرم!!!

پوف محکمی کردم و عصبانی بهش زل زدم...کارش با موهایش که تموم شد،دستاشو کرد تو

جیبای شلوار کتون سورمه ای رنگش و خونسرد از اتاق رفت بیرون و درو بست...

یه نفس عمیق کشیدم و غرغر کردم

-حرف که حالیش همیشه!...باید به زور اسلحه وادارش کنی کاری رو انجام بده!...خر وامونده

اعصاب خورد کن!!

همونجور که تو دلم بهش فحش میدادم لباسامو عوض کردم...یه شال آبی روشنم انداختم رو

سرم و از اتاق رفتم بیرون...دیگه همه حاضر بودن...به همراه بچه ها از ویلا خارج شدم...

همه تو ماشیناشون مستقر شدن و راه نیفتاده صدای آهنگاشون گوش فلکو کر کرد!

منم که... یک پرروی تمام عیار! یه راست رفتم خودمو انداختم تو ماشین رو هام!... خب چکار کنم؟ همه ماشینا پر بود!... فقط این شازده باید ماشینش خالی باشه؟ خب زحمت بکشه منم بیره! از خداشم باشه!

چند دقیقه بعد رو هام اومد نشست پشت فرمون و...

-خیلی با این بهت خوش میگذره نه؟؟!

ابرو هامو انداختم بالا-چاره ای نبود!

فقط سرشو تکون داد و دنبال بقیه راه افتاد... ماشین پر هام جلومون بود... آخ که چقدر من کیف میکردم عشقولانه این دوتا رو میدیدم!... منظورم رها و پر هام!... من نفهمیدم اینا کی عاشق هم شدن؟؟!... هعی! از دنیا عقبی تیارا!

-حسام سرمیز بهت چی گفت؟!!

نگاهش کردم-هیچی!

ابروش پرید بالا-هیچی؟!

-به تو ربطی داره؟!

اخم کم رنگی کرد-ربط و مبطشو بیخیال!... فقط جوابمو بده!

-اگه نخوام بدم؟!

سیماش اتصالی کرد-باز داری با من لج میکنیا!

تو دلم داشتتم عشق میکردم!... چه حالی میده رو اعصاب این راه بری! درسته که بعدش پدرمو درمیاره ولی دیدن همون عصبانیتشم خیلی باحاله! خخخخخ!

خونسرد خیره شدم به بیرون...

-من کلا دنده لجم خوب کار میکنه!

-غلط میکنه!

چشمام گرد شد و دوباره نگاهش کردم-درست صحبت کن!

-من بالاخره حالت میکنم با کی طرفی!

-وقتی به تو ربطی نداره دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم!

-خیلی هم ربط داره!

-چه ربطی؟؟!

غرید-بعدا نشونت میدم!

دیگه داشتم ازش می ترسیدم!...سکوت کردم و نگاهمو دوختم به بیرون...حالا حسام چیزی بجز چرت و پرت نگفت!...ولی خب عجیب دلم میخواد حرص اینو دربیارم!عجیب!

تا مقصد هر دو سکوت کردیم...وقتی رسیدیم همه پشت سرهم پارک کردیم و عین مور و ملخ ریختیم بیرون!

کلا بقیه مارو بیخیال بودن!...رها و کیانا که هرکدوم شونه به شونه عشق خودشون قدم میزدن و میحرفیدن...شبنم که خیلی ازمون جلو زده بود...با بقیه هم خیلی جون جونی نبودم که خودمو بینشون جا بدم...این شد که به تنهایی خودم رضایت دادم!...یه جایی ته دل جنگل قرارمون بود و چند دقیقه ای پیاده روی داشت...هوا سرد بود و من احمق...فقط با همون مانتو اومده بودم بیرون!...اصلا فکرشو نمیکردم انقدر سرد باشه!

دستامو کردم تو جیبای مانتوم و سعی کردم حواسمو به مناظر اطراف جمع کنم تا سرما کمتر حالیم شه...

-نیپوسی از تنهایی!

صداشو شناختم...روهام بود...اول صدای قدماشو شنیدم و بعد خودش رسید کنارم...

-خیلی هم از تنهاییم راضیم!نیازی به سرخر نیس!

-نمیخوای جوابمو بدی؟

-نوچ!

همزمان به یه جیغ وحشتناک دیگه دستامو محکم کوبوندم به سینه ش و هلش دادم و خودمم پخش زمین شدم!!!

-بندازش دور!...کثافت آشغال!...باتو نیستما!با اونم!

بعد از این که خوب بهت زده نگام کرد مارمولکه رو شوتید اونور...دستاشو کرد تو جیباش و با تاسف نگام کرد

-نوچ نوچ نوچ!!!...یه مارمولک فنقلی انقدر ترس و جیغ و داد داره؟!!

عصبی بلند شدم و مانتومو تکوندم-واسه تو نداره!...واسه من داره!خوبشم داره!

بلافاصله راه افتادم و درهمون حال شالمو مرتب کردم...اونم دنبالم راه افتاد...

-فک نکن به واسطه مارمولک یادم رفت!

با حرص-چیووو؟!!

-سوالمو جواب ندادی!

دیگه قاطی کردم!...یهویی برگشتم سمتش و بی اراده با صدای تقریبا بلندی تو صورتش داد زدم

-گفت دیشب جات پیش من خالی بوده!!!...خوب شد؟؟؟همینو میخواستی بشنوی؟!ای بابا!!!!!!!...!

چند لحظه هنگید!...بعد کم کم اخماش توهم کشیده شد

-چی؟؟!!

تو یه حرکت عصبی موهامو دادم پشت گوشم-همینکه شنیدی!

و راهمو کشیدم و رفتم...دیوونه شدم دیگه!اه!...

سرعتشو زیاد کرد و رسید کنارم و غرید

-چیز اضافی خورده!پسره آشغال!هنوز نمیدونه با کی طرفه!!!حالیش میکنم!

-تو؟؟!!

-پس کی؟؟!

-از اونجایی که این قضیه به تو ربطی نداره...خودم!!

اومد جلوم و رخ به رخم ایستاد و خم شد تو صورتم-ربط داره!!!خوبشم داره!!!

-اگه میشه ربطشو بگو منم بدونم!

یهو صدای رها اومد-یوهووووو!!!خیلی دوتایی بهتون خوش میگذره نه؟!...بسه بابا!بیاین بساطو بچینیم!

نگاه هردومون کشیده شد سمت بچه ها!انقدر تو حال و هوای بحث خودمون غرق بودیم که نفهمیدیم کی رسیدیم!...حالا اینا رو میگی؟!عین این آدم ندیده ها به ما نگاه میکردن!...

خخخ...یه جماعتو اسکل کردیم!!

خندم گرفت...روهامو بیخی شدم و راه افتادم سمت آلاچیقی که بچه ها توش زیرانداز پهن کرده بودن...لم دادم کنار کیانا و به توپ والیبالی که از اینور به اونور پرتاب میشد خیره شدم.

-پس بگو چرا عقب موندی!!همه‌هنگ کرده بودین آره؟!ای کلک!

سرمو چرخوندم سمت کیانا و عاقل اندر سفیه تو چشماش زل زدم

-آغاز شدن دوره جدید توهمات بی نقصتونو تبریک میگم!!!

لبخند پت و پهنی زد-شما لطف دارید!

یهو رفتم تو فاز بی اعصابی-وخه برو گمشو تا نزدم لهت نکردم دختره زاقارت!الکی واسه من نیششو شل میکنه فلسفه میبافه!

آب دهنشو قورت داد و همونطور که بلند میشد گفت-آره همون بهتر برم!از قیافت معلومه اعصاب نداری و تو اینجور مواقع دوروبرت نباشیم بیشتر به نفعمونه!!!

-دقیقا!

دیگه چیزی نگفت و رفت با ده کیلو ناز و عشوه لم داد بر دل مانی جونش!!حس اوق زدن بهم دست داد و نگاهمو ازشون گرفتم...دوباره به والیبالیستا نگاه کردم که اینبار دیدم روهامم بهشون اضافه شده...و چیزی که برام جالب بود این بود که همه ضربه هایی که به توپ میزنه آنچنان

محکم و سرشار از خشمه که انگار میخواد حرصشو سر توپ بدبخت خالی کنه! آخی دلم واسه توپه سوخت!...

همچنان محوش بودم... گاهی نگاهم تو صورت اخموش بود... گاهی به دستش که به توپ ضربه میزنه... گاهی به تیپ بی نقصش... همون شلوار سورمه ای با یه بلوز پاییزه خاکستری و یه کاپشن آبی نفتی... و یه جفت کتونی سفید... انگار از کل دنیا غافل بودم... دلم نمیخواست نگاهمو از روش بردارم!!! اما... همیشه یه چیزی هست که گند میزنه تو تمام احساسات خوبت!!!

یهو یه بسته پفک اومد جلو صورتم! و یه صدایی از پشت!

- اینجا نشستی سردت همیشه جوجو؟!!!!

حالم بهم خورد!!... حسام بود... دستشو گرفت به لبه نرده های آلاچیق و پرید اینور و با فاصله کمی نشست کنارم!... اخم غلیظی تحویلش دادم و خودمو کشیدم کنار

- تو بگو دقیقا کجای این جنگل گرمه من برم همونجا!!!؟؟!

لبخند چندشی رو لباس نشست- جایی نمیخواد بری خودتو خسته کنی!!... فقط کافیه پاشی یکم بیای اینورتر!

و چندتا ضربه آروم روی پاش زد!!!... جوش آوردم... سنگینی نگاه رو هامم آروم نمیکرد!... دلم میخواست با تمام وجود و از ته دل بزنم تو دهنش!... و همینکارو هم کردم!

همزمان با اینکه صورت شوک زده حسام به سمت پیش پرت شد، صدای پرهام بلند شد

- اوخ اوخ اوخ چیشدی داداش؟؟!... خب حواستو جمع کن برادر من بفهم توپ داره میاد سمت تو!... اصلا تو باغ نیستیا!... چیشد صورتت؟؟!!

نگاهمو از چشمای وزغ مانند حسام گرفتم و به رو هام دوختم... سرش پایین بود و دوتا دستاشو گرفته بود به دماغش! صداشو شنیدم

- هیچی بابا! الکی شلوغش نکن!

میثم- خون اومد؟!!

روهام دستشو آورد پایین و قرمزی خون کف دستش نمایان شد و باعث شد واسه چند لحظه هنگ کنم!...بی اراده بلند شدم از آلاچیق رفتم پایین...

یهو شبنم جیغ کشید!-هییییی خاک به سرم!!بچه ها کی دستمال داره؟؟!

بدون اینکه دست خودم باشه همونطور که دستمالو از تو جیبم میکشیدم بیرون دویدم سمتش -من دارم!!

ایستادم روبروی روهام...نگاهش تو چشمام بود...دستمالو آروم کشیدم زیر دماغش و روی لبش تا خوناش پاک شه...یهو اون صحنه توی مهمونی تولد رها یادم اومد!باعث شد لبخند کمرنگی رو لبام بشینه!روهامم همینطور!و از نگاهش معلوم بود که اونم همون موضوع یادش اومده!!

دستمالو از دستم گرفت و با یه لحن عجیب-ممنونم!

-چی شد یهو؟!

تا روهام دهان باز کرد پرهام خودشو انداخت وسط!

-والا من نمیدونم تیارا تو مهره مار داری؟!...یهو حواسش به تو پرت شد و توپم از خدا خواسته صاف دماغ بدبختشو نشونه گرفت!!شانسو میبینی توروخدا!!؟

لبخندم پررنگ تر شد...روهام دستمالو گرفت رو دماغش و رو به پرهام گفت

-من حواسم پرت شد؟؟!تو بلد نیستی درست بزنی چرا میندازی گردن من؟!

پرهام به من چشمک معنا داری زد-حالا بعدا مشخص میشه!

روهام راه افتاد سمت آلاچیق-چیزی نیست که بعدا بخواد مشخص شه!

رها سرشو به گوشم نزدیک کرد-ولی خودمونیم...باید فیلم میگرفتم!...خیلی صحنه باحالی بود!یهویی دویدی وسط رفتی سمت روهام...

با یه ضربه محکم هلش دادم-گمشو زر نزن!

خندید و منم بی تفاوت راه افتادم سمت آلاچیق و روبروی روهام نشستم...دستمالو همونجوری نگه داشته بود و صورتشو گرفته بود سمت آسمون...نمیدونم یهو باز حسام از کجا پیداش شد...نگاه معنی داری بین من و روهام ردوبدل کرد

روهام-مگه بلد نیستی؟

با یه لبخند ملیح-آشپزی در حد نیمرو!

روهام رفت تو هنگ-خدا شوهر تو بیامرزه!

پرهام فریاد زد-الفاتحه مع الاخلاص والصلوات!!

کیانا بلند شد-ای بابا بسه دیگه!...کو قابلمه؟؟!

مانی نیشش شل شد-بیا!یه کدبانو هم باشه خانوم خودمه!

کیانا ذوق مرگ شد...یکی دیگه از دخترا هم رفت پیشش...منم از نقش بوووق دراومدم و رفتم با بقیه دخترا و ضمن روده بر شدن از خنده و کلی پلشت کاری!!،جوجه هارو سیخ کردیم و تحویل پسرا دادیم...اون روهامم که در نقش یه چغندر،همچنان نشسته بود به دماغ مبارکش ور میرفت!!...خلاصه حکایتی داشتیم!

ناهارو با برنج محشر کیانا(واقعا هم محشر بود!)نوش جان کردیم و بعدشم هرکی یه جا ولو شد! بلاتکلیف نشسته بودم گوشه آلاچیق و سرم تو گوشیم بود...انقدر بیکاری بهم فشار آورده بود که مشغول بازی با گوشیم بودم!...صدای حرف زدن و خنده های بقیه هی تو گوشمه ولی بحث جالبی نیس که توش شرکت کنم!...یکی از هوا میحرفه،یکی از گرونی!یکی از وضعیت بازار کار!آدم یاد مراسم خواستگاری میفته!!!...اینورم دخترا درمورد جدیدترین مدلای بستن شال و روسری،لوازم آرایشی،مد و لباس و...!!!...و منم از اونجایی که حرفی برای گفتن ندارم به همین به ظاهر ماسماسک پناه آوردم!!

یهویی زنگ خورد...یه شماره غریبه بود!!یکمی نگاش کردم...نه آشنا نیس!نگاهی به بقیه انداختم...خب وسط اینهمه سروصدا که همیشه حرف زد!...بلند شدم و از آلاچیق فاصله گرفتم و همونطور که آهسته قدم میزدم جواب دادم

-الو؟؟

صدای ظریف یه دختر پیچید تو گوشی-سلام...تیارا؟؟!

اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست-بله...بفرمایید؟!

ذوقی تو صداتش نمایان شد-نمیشناسی منو؟؟

فکر کردم-امممم...نه!!

-یکم فکر کن!!

-نه نمیشناسم!

-خسته نباشی!!...بهارم!!

چشمام تا آخرین حد گرد شد-چییییی؟؟

-مرگ!...چرا میجیگی؟!

لبخند پت و پهنی رو لبام نقش بست-بهار واقعا خودتی؟

-پ ن پ بهرادم صدام دخترونه شده!

یه صدای مردونه ای از اونور خط گفت-تو فک کن من صدام دخترونه شه!!خخخخ!!

خندم گرفت-کجایی شما؟

-همونجایی که بودیم!...البته میخوایم بیایم بیشتون!

-دروغ میگی!!

-دروغم چیه؟...حالا نه که شما خیلی با معرفتین!میخوایم بیایم باقی عمرمونو با شما بگذرونیم!

-زرشک!!انگار شماها بودین که رفتین شمارو بخیر و مارو به سلامت!یه زنگ حتی نزدین! میدونی

چندساله صداتونو نشنیدم؟اونوقت انتظار داری بشناسمت!!

-آره اینو راست میگی!

-حالا بیخی...کی میاین؟؟

-هنوز معلوم نیس!!ولی در آینده ای نزدیک!

-به خاله گفتی؟

-آره طفلک مامانم خیلی ذوق زده شد!میدونستیم انقدر خوشحال میشه زودتر میومدیم!

-بهار دارم به عقلت شک میکنم!! معلومه که هر مادری خوشحال میشه وقتی قراره بعد این همه مدت بچه هاشو ببینه!

-اوهوم... بهراد میخواد بحرفه!

-بده گوشبو بهش...

-اوکی بای!

-بای!

منتظر شدم... واقعا از ته دل خوشحال بودم!... اصلا نمیتونستم تصور کنم خاله نسیرین چقدر خوشحاله!

-سلام تیارا!

رفتم تو هنگ! اینکه صداش غریبه تر از اونه! یاخدا!

-سلام!... خوبی؟

-عالی! تو چطوری؟

-منم خوبم!

صدای بهارو شنیدم- دهه! اینارو باش! احوالپرسی میکنن! منو باش فکر میکردم میخواد چی بگه!

با خنده گفتم- مگه باید چی بگیم؟

بهار- داداش من دلت نتنگیده؟؟

بهراد- دلم که چرا!

من- دل منم تنگیده واسه جفتتون!

حس کردم رفت رو آیفون...

بهار- هه هه هه! گف واسه جفتتون! الهی بمیرم داداشم پکید!

-بچه ها قضیه چیه؟ بگین منم بدونم!

بهراد-هیچی بابا! این بهار الکی چرت و پرت میگه!

بهار-آرررره! چرت و پرت از جنس خوبش!

-دیوونه این بخدا!

بهار-بله عزیزم! کاملاً ثابت شده ست!

خندیدم...یهو صدایی از پشت سرم گفت-فکر نمیکنی زیادی دور شدی!؟

برگشتم سمت صدا و با تعجب بهش خیره شدم!

بهراد-خب...تیارا کاری نداری؟

-نه!...وقت حرکتتون مشخص شد بهمون خبر بدین.

-باشه...بای!

-خدافظ.

گوشیو آوردم پایین و قطع کردم...با چشمای پراز سوالم تو چشمای رو هام نگاه کردم

-تو چرا اومدی دنبال من!؟

دست به جیب بهم نزدیک شد-حدس میزدم باز بی حواس بشی و دورشی! اومدم گم نشی!

سرمو تکون دادم-نیازی نبود! هنوز عقلم سالمه راهو میتونم تشخیص بدم!

-اونکه بله! ولی گفتم شاید اینبار استثنا باشه! آخه اینجارو که میبینی! زیادی بزرگه!

نگاهی به دوروبرم انداختم-بزرگه...ولی گم نمیشم!

سرشو به سمت راست کج کرد و چرخید-باشه! پس من میرم! خودت هروقت خواستی برگرد!

چشمام گرد شد! همونجور خونسرد داشت میرفت واسه خودش! یه نگاه دیگه به دوروبرم

انداختم! الان دقیقا من کجام!؟! دهه!

دوباره به رو هام چشم دوختم! داشت دور میشد! ظاهرا چاره ای نیس! میترسم واقعا گم شم! همین

الانشم شدم!...

-روهام؟؟!

یه جوری صداش زد که خودمم تعجب کردم!!

کمی مکث کرد و بعد چرخید سمتم...رو لباس یه لبخند مغرورانه بود

-چی شد؟ نرم؟!

لبامو غنچه کردم-اگه میشه!

به آسمون نگاه کرد-خب...نمیشه!

باز سیمام بهم پیچید-به جهنم!

و با حرص چرخیدم و به راهم ادامه دادم...صدای خندش رو اعصابم خط کشید

-شوخی کردم!...نمیرم!

-خیلی محتاجت نیستم!همون بری بهتره!حضورت بعضی وقتا واقعا غیرقابل تحمله!

همونطور که می خندید رسید کنارم-الان از اون بعضی وقتا نیست!چون اگه نباشم صددرصد

نمیدونی از کجا باید برگردی!

نگاهمو پر از تمسخر کردم و چهرمو مظلومانه!

-وای نه تو رو خدا تنهام نزار!من میمیرم بدون تو!(زیر لب ایشی گفتم)از خودراضی بی شخصیت!!!

فقط خندید!منم یه قیافه خشک و بی روح به خودم گرفتم و نگاهمو به دوروبرم دوختم...

خنده هاش که تموم شد یکمی نگام کرد!و منم بی تفاوت نشون دادم!...یه قدم بلند برداشت و

جلوم شروع کرد به عقب عقب راه رفتن!رو لباس یه لبخند خیلی کمرنگ بود!

-الان قهری مثلا؟؟!!

-برای تو چه فرقی میکنه؟؟

-تو فرض کن یه فرقی میکنه!

-قوه فرضم قوی نیس بنابراین جوابی واسه سوالت ندارم!

-ینی قهر نیستی؟!

-تو فرض کن هستم!مثلا چکار میخوای بکنی؟

شونه هاشو انداخت بالا-هیچی!تو عالم تو از این قهرای دو دقیقه ای زیاده!

چشمامو تو حدقه چرخوندم-جهنم!کمبود محبت ندارم!!

لبخندش محو شد و ایستاد...منم مجبور شدم بایستم...رنگ نگاهش یه جورایی سنگین شد و دقیق تو چشمام نفوذ کرد!بعد خیلی دقیق رو اجزای صورتتم چرخید!!...حس کردم بند بند وجودم داغ شد و گر گرفت!!...اخمی از سر ناراحتی کردم

-چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

-میخوام ببینم تو چی داری که همه...بخصوص پسرا!!!...انقدر مشتاق با تو بودن؟!!

بعد از یک مکث کوتاه...پوزخندی زدم

-همه؟؟!

-خب...اکثرا!!!

شونه بالا انداختم-خب لابد یه چیزی دارم دیگه!!...کسی که مشتاقه حتما اون چیزو دیده!

-چطور تونستی؟

-چی؟؟

-تا الان تحمل کنی!

لبخند تلخی زدم-هرکس یه آستانه تحملی داره...مال من زیاده!!

متفکرانه لباسو روی هم فشرد-این روزا مثل تو کم پیدا میشه!

یکی از ابروهام به سمت بالا پرش کرد!

-از چه نظر؟

-همین صبر و تحملت!

-آها...

یهو یه نسیم خنکی وزید و باعث شد به خودم بلرزم...دست به سینه شدم و گفتم

-بریم؟؟

چند لحظه ای در سکوت فقط نگام و بعد انگار تازه به خودش اومد!! سرشو تکون داد و راه افتاد

-بریم!

در سکوت کنارش با فاصله یه قدم راه افتادم...بعد از دوسه دقیقه،سکوتو شکست

-راستی...من دیگه...سامانو نمیبینم!! ازش خبر نداری؟!

با اومدن اسم سامان انگار شوک الکتریکی بهم وصل کردن!!...شوک زده نگاش کردم.

-چرا...از من...میپرسی؟؟

با یه حالت تیکه دار-خب تو...بیشتر باهات صمیمی بودی!!

نگاهمو دوختم به جلو-آره...بودم!!

-ینی دیگه نیستی؟

-نوچ!

-چرا؟

کلافه شدم...اما سعی کردم تا میتونم آرام باشم!

-سامان رفت!

تعجب کرد-رفت؟ کجا؟!

-نمیدونم.

-مگه میشه به تو نگفته باشه؟!

کلافه تو چشمات نگاه کردم-حالا که شده!! مگه من کیم که باید اطلاع داشته باشم؟!

چشماتش پر از سوال بود-همینجوری پرسیدم!! چون همیشه باهات بود فکر کردم شاید...

حرفشو قطع کردم-کم از این فکرا بکن!!

و نگاهمو ازش گرفتم...دقیق نگام کرد

-بین تو و سامان...اتفاقی افتاده؟؟

-چطور مگه؟

-آخه اون...امکان نداشت تورو بزاره و بره!همیشه میگفت یه جورایی بهت علاقه...

باز پریدم وسط حرفش-هرچی بوده تموم شده!!برای همیشه!!و لطفا دیگه بحثشو پیش نکش!!

شرایط روحیم بهم ریخت...دیگه رسیدیم به بچه ها...کم کم داشتن وسایلو جمع میکردن که

برگردیم...رفتم سمت رها.با تعجب نگام کرد

-چته؟؟

گوشه چشمی به روهام انداختم-هیچی...باز اوضاع شده همون کلاف سردرگم!!

-تیارا؟؟

تو چشماش نگاه کردم-هوم؟

چندتا ضربه آروم به قلبم زد-این تو داره چی میگذره؟؟چند وقته اصلا خودت نیستی!

-یعنی چی؟!

-خودت متوجه این تغییر نشدی!ولی من خوب میفهممت!هر چی هست به من بگو!!

یکمی نگاش کردم و بعد

-نوج!الکی فکرو خیال میکنی!من همونم که هستم!

مانی صداشو برد بالا

-ایل و طایفه گرامی!!بفرمایید بر مرکب هاتون سوار شین برگردیم ویلا!

از خدا خواسته راه افتادم ولی...بازم برم با روهام؟؟!...میتروسم باز احوالو داغون کنه!...اه خب

بکنه!!اینکه آدم بشو نیس!منم که تحملم زیاده!پس به درک!

رفتم سمت ماشین رو هام... نمیدونم چرا دلم میخواد؟؟... واقعا همه زندگیم شده یه کلاف سردرگم که انگار یکی داره روح و احساسمو نخ کش میکنه!!

خواستم درو باز کنم اما قفل بود... نگاهمو بین بچه ها چرخوندم تا رو هامو پیدا کنم. دیدمش.

داشت میومد سمتم... نزدیک که شد نگام کرد. اما تو نگاهش هیچی نبود! حتی اون سردی که بیشتر اوقات هست!

سوییچو زد و درا باز شد... بهم اشاره کرد

- تو بشین من یه چیزی یادم رفت!

بدون اینکه منتظر جواب بمونه برگشت!!... همه نشستن تو ماشینا و حرکت کردن اما انگار کار رو هام زیاد طول کشید!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم تو ماشین... سرمو تکیه دادم به صندلی و به ظبط نگاه کردم... دکمه شو زدم و هی آهنگارو رد کردم... هی رد کردم و از آخر حوصلم سررفت خاموشش کردم!

در راننده باز شد و رو هام نشست و بلافاصله حرکت کرد

- چی یادت رفته بود؟

- موبایلم!

سکوت کردم و نگاهمو دوختم به بیرون... چند دقیقه به همین روال طی شد... دیگه کم کم داشتم از این سکوت خسته میشدم!! که انگار رو هام حرف دلمو فهمید و سکوتو شکست!

- همیشه... غما و... دغدغه هاتو... تو دلت نکه میداری؟!

- چطور؟

- هیچوقت از شون... حرفی نمیزنی!

- به کسی میگم که لایق و مورد اعتماد باشه!

- انگار یه غم بزرگی تو وجودت خونه کرده که... گفتنی نیست!

آه کشیدم... اصلا نمیدونستم چرا دارم در مورد غمام باهاش حرف میزنم!

-آره!...چند ساله که گوشت و پوست و استخوانمو تصرف کرده!...و هیچوقت نمیتونم به زبون
بیارمش!

نفس عمیقی کشید-این چیزا رو خوب میفهمم!

نگاهش کردم-توهم داری؟

-اوهوم!

صورتمو به سمت جلو چوخوندم و چشمامو بستم...نمیخواستم اشکایی که آماده ریختن،
بریزن!پلکامو روی هم فشردم...صدام بغضی بود

-شاید سهم ما از این دنیا همین بوده...که هیچوقت نتونیم انتقام زخمایی که رو دلامون جاخوش
کرده رو بگیریم!...حالا من هم و غم تورو نمیدونم ولی...همینکه میگی نگفتنیه...کافیه تا بفهمم...تو
دلت چه خبره!...شاید از ابتدا تقدیرمون همین بوده...که از حقایی که ازمون گرفته شد بگذریم!...و
بخشیم!

صداش انگار سنگین شد-بخشیدی؟!

-بخشیدم!

-سخت نبود؟

لبخند تلخ تر از زهری رو لبام نشست...-بخشیدن سرنوشت...بخشیدن آدمایی که بهت ظلم
کردن...بخشیدن یه عمر سختی و مشقت و جون کندن...شاید قشنگ ترین کاریه که یه آدم
میتونه انجامش بده!...منم خیلی وقته بخشیدم!...چون تحمل بار نفرت...خیلی جانفرسا تر از بار
چیزای دیگه ست!منم نخواستم تو زندگیم از کسی متنفر باشم!

بعد از یه سکوت طولانی...-تو...واقعا دلت دریاست!!

بعضمو با درد فرستادم پایین-آره...غرق کردم هرچی سنگ بود که به سمتم نشونه رفتن!

-کم آوردم در مقابلت!!

با لبخند غمناکی نگاهش کردم-تو و کم آوردن؟؟!...عجیبه داری اعتراف میکنی!

لبخند محوی زد-آره!...این حرفای تو...و اون دل بزرگت...واقعا شایسته کم آوردن کسایی مثل منه!

نفس بلندی کشیدم-تو هم ببخش!...بارت سبک تر میشه!

-مشکل اینه که...مقصر ترین خودمم!

-اگه نتونی خودتو ببخشی پس بهتره بری بمیری!عذاب وجدان زهره واسه وجودت!

سر تکون داد-میدونم...کاش بتونم ببخشم!

-میتونی!

رسیدن به ویلا رو حرفامون مهر اتمام زد...حس میکردم دلم سبک شده!...احساس خوبی

داشتم...حس میکنم رو هام، بعضی وقتا واقعا میتونه خوب باشه!!

چشمام بسته ست ولی خواب نیستم!!...صبح شده ولی اصلا دلم رضا نمیده از زیر پتو پیام

بیرون!!...اصن این تخته انقدر که باحاله!یه نیروی جاذبه فوق العاده ای داره!از تخت خودمم

بهتره!!عجب!!

با تکون خوردن تخت فهمیدم یکی نشسته!بوی عطرش که به مشامم رسید یه لحظه حس کردم

مستم!!...

یه صدای سرشار از آرامش-تیارا؟

اینجوری صدام میزنه دلم میلرزه!...یه حس شیرینی بهم میده!نمیفهمم چیه ولی انگار اسممو به

تنهایی صدا نمیزنه!انگار مخلوط شده با یه احساس دوست داشتنی!...جوابی ندادم و تظاهر کردم

که هنوزم خوابم...دلم میخواست بازم صدام بزنه!تا بازم غرق لذت بشم!!

-تیارا!؟

ای جانم!یه فاز عجیبیه!!...نوچ!از دست رفتی تیارا!!

یه چیزی رو رو پیشونیم حس کردم! اول فکر کردم یه حشره ای چیزیه چون داشت وول میخورد! خواستم بپریم بالا جیغ بزنیم که... متوجه گرمای یه دست شدم! و چندتا انگشت که لابلای موهام فرو رفت!

-این چه رازیه که تو باید بی مانع تو دسترسم باشی... ولی نتونم به خودم اجازه هیچ کاریو بدم؟!!!
یه آن قلبم ایستاد! چی گفت؟!... خب این حرفش یعنی چی؟! یعنی در مقابلم احساس...

-بد مسئولیتی رو گذاشتی رو دوشم!! داری بد عادت می کنی!!

بله! احساس مسئولیت داره!!... ولی... بد عادت؟!... به چی دارم عادتش میدم؟

یه هرم نفسی خورد تو صورتت! داغ بود! حس کردم پوستم سوخت!!... هنگیدم! همه تنم قفل شد! این میخواد چه غلطی بکنه؟!... یه نفس بلند و بعد، یهویی گرمای نفساش دور شد!

-نوچ!... همیشه نمیتونم!... اجازه ندارم!... اه! تو...!

خب ادامه بده حرفتو لامصب!!... یعنی چی که رو هوا ولش میکنی اخه؟! با صدای باز و بسته شدن در اتاق به این نتیجه رسیدم که دیگه بهتره چشمامو وا کنم!!... بازشون کردم و به در بسته اتاق خیره شدم!... آروم پتو رو زدم کنار و نشستم... هنوز تو بهت به سر میبردم!

بد عادت شده؟! به... بامن بودن؟!... من واسش حکم یه مسئولیتو دارم!؟

صدای زنگ یه موبایل رشته افکارمو برید... دور و برمو نگاه کردم و دیدم موبایل رو هام روی عسلی گوشه اتاق داره خود کشی میکنه!... دوباره نگاه پر از تردیدی به در انداختم... رفته پایین و از اون پایین کسی صدای زنگو نمیشنوه! بنابراین...

عین این دزدا رفتم گوشیه برداشتم و با دیدن اسم بابک روی صفحه... واسه چند لحظه نبضمو حس نکردم!... با ترس دوباره به در نگاه کردم... لرزش گوشه توی دستم همه وجودمو به لرزه واداشته بود... جواب بدم؟ باید بدم!!... چون رو هام که هیچوقت چیزی به من نمیگه!... ولی من حقمه که از همه چی باخبر باشم!

آب دهنمو قورت دادم و دوتا نفس عمیق کشیدم و...

-الو؟!!

یه مکث طولانی... و یه صدای خوفناک! البته برای من!

- به به! چه عجب! مفتخر شدیم صداتونو بشنویم بانو!

همه نفرتی که داشتتمو ریختم تو صدام

- چی از جون من میخوای؟

- چقدر عصبانی!... (خندید) عیب نداره! باهم کنار میایم!

- من با دزد جماعت کنار بیا نیستم!

- که اینطور! میبینم که اخلاق اون پسره گند دماغ رو تو هم تاثیر گذاشته! یا تو از اول همین بودی من خبر نداشتم؟

- من همینم که هستم!... در ضمن، اونیه که تو بهش میگی گند دماغ حامی منه! پس مواظب حرف زدنت باش!

یهو در اتاق باز شد و با دیدن روهام... دیگه هیچی از حرفای بابکو نشنیدم!... بهش خیره شدم و دستم آروم آروم پایین... اخم کمرنگی رو پیشونیش نقش بست و اومد جلو

- با کی حرف میزنی؟ اونم با گوشیه من؟!

فقط تونستم ساکت بمونم!... چشماش مشکوک شد. گوشیهو از دستم گرفت و بدون اینکه چشمم ازم برداره برد دم گوشش

- الو؟

همزمان با قفل شدن انگشتای من تو همدیگه، اخم روهام غلیظ تر شد و با نگاهش سرزنشم کرد

- زر زیادی موقوف!... عمرا گوشیهو بدم بهش!... جدا؟!...

نگاهشو ازم گرفت و کلافه دستشو تو موهاش فرو کرد

- خفه شو بابا!

و قطع کرد!!... گوشیهو تو دستاش فشرد و دوباره نگاهشو دوخت تو چشمام

- چرا جواب دادی؟!

لبمو گزیدم و سکوت!!...میترسیدم! و حق داشتیم! تو بد موقعیتی بودم!

اومد جلو و منم چسبیدم به دیوار...صداش کمی رفت بالا

-با توام! میگم چرا جوابشو دادی؟؟

پایین لباسمو چنگ زدم-م...من...ب...باید...بدونم...

صداش رفت بالاتر-ساکت شو!هی فقط بلدی بگی من باید بدونم باید بفهمم!مگه من بهت نگفتم

اگه چیز مهمی باشه حتما بهت میگم?...میدونی با جواب دادنت کارو خرابتر کردی?!

اشک توی چشمام جوشید و نگاهمو کشیدم پایین روی یقه لباسش!...نمیتونستم دیگه تو

چشماس نگاه کنم!...

-میخواستم...میخواستم خودم بینم...حرف حسابش چیه!

چونمو محکم گرفت و مجبورم کرد تو چشماس نگاه کنم

-میخواهی بدونی حرف حسابش چیه?...حرفش اینه که تورو از من میخواد!واسه دوشب

هرزگی!مستی!...و اونى که دیگه دلم نمیخواد به زبونش بیارم!..تازه اونم نه فقط واسه

خودش!عشق و حالشو که باهات کرد پرتت میکنه تو اتاق بغلی!...دارم ازت حمایت میکنم و باید

بفهمی هرکاری بدون اجازه من اشتباه محضه!اینو تو اون کلت فرو کن تیارا!...واسه خودت و من

بیشتر از این دردسر درست نکن!...اگه میخوای سالم بمونی و از دستشون نجات پیدا کنی و فردا

پس فردا از تو کوچه خیابون جمعت نکن،هرکاری که من میگمو بکن!

میفهمی?!

به نفس نفس افتاد...منم فقط با چشمای نمدار و پر از وحشتم تو چشماس خیره بودم...حرفاش

مدام تو گوشم تکرار میشدن...اون کلمه های ترسناک یکی پس از دیگری بهم هشدار میدادن...

نگاهش سرخورد پایین و رفت عقب...نشست لب تخت و سرشو تو دستاش گرفت...میفهمیدم

خیلی عصبانیش کردم ولی...فکر نمیکردم تا این حد خطرناک باشه!!

تکیه مو از دیوار گرفتم و آرام رفتم سمتش...میون اینهمه دل مشغولی،یه حس قشنگی ته دلم

گفت اینهمه عصبانیت رو هام بخاطر منه!بخاطر اینکه آسیبی بهم نرسه!...هرچند مشخصه که

بخاطر رهایی خودش از گذشته ش داره اینکارو واسم میکنه اما بهر حال...مهم اینه که بخاطر دفاع و امنیت من، انقدر حالش خرابه!

دلم نمیخواست ناراحت باشه! بخصوص از دست من!...انگار عادت کردم به روهامی که فقط بلده حرص و لج دربیاره!...میدونم ناراحت باشه دیگه نمیتونه از این کارا بکنه...دلم همون روهام قبلو میخواد! به همون عادت دارم...

جلوش زانو زدم...نگاهم نکرد...آروم صداش زدم

-روهام؟!

هیچی نگفت و فقط سرشو پایین تر انداخت...

-میدونم ازم ناراحت شدی ولی...

یهویی سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد

-ناراحت شدم! ولی فراموشش میکنم به شرطی که دیگه از همه چی بی خبر هیچکاری رو بدون هماهنگی با من انجام ندی! بفهم که بخاطر خودت میگم نه چیز دیگه ای!

کم کم لبخند اطمینان بخشی رو لبام نقش بست

-چشم!!!

چند لحظه فقط به لبام خیره شد! و بعد لبای خودشم به لبخند مهمون شد!

-چشمت بی بلا!

لبخندم پررنگ تر شد...نگاهشو چندلحظه ی طولانی رو اجزای صورتتم چرخوند و بعد، بلند شد...از حالتاش معلوم بود که هنوز کلافه س...همونطور که میرفت سمت در زمزمه کرد

-آماده شو...میریم ساحل!

-باشه!

از اتاق خارج شد و درو بست! و من همچنان خیره بودم به مسیر رفتنش!...اصلا اون کار من چه معنی داشت؟؟؟!!

یکی محکم زدم تو سرم و بلند شدم رفتم جلو آینه و با اخم تو چشای خودم خیره شدم!
تو که مطمئن نیستی کارت درسته یا نه... خب غلط میکنی انجامش میدی!!... خیلی خوشت میاد
کروکدیل عصبانی شه هی سرت داد بزنه؟؟؟!... لیمو گزیدم! کروکدیل؟!... خندم گرفت!
بیچاره! کجاش عین کروکدیله؟ فقط وقتی عصبانی میشه یکمی بهش شبیهه! خخخ...
ای خدا منو شفا بده انقدر روانی نباشم!!

شلوار راحتی ای که پام بود رو با یه شلوار سوارکاری مشکی عوض کردم... روی تونیک صورتی
رنگم سویشرت پوشیدم... موهامو دم اسبی بستم و شال صورتیمو انداختم رو سرم... از اتاق بیرون
زدم و رفتم طبقه پایین و در کمال تعجب دیدم همه دارن میرن!!... عه پس من چی؟؟!
صدای روهامو از پشت سرم شنیدم و برگشتم سمتش... سویچو پرتاب کرد تو بغلم و منم به
سختی تونستم بگیرمش!

- برو بشین تو ماشین منم چند لحظه دیگه میام!

لب و لوچه مو اویزون کردم...

- گششششمهمهمه!!!

چند لحظه ای منگل وار نگام کرد و بعد... یه لبخند عریض رو لباش جاخوش کرد! سویچو ازم
گرفت و گفت

- برو یه چیزی بخور... من تو ماشین منتظرم!

و رفت بیرون!!... خودم خندم گرفته بود!... رفتم تو آشپزخونه و در یک عملیات خیلی سریع چای و
چهار لقمه کره مربا چپوندم تو دهنم و دویدم بیرون!... اولش به فکرم رسید لفتش بدم حرصش
درآد! ولی دیگه حوصله جنگ و دعوا نداشتم! پس همون بهتر صلحمون برقرار باشه!

همه رفته بودن و فقط روهام تو ماشینش داشت انتظار می کشید!... نشستم تو ماشین و گفتم
- بریم!

حرکت کرد- چه عجب!!

- خفههمهمه! دو دقیقه بیشتر نشد!

-دو دقیقه تو همیشه انقدر طولانیه؟

انگشتمو تو هوا تکون دادم-بیین! پرچم صلحمونو پایین نیار که همه دک و پزتو میارم پایین!

یهو از خنده منفجر شد! با غیظ بهش خیره شدم

-به چی میخندی؟؟

-تهدید کردنت خیلی باحاله!

-عملی کردنش باحال تره!

ادامو درآورد-دک و پزتو میارم پایین!

با یه مشت حمله ور شدم به بازوش ولی دست خودم درد گرفت!

-بی تربیت! ادای منو درمیاری؟ (دستمو تو هوا تکون دادم) آی آی آی! عضله هاش تو حلقم!

با خنده-جا میشه؟

هنگیدم-چی؟

-تو حلقه!

با تمام قوا حرصی جیغ کشیدم-روووهااااااااااا!!!

-جانم؟!

فکم افتاد!-هان؟؟

داشت می مرد از خنده!-مگه نگفتی پرچمو نیارم پایین؟ یکم مهربون باشم بالاترم بره! عیبی

داره؟؟!

اینبار خودمم خندم گرفت-خیلی بی شعوری!!

-نظر لطفته!

-من از این لطفا زیاد میکنم!

سر تکون داد-بله! چندین بار فیض بردم از لطف سرشارتون!

رسیدیم و منم دیگه چیزی نگفتم... از ماشین پیاده شدم و با چشمای بسته یه نفس عمیق کشیدم

-دلَم واسه دریا تنگ شده بود!

روهامم پیاده شد...

-دلت واسه چه چیزایی تنگ میشه!

چشمامو باز کردم و با اخم نگاش کردم که داشت میرفت سمت بچه ها...

-بی احساس!!

هیچی نگفت و فقط شونه هاشو بالا انداخت!!... منم راه افتادم دنبالش... بچه ها یه حصیر بزرگ پهن کرده بودن و بساط هرهر و کرکرشون برپا بود! بعضیا هم یا تو آب بودن یا رو شن لم داده بودن!

خیره شدم به آبی دریا و با فاصله زیاد از بچه ها نشستم و زانو هامو گرفتم تو بغلم!!... نمیدونم چرا بیشتر مواقع تنهایی رو ترجیح میدم به شلوغ بازی بقیه!!... صدای آروم موجای دریا بهم آرامش میداد... به دور از همه دنیای دور... دور از سروصدا و خنده ها و شوخی هایی که چند قدم اونورتر بین بچه ها رو پر کرده... تو عالم خودم غرق شدم!!... هیچکس حواسش به من نیس! بهتر!

آرامش دریا منو جذب کرد... بلند شدم و کفشامو درآوردم... پاچه های شلوارمو دادم بالا و آروم رفتم جلو... همین که آب به پام رسید تا مغز استخونم یخ کردم!! ولی خیلی باحال بود!

بیشتر رفتم جلو... کم کم نیشم باز شد... باز خاطرات تو ذهنم صف کشیدن... یادمه من بودم، مامان و بابا، خاله نسرين و شوهر خداایامرزش، بهار و بهراد... انقدر سه تایی آب بازی کردیم که هر سه مون سرما خوردیم افتادیم تو خونه! هعی یادش بخیر... تا آخر تعطیلات عید دیگه حق آب بازی نداشتیم!! دو سه تایی هم آمپول خوردیم!!...

آب تا زانوم می رسید... تنم میلرزید اما به کیفش می ارزید!!

-تو حتی یه درصدم فکر نمیکنی ممکنه سرما بخوری?!

نگاهمو چرخوندم روی روهام که دست به جیب با اون قیافه خشک و مغرورش بهم زل زده بود...

-خب سرما بخورم به توجه؟! خودم قراره اذیت بشم نه تو!!

- با خودتم لجبازی میکنی؟

- آره! شما مشکلی داری؟

باز شونه بالا انداخت-منکه نه!... به قول خودت جورشو خودت میکشی!

سر تکون دادم و دوباره به دریا چشم دوختم-پس حرف مفت نزن!

-دهه!

خندم گرفت... صداش حرصی شد

-خیلی خوشت میاد منو حرص بدی نه؟

-مگه تو خوشت نمیاد منو حرص بدی؟ متقابله دیگه!

یهو جدی شد-تیارا بیا عقب! حوصله ندارم یکی به دردسرام اضافه شه!

دوباره نگاهش کردم-وا! من سرما بخورم دردسرش با خودمه نه باتو!

نفسشو محکم فوت کرد بیرون و عقب گرد کرد

-به درک! انقدر اونجا وایسا تا یخ بزنی!

با یه ابروی بالا پریده فقط نگاهش کردم... رفت نشست روی یه تخته سنگ و با اخم خیره شد به

روبروش!!

یهو پرهام صداش بلند شد-داداش! یه فازی به ما نمیدی؟

روهام-چه فازی؟

-یه آهنگی... آوازی... چیزی!!

روهام خیلی بی خیال!-نوچ!

-د!چرا؟

-حسش نیس!

شبم که از اون موقع مشغول خوش و بش با کیانا بود گفت

-بخون دیگه ههههه! همه منتظرن!

روهام یه نگاه به شبیم انداخت و پوزخند زد!!!

-بیخود منتظرن!

از آب پریدم بیرون و بلند گفتم

-وخه گمشو نره خر هی واسه ما ناز میکنه!! یا عین بچه ادم بخون یا پاشو مرخصی! دهه!... دو

ساعته هی منتشو میکشن نشسته عشوه میاد!!

همه نیشاشون نا بناگوش باز شد و از قیافه ها کاملا مشهود بود دارن منفجر میشن!!... روهامم که... یه جور ی نگام کرد که درجا خودمو خیس کردم!!! تصور کردم سر بریده م الان تو دستاشه!!

تک سرفه ای کردم و خم شدم و درحالی که پاچه هامو میدادم پایین گفتم

-خب... اممممم... چیزی نگفتم که!!! خود دانی! میخوای بخون میخوای نخون!!

-همینم مونده تو واسه من تعیین تکلیف کنی!!

چشمام گرد شد-من؟ من غلط بکنم!

بچه ها دیگه نتونستن خودشونو کنترل کنن!!... منم نیشم شل شد و خنگول وار به روهام زل زدم!... ولی اون همچنان داشت با اون اخماش تیکه تیکه ام میکرد!!... نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم

-بابا بسه دیگه توهم!! هی با اون قیافش برام خط و نشون میکشه!! چرا انقد تو فاز

ضدحالی؟!... جمع کن باو!

همه انگار براشون فیلم سینمایی پخش میکنن زل زده بودن به ما!... نمیدونم چی شد یهو اخماش باز شد و حس کردم یه اثراتی از لبخند رو لباش نمایان شد اما سعی کرد کنترلش کنه!!!... والا همین قطبی بودنش نصفی از جذابیتشه!!

نگاهشو ازم گرفت و گفت

-زبونت خوب کار میکنه! یه جماعتو آدمیزادی نشوندی به تماشا!

همه به خودشون خندیدن!!... منم نیشم بیشتر باز شد!

-خب حالا به خاطر همین جماعت میخونی؟

یه نگاه معنی داری بهم انداخت و...

-پوووففف!!!...باشه!

ابروهام پریدن بالا...

-اوف!چه عجب منت کشیا پاسخگو شد!!...بابا از این عشوه خرکیا یکمی به ماهم یاد بده!

باز رفت تو فاز حالگیری و عصبانی با نگاهش بهم توپید!

پرهام-تیارا بهت توصیه میکنم ساکت شی!

سرتکون دادم و مظلوم نشستم همونجا!

-توصیه ی به جایی بود!ممنوم!

روهامم دیگه نتونست جلو خودشو بگیره و همزمان با بقیه خندش به هوا شد!!منم که دیدم
موجبات خنده و شادی اینارو فراهم نمودم کلی خشنود گشتم!!خخخخخ خدایا این شادیا رو از ما
نگیر!

عین یه دختر بچه آروم و معصوم نشسته بودم همونجا که روهام بلند شد...رفت سمت ماشین و
گیتارشو درآورد!...یهو همه منفجر شدن!

-هووووووررررر!!!!!!یول میخواد بخونه!!

تو دلم غرغر کردم و به قیافه خشکش خیره شدم!

-چییششششش!حالا انگار بهترین نوازنده دنیااست اینا براش سرودست میشکنن!...پسره زمخت
ضدحال!!

نشست رو همون سنگه و مشغول ور رفتن با گیتارش شد...منم بلند شدم رفتم یه جوری نشستم
که روبروش با چند قدم فاصله سمت راست بودم!!(یعنی آدرس دادنو حال کنین!)

سرمو گذاشتم رو شونه شبنم که کنارم بود...

-راحت باش عزیزم!!

-را حتم!

-بابا سنگ پا!

ریز خندیدم و بعد یه تک سرفه کردم-خب دیگه زر نزن شاهزاده حنجره و پنجه طلایی میخواد
بناله!!

-واقعا قشنگ میخونه!

-مگه تا حالا واس تو خونده؟

-واسه من که نه! ولی تجربه شو دارم!

-خب حالا! انقدر تعریف نکن بچه مردم چشم میخوره!

-الان داری مسخره میکنی؟

یه لبخند پت و پهن زدم-تو چی فکر میکنی؟

-هرچی هست فکرم درسته!

نگاهمو دوختم به رو هام-خب دیگه خموش باش!!

رو هام نگاهشو دوخت به پایین... سکوت بین بچه ها واقعا واسم مسخره بود!!! یعنی انقدر مهمه؟؟

کم کم انگشتاش روی تارهای گیتار شروع به حرکت کردن و... به این نتیجه رسیدم که حرف شبنم
کاملا درسته!!!

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها کنار من تنها کنار من تنها

از اولین جملت فهمیده بودم زود

عشقای قبل از تو سو تفاهم بود

اونقدر میخوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار تو رد شن

حالم عوض میشه حرف تو که باشه
اسم تو بارون عطر تو همراهش
اون گوشه از قلبم که مال هیچ کس نیست
کی با تو آروم شد اصلا مشخص نیست
با اینکه زود تموم شد ولی انگار... غرق شده بودم توی یه دنیای دیگه!!! حتی صدای تشویق بقیه
هم نتونست منو از اون حال و هوا بیرون بکشه!
همه حالتاش عین صحنه آهسته جلو چشمم بود!!! مخصوصا اونجایی که...
(حالم عوض میشه اسم تو که باشه... اسم تو بارون عطر تو همراهش...)
اینجارو که میخوند نگاهش هر لحظه بیشتر به سمتم سوق پیدا میکرد!!! و من درگیر اون دنیای
عجیب چشماشم!!
-دوباره!! دوباره!!
بالاخره به خودم اومدم! همه یکصدا میخواستن بزم بزنه!... سرمو از رو شونه شبنم برداشتم و
شالمو مرتب کردم...
روهام - نه دیگه! همون اولم گفتم حسشو ندارم!
همه باهم -!!!!!!...!!
نگاهمو دوختم به شبنم... یه جور خاصی داشت به روهام نگاه میکرد!!... دستمو جلو صورتش تکون
دادم
-الووو؟!
با تعجب نگام کرد - چیه؟
چشمک شیطونی زدم - کجایی؟
- همینجا!
- جون عمه ت!

یهو سیماش به هم پیچید!...از جاش بلند شد-برو بابا حوصله ندارم!!!
و رفت سمت ماشینش!فکم دقیقا رو زمین واسه خودش کیف و صفا میکرد!!!این رفتار از شبنم بعید بود!

یکی زد به پهلوم

-این چش شد؟

-رها!!!!!!مرض داری؟

-فک کنم!

خندم گرفت-خوبه خودت میدونی!

اخم کمرنگی کرد-نگفتی این چش شد؟

شونه بالا انداختم-چه میدونم؟یهو قاطی کرد!اصلا این چندروزه حالش خوش نیس!

سر تکون داد-اره موافقم!

پرهام-رها؟

رها برگشت سمتش-جانم؟!

باز اوقم گرفت...

پرهام-میای عزیزم چند دقیقه کارت دارم!

رها بلند شد-اره...بریم!

شونه به شونه هم ازمون فاصله گرفتن!و من تنها شدم!!!...نگاهی به بقیه انداختم...همه بلند شدن و از آب فاصله گرفتن و کمی عقب تر با توپ والیبال بازی وسطی رو شروع کردن!!کلا ما بهره ای بجز توپ والیبال نبردیم!...و فقط روهم نشسته بود روی همون سنگ و سنگریزه هارو پرت میکرد تو دریا!...دو دل بودم که برم بازی یا نه؟بعد دیدم حوصله دویدن ندارم!!!

بلند شدم و آرام رفتم سمت روهم...با این حرف بزنم یکم حرصم درآد حداقل بهتر از بیکاریه!!

کنارش به اندازه یه نفر جا بود...نشستم و به نمیرخش نگاه کردم

-چیه؟؟ دریا چکارت کرده تنبیهش میکنی؟!

بدون اینکه نگام کنه...-دریا کاری نکرده!

-پس دلت از جای دیگه پره!

سر تکون داد و سکوت کرد...نگاهمو دوختم به یه نقطه نامعلوم تو موجا...

-نمیگی از چی؟!

نمیدونم چرا این سوالو پرسیدم!!شاید دلم میخواست از اوضاع درونش با خبر بشم...اینکه چیز واقعی ای که داره انقدر عذابش میده چیه!

-اول تو بگو!

-من؟

-آره!...تو بگو تا منم بگم!

نفسمو فوت کردم بیرون

-نوچ!...نخواستم!

نفس عمیقی کشید...چند لحظه ای سکوت حکم فرما شد و بعد خودش سکوتو شکست

-یه زمانی هست که...یه سیل...میاد و همه زندگیتو با خودش میبره!همه دلخوشیاتو!همه خاطره های خوبتو!همه کسایی که دوستشون داری!...ولی خب من این وسط خوش شانس بودم که همه کسمو از دست ندادم!...یه برادر برام موند!...ولی خب ی چیزایی واقعا کمر تو میشکنه!...داغونت میکنه!...جووری که کم کم اعتراف میکنی به مرگ تدریجی دچار شدی!...میفهمی چی میگم؟

سر تکون دادم-اوهوم...خوب میفهمم!

-ولی اگه خوب دقت کنی...هنوز میتونی چندتا دلخوشی تو دنیا پیدا کنی!...میتونی بهونه هایی پیدا کنی که امیدوار بشی!که بتونی بخاطر اونا هم که شده ادامه بدی!...که حاضر باشی بخاطرشون از خیلی چیزا بگذری!

نگاهش کردم-تو چندتا از این بهونه ها پیدا کردی؟

یه سنگ دیگه پرتاب کرد... مثلا... همین پرهام! باید پشتش باشم... از همه خانوادم فقط همین مونده!... نمیتونم بخاطر یه مشتش غم بی ارزش... داداشمو بی خیال بشم!

-و دیگه؟

قیافش متفکر شد-دیگه... یه مسئولیتی که رو دوشمه... باید تا آخرش برم!... پا پس بکشم باختم! دوباره به روبروم خیره شدم...-حق با توه!...میشه با خیلی چیزا کنار اومد و زندگی کرد...ولی به چه قیمتی؟!...وقتی حتی تو این دنیا هم داری میسوزی...همون بهتر نیس بمیری!؟

-زیادی ناامیدی!

پوزخند زدم-اگه ناامید بودم که تو الان منو زنده نمیدیدی!

-پس حرف از ناامیدی زن!

-روهام!؟

-هوم!؟

-یه چیزی ازت بپرسم...دوباره...ناراحت نمیشی!؟

یکی از ابروهانش پرید بالا-بستگی داره!

لب پایینمو به دندون گرفتم-دوباره...گذشتت!

نگاه نامفهومی تو چشمام انداخت!و سکوت کرد!...سریع چندتا کلمه به هم بافتم!

-اممممم...اصلا...فراموشش کن!نباید میپرسیدم!

لب پایینشو کشید تو دهنش و نگاهشو ازم گرفت و با یه صدای بم!

-پرس!!

چشمام گرد شد-واقعا!؟

فقط سرشو تکون داد...از جام بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم...با تعجب نگام کرد!!...اما...

-تو وقتی میدونستی... (یهویی یه چیزی صاف اومد تو صورتتم!چهره م مچاله شد و با دو دستم

چسبیدمش!))!!!خخخ!!

فک کنم توپ بود!...

مانی-ای وای ببخشید!!

رها-چی شدی اجی؟

پرهام-خاک بر سرت کنن با اون لگد زدنت!

حسام-اوه! من چه میدونستم میره سمت اون؟

یه نفر میچ دوتا دستامو گرفت و اروم کشید پایین... تو چشمای خوشرنگش خیره شدم و یهو یاد اون قضیه تو جنگل افتادم! وقتی توپ رفت تو صورت روهام!

صداش اروم بود و رو پیشونیش یه اخم کمرنگ-بزار بینم چی شده!

چون شدت ضربه زیاد بود اشک تو چشمام جمع شده بود... روهام صاف ایستاد و لبخند ارومی زد!

-چیزی نیست... فقط دردش اومده!

دستمو گرفتم رو دماغم و نگاهی به چهره های پر از سوال بقیه انداختم!!... با اخم نشستم رو همون سنگ!

روهام اومد روبروم ایستاد...-خوبی؟!

-خوبم!

یه جایی میون عالم خواب و بیداری... انگار گمشدم!! و یه صدایی که خیلی شبیه زنگ موبایلمه هی دوست داره بیدار شم!!

اه برو بابا! بزار بکپم! خروس بی محل!!!... ولی نه! انگار قصد نداره واس من اعصاب بزاره!!!

یکی از چشمامو وا کردم... از تاریکی مطلق فهمیدم هنوز نصفه شبه!... دستمو از تخت آویزون کردم و با حس لامسه دنبالش گشتم... تا اینکه پیداش کردم!!!... چشممو بستم و با صدایی گرفته و خواب آلود جواب دادم

-الو؟؟

یه صدای مردونه-سلام...عزیزم!!

چشمامو وا کردم و زل زدم به تاریکی-شما؟!

-منم عشقم!!...فرزین!!

باز آتیش درونم شعله ور شد و دستمو زیر پتو مشت کردم-باز چه بهونه ای پیدا کردی که زر مفت بزنی مزاحمم بشی؟!

تو صداتش یه غمی نمایان بود که به خودم تلقین میکردم همش بازیه!!

-فقط یه بار!...یه بار دیگه بهم فرصت بده خودمو ثابت کنم!!

عصبی بلند شدم نشستم-بین بچه سوسول!!...من دیگه اون دختر هیفته ساله نیستم که با یه دوستت دارم دروغی تو خر بشم!!اون موجود گوش درازی که دنبالش رو برو یه جای دیگه پیدا کن!!من خیلی وقته تورو فراموش کردم پس توهم بهتره فکر با من بودنو از سرت بیرون کنی!! سنگینی نگاهی رو حس کردم...وقتی دنبالش کردم به برق چشمای رو هام رسیدم!!با یه حس کنجکاو و تعجب بهم خیره بود!اخی بیدارش کردم!؟!

-خواهش میکنم ازت...یه بار بزار بینمت!!بزار رو در رو باهات حرف بزنی!!...بعدش هر کاری خواستی بکن!!

پوز خند زدم-اگه پشت گوشتو ببینی...اونوقت میتونی منو ببینی!!

-تیارا...

-خفه شو!!!

قطع کردم و موبایلو انداختم کنار و عصبی موهامو دادم پشت گوشم!...رو هام بلند شد نشست...هنوز سنگینی نگاهشو حس میکردم...صداتش از خواب بم شده بود...

-این کی بود؟!

-به تو هیچ ربطی نداره!!

اومد نشست لب تخت و تو چشمام دقیق شد-صد دفعه بهت گفتم وقتی ازت سوالی میپرسم درست جوابمو بده!!

-مسائل خصوصی من به هیچکس مربوط نیست!!

-تیار!! با این اوضاع خطرناکی که برای ما پیش اومده...هر کس و هر اتفاقی میتونه مشکوک باشه!! میفهمی که چی میگم؟!

رفتم تو بهت!!...بعد از یه مکث طولانی زمزمه کردم-یعنی ممکنه...؟

-آره ممکنه!هرچیزی ممکنه!

سرمو به طرفین تکون دادم-نه!امکان نداره فرزین با اونا باشه!!

-اسمش فرزینه؟

-اوهوم!

-چکارت داره؟

-فقط مزاحمت!و تحویل دادن یه مشت چرندیات!

-چندوقته دنبالته؟

-دقیقا دوسال!

سرتکون داد-چی باعث شد ازش بدت بیاد؟

اخم کردم-الان داری منو بازجویی میکنی؟؟!

نفس عمیقی کشید-من هرکاری بکنم به نفع هر دومی نمونه!پس جواب بده!

پوف محکمی کردم و بی حوصله گفتم

-کلا ازش خوشم نمیاد...یه مدتی باهاش دوست بودم...مشکوک میزد...رفتم ته توشو درآوردم و

دیدم که...آدم نیس!!!

تو صداتش چیزی شبیه نفرت موج زد-یعنی یه چیزی شبیه گذشته من؟!

-اممممم...نه این...قضیه به تو ربطی...نداره!!

چند لحظه ای نگاه کلافشو دوخت به زمین-چرا حاضر نیستی بهش فرصت بدی؟

-چون میدونم آدم بشو نیست! حاضر نیستم باهانش باشم! هرچقدرم که خوب باشه!

-پس چرا با من موندی?!!!

سوالش چند بار تو گوشم تکرار شد...رفتم تو عالم شوک و بیصدا بهش خیره شدم!!...واقعا چرا؟! منکه خیلی وقته برام روشن شده رو هام چه سابقه هایی داشته! پس چرا رضایت دادم؟! نگاهشو دوخت تو چشمام...-هوم؟! چرا؟!...مگه منی که قبلا بودم... با فرزین چه فرقی دارم؟

اصلا نفهمیدم چرا یهو این جمله به ذهنم رسید

-تو... خیلی... فرق داری!!

چشماش کمی باز تر شد و فقط سکوت کرد! میشد از نگاهش خوند که میخواد حرفمو ادامه بدم! اما...چی بگم؟!...کم کم یه سری کلمه رو کنار هم چیدم و خودم احساس میکردم کاملا صادقم!!

-تو... بهم ثابت کردی که... میتونی واقعا... خوب باشی!!! تو داری... در برابر خیلی چیزا... حمایت میکنی!!!... تو ثابت کردی که... با وجود اینکه من... بی مانع کنارتم... ولی کار خطایی ازت سر نمیزنه!!!... با اینکه سختته اما... جلوی خودتو میگیری!!!... و این یعنی اوج اراده ای که یه نفر میتونه داشته باشه!... تو داری با اون رو هامی که قبلا بودی می جنگی!... ولی فرزین... نه!... من هیچوقت... هیچ... وجه خوبی رو تو فرزین ندیدم! حتی اگه واقعا منو بخواد... نمیتونم باور کنم که دوباره... از نو شروع نمیکنه!!

اصلا نمیدونم چطور اینهمه حرف زدم! از کجا این جمله هارو استخراج کردم! که مطمئنم همش از ته دلم و حقیقته!!!... حقیقتی که انگار واجب بود به رو هام بگم!!!

سکوت طولانی‌ش همراه شد با نگاهی که مملو از آرامش بهم انداخت!!!... و سکوتش با این حرفش درهم شکست...

-حالا داره... باورم میشه که... دارم پیروز این جنگ میشم!!!

لبخند محوی رو لبام جاخوش کرد...-میدونم که تو... اگرم بخوای نمیونی... اون آدم قبلی بشی!! با اینکه نمیشناسمش اما... از روی حقیقت این حرفو میزنم!!

لبخند آرومی رو لباش نقش بست-ممنوم بابت اینهمه... امیدواری!!

فقط با همون لبخند جوابشو دادم... حس خوبی داشتم! انگار یه سری حرفا که خیلی وقته تو دلمه آزاد شدن!

بلند شد... رفت سمت پنجره... پرده رو کنار زد و دستاشو کرد تو جیبای شلوار گرمکن سبز تیره ش و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شد...

- گاهی اوقات حس میکنم... هیچوقت بخشیده نمیشم!! ولی حضور کسایی مثل تو... بهم امید می بخشه!!

از این صداقتش خریف شدم!!

- خوشحالم که اینطوره!!!

- تیارا!؟

- هوم؟

- تو... منو... بخشیدی!؟!!

یکی از ابرو هام پرید بالا- بابت؟؟

- اون شب... تو جنگل!!

یه آن رفتم تو شوک!... همه چی عین فیلم از جلو چشم رد شد!... گم شدن من و رو هام...

خوابیدنمون... بیدار شدنمون... دعوا مون... اون ابروریزی...!!!... دلم لرزید... نه نه نه! رو هام اون شب... اینی که الان هست نبوده! من اون قضیه رو فراموش کرده بودم!... اون شب نتونسته جلو هوسشو بگیره در حالی که من در اختیارش بودم!!... و حالا هم چند شبه که در اختیارشم اما... کاری نکرده! و همین کافیه تا... بفهمم اراده و پشیمونیش داره جوابگو میشه!!

با صدای آرومی سکوتو شکستم...

- تو... اون شب... از اولش... قصدت همون... بود؟؟

سریع جواب داد- نه!! اصلا فکرشم نمیکردم!! ولی...

حرفشو نصفه نیمه رها کرد... ولی تا تهشو خوندم... احساس خواستن مردونه ش نداشت!!

میدونستم الان تو بد فشاری گیر کرده!! تا ته پشیمونیشو میفهمم!...همزمان با یه نفس بلند دراز کشیدم و گفتم

-بهر حال...تموم شده!! اگه راستشو بخوای نه!! هیچوقت بخشیدنی نیستی!! قبول کن کارت غیر قابل گذشتنه!!

-قبول دارم!

یه غمی تو صداتش بود که حالمو خراب کرد!! غمزده نگاش کردم...

-ولی خب... الان داری جبران میکنی... مگه نه؟

سر تکون داد- اوهوم! اگه قابل بدونی!

-میشه فراموشش کرد!

برگشت سمتم و توچشمام خیره شد... برقی از جنس.... نمیدونم! تو نگاهش بود...

-من هنوزم تو کف وسعت دل تو موندم!!

خنده کوتاهی کردم و پشتمو کردم بهش- بگیر بخواب این حرفارو ولش!!

آهسته خندید و از صدای خش خش لباساش و پتو، فهمیدم دراز کشیده... و تو اون سکوت و تاریکی طولی نکشید که خوابم برد!!

آهسته پلکامو از هم باز کردم و نگاهم بلافاصله افتاد به ساعت روی دیوار روبرویی... ده و نیم!

دستامو بردم بالا و محکم کشیدم... آی چه حالی داد!!!... پتو رو زدم کنار و نشستم و نگاهی به روهام انداختم... به پشت دراز کشیده و خواب بود!... نگاهم که به موهای بهم ریختش افتاد بی اراده لبخند محوی رو لبام نشست!!... و اون چشمای بسته انگار... یه چیزی رو همیشه مخفی میکنه!!

وجدانم تشر زد- درویش کن چشاتو! دختره هیز!!... چیه هی دید میزنی!؟

بهش توپیدم- تو خفه!

-هوی! داری با خودت حرف میزنی!

-زر اضافی نزن! خوشگله میخوام نگاش کنم! به تو چه؟

-بله... میدونستم حرفای من کارساز نیست!!

-پس خموش!

از تخت پریدم پایین و جلو آینه مشغول شونه کردم موهام شدم... از آینه به روهم نگاه کردم... آروم غلت زد!

موهامو دم اسبی بستم و نگاهی به لباسام انداختم... یه بلوز که آستیناش تا آرنج بود... به رنگ بنفش و روش یه دختر مو پخ پخی مخملی کار شده بود... و یه شلوار نه گشاد نه تنگ سفید... خوبه دیگه! حوصله لباس عوض کردن ندارم!!

رفتم سمت در و بازش کردم... که همزمان صدای شبینمو شنیدم!!

-آره!!... من دارم هرکاری که از اولش قرارمون بود رو انجام میدم! پس حق نداری اینجوری توییخم کنی!!

آروم سرک کشیدم... انتهای سالن از اینور به اونور رژه میرفت و اصلا حواسش به دور و برش نبود! با لحنی خشک و جدی ادامه داد

-به من چه؟ منکه نمیتونستم جلوشو بگیرم!!... هه! کی گفته مال توه؟!... خب چی؟ انتظار داشتی برم بگم نرو بر دل اون؟!... اون هرکاری میکنه به میل و خواسته ی خودش!!.....

من چه میدونستم اونم اهلشه!!... از اولشم گول ظاهرشو خورده بودم!!... دختره نکبت!!

... اینجوری امر و نهی نکن! من دارم همه چیو طبق برنامه پیش میبرم!... حق نداری به من دستور بدی!!

دیگه داشتم از فضولی منفجر میشدم!!... با کی حرف میزنی؟ قضیه چیه؟...

-آره به همین خیال باش!!... زر نزن! مگه اون پسره ی پدرسگ تاحالا به من محل داده که خودمو بندازم بهش؟!... معلومه دختره مهره مار داره! اونم از جنس خوبش!!... خیلی خب حالا! میخوای چیزی بدونی از خودش پیرس!..... باشه!

گوشیو آورد پایین و قطع کرد!...دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم!!دختره کیه؟پسره کیه!!
با قدمایی آهسته رفتم جلو...تکیه داد به دیوار و پای راستشو برد بالا و کفشو چسبوند به دیوار...و
مشغول ور رفتن با موبایلش شد!!

گفتم-چه خبر شبنم بانو!؟

ناگهان صاف ایستاد و با چشمای پر از دلهره و تعجبش تو چشمام خیره شد-چ...چی؟

چشمام گرد شد و رفتم جلوتر-حالت خوبه؟

تند تند سر تکون داد-آ...آره!خوبم!

اخم کم‌رنگی رو پیشونیم نشست-این چند روزه مشکوک میزنیا!...چیزی شده به منم بگو!!

لبخند زورکی زد-نه!...چیزی نیست!

به موبایلش با چشم و ابرو اشاره کردم-پس قضیه این...دختره و...پسره چیه؟! الان با کی حرف
میزدی!؟

نگاه پر استرسی به موبایل...و نگاهی به من انداخت!

-کدوم...دختره و پسره!؟

لبامو غنچه کردم و یکی از چشمامو بستم-یعنی میخوای بگی تازگیا مشکل شنوایی پیدا کردم!؟!

یه خنده مسخره کرد-تیارا فک کنم یه چیزی زدی!داری توهم میزنی!

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم از کنارم رد شد و رفت!!منم تو همون حالت خشک شدم و
خیره شدم به دیوار!!توهم!؟!...نه بابا مطمئنم واقعی بود!پس چرا...جوابمو درست حسابی نداد!؟!

برگشتم و با یه قیافه متفکر به مسیر رفتنش خیره شدم...من ته توی این رفتارای مشکوکشو
درمیارم!!...تیارا نیستم اگه نفهمم چه خبره!!

یهو در اتاق رو هام باز شد و قامتش خود شخص شخیصش تو درگاه نمایان شد!البته لباساشو
عوض کرده بود!یه شلوار کتون خاکی رنگ و یه بلوز پاییزه کلاه دار سبز لجنی پوشیده
بود!!موهاشم داده بود بالا!پدرسگ لامصب!!

نگاهی عاری از هرگونه احساس بهم انداخت!

- تو چرا اینجایی؟؟!

فکمو جابجا کردم- دستور بفرمایید کجا باید باشم!!

شونه بالا انداخت و راهشو کشید سمت پله ها- خب باش!!... من به تو چکار دارم؟!

راه افتادم دنبالش- د خب کار داری که میرسی لابد!!

- نوچ!! بیکار نیستم به تو کار داشته باشم!!

- خب همین خوبه بیکار نیستی!! وگرنه بهتر بود من برم از زندگیت محو بشم به امید اینکه از

دستت سکنه نکنم!!

برگشت یه چشم غره ای بهم رفت که خودمو خیس کردم! بنابراین برای ماستمالی نگاهمو دوختم

به سقف و شروع کردم به سوت زدن!!... (یعنی اسکل تر از من تو دنیا پیدا نمیشه!!)

اونم یکمی عاقل اندر سفیه نگام کرد و بعد آهسته خندید! در حالی که سری به تاسف تکون میداد

روشو ازم گرفت و راهشو ادامه داد

- خدا شفا بده همه مریضای جهانو!!

یه خنده ریز کردم و به راهم ادامه دادم- آمین!!... مدیونی اگه منظورت من بودم!

- دقیقا منظورم تو بودی!

رسیده بودیم به آشپزخونه و کسی هم نبود!... اون بی خیال نشست پشت میز و منم حرصم

دراومد!... سریع چاقوی توی پیدستی پیرو برداشتم و شیرجه رفتم سمتش و چاقورو گذاشتم بیخ

گلوش!

- که من مریضم آره؟؟

چشماش گرد شد- با این کارت داری ثابت میکنی!!

- اگه میخوای زنده بمونی بگو غلط کردم!!

پقی زد زیر خنده- چی؟!!

-مرض!همینکه شنیدی!

با یه لحن مرموز-میدونم...تو جرئت آدم کشتن نداری!!

-الان دارم خوبشم دارم!!

مچ دستمو گرفت و خیلی نرم کشید پایین و خیلی آروم زمزمه کرد

-مواظب باش دختر خوب!!...میدونی که تو عصبانیت حتی شوخی هم ممکنه خیلی گرون تموم

شه!!...پس کاری نکن تو بمونی و یک عمر پیشیمونی!!

چاقو رو پرت کردم تو پیشدستی و یه مشت زدم تو پیشونیش!!

-بروووووو!!نشسته واسه من فلسفه میافه!!

باز یه چشم غره تحویلیم داد از اون یکی وحشتناک تر!

-تو چکار کردی الان؟؟

دست به سینه صاف ایستادم-به نظر خودت چکار کردم؟

اخم غلیظی رو پیشونیش نقش بست و به سمتم حمله ور شد

-جرئت داری وایسا حالیت کنم!!

چشمام گرد شد!تا یه قدم به عقب برداشتم،روهام با صدای پرهام تو حالت نیم خیز ثابت موند!

-به به!!سلام بر داداش و آبجی گرامی!!صبح عالی متعالی!!

از قیافه روهام خندم گرفت!هی داشت با اون چشماش برام خط و نشون میکشید!!اما جلوی

خودمو گرفتم و خیلی ریلکس میزو دور زدم و نشستم روبروش!اونم یکمی همونجوری نگام کرد و

بعد آروم به حالت اولش برگشت!و من همچنان از چشم غره هاش بهره میبردم!!

پرهام با لب و لوجه آویزون نشست کنار داداشش

-یادش بخیر یه وقتی...جواب سلام واجب بود!!

در حالی که واسه خودم لقمه میگرفتم گفتم-علیک سلام!!اینم واسه اینکه عقده نشه بمونه رو

دلت!!

پرهام-ایول! یکمی هم از این مهربونیات به خان داداش قطبی بنده یاد بده!!

با لبخند خبیثی به روهام که با یه حس جنگ طلبی به پرهام خیره بود نگاه کردم و گفتم

-کلا اخلاق خوب با داداش تو کارساز نیست!!

با اون اخم ترسناکش نگام کرد- اخلاق خوبمو واسه کسی خرج میکنم که لیاقت داشته باشه!!

پرهام-دهه!! پس بفرمایید بنده سرتاپا بی لیاقتی بیش نیستم!!

روهام بشکن زد و بی خیال یه لقمه گذاشت دهنش

-دقیقا!!

پرهام یه نگاه حرصی بهش انداخت و با خشم لقمه رو کوبوند تو دهنش و روشو کرد اونور!

منم پقی زدم زیر خنده و همون وسط گفتم...

-یعنی... حال میده از رابطه صمیمی و برادرانه شما... مستند تهیه کرد همه یاد بگیرن!!

روهام سر تکون داد-پیشنهاد خوبیه!!

همون موقع رها با اون قیافه خوابالوش وارد شد! و همزمان آه پرهام!

-رها!!!!!!...بیا ببین دارن پرهامتو ترور میکنن!!

رها متعجب نگاهشو بین ما چرخوند و خودش خندش گرفت! در حالی که مینشست گفت

-قضیه چیه؟؟!

و بقیه زمان به همین روال گذشت!!! (چیه خب حوصله ندارم چرت و پرت بنویسم!! قسمتای اصلی

مهمتره!)

کم کم همه بیدار شدن و ناهار بی نظیری توسط کدبانوهای جمع تهیه و توسط شکموهای جمع

که خودمم عضوشونم صرف شد!!

بعد از ناهار همه ولو شدن پای تلویزیون به تماشای فیلم!! منم نشستم تا نصفه هاش دیدم و وقتی

دیدم کم کم داره واسم کسل کننده میشه، بلند شدم رفتم بالا!! روی تخت لم دادم و رفتم تو

گوشیم!!

از بیکاری... شماره فرزینو حذفیدم! سامانو حذفیدم! حسامو حذفیدم! پرهامو حذفیدم!... فقط موند روهام!! تنها شماره مذکری که تو گوشیمه و میدونم که لازمش دارم!!... میدونم بهش نیاز دارم!!... لازمه که ارتباطمو باهاش ادامه بدم چون... حتما یه وقتی میرسه که باید همه لطفاشو جبران کنم!!... میرسه یه زمانی که نوبت من میشه! پس باید یه راه ارتباط حتی به کوچیکه همین شماره بینمون باشه!!... نمیدونم چرا ولی... انگار دلم نمیخواد رابطه مون قطع شه!... شاید روهام اولین کسیه که دارم با همین چشمام ببینم و با همه وجودم حس میکنم که پشیمونه! از کل عمری که ازش گذشته!!... دارم حسش میکنم!! با تمام اخلاقای بدش و عصبانیتای ترسناکش و غرور نسبتا زیادش و مهربونیی گاه و بیگاهش!!... با تمام بی احساسی تو چشماش و دل پر از دردش!!... با همه اینا میخوام باشه تو زندگیم! نمیخوام حذف شه!... این وقتی بهم ثابت شد که فهمیدم بدون اون نمیتونم از پس خطری که داره تهدیدم میکنه بر پیام!!... نمیدونم اوضاع دقیقا از چه قراره، ولی میدونم حتی اگه بخوان برای دزدیدن من اقدام کنن روهام... نمیذاره!!

حسای شیرین توی دلم هی داشتن زیاد میشدن! هی شاخه خشک وجودم جوونه میزد و تنهاییم کوچیک تر میشد!... انگار بالاخره از میون این کلاف های سردرگم دارم به یه جایی میرسم!!... یه جایی که نمیدونم کجاست! ولی احساسم بهم میگه... یه جای خوبه! خیلی خوب!... و احساس من... هیچوقت بهم دروغ نمیگه!!

انقدر تو همین فکر آهنگ گوش دادم که دیگه مخم داشت می هنگیدی!!... هنز فری رو از گوشم کشیدم بیرون و جمعش کردم... به ساعت که نگاه کردم دیدم یک ساعت گذشته!

یعنی هنوز فیلم تموم نشده که نیاید بالا؟!!

آروم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون... صدای خنده و صحبت از پایین میومد... یکی یکی پله هارو رفتم پایین و در حالی که دستم به نرده ها بود با دقت نگاه کردم... تو یه لحظه از چیزی که می دیدم خشک شدم!! و نگاهم فقط معطوف یه نقطه بود!!

روی میز وسط سالن پر بود از انواع و اقسام نوشیدنی ها!!... بطری های سبز و قرمز!... و مایع سرخ رنگ درونش که تو جام ها ریخته میشد!... در این میون فقط تعداد کمی مثل رها و کیانا و مانی و دوسه نفر دیگه نمیخوردن... حتی شبنم میخندید و میخورد!!... حتی روهام...

نگاه خیره و پر از غم به روهام دوخته شد... چه سرخوش کوفت میکنه!!... اصلا انگار نه انگار یه نفر هست که باور کرده تو پاک شدی!!...

سنگینی بغض تو گلوم حس کردم... نه!! این بشر... همینه که میبینی!!... دیدی تیارا؟ تو یه لحظه فاتحه خونده شد به همه احساسات خوبی که تا چند لحظه پیش داشتی!!... ولی چرا؟ چرا یه چیزی ته دلم میگه اینا همش نادرسته؟ چرا اصرار داره تصویر خوبی که از روهام تو ذهن و دلم ساختم باید پایدار بمونه؟ چرا میخواد باورش کنم؟

همیشه دلم بر خلاف عقلم دستور داده و منم همیشه پیرو دلم بودم!!...

زمزمه کردم- پس همون دل مقدم تره بر این چیزی که الان داری با چشمت میبینی!!

نگاه خیسمو با درد ازش گرفتم و با قدمایی شل و وارفته برگشتم تو اتاق... و رفتم سمت پنجره... پرده رو زدم کنار و به آسمون ابری خیره شدم!

نه... نه!!... روهام هرچقدرم که بد باشه... تصویر قشنگش تو ذهنم خراب نمیشه!... شاید تا حالا چندبار شده... ولی الان... نمیتونه بشه!!... انگار دیگه حسش با گوشت و پوست و استخونم و حتی احساسم آمیخته شده! جوری که حتی اگه تارو پودشو ازم جدا کنی... مثل یه هسته اتم دیگه قابل جداسازی نیست!!

قطره اشکی بی هوا روی گونم سر خورد و منم آروم پشش زدم... شاید از دنیا سهمم همین بوده که با همچین بشری امتحان بشم!!... اصلا چی شد که پاش تو زندگیم باز شد؟!

ناگهان صدای باز شدن در و برخوردش با دیوار باعث شد رشته افکارم بریده بشه و برگردم سمتش... ضربان قلبم رفت بالا و نگاه پر از ترسم روش ثابت موند!!... چیزی که میدیدم برام قابل هضم نبود!... روهام... یه دستش به چارچوب... یه دستش آویزون... سرش پایین... موهای ریخته تو صورتش... و نفس نفس زنان ایستاده بود... جوری که انگار همه تعادلش روی اون دستشه که به چارچوبه! و اگه ول بشه...

دستمو گذاشتم روی قفسه سینم و تقریبا زمزمه کردم

-ترسیدم!!

آروم آروم سرش اومد بالا... و انگار دیگه چیزی جز اون چشمای سرخ نمیدیدم!!... صدای نفس نفسش و اسم گوشخراش بود!!

لبخند خیلی کم رنگ و کم رمقی که رو لباش نشست... حس عجیبی بهم داد شبیه ترس!!

در حالی که معلوم بود تعادلش به سختی حفظ میکنه آروم راه افتاد سمتم... و با حرفی که زد و لحنش... روی همه افکار منفی و ترسام مهر تایید زد!!

- ترسیدی؟! ... چرا عشقم؟! ... از من؟ ... منکه... ترسی ندارم!! الان آرومت میکنم عزیزم!

حس کردم دیگه نفسم بالا نیامد... نزدیکم شده بود و من خشک و بی جون میخکوب بودم و به چشماش خیره!...

- رو... هام... تو...!

اومد جلوتر و همزمان با باز شدن دهنش بوی گند الکل باعث نفس تنگیم شد!

- جان دلیم؟! ... چی میخوای بگی نفسم؟! بگو! من سرتاپا گوشم!

تمام قد چسبیدم به دیوار پشت سریم و آب دهنمو قورت دادم

- رو هام... تو مست کردی!! ... نمیفهمی چی داری میگی!!

دست راستشو گذاشت کنار سرم...

- چرا عزیزم!! خوب میفهمم چی دارم میگم!! خوب!

سرمو به طرفین تکون دادم... کم مونده بود بزخم زیر گریه!

- نه! نمیفهمی! تو الان مستی! برو کنار!

دست دیگه شم گذاشت سمت چپم و خم شد... همه تنم میلرزید... فکر اینکه رو هام بخواد تو این

وضعیت بلایی سرم بیاره داشت دیوونم میکرد!

- چرا برم؟! ... هوم؟! ... مگه دوسم نداری؟! ... چرا میخوای ولت کنم؟! ... چرا خانومی؟! ...

قطرات اشک دیگه مجال ندادن و مشغول سرسره بازی رو گونه هام شدن... با صدایی پر از بغض

و درموندگی زمزمه کردم

- رو هام تو به من قول دادی!!

صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد

- چه قولی قربونت برم؟! ... گریه چرا میکنی؟! ...

حرفایی که قبلا میزد تو ذهنم می پیچید... (تا وقتی با من باشی... هیچ آسیبی بهت نمیرسه! چه از طرف من چه از طرف کس دیگه! بهم اعتماد کن... اعتماد... کن...!)

دیگه داشت لباشو می چسبونند... کنترلم از دستم خارج شد... با تمام قدرت دستامو کوبوندم به سینه ش و هلش دادم... تعادل نداشت واسه همین دو قدم پرت شد عقب اما تونست بایسته... نگاهش پر از تعجب شد
- چرا پسم میزنی عشق من؟ منکه...
وسط گریه جیغ زدم- خفه شو!!

دویدم سمت پارچ آبی که روی عسلی بود... برش داشتم و روبروش ایستادم... و سریع آبارو پاشوندم تو صورتش!!

بی اراده حرفای دلم ریختن بیرون...

- چرا روهام؟... چرا اینکارارو میکنی؟... یادت نیست بهم قول دادی؟... هیچوقت نتونستم بهت اعتماد کامل کنم ولی باورت داشتم!... روهام تو میفهمی چته؟ نه نمیفهمی!... نکن! التماس میکنم نکن!... تصویر خودتو تو ذهن و دلم خط خطی نکن!... احساسمو نخ کش نکن!... دیوونم نکن!... باورامو ازهم نپاشون روهام!... چرا داری خودتو پیش من خراب میکنی؟... منی که با همه بدیات میدونم که به بودنت نیاز دارم! منی که... روهام!... ندیده میگیرم این چیزی که الان دارم میبینم! نشنیده میگیرم اون حرفایی که ازت شنیدم!!... چون میدونم حتی از زنده بودنتم پشیمونی!!... فراموش میکنم که قولتو شکستی... دلمو شکستی... میفهمی؟... فراموش میکنم!!... به فراموشی میسپارم همه چیو!!... روهام بفهم داری بد میکنی با خودت!! من به درک!! این اشکایی که تو چشم میبینی به درک!!... دلی که شکست به درک!!... بخاطر خودتم که شده... دست بردار از این بازی مسخره!!... دست بردار از هرچی بوده و هست!... تمومش کن!!... چرا خودتو خراب میکنی؟... چرا زندگی خودتو به بازی میگیری؟... نمیخواهی بفهمی اینو؟... روهام من فراموش میکنم!!... اما ازت میخوام حتی شده چند لحظه به همه چی فکر کن!!

نگاه پر از اشکمو از چشمایی که از مژه هاش آب می چکید و با بهت تو چشمام خیره بود گرفتم... شالمو از رو تخت برداشتم و دویدم بیرون... و بدون توجه به فضای کثیف پایین از ویلا بیرون زدم... همه راهو پیاده رفتم ساحل و اصلا نفهمیدم چجوری رسیدم و چجوری از پشت اون پرده تار اشک راهو دیدم!!

تنها چیزی که میفهمیدم همین بود...همینکه آرزو میکردم همه اینا یه خواب باشه!!
متوجه گذر زمان نمیشدم...فقط نشسته بودم نزدیک آب، زیر یه آسمون ابری، روبروی غروب غم
انگیز خورشید...زانوی غم بغل گرفته و با وجودی پر از بغض شکسته نشده!
دیگه حتی رعد و برق هم برام معنی نداشت!...اشکامو بیصدا و آروم زیر بارون رها کردم...با اینکه
انگیزه ای برای پنهون کردنشون نداشتم!!وقتی روهام دیده...دیگه مهم نیس کی ببینه!!
باورم همیشه اتفاق امروزو...ایمان دارم که یه خواب بیش نبود!!با اینکه بیدارم اما دوست دارم
خواب باشه!خواستہ ی زیادیه؟؟؟
نه...روهام اونی نیست که چند دقیقه پیش دیدم...روهام واقعی اونیه که همیشه سعی داشت بهم
بفهمونه در هر شرایطی مواظبمه!همونی که بهم ثابت کرده بود پاک شده و از اون گذشته کذایی
دیگه خبری نیست!من اینو...باور دارم!!
خیسی بارونو روی پوست تنم حس میکردم...اما انگار اصلا مهم نیست ممکنه سرما بخورم
یا نه!!!دیگه هیچی برام مهم نیس!هیچی!
انقدر زمان گذشت که خورشید غروب کرد و تاریکی مطلق همه جارو فرا گرفت...و ماه تنها چیزی
بود که نور امید به دنیا می بخشید!ولی بارون سرجاش بود و من بی تفاوت به اینکه خیلی سردمه و
سررم درد گرفته هنوز نشستم!
ولی باید برم...نمیشه هیچوقت بر نگردم!!حس خوبی بهم میگه روهام نگرانم میشه!!
بدنم می لرزید و تو تمام عضلاتم درد بدی رو حس میکردم...فهمیدم که بدجور سرما خوردم!
آهسته راه برگشت به ویلا رو پیش گرفتم...بدون اینکه متوجه گذر زمان بشم و از تاریکی
بترسم، رسیدم!...همه چراغا خاموش بود و این حاکی از این بود که همه خوابیدن!!
نمیدونم چند ساعت گذشته ولی فک کنم الان ۱۲ باشه!!...با احتیاط و در سکوت مطلق راه افتادم
سمت پله ها...حالم خوش نبود!سررم مثل یه سرب سنگین بود و دلم میخواست بکنم بندازمش
اونور!!
-تیار!؟!!

پام روی پله اول بود که میخکوب شدم... نگاهمو اطراف چرخوندم و... روی مبل یه سایه دیدم... سایه ای که بهم میفهموند یکی منتظرمه! او مطمئن بودم که صاحب اون صدا کسی جز روهام نیست!

- کجا بودی؟

حس گناه توی صدایش رو قلبم خنجر میکشید... فقط تونستم لبامو روی هم فشار بدم و نگاهش کنم!

- چکار کردم که... لایق نمیدونی جوابمو بدی؟ هوم؟

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین...

- رفته بودم... ساحل!

صدای قدماشو شنیدم که بهم نزدیک میشد... یه حسی شبیه ترس بهم دست داد اما پیش زدم!! روهام الان حالش خوبه!

کنارم ایستاد

- تیارا من چیز زیادی یادم نمیاد!... بگو چکارت کردم؟!

این... بغض بود تو صدایش؟!... سکوت تلخی تحویلش دادم... بغضم گلومو به درد آورده بود!

صورتشو آورد پایین تا بهتر بتونه تو صورتتم نگاه کنه

- چرا هیچی نمیگی؟!... (کلافه شد) بگو دیگه چه بلایی سرت آوردم؟!

بغضم ترکید و با چشمای اشکیم تو چشماش نگاه کردم

- تو... کاری... نکردی!

دلیم میخواست اون برق اشک توی چشماش دروغ باشه!! من... دلیم نمیخواه اینجوری غرورشو بشکنه!!

- پس چرا اینجوری شدی؟

- چه جوریه؟

دستشو آورد بالا و نرم کشید رو گونم

-چرا گریه میکنی؟

بی اراده سریع سرمو کشیدم عقب!! دستش رو هوا خشک شد... چند لحظه بهت زده فقط بهم خیره شد و بعد... چرخید و تکیه داد به نرده و روشو کرد اونور

-آره... نبایدم بزاری بهت دست بزنم!!... من احمق یادم نمیاد چکار کردم و توهم نمیدونم چرا هیچی نمیگی!!

برای جلوگیری از بلند شدن صدای گریه ام دستمو چسبوندم رو دهنم و پله هارو دویدم بالا... تحمل دیدن شکسته شدن غرورش برام سخت بود!! من به همون روهام مغرور خشک بی احساس عادت دارم!! نه به اون برق اشکی که تو چشماش دیدم! نه به اینهمه پشیمونی از کاری که نکرده!!... نه به این شکستش بخاطر من!!

دنبالم نیومد... خوبه که میدونه الان هر دو مون به تنهایی نیاز داریم!

کنار تخت رو زمین نشستیم... زانو هامو بغل گرفتم و پیشونیمو بهشون تکیه دادم و صدای گریه مو رها کردم!!... چرا اینجوری دیدن روهام برام سخته؟ چرا؟!... خدایا این چه سرنوشتیه؟

چرا ما دو نفر و سر راه هم قرار دادی؟!... یادمه مامان همیشه میگفت هیچکار خدا بی حکمت نیست... چه حکمتی تو کارته؟!

روهام:

گریه ش انگار داشت دیوونم میکرد!!... همزمان با اینکه پله هارو دوید بالا و صدای بسته شدن محکم در اتاقو شنیدم، همونجور که تکیه م به نرده بود همونجا نشستیم... یه پامو دراز کردم و یه پامو جمع... آرنجمو به پای جمع شدم تکیه دادم و سرمو به دستم!!... افکار همش تو سرم رژه میرفتن و انگار پتک میکوبیدن!!... از خودم متنفر شدم! چرا یادم نیست؟ چرا فقط یه چیزای مبهمی از حرفای آخرش تو ذهنمه؟!... چرا چشمای خیسش مدادم جلو چشممه؟

... خدایا من چکار کردم؟!... چرا تیارا هیچی نگفت؟!... سرم پر شده از یه عالم چرا که جواب هیچکدومو نمیدونم!!... انگار غرورم شکست برام معنی نداره!!... فقط میخوام بدونم چه بلایی سرش آوردم؟...

پای دیگه رو هم آوردم بالا و سرمو تو دستام گرفتم... دارم دیوونه میشم... این حرفش فقط کاملاً یادمه!

-تو بهم قول دادی!

آره... من بهش قول دادم... هه! آفرین پسرا خیلی خوب به قولت عمل کردی... خیلی خوب!!!

سرمو بلند کردم و تکیه دادم به دیوار پشت سریم... امیدوارم بهم دروغ نگفته باشه... امیدوارم وقتی گفت کاری نکردم راستشو گفته باشه!...

آهسته از جام بلند شدم... به صورتم دست کشیدم و دستمو گرفتم به نرده ها... با قدمایی اروم از پله ها بالا رفتم... صدایی از تو اتاق نمیومد... تقه ای به در زدم... چیزی نشنیدم!

اروم درو باز کردم و نگاهی به تاریکی اتاق انداختم... تا اینکه دیدمش!!... کنار تخت رو زمین نشسته بود و سرش رو زانوهایش بود... فهمیدم خوابش برده!

درو با کمترین صدای ممکن بستم و رفتم سمتش. کنارش زانو زدم... اول خواستم صدایش کنم اما... خیلی خسته س! میدونم حالش خیلی خوب نیست! پس بهتره خوابشو بهم نزنم!

یه دستمو گرفتم زیر زانوهایش و یه دستمو پشت گردنش... همینکه خواستم بغلش کنم شل و ول افتاد تو بغلم!!

یه آن ترس برم داشت... آدم تو خواب انقدر بی جون میشه؟؟؟!... سرشو گذاشتم رو پام و با اخم کمرنگی به چهره اروم اما خیسش نگاه کردم

-تیارا؟

هیچ حرکتی نکرد!! دستمو گذاشتم رو پیشونیش... دستم از اونهمه حرارت سوخت!!... هول کردم... مچ دستشو تو دستم گرفتم و دنبال نبضش گشتم... خیلی... اروم... میزنه!!

دیگه هیچی حالیم نشد... کشیدمش تو بغلم و از اتاق زدم بیرون... تند تند دویدم پایین و رفتم بیرون... مثل یه جسم بی جون تو بغلم بود و دستاش آویزون تو هوا تاب میخورد... سرش هم به عقب خم شده بود... دیوانه وار می دویدم!!... سوییچ خوشبختانه تو جیبم بود... در عقب ماشینو باز کردم و گذاشتمش رو صندلی.

پریدم پشت فرمون و گازشو گرفتم سمت بیمارستان... نصفه شب بود و خیابونا خلوت... بنابراین بی دردسر سریع رسوندمش!... دوباره تو بغلم گرفتمش و دویدم تو سالن... همه از پرستار گرفته تا مردم عادی با دیدن سرووضع آشفته مون فقط بهمون خیره بودن... نفسم بالا نمیومد و اصلا نمیتونستم حرفی بزنم! قلبم محکم خودشو به سینم می کوبید... تا اینکه بالاخره یه آدم عاقل پیدا شد!... یکی از پرستارا دوید سمتم و گفت

-چی شده؟

وسط نفس نفسم گفتم-بی... هوشه!

شروع کرد به تند تند راه رفتن- دنبالم بیا!

بردمش تو یه اتاق و به دستور پرستار گذاشتمش رو تخت... خیره شدم به صورت رنگ پریده ش... کلافه تو موهام دست کشیدم و زمزمه کردم

-چه کارت کردم دختر؟... من چکارت کردم؟

چند لحظه چشمامو بستم و رومو ازش گرفتم... پرستار بهش سرم وصل کرد و رفت دنبال دکتر... منم که فقط از اینور به اونور رژه میرفتم و خودم نمیفهمیدم چمه!!... فقط نمیخواستم اتفاق بدی برایش بیفته!... به اندازه کافی از گذشته م پشیمون هستم... دیگه با این عذاب وجدان نمیتونم بسازم!!... دارم اعتراف میکنم که دارم کم میارم!!

دکتر با عجله اومد بالا سرش و به دنبالش یک پرستار با یک دفترچه تو دستش... دکتر مشغوب معاینه شد...

پرستار- اسمش؟

-تیارا!...

-فامیلش؟

-آریا...

-چند سالشه؟

سیمام داشت اتصالی میکرد...واجبه که حتما تو این وضعیت مشخصات بیمارو پرسیدی?...ولی چاره ای جز جواب دادن ندارم!

-بیست سالشه!

-چه نسبتی باهاش دارید؟

زبونم بند اومد!...چه کاره شم؟!...یه چیزی پروندم!

-شوهرشم!

-بیماری خاصی که نداره؟

-نه.

دکتر-شوکی چیزی بهش وارد نشده؟

چند لحظه فقط به تیارا خیره شدم...مجبورم بگم!!با اینکه راضی نبودم اما...یه چیزی بهم پیچیدم!

-یه...بحث...کوچیک!!

دکتر عین این آدمایی که میخوان نصیحت کنن نگام کرد

-گفتی شوهرشی؟

سر تکون دادم...گفت

-معلوم نیست چجوری باهاش بحث کوچیک کردی که این بلا سرش اومده!!...بین پسر!

شما که میدونی روحیه زنت ضعیفه چرا مراعاتشو نمیکنی؟!...حالا بگذریم!...نبضش کنده!...ولی بازم خدا رو شکر که زود آوردیش وگرنه فشارش بدجور افتاده و آگه نمی رسوندیش زبونم لال از دست رفته بود!!...اینم به عنوان درس عبرت!

لبخندی پدرانہ تحویلیم داد و یه برگه داد دستم

-این دارو هارو براش بگیر...از این به بعدم بیشتر مراقبش باش!

در سکوت برگه رو گرفتم و با تکون دادن سر ازش تشکر کردم...اونم با همون لبخند از اتاق رفت بیرون و به دنبالش پرستار!

رو به در بسته اتاق پوزخند زدم و زمزمه کردم-واسه من رمز و راز همسر داری یاد میده!!
نگاهی به تیارا انداختم-تو بخوای زخم بشی که چیزی از من باقی نمیمونه!!همین الانشم داری
دیوونم میکنی!!

نمیدونم چرا یه لبخند محو رو لبام نشست!-خوشحالم که حالت خوبه!
نگاهمو از صورتش کشیدم روی نسخه دکتر...تو دستم فشارش دادم و از اتاق بیرون رفتم...تا من
برگردم حتما بیدار میشه!!

دارو هارو گرفتم...خواستم برگردم به اتاق اما بد نیست به سرم یه هوایی بخوره بلکه اروم بگیرم!!
رفتم تو محوطه بیمارستان و شروع کردم به قدم زدن...هوا بدجور سوز داشت!!انگار نه انگار
نزدیک عیده!!...بی اراده فکرم پر کشید سمت تیارا!!...چیزی جز یک تونیک ساده تنش نیست!
شاید بشه به عنوان معذرت خواهی...یه کاری کرد!!!

مصمم سوار ماشین شدم و حرکت کردم...یه کم منتظر بمونه اتفاق خاصی نمیفته!!
جلوی یه پاساژ پارک کردم...کارتمو از تو داشبورده برداشتم و پیاده شدم...تک تک مغازه هارو با
دقت از نظر گذروندم...ولی به نظرم هیچکدوم برازنده ش نبود!!

اما بالاخره یکی نظرمو جلب کرد!!...ایستادم و با دقت نگاش کردم...یه پالتو چرم سورمه ای
رنگ...دور یقه ش خز داشت و یه کمربند از همون جنس دور کمرش کار شده بود...روی جای
کمربندشم به صورت قشنگی مهره دوزی شده بود!!...تیارا رو توش تصور کردم!بهش میاد!!!

همونو خریدم...همینکه خواستم از پاساژ برم بیرون یه لباس تو مغازه بغلیش باعث شد
بایستم!!...یه لباس شب شیری رنگ...دو تا بند باریک روی شونه هاش که از شون دوتا حریر
آویزون بود و رو دستاش قرار میگرفت!!...از پشتشم یه تیکه بلند حریر دیگه حالت شنل آویزون
بود!!...دامنش دو تیکه بود...تیکه زیریش پر از منجوق بود و تیکه روییش ساتن ساده که از بغل پا
چاک میخورد و منجوق دوزیاش نمایان بود!!...

خوشم اومد!!...اونم خریدم!به همین راحتی!!!...نمیفهمم یهو چرا انقدر دست و دل باز شدم!
شاید بخاطر اینکه تیارا منو ببخشه!و باور کنه که هنوز پای قولام وایستادم و تا آخرش هستم!

لباسارو گذاشتم تو ماشین و برگشتم بیمارستان... میدونم جنبه ش بالاست! پررو نمیشه!

میشناسمش!!

پاکتای خریدو به همراه دارو ها با دست چپم گرفتم و رفتم سمت اتاقش... آروم درو باز کردم و وقتی دیدم نشسته و پرستار کنارش لبخند محوی زدم و رفتم تو

- با اجازه!

نگاه هردوشون چرخید سمتم... تیارا با یه حس نامفهوم و پرستار با لبخند!!... از جاش بلند شد و با همون لبخندش به تیارا نگاه کرد

- خب دیگه آقاتون اومد!... با دست پرم اومده!!... پس من تنهاتون میزارم!

تیارا یه لبخند زورکی نشان از تعجب به پرستار انداخت... بعد از بیرون رفتنش، رفتم جلو و نشستم لب تخت و تو چشماش نگاه کردم

- بهتری؟

سر تکون داد- اوهوم... فقط...

- فقط چی؟

اخم کمرنگی کرد و بهم اشاره کرد- اقامون!!

خندم گرفت- آره!!

- یعنی چی؟

در یکی از پاکتا رو باز کردم- هیچی... چیز مهمی نیس!

در سکوت پر از سوال نگام کرد... پالتو رو کشیدم بیرون و گذاشتم رو پاش!

- اینو بپوش... سردت میشه!

چشماش گرد شد- این چیه؟!

- معلوم نیس؟

یه نگاه به من و یه نگاه به پالتو انداخت- یعنی... اینو واسه من خریدی؟

با پلک زدن جوابشو دادم...لبخند کم‌رنگی که رو لباش نشست حس خوبی بهم داد!

آروم روی پالتو دست کشید-ولی منکه...پالتو دارم!!

-خب یه دونه دیگه هم داشته باش!شکالی داره؟

فقط قدرشناسانه تو چشمام خیره شد...اون یکی لباسو هم درآوردم دادم دستش!

چشماش دیگه از این گرد تر نمیشد!!...با تعجب نگام کرد و لباسو ازم گرفت!

-روهام!!!

لبخندی رو لبام نقش بست!

-هوم؟!

-اینا واسه چیه؟

لبخندم پرید-معذرت...خواهی!!

تیارا:

نگاهی متفکرانه به تصویر خودم تو آینه انداختم!!اممممممم...یه چیزیش کمه!...دستمو آوردم بالا

و موهامو باز کردم.مرتب شونه کردم و ریختم رو شونه هام!!نیشم تا بناگوش باز شد و بشکن

زدم!

-یس!!حالا شدم پرنسس!!

خندم گرفت و واسه خودم چرخ زدم...خیلی بهم میاد!!...ولی به روهام خره نمیاد همچین سلیقه ای

داشته باشه!!نکنه ناقلا با دوست دخترش رفته؟!...گمونم دیوانه شدم!خخخ!

یعنی من عاشق این حریر پشتش شدم!!...تعریف از خود نباشه تو این لباس ملکه ای شدم واسه

خودم!!ای بابا...!!عقلم پریده!!

یعنی واقعا ارزششو داشت؟ اونم واسه روهام؟!...هنوز تصویر چشمای پشیمونش جلو
چشامه!...سابقه نداشته روهامو اینجوری ببینم واسه همین برام قابل هضم نیس!

شاید دیشب چون خیلی احساساتی شده بودم یه چیزایی پروندم...ولی روهام هرچی باشه واسه
من شخصیت جالبی داره! و دوست دارم همیشه یه مدل باشه! اینجوری بهتر میتونم باهاش کنار
بیام...و احساسی که من نسبت به روهام دارم چیزی بیشتر از اینی که گفتم نیست و نمیتونه
باشه!...شاید فقط به عنوان یه دوست معمولی و کسی که بهش مدیونم! و باورش دارم!...درسته
اتفاق دیشب باعث شد ازش دلگیر بشم ولی...حالا دیگه خیلی چیزا بهم ثابت شده!

-به به!! میبینم که...حدسام درمورد این اتفاق اسرار آمیز درست از آب دراومده!!

این صدا...!!! سریع چرخیدم و تو یه لحظه همه بدنم از ترس و بهت خشک شد!!...کسی که تو
درگاه ایستاده بود...با اون نگاه نافذ...اون لبخند خوفناک و مرموز...اون چشمای سیاه!!!

اصلا کی درو باز کرد من نفهمیدم؟!

آب دهنمو قورت دادم و یه قدم رفتم عقب...

-ت...تو...!!!؟

لبخندش شبیه به پوزخند شد و راه افتاد سمتم-آره!! حسامم!! انتظار دیدنمو نداشتی نه؟

یه قدم دیگه رفتم عقب و اخمی رو پیشونیم نشست

-به چه حقی بی اجازه میای تو؟؟ برو بیرون!

بدون توجه به حرفم، بازم اومد جلو و با لذت سرتاپامو از نظر گذروند...مورمورم شد!

-آفرین!!...خوب خودتو واسش عزیز میکنی!!...پس بگو چرا چند وقته با هممون لجه!! یکی پیدا

کرده عین ماه!! منم بودم همین کارو میکردم!!

تحمل اینکه یکی بخواد ازین فکرای ناجور درموردم بکنه خیلی طاقت فرسا بود!

-چرت و پرت نگو!! گفتم گمشو بیرون!!

تو چشمام نگاه کرد-چرا؟!...میترسی برم همه جا جار بزنی؟ نوچ! جای این راز تو همین دله!!

پوزخندش به کل محو شد و ادامه داد-اینکه یه دختر هرجایی بی سروپا جلو چشم همه داره با یکی بدتر از خودش عشق و حال میکنه...همیشه پیش خودم باقی میمونه!نگران نباش!...البته گمون نمیکنم دیگه...دختر باشی!!

انقدر اومد جلو که مجبور شدم بچسبم به دیوار!...حس کردم تمام بند بند وجودم به آتیش کشیده شد...این توهین و تهمت...حق من نیست!!

صدام رفت بالا-اول حرفاتو تو دهنتم مزه مزه کن بعد تف کن بیرون!!...پسره کثافت آشغال تو درمورد من چی فکر کردی?!

متقابلا صداش رفت بالا-هرچی که از اول فکر میکردم درست بوده!!...پس بگو چرا هیچوقت به من و امثال من پانمیدادی!!...یکی از ما بهترون چشمتمو گرفته بود!!...البته روهامم همچین زود راه بیا نیست!!...عجیبه مهره مار تورو انقد زود کشف کرده!!

-خوب گوشاتو وا کن بفهم چی میگم!!...تو باید خیلی کور و کر باشی که خودتو عارف عالم میدونی و مارو مجرم و هرزه و هرجایی!!...ولی خوب شیرفهم شو ادا ما زیر دستت نیستن که هرچی عشقت میکشه و لایق خودت و امثالته رو بارشون میکنی!!اون بابا غوریاتو وا کن ببین که خودت توی چه کثافت و لجنی غرق شدی!بعد بیا مارو بازجویی کن!!

پوزخند زد-زبونت خوب کار میکنه!!...ولی نمیتونی باهاش خود واقعیتو پنهون کنی!!...ای کاش از اول میفهمیدم دوروبرم چه خبره!!

-تو هر فکر و خیالی درمورد دور و برت میکنی خواب شتره!!...اینو آویزه گوشت کن تو لیاقت نداشتی که بهت پا بدم!!لازمه ذکر کنم که صدتا بهتر از روهامم باشن من نگاه چپ بهشون نمیندازم!!...پس برو این چرندیاتو یه جایی بباف که مردمش بی عقل باشن بلکه مزخرفات یکی مثل خودشونو باور کنن!!

اصلا نفهمیدم چی شد!فقط یه آن حس کردم فکم جابجا شد و صورتم پرت شد سمت راست!

-خفه خون بگیر دختره کثافت عوضی!!تو همینی که الان دارم میبینم!!...فکر کردی که چی؟

که اگه یه مشت داد و بیداد تحویلیم بدی همه چی حله؟نخیر!!خواب دیدی خیر باشه!!...حالا نوبت منه که پیام تو میدون!!خوب اتویی دستم دادی!!

داغی خون در حال جریان روی فکم حس کردم...دیگه طاقت نیاوردم...همینکه خواستم رومو برگردونم سمتش، محکم چونه مو گرفت جوری که چهره ام از درد جمع شد... صورتمو چرخوند سمت خودش و تو چشمام خیره شد...همزمان با باز شدن دهنش دستم واسه مشت زدن اومد بالا -خوب گوش کن چی بهت...-

یهو دوتا دست از پشت گردنشو چسبیدن و کشیدنش عقب... سرم گیجی ویجی میرفت! به همین خاطر به محض اینکه حسام ولم کرد پخش زمین شدم!...از پشت یه پرده تار تونستم روهامو ببینم که حسامو خوابونده رو زمین و هی تو صورتش مشت میزنه! فریاد میزد...

-تو به چه حق و اجازه ای جرئت میکنی دست روش بلند کنی و این اراجیفو تحویلش بدی؟ تو فقط یه سگ دورویی که هر جا به نفعت باشه میشی شیرین و بلبل ولی وای به زمانی که سازت مخالف بزنه!! تو یه یاهو گو بیش نیستی که دلت میخواد همه رو با یه چوب بزنی تا همرنگت بشن! گوشم داشت سوت میکشید!!... دستمو گرفتم به دیوار و به سختی خودمو کشیدم بالا... همونجور که تکیه ام به دیوار بود رفتم تو دستشویی... دستامو گرفتم به دو طرف دستشور و شیرو تا ته باز کردم و صورتمو گرفتم زیرش... دلم آتیش گرفته بود از اینهمه تهمت! از این همه بی عدلی و بی انصافی... دیگه چقدر چرندیات بشنوم؟... بخاطر جرمی که نکردم!... بخاطر اینکه از روی اجبار با یه نفر هم اتاقم و معلوم نیس چند نفر دیگه الان دارن پشت سرم غیبت میکنن!!... خدا شاهد من بویی از هرزگی نبردم!!... و این حقم نیست... هنوز صدای داد و فریاداشو میشنوم

-برو بند و بساط زر زدناتو پیش کسی وا کن که لایقشون باشه! نه جایی که فقط به عنوان یه انگ به یه نفر مثل تیارا که تا حالا بویی از آلودگی های مثال زدنی تو نبرده بچسبونی! صورتمو کشیدم کنار و شروع کردم به نفس نفس زدن... در همون حال لبخند بی رمقی رو لبام نقش بست!... حس میکنم وجود روهام واقعا الزامیه! چقدر خوبه که هست که تو همچین مواقعی ازم دفاع کنه!... اینجوری مجبور نیستم بار همه چیزو خودم تنهایی به دوش بکشم!

سرمو بلند کردم و به آینه خیره شدم... گوشه لبم پاره شده بود و سرخی خون هنوز تو جای زخمش نمایان بود... بشکنه دستش... بی شرف...

نگاهم کشیده شد رو لباسم... حیفش!! یه لکه خون افتاده روش!! دلم سوخت! خیلی دوستش دارم!!
نفس عمیقی کشیدم... از دستشویی رفتم بیرون... اثری از حسام نبود و روهام تنها ایستاده بود رو به دیوار... ساق دستشو به دیوار تیکه داده بود و پیشونیشو به دستش... چشماشم بسته بود... کلافه به نظر میرسید و زیر لب یه چیزایی رو زمزمه میکرد...

شل و ول راه افتادم سمتش... کنارش ایستادم و دستمو به بازوش گرفتم... با صدایی پر از بغض نشکسته صداش زدم

-روهام؟

-هیچی نگو تیار!!!

دستم آروم آروم شل شد و افتاد پایین... از لحن خشکش دلم گرفت!!... خب حق داره! بخاطر من کتک کاری کرده!

نشستم لب تخت و سکوت کردم... موهامو دادم پشت گوشم و سرمو انداختم پایین... انگشت اشاره مو گذاشتم روی لبم... سوخت!! اخمام رفتن توهم و به انگشتم نگاه کردم... یکمی قرمز شده بود!

حضور روهامو بالای سرم حس کردم

-چته الان؟!!

با حرص انگشتمو توهم قفل کردم- همیشه یکم ملایم تر احوال پرس می کنی؟!؟

تختو دور زد و نشست کنارم و سرشو تو دستاش گرفت

-اعصاب ندارم!! حوصله هم ندارم!!

-چی داری اصلا؟!

-هیچی!!

یه جووری گفت هیچی که از زنده بودنم پشیمون شدم!!!...یکمی چپ چپ نگاش کردم و بعد به این نتیجه رسیدم که ازش تشکر کنم شاید خوش اخلاق شه!!

-روهام؟

-هوم؟

لبامو روی هم فشردم-امممم...چیزه...ینی...

-بگو زودتر!

اخم غلیظی کردم-خیلی خب بابا!!بی اعصاب زمخت!!!...خیر سرم میخوام ازت تشکر کنم!!

چند لحظه سکوت و بعد...سرشو بلند کرد و خیره شد به روبروش

-قابلی نداشت!

اخم محو شد...چه عجب یکم لحنش مهربون شد!!

سکوت کردم و به یه نقطه روی موکت کف اتاق خیره شدم و مشغول بازی کردن با انگشتم

شدم!...چند لحظه بعد سنگینی نگاه روهام حس شد!و لحنش زمین تا آسمون فرق کرد!

-این لباسه...بهت میاد!!

بدون اینکه نگاش کنم لبخند زدم-مرسی!!ولی... (به اون قسمتی که خونی شده بود اشاره

کردم)کثیف شد!!

-جهنم!...بینمت!!؟

آروم رومو چرخوندم سمتش...نگاهی دقیق و جدی به لبام انداخت و کم کم اخم کم‌رنگی

کرد...دستشو آورد بالا و نرم کشید روی لبم

-بین چکار کرده کثافت!!

سریع صورتمو کشیدم عقب و باز اخم کردم-میسوزه!!

دستشو برد پایین و سکوت کرد...وقتی دیدم همچنان نگاهش به لبامه گفتم

-چیز مهمی نیس!زود خوب میشه!

سری به نشانه تاسف تکون داد- آدم دیگه چقدر میتونه بی شرف باشه؟!... پسره...

-خیلی خب حالا!! بیشتر ازین خون خودتو کثیف نکن!

نگاهش پر از تعجب شد- یعنی برات مهم نیس چه بلایی سرت...

حرفشو قطع کردم- مهمه! ولی مهم تر از اون اینه که کسی هست ازم دفاع کنه و دلم بهش خوش باشه!!

انگار خشکش زد... لبخند بغضی ای تحویلش دادم و از ته دل صادقانه زمزمه کردم

-ازت ممنوم!

یه لحظه فکرم پر کشید سمت گذشته هام!! زمانی که هیچکس نبود و هرکی رد میشد چه با

نگاهش چه با حرفاش یه انگه بهم میچسبونند!!

یهو فکرم به زبونم اومدن... سرمو انداختم پایین...

-خوشحالم که... حالا یه نفر هست حمایتم کنه!!... دیگه خلاص میشم از بعضیا که بخاطر بی پدر و

مادری و تنهایییم... هر تهمتیه رو بهم میزنن!... راحت میشم از شر کسانی که فقط و فقط حاضرین یه

بهونه دستشون بیاد تا من و امثال من بشیم یه بنده ی شیطان تمام معنا! چقدر خوبه

هستی!!... این حرفارو میزنم چون... میدونم چیزی رو نمیتونم تو دلم نگه دارم!!... اینا رو میگم بخاطر

اینکه بدونی... مدیونتم!!

اشکام رو گونه هام سرازیر شدن... کم کم اوج گرفتن و شونه هامو به لرزه درآوردن... زنده شدن

خاطرات تلخ آزار دهنده ترین چیزه!!

حس کردم کم کم بهم نزدیک شد... سنگینی نگاهش رنگ دیگه ای گرفت... گرمی دستاشو روی

شونه هام حس کردم و...!!

فرو رفتم توی یه عالم دیگه! گرم!... مملو از یه احساس عجیب!!... جلوی پیرهنش از اشکام خیس

میشد!

-تو چرا این روزا انقدر گریه میکنی؟!... من یکی که خسته شدم! خودتو نمیدونم!

مهربونی توی صدایش حالمو دگرگون کرد!!!...انگشتاش لابلای موهام فرو رفتن و من...نمیدونم چی باعث شده بود که نخوام عقب بکشم!!! انگار یه چیزی حتی قوی تر از جاذبه زمین تو آغوشش حس میشه!!

-من یه قولی به تو دادم...درسته بعضی مواقع...با بعضی کارام...ناراحتت کردم و میدونم ازم دلگیری!!!...ولی مطمئن باش قولم تا همیشه سرجاش باقی میمونه!!بدون تغییر!!

چند تا کلمه بیهویی اومدن رو زبونم و بی اراده پریدن بیرون!

-همیشه...همیشه انقد...خوب باشی?!!

سکوت!!...بازم سکوت!!...یه سکوت به طول چندین قرن البته واسه من!!...و یه حس...شبیبه حرارت بی نظیری روی موهام!!

-معلومه که میشه!!!

همه وجودم بی حرکت و ثابت موند!!!...یه بوسه!اونم واسه دومین بار!!...ولی حس میکنم این با اون یکی خیلی فرق داره!زمین تا آسمون و حتی فراتر از اون!!...اون از روی هوس و یه مشت چیزای پوچ و بیهوده بود...اما این...!!!

اصلا نمیشه توصیفش کرد!!

-یه خبر خوب برات دارم!!

آروم خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و سرمو انداختم پایین و اشکامو پاک کردم... چرا دلم نمیخواست تو چشماش نگاه کنم؟!چرا مثل دفعه قبل پا نمیشم سرش جیغ و داد کنم!چرا اعتراضی ندارم?...جوابش واضحه!!...روهام داره کارایی رو میکنه که من یه عمر از شون محروم بودم!...و حسرت یکی از اینکارا از طرف پدرم تو دلم مونده و روی هم تلنبار شده!!...روهام چیزی حدود ۷-۸ سال بیشتر از من بزرگ تر نیست!ولی جای خالی یه پدرو پر میکنه!!هه!...

سرشو خم کرد و با لبخند محوی تو صورتم نگاه کرد

-نمیخوای بدونی خبر خوبم چیه?!

سرمو بلند کردم و به سختی تو چشماش خیره شدم-چی?

-خب...تو...اگه بخوای میتونی...بیای تو شرکت من مشغول بشی!!به جای اینکه در به در دنبال کار بگردی!!

واسه چند لحظه فقط ماتم برد!!...حرفشو تجزیه تحلیل کردم!پیش رو هام کار کنم؟!...جدا؟! کسر شان نمیشه؟!...وجدانم تشر زد-چی چیو کسر شان میشه؟دختره خرا خودش داره میگه بیا کار کن!اونوقت میخوای بری بقیه رو التماس کنی؟!...میخوای حکایتت بشه آب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم؟!...خب فوقش این ریسته توهم منشیش!...بیشتر از اینه؟نه!

پس ناز نکن قبول کن!

همچنان منتظر داشت نگام میکرد!!...تسلیم وجدانم شدم!ایول یه جاهایی حرفای قابل قبولی میزنه!!...یه لبخند ملیح نصفه نیمه رو لبام نشست!

-اممممم...واسه تو...کار کنم?!

لبخندش کج شد!-واسه من نه!...با من!!

خر کیف شدم!!خب پس اینم ضمانتش که پس فردا نیامد بهم دستور بده!!دیگه بهتر از این؟!!

-اونوقت...چقدر بهم حقوق میدی?!

خنده ش گرفت!!...یه قیافه عاقل اندر سفیه گرفتم و بهش زل زدم!!خو چیه؟!یعنی نمیخوای بهم پول بدی؟!...روانی!!این الان داره مسخره م میکنه?!

بزور خنده شو تموم کرد و صداشو صاف کرد!

-ماهی...۶۰۰ تومن!!خوبه یا بیشترش کنم?!

چشمام گرد شد-مگه میشه بیشترش کنی?!

باز خنده ش گرفت!!-تا سقف ۲۰۰ تومن دیگه امکانش هست!!

دارم به عقلش شک میکنم!!نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

-نه!همون ۶۰۰ تومن خوبه!!...لااقل ۱۵۰ تومن از پولی که بابام برام میفرستاد بیشتره!!

-پس قبول کردی؟

شونه بالا انداختم-چاره ای ندارم!!

-پشیمون نمیشی!

دوباره نگاهش کردم-من دقیقا باید چکارا کنم؟

-برگردیم تهران...باهم میریم هم شرکتو نشونت میدم هم کاراتو بهت میگم.

سر تکون دادم-اوکی!

فقط یه لبخند کم رنگ تحویلدم داد...و لبخند من کم کم رنگ گرفت!

-تو هی داری منو مدیون خودت میکنی!

لبخندش پررنگ شد-این حرفارو ولش!!

نگاهی به لباسم انداختم-خب دیگه برو بیرون!

نفسشو محکم فوت کرد و بلند شد...همونجور که میرفت سمت در غرغر کرد

-یعنی من یه روز از دست تو آسایش نداشتم اینجا!!...روزی دو وعده لباس عوض میکنی!

هی من باید گمشم بیرون!...اعصاب سالم نداشتمی واسه من!...یادم باشه اگه دفعه بعدی وجود

داشت حتی شده با اردنگی بندازمت بیرون از اتاق!!!

خندم به هوا شد!!...اونم با حرص درو کوبید به دیوار!!...خخخخ!!آی چه حالی میده!!

لباسمو عوض کردم...یه بلوز کالباسی که روش چند تا قلب قرمز داشت و یه شلوار صورتی

پوشیدم و موهامو بستم...لباس خوشگله رو هم مرتب تا کردم گذاشتم تو ساک!گمون نکنم لکه

ش پاک بشه!!بشه هم من حوصله لباس شستن ندارم!!

یه صدای داد و فریاد مو به تنم سیخ کرد!!...سریع از اتاق دویدم بیرون و از رو نرده ها خم شدم تا

بینم چه خبره!...صداها آشنا بودن!

روهام-تو اصلا لیاقتشو نداری که وایسادی واس من زر میزنی و تعیین تکلیف میکنی!!

حسام-بنداز دستتو!!...فکر کردی همه چی کشکویه؟!...به اون دختره هم گفتیم حالا دیگه نوبت

منه!عمرا کنار بکش!!

-کالا تو کار بیخود زیاد میکنی!

به در اشاره کرد-این با این حالش رفت بیرون سالم بر نمیگرده ها!گفته باشم!!من داداشمو میشناسم!!

-خب الان که رفته!چه کاری از من برمیاد که بهم میگی!؟

یه نگاه معنی دار طولانی بهم انداخت و بعد با لحن خشکی گفت-تو که هیچی!!فقط بشین تماشا کن!!اصلا انگار نه انگار تو طرف اصلی ای!

یکی از ابرو هام پریدن بالا-چی؟؟؟!

لیوان آب قندو از رها گرفت و سرکشید-هیچی!!

یه پشت چشم برایش نازک کردم و رومو چرخوندم سمت در...همزمان مانی و میثم وارد شدن...هردوشون نفس نفس میزدن!

گفتم-چی شد؟

مانی-گازشو گرفت رفت!

-حسام کدوم گوریه؟!

-اونم غییش زد!

دستمو زدم به کمرم و نگاهمو یه دور روی همه چرخوندم...شبیم کو؟؟؟

کیانا اومد کنارم ایستاد-تو نمیدونی قضیه چیه؟

بی تفاوت راه افتادم سمت پله ها

-من از کجا بدونم؟!

چرا برنمیگرده؟؟؟...ساعت ۱۲ ظهر رفته بیرون الان یک نصفه شبه!!...دروغ چرا؟؟؟یه ساعت گذشت نگران شدم!!بقیه هم هی دور خودشون میچرخیدن!!...حسام به درک!همون بهتر دیگه برنگرده!...روهام!!

یه حس نگرانی عجیبی همه وجودمو پر کرده... از ظهر تا حالا هرچی پرهام بهش زنگیده جواب نمیده!!... الانم که همه ویلا خوابن! اصلا انگار نه انگار روهام غیبت زده و خبری ازش نیست!!... حالا شایدم خواب نباشن!!... من خل مشنگ دو ساعته چپیدم تو اتاق هی انتظار میکشم!!

از پشت پنجره اومدم کنار و برقو خاموش کردم... روی تخت چهارزانو نشستم و گوشیمو گرفتم تو دستم... بهش زنگ بزنی؟ نزنم؟!... نگرانم خب! اینهمه بی خبری نگران کننده ست!!

با اون روح و روان خراب از ویلا زده بیرون معلوم نیست کدوم گورستونیه!!... حتی اون وقتی که باهام حرف میزد و لبخند میزد کلافگی تو چهره ش مشخص بود!!... اون حسام بیشعورم که هی جفت پا رو اعصابش پیر پیر میکرد!!... منم بودم روانی میشدم میزدم بیرون!!

تصمیممو گرفتم!... اسمشو پیدا کردم و زنگیدم!!

یه بوق... دو تا... سه تا... شیش تا!!!

و یه صدای بم!

-الو؟!

-تو معلوم هست کجایی؟!

پوزخند زد! -چی؟! دلت برام تنگ شده؟!

-حرف مفت نزن!!... با اون وضع رفتی بیرون ناپدید شدی! میدونی چقدر نگرانمون کردی؟

-توهم نگران شدی؟!

-مهمه؟!

-نه زیاد!!

-الان کجایی؟

-ساحل!

چشمام گرد شد! -نمیخوای برگردی؟

یه نفس بلند کشید -الان... برمیگردم!!

نفس عمیقی کشیدم-خیلی خب...پس منتظرم!

-باشه!

دیگه چیزی نگفتم و قطع کردم!...نفسمو فوت کردم بیرون و موبایلو گذاشتم روی عسلی کنار تخت و آروم دراز کشیدم!!خب حالا که خیالم راحت شد!!
نمیدونم این چه حسیه!!...از سرشب هرچی تلاش کردم بخوابم نشد!!اصلا انگار خواب به چشمم حروم بود!!

به خودم دروغ نمیگم...به بودنش عادت کردم!!تو همین چند شب عادت کردم که تو همین اتاق باشه!عطرش بیپچه و آروم کنه تا خوابم ببره!!...به قول خودش...بد عادت شدم!!!
غلت زدم...تمومش کن تیارا!!!این حرفای چرندو تمومش کن!!بی خوابی تو چه ربطی به اون داره؟؟...

چشمامو بستم...نمیشه!!نمیشه این حسو انکار کرد!!...ربط داره میدونم!ربطی که برای خودم نا مفهومه!!...چیزی که هیچوقت انتظارشو نمیکشیدم!!
ای بابا...بسه!!حالا که داره میاد دیگه این فکرا واسه چیه؟؟ولش کن!!
روهام:

اسم تیارا رو که روی صفحه دیدم نتونستم مثل بقیه جوابشو ندم!!...نمیدونم چرا فرق داره!!
صداش که تو گوشم پیچید حس خوبی بهم دست داد!!...انگار درست از همون موقع که از ویلا بیرون زدم بهش محتاج بودم!!!...اعصابم داغون بود...و اوضاع روحیم بهم ریخته!...بیشتر به خاطر خودم و خودش!!...بخاطر اینهمه درگیری و مشغله فکری!!...اینکه چرا دست خودم نیست؟؟چی باعث شد ازش بخوام پیشم کار کنه؟چون دلم نمیخواه اذیت شه؟؟?
قرار بود دیگه کاری نکنم...ولی بازم بوسیدمش!!!با اینکه با اون قبلیه خیلی فرق داشت!اما باز دچار عذاب وجدان شدم!!...چرا نتونستم اشکاشو...اون چشمای مظلومشو...اون لرزش شونه هاشو ببینم و بی تفاوت باشم؟!...دفعه های قبل جلوی خودمو میگرفتم اما انگار دیگه کشش ندارم!!

خب از آدمی مثل من که چنان گذشته ای داشته چه انتظاری میره؟!... که یکی در دسترسم باشه و جون بکنم تا خودمو کنترل کنم؟!... واقعا تو این چند روز جونم دررفته!!... بسکه هوی و هوس به سرم زد و پشش زدم!!... حالا بخاطر یه بوسه ساده اونم رو موهاش انقدر بهم ریختم!!!

و مسئله بعد!! اینکه حاضر شدم بخاطرش با حسام کتک کاری کنم!!... منکه فقط درمقابل اون آدم دزدا از تیارا دفاع میکردم حالا انگار عادت شده در هر شرایطی حامیش باشم!!

البته همچین بدم نشد!! از حسام دل خوشی ندارم! بهونه ای شد واسه خالی کردم دق دلی هام!!

اصلا نفهمیدم کی رسیدم ویلا!!... به! اینا که خوابن!! اینجوری منتظر و نگرانن؟!... هه! بازم صد رحمت به همون تیارا!! یه ذره به فکرمه!!

پوزخندی زدم و رفتم بالا... از زیر در اتاق نوری نمایان نبود بنابراین خوابه!

آهسته درو باز کردم و آهسته تر بستمش! هرچی تلاش کردم نگاهم بهش نیفته بازم افتاد!!

روی پهلوئی راستش خوابیده بود و زیر پتو مچاله شده بود!!... از حالت خوابیدنش لبخندی گوشه لبم نشست!! طبق عادت گه گذشته داشتیم اعتراف میکنم زیادی خواستنیه!!!

وجدانم فریاد زد- ولی مال تو نیست!! او در نقش اونایی که قبلا باهات بودن هم نیست! پس منظور دار نگاش نکن!!!

تیارا:

شال نارنجی کمرنگمو انداختم رو سرم و از تو آینه به رو هام نگاه کردم... تو کمد داشت دنبال لباس میگشت!... لبخند مرموزی رو لبام نشست... میدونم الان دلش میخواد به دو قسمت مساوی تقسیم کنه!!... کله سحر از خواب بیدارش کردم گفتم برو بیرون میخوام لباس عوض کنم!!... خخخخخخ!! بعدشم یه ساعت معطل کردم بعد گذاشتم بیاد تو!!... عجب آدمیم من!!... عصبانی شدناشم برام باحاله!!

بزور لبخندمو خوردم و شالمو مرتب کردم... یه مانتو سفید با کمر بند قهوه ای سوخته و یه شلوار دمپا گشاد نارنجی کمرنگم پام بود!!... میگم تو این چندروزه یکم تیپ و قیافم آدمیزادی شده!!... لااقل دو تا رنگو منظم و مرتب میپوشم!!

اتفاقی نگاهم دوباره افتاد روی روهام... و چشمام چهارتا شد!!! خیلی بی خیال دو طرف تی شرتشو گرفت و تا قفسه سینهش رفت بالا که یهویی برگشتم سمتش و تقریبا جیغ کشیدم

-نههههههههه در نیارررر!!!

چشماش از حدقه زد بیرون!- به توجه؟؟!

-جلو چشم من؟؟!

نگاهش عاقل اندر سفیه شد-خب مشکلی داری برو بیرون!!!

اینو گفت...ولی مگه گذاشت برم بیرون؟؟؟!...بلافاصله تو یه حرکت تی شرتو از تنش بیرون کشید!...ای...پدرسگ!! از حق نگذریم هیکلش خیلی تویه!!...دوست دخترش حق داشتن عاشقش بشن!!

نیشخندی که کم کم رو لباش جا گرفت منو به خودم آورد

-نه! انگار خیلی هم بدت نمیداد!!

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست و نگاهمو ازش گرفتم...ساکمو برداشتم و راه افتادم سمت در

-چرت نگو! مشکل از خودشیفتگی بیش از حدته!!

یه چیزی گفت نفهمیدم!...پله هارو رفتم پایین و یه راست رفتم بیرون!صبحونه صرف شده بود و همه آماده برگشت به تهران بودیم!

نگاهی به همه انداختم و رفتم سمت ماشین روهام!!...کجا برم خب؟؟!

خواستم صندوقو باز کنم دیدم سوییچو یادم رفت ازش بگیرم!ساکمو گذاشتم زمین و با حرص دست به سینه تکیه دادم به ماشین...پرهام اومد سمتم

-روهام کو؟!!

-از من میپرسی؟!!

چشمک زد-پس از کی میپرسی؟!!

شونه بالا انداختم-من چه میدونم؟!!

سر تکون داد- حالا... مشخص میشه چی میدونی!!

و راه افتاد سمت داخل!! با یه ابروی بالا پریده با نگاهم دنبالش کردم... یعنی مشکوک شده؟؟ آگه کسی بفهمه که ابروم کف پامه!!

-خوش گذشت این چند روزه؟!

صدای شبنم از پشت سرم بود! برگشتم سمتش... با بدبینی نگاهش کردم!!... یه جورایی ازش ناراحت بودم!... مشروب خوردنش... کارا و رفتارای عجیبش... و خیلی چیزای دیگه باعث شده بود بهش مشکوک باشم!! ولی هنوزم مثل قبل دوسش داشتم!... یه لبخند نصفه نیمه تحویلش دادم -اوهوم... بد نبود!!

سر تکون داد- خب مشخصه وقتی هرشب خوابای شیرین بینی بد نمیشه!!

نگاهم پر از تعجب و سوال شد- منظور تو نمیفهمم!!

با نگاهش بهم کنایه زد- درمورد این چیزا... معمولا اونکاره ها... همیشه خودشونو میزنن به نفهمی!!

کم کم داشتم میگرفتم قضیه چیه!! اخمی بی اراده رو پیشونیم نقش بست

-شبنم تو چی رو میخوای به من بفهمونی که این چندروز اصلا اون شبنم واقعی نیستی؟!

لبخند کجی رو لباس نشست- شبنم واقعی همیشه همین بوده که داری میبینی!!

-پس همیشه نقش بازی میکردی!

-شاید!!

چشمام تنگ شد و شوک زده چند لحظه فقط بهش خیره شدم...

-چی؟!

لبخندش رنگ نیش و کنایه گرفت

-تیارا... این تویی که باور مارو نسبت به خودت تغییر دادی!! نه فقط من بلکه همه!! و اینکه فقط

متوجه رفتار من شدی بخاطر دید ضعیفته!!

بهت زده به خودم اشاره کردم- من؟؟... مگه من چکار کردم؟!

پوزخند زد-دیگه چکار میخواستی بکنی؟!...این خود تویی که یه عمر واسه ما نقش بازی میکردی و ای کاش زودتر میشناختیمت!!...یادت نیس همیشه میگفتی تو فاز خیلی چیزا نیستی؟!...ولی این سفر همه چیو به ما فهموند!!

سرمو به طرفین تکون دادم-نه! اشتباهه!!...شبم تو مورد من چی فکر میکنی!؟

-فقط من نه!! تو باید پاسخگوی همه ما باشی!!

و بدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده راهشو کشید و رفت سمت رها و کیانا!!...بهت زده با نگاهم دنبالش کردم و...رسیدم به رها و کیانا که اونا هم با یه حس غیر قابل تحمل بهم نگاه میکردن!!...خدایا چه خبره؟؟...یعنی...

یهو یه سویچ اومد جلو صورتم و صدایی از پشت

-آی دختره!! دوساعته دارم صدات میکنم کجایی!؟

برگشتم سمتش...روهام بود. درارو باز کرد و وسایلو گذاشت تو صندوق...بدون اینکه جوابشو بدم نشستم تو ماشین و به انگشتای درهم گره خوردم نگاه کردم...یعنی همه چی...خراب شد؟؟...یعنی خواهرام نسبت به من...بدبین شدن؟!...نه نه امکان نداره!!...اونا امکان نداره همچین فکراییی درموردم بکنن!!...مگه تو این مدت مشکوک بودم؟؟ مگه کسی نگهبانیمو میداده؟؟...چطور...چطور متوجه نشدم!؟

اصلا نفهمیدم کی راه افتادیم!!

-تیارا اصلا تو باغ نیستیا!!

نگاهی به نیمرخش انداختم

-چی!؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت-چیزی شده!؟

بی روح به جلو خیره شدم-نه...چیزی نیست!

-پس چرا بهم ریختی!؟

یهو یه عالم فکر درست و نادرست ریختن تو ذهنم... نتونستم تحمل کنم!! دلم میخواست فریاد
بزنم تا به دوستام ثابت شه من اونی نیستم که فکر میکنن!!

بی اراده نگاه پر از گله و شکوه ای به روهام انداختم و صدام گرفت

-همش تقصیر توه!!... تو بودی که مجبورم کردی باهات تو یه اتاق باشم!!... تویی که باعث شدی
همه بهم مشکوک شن و تصویرای ناجور ازم تو ذهنشون بسازن!!... حالا من باید چکار
کنم؟ هان؟... بگو!! الان چه کاری ازم ساخته ست؟!... چکار کنم که ثابت شه من بی تقصیرم؟!

با عجله زد کنار و با تعجب تو چشای نیمه خیسم نگاه کرد

-درست توضیح بده!!... این حرفا یعنی چی؟!

بهش اشاره کردم- یعنی با تو بودن... از من پیش بقیه... یه آدم کثیف هرزه و یه بازیگر حرفه ای
ساخته!

نگاهش پر از بهت شد!! و کم کم اخم کمرنگی کرد

-کی همچین حرفی زده؟

-هر کی!... مهمه؟!

لحنش آرام شد- مگه خودت نبودى که بهم میگفتی اگه بنابر حرف مردم زندگی کنی... نصف عمرت
به فناست؟!

پوزخند زد- اینارو تحویل میدی تا گناه خودت دیده نشه؟!

انتظار داشتم بخاطر اینکه اونو مقصر میدونم عصبانی بشه! اما آرام بود!

-تقصیر من چیه؟! اینکه بهت گفتم تو اتاق من بخواب؟!... خب من میدونستم جای دیگه ای نداری
وگرنه خودم بیرونت میکردم!!... بزار بقیه هرچی میخوان فکر کنن!! وقتی اونی نیستی که تو ذهن
اوناست... پس چرا الکی خودتو اذیت میکنی؟!

-فکر میکنی آسونه بقیه فکر کنن تو آدم نیستی و توهم سکوت کنی و بی تفاوت باشی؟!

نگاهشو دوخت به جلو و حرکت کرد

- تجربه کردم که بهت میگم!!...خیلیا خیلی وقتا بهم فاز بد میدادن...ولی دیدم در طول زمانی که بخاطرشون غصه میخوردم و سعی در تصحیح افکارشون داشتم...میتونستم به جاش خودمو تغییر بدم!!و یه چیزی بسازم و چیزی رو ثابت کنم که...خودشون از کاراشون پشیمون بشن!!و به غرور خودمم لطمه ای وارد نشه!!

فقط تونستم سکوت کنم!!...آیا حرفی هم میمونه؟!...به قول معروف،حرف حساب جواب نداره!!!...عین حقیقتو گفت!!و این منم که اکثر اوقات عجله میکنم و خیلی چیزارو حروم میکنم!!
گفت-اگه منو مقصر میدونی...باشه!قبول!...ولی به جای سرزنش و دعوا کردن با من...به این فکر کن که هیچ ارزشی نداره خودتو به پای فکرای کسایی بسوزونی که خودشون از همون اول رویای پا گذاشتن رو خاکستر تو داشتن!!

لبخند محوی رو لبام نشست...حرفاش مثل آب روی آتیش،آرومم میکرد!
-تو انگار...تجربه بزرگی داری!!

نفس عمیقی کشید-تو زندگی هر کسی خیلی چیزا تجربه ست!!
لبخندم پررنگ تر شد و از پنجره بیرونو نگاه کردم-فیلسوف شدی!!
خندش گرفت-بودم!تو خبر نداشتی!

خندیدم-یعنی من افتخار آشنایی با یه فیلسوف معروفو دارم؟!
سر تاسف تکون داد-واقعا تو این دوره زمونه...فیلسوفایی مثل من ناشناخته میمون!!و بعضیای دیگه با اون فلسفه های مسخره شون جامونو میگیرن!!
-مثلا کی؟

-مثلا همین قوانین فیزیک چیه مخ آدم از هم میپاشه؟!
از ته دل خندیدم-ایول موافقم!!

خندید و ظبطو روشن کرد

-پس حالا که موافقی یه آهنگ بزارم حال کنیم!!

سکوت کردم و نگاهی به بیرون انداختم...و آهنگ شروع شد!!

من تورو دلم میخواد دوست دارم

خنده هات بهت میاد دوست دارم

اگه حتی تو منو یکم بخوای

من تورو خیلی زیاد دوست دارم

تورو واسه خوبیات دوست دارم

واسه مهربونیات دوست دارم

داری منو میکشی با اون چشات

واسه عاشق کشیات دوست دارم

آهنگ اوج گرفت...همزمان ضربان قلب منم اوج گرفت!!

آهای مخاطب خاص

دلم بیهو تورو خواست

برای این دل من

نداشتی هوش و حواس

آهای مخاطب خاص

اجازه دست شماس

قبوله هرچی بگی

عاشقت اینجور یاس

نیم نگاهی به رو هام انداختم...هماننگ با آهنگ با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود!

من تورو دلم میخواد دوست دارم

خنده هات بهت میاد دوست دارم

اگه حتی تو منو یکم بخوای

من تورو خیلی زیاد دوست دارم

تورو واسه خوبیات دوست دارم

واسه مهربونیات دوست دارم

داری منو میکشی با اون چشات

واسه عاشق کشیات دوست دارم

آهای مخاطب خاص

دل من بیهو تورو خواست

برای این دل من

نذاشتی هوش و حواس

آهای مخاطب خاص

اجازه دست شماس

قبوله هرچی بگی

عاشقت اینجور یاس

نه بابا!!!!...انگار دلش گیره!!...از گوشه چشم مشکوک نگاش کردم...آخه بشر! به تو میخوره عاشق
شی که اینجوری غرق آهنگی؟!

روهام فقط سکوت کرده بود و منم همچنان غرق افکار خل مشنگانه خودم بودم که طبق عادت
همیشگیم، خوابم برد!!!

بیدار که شدم دقیقا سر کوچه خونه بودیم!!...عه کی رسیدیم؟؟؟

-چه عجب!! افتخار دادین چشاتونو گشودین!!

مشغول مرتب کردم شالم شدم

-افتخاره دیگه!! کم نصیب میشه!!

ماشین متوقف شد- پس چه خوب نصیبم شده!!

-بله! تو الان باید خرکیف باشی!!

نگاهی به در خونه انداختم... این کیه و ایساده جلو در پشتشم به منه؟!

بی تفاوت دوباره به روهام نگاه کردم و لبخند زدم

-خب... کاری باری؟!

متقابلا لبخند زد- به سلامت! میدونم خیلی بهت خوش گذشت!

چشمک زدم- حالا که گذشت!! به جوری با خاطراتش کنار میام!

درو باز کردم و گفتم- صندوقو بزن.

خودش پیاده شد و ساکمو در آورد داد دستم... ازش گرفتم و گفتم

-راستی کی پیام شرکت؟

-زنگ میزنم هماهنگ میکنم.

-اوکی...

یه صدایی از پشت- ببخشید خانم!!

برگشتم سمت صدا و به مردی نگاه کردم که جلو در خونه و ایساده بود و بهم نگاه میکرد... و بهش

میخورد پسر باشه تا مرد!!... اما...

دقت توی نگاه من و توی نگاه اون همزمان بیشتر شد... اون صورت... اون قد و قواره... اون صدا!!!

کم کم اخم کمرنگی از روی سوال رو پیشونیم نشست... و لبخند نصفه نیمه ای رو لبای اون!!!

زمزمه کردم... ت... تو...!!!

زمزمه کرد- تو؟؟!

نه! باور نکردنیه!.. محوش بودم! انگار بعد چند سال... دارم خواب میبینم!! این خودشه؟

کم کم لبخندش رنگ گرفت و اومد جلو... نگاهش از رو صورتم کنار نمیرفت!

-تیارا... خودتی؟! -

یه لبخند شل و ول رو لبام نقش بست- و توهم... ب... بهراد؟! -

لبخندش پت و پهن شد و بیشتر اومد جلو و دستشو دراز کرد

-چطوری دختر؟!... چقد عوض شدی!

کم کم به خودم اومدم و لبخند درست حسابی تحویلش دادم... دستشو تو دستم گرفتم

-نه که تو اصلا عوض نشدی!

سرشو به طرفین تکون داد- هعی دختر خاله!... روزگار آدمو پیر میکنه!

از اون یه ذره لهجه که داشت خندم گرفت!

-فارسی حرف زدنت تو حلقم!

خندید... نگاهش تصادفی رفت عقب و یه جا ثابت شد

-معرفی نمیکنی؟

برگشتم و به روهام نگاه کردم... با یه جور احساس کنجکاوی و موشکافانه نگاهش بین ما در

نوسان بود... بدون هیچ اخم یا لبخندی!

بهش اشاره کردم- معرفی میکنم... روهام! یه دوست!

به بهراد اشاره کردم و تو پشای روهام خیره شدم- ایشونم... پسر خالم بهراد!

بهراد خوشحال رفت سمت روهام و روبروش ایستاد و دستشو دراز کرد

-خوشبختم!

ولی خب روهام... همونجور که ازش انتظار نداشتیم... خیلی خشک فقط یه لبخند خیلی کمزنگ

تحویلش داد و باهانش کوتاه دست داد

-همچنین!

بهراد روشو برگردوند سمت من... گفتم- راستی کو بهار؟

-تو خونه...من داشتم میرفتم چیز میز بخرم!

-آها...خوبرو!

لب و لوچه شو آویزون کرد-تازه اومدی من بزارم برم؟

خندیدم و دستشو کشیدم-بیا برو تو...خجالتت نمیکشه ازین ادا اطوارا!

-خیر سرم مرد شدم نه؟!

-همینو بگو!

ساکمو برداشتم و با کلید درو باز کردم...بهرادو هل دادم که با خنده رفت تو!منم همونطور که میخندیدم داشتم درو می بستم که...نگاهم تو چشمای رو هام که هنوز داشت نگام میکرد قفل شد!و خندم محو!

چند لحظه فقط بهم خیره شد و بعد،نگاهشو ازم گرفت...و صداش خیلی آرام به گوشم رسید-
خدافظ!

-خداحافظ!

سوار ماشینش شد و با سرعت از کوچه خارج شد...چرا اونجوری نگام میکرد؟!

-دختر خاله!!نمای؟

فکر رو هام از ذهنم پرید و برگشتم سمت بهراد-مرگ!!چیه هی میگی دخترخاله؟یاد این قدیمیا
میفتیم!

چشمک زد-خب دختر خالمی دیگه!پس چی بگم؟

تو چشاش زوم شدم-من تیارام!تیارا!

خندش گرفت-چشم!!برو که بهار دق کرد!

-چرا؟

-از همون لحظه اول میخواست تورو ببینه!!روزی ده بار میپرسه پس کی میاد!

سر تکون دادم-طبیعیه!من خاطر خواه زیاد دارم!

یه ابروش پرید بالا-نه بابا! آدرس بده برم بمب اتم بزارم زیرشون!
قهقهه ام به هوا شد-آره فکر خوبیه! خودمم میام!
همینجوری داشتیم ور میزدیم که رسیدیم بالا... زنگو زدم و منتظر شدم
بهراد- فقط دعا کن بهار درو وا نکنه! چون تو نرفته باید بری بیمارستان!
ریز خندیدم که در باز شد و قامت خاله نسرين نمایان شد... اصلا نداشتم منو ببینه!! زود پریدم
بغلش!!

-خاله! دلم تنگیده بود!!

بیچاره خشکش زد! یه ماچ محکم چسبوندم رو گوش!

-من برگشتما!!

کم کم به خودش اومد و دستاشو محکم دورم حلقه کرد

-چه عجب دختر! نمایان شدی این طرفا!

خودمو کشیدم عقب و با اخم ملوسی تو چشماش نگاه کردم

-خاله جون! حرفا میزنیا!

یه صدای ظریف دخترونه از سمت چپ -مامان که همش جلو چشته... نظری به اینور عنایت کن!
نگاهمو چرخوندم و... یه دختر اخمو! و ناز تر از قبل!... با اون چشای سیاه که به مامانش رفته... و اون
موهای پرکالاغی!... شباهت زیادی به بهراد داره... فقط بهراد چشماش به باباشون رفته و یکم قهوه
ای میزنه!

تا من اومدم به خودم پیام خودشو پرت کرد تو بغلم و منم اجبارا دستامو دورش حلقه کردم!

-خو چیه عین وزغ و ایسادی به من زل زدی؟!... خوشگل ندیدی یا الحمدلله فراموشت شدم؟

بترکی الهی که دو ساعت فقط باید نگام کنی تا اون مخ واموندت سرچم کنه!

-دیه لحظه ببند فکو! دختره زاقارت!... هی پشت سر هم ور میزنه!

-خو باید بگم که حالیت شه!

-بعد ۳-۴ سال اومدی زمین تا آسمون فرقیدی! چه انتظاری ازم داری؟
-از توی بی مخ اصلا نمیشه انتظاری داشت! والا مخت با چندسال پیش هیچ تغییری نکرده! فقط
این قیافه میمون وارت میمون وار تر شده!

هلش دادم-بیشعور خر ببندش تا سرویسش نکردم!
صدای بهراد بحثمونو شکافت-نامرد روزگار!! اینا رو بغل کردی! پ من چی؟

فکم افتاد و با یه قیافه عاقل اندر سفیه زل زدم تو چشاش!
-توی غول بیابونی تو بغل من جا میشی اخه که زر اضافی میزنی؟!
دستاشو از هم باز کرد-تو که جا میشی!

دستمو زدم به کمرم-عه؟!...اونوقت اگه اجازه ندی؟!
پنچر شد-به درک! ضد حال!

-همینه که هست!
بهار-ایول آجی! دیر نیست میخوام حال این یابورو بگیرم! دلیم خنک شد!
بهراد به سمتش حمله ور شد-به من میگی یابو؟

بهار هم با انگشت اشاره ش و دست به کمر اومد سمت بهراد-بعله! مثلاً میخوای چه کنی؟

بعد از شام همه نشستیم به اختلاط!!...واقعا و از ته دل خوشحال بودم. دیدن شادی خاله
نسرین...بهراد و بهار...واقعا برام لذت بخش بود! اینکه بالاخره از اون تنهایی دراومدم!
ما دوباره شدیم یه خانواده! و این میتونه لذت بخش ترین چیز برام باشه...
صدای زنگ موبایلم منو کشوند تو اتاق...نشستم لب تخت و موبایلو برداشتم و با دیدن اسم روهام
جواب دادم

-سلام

-سلام...خوبی؟

-اوهوم...خوبم.

-زنگ زدم بگم فردا...میتونی بیای شرکت؟

-امممم...آره!

-خیلی خب...میام دنبالت تا مسیرو یاد بگیری...ولی بعدش خودت هرروز باید بیای چون باید زودتر از من اونجا باشی.

-اوکی...مشکلی نیس.

-راستی...یه چیزی رو یادم رفته بهت بگم!

-چی؟

-باید...زبانت فول باشه!

لبخند زدم-فول فوله!

یه شوقی رو ته صداس حس کردم-خوبه...فردا ۳ بعد ازظهر آماده باش.

-باشه...بای!

-خدافظ.

قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم...با لبخند کم‌رنگی به عکس مامان که به دیوار روبرویم نصب شده بود خیره شدم و زمزمه کردم

-مامانی...دخترت از فردا میخواد کار کنه...میخواد رو پای خودش وایسه...میخواد قوی تر از اینی که هست باشه!...و همه اینارو مدیون یه نفره...با همه بدیاش...با همه دلخوری هایی که ازش دارم...با همه گذشته ش...ولی بهش مدیونم!باید دینمو ادا کنم مامان!...میدونم همیشه از اینجور آدم‌ها به شدت بیزار بودی...ولی بخاطر من،بخاطر یه دونه دخترت ببخشش و تحملش کن!...ذاتش خوبه!اگه کاریم میکنه...دل من می بخشه!...با اینکه نمیدونم چرا...ولی حس میکنم به بودنش نیاز دارم...میفهمی مامان؟معلومه که میفهمی!...تو همیشه بهترین سنگ صبورمی...مامان برام دعا کن...که هم خودمو بفهمم...هم اونو!

یه تیپ نه خیلی رسمی... نه خیلی ساده!

یه مانتو خوش دوخت شیک قهوه ای تیره... شلوار مشکی و شال مخلوطی از این دو رنگ!

و یه کیف ورنی مشکی همراه با کفش ستش...

یه عطر به خودم زدم! حداقل روز اول کاری یکم آراسته تر باشم بد نیس!

آرایشمم در حد یه برق لب و یه خط چشم باریک! یه تیکه کوچیک از موهامم ریختم بیرون و از اتاق خارج شدم... بهراد و بهار جلو تلویزیون لمیده بودن و خاله هم تو آشپزخونه آشپزی میکرد!

-اهم!... با اجازه من مرخص!

نگاه هردوشون چرخید سمتم و یه نظر کامل سرتاپامو دید زدن

بهار سوت کشید- اولالا!... چه تیپی هم زده لامصب!

بهراد- شکلات!

بهش چشم غره رفتم که خندش به هوا شد... بهار با آرنج رفت تو پهلوش

-تو یکی ساکت شو که خوب آمار دوست دختراتو دارم! بخوام رو کنم باید دوشب بیرون بکپی! فک

کنم دیگه به اندازه کافی فیضتو از دخترا بردی دیگه به این رحم کن!... حالیته که؟

ریز خندیدم و بهرادو نگاه کردم... بزور جلو خندشو گرفت

-من دوست دختر داشتم؟! کی همچین زری زده؟

و نگاه منگلانه شو بین ما دوتا چرخوند!... بهار یه جوری نگاش کرد که من سکنه کردم!

-که تو هیچی نداشتی!

بهراد یکمی فکر کرد و مظلومانه گفت- حالا... یه چندتایی رو اسکل کردم!

یهو صداش رفت بالا- مدیونی اگه فک کنی خاک بر سرانه عمل نمودم!

بهار- اگه همچین عملی می نمودی که باید جنازه تو با خودم میاوردم ایران! چون قبل از هر چیزی با

همین دستام به دیار باقی می شتافتی برادر عزیز تر از جانم!

بهراد آب دهنشو قورت داد و دست به سینه نگاهشو دوخت به تلویزیون

-اصن من زیبو میکشم!

بهار-آفرین داداش گلم!

سرخوشانه خندیدم که همزمان صدای اس ام اسم بلند شد...از طرف روهام بود!

-یه وقت کسر شان نشه تشریف بیارید پایین!مرکتون و راننده تون بی صبرانه دارن منفجر میشن!

یه لبخند پت و پهن زدم و رفتم سمت در

-من رفتم بای بای!

بهراد-بهش سلام برسون!

بهار جیغ زد-به کدوم خری؟!...هوی دختره!کجا میری با کی میری به من نمیگی؟

فقط خندیدم و پریدم تو آسانسور...بعله!روهام دم در بود و من ده دقیقه تاخیر داشتم!

بیا!استخدام نکرده شوتت میکنه بیرون!حقم داره!

برای جلوگیری از جنگ و زلزله خیلی خانوم وار رفتم نشستم جلو!یکمی بد نگام کرد...بعد به ساعتش نگاه کرد...باز به من نگاه کرد!

-نظرت درمورد ساعت چیه؟

دنبال یه چیزی میگشتم که بخندونمش شاید دعوا کردم یادش بره!

صدامو صاف کردم

-ساعت...چیز خوبیست!

رگه هایی از خنده مخلوط با عصبانیت خیلی شدید تو صدایش نمایان شد

-حالا که چیز خوبیست...بهتر نیس بهش یکم بیشتر اهمیت بدی؟

سر تکون دادم و بشکن زدم

-اوهوم!...به نکته ظریفی اشاره کردی!

-به این نکته ها دقت کن!چون برای من و شرکت من هر نکته ظریفی حکم یه گنجو داره!

-به قارون گفتی زکی!

به صورتش نگاه نمی‌کردم...ولی حس کردم لبخند زد!...از اینهمه خنگ بازی من بایدم خندش بگیره!

کم کم ماشین راه افتاد و زمزمه شو شنیدم

-گمونم تو آب نمک خوابیدی دیشب...

لبامو کج و کوله کردم-نمکش اتفاقا کم بود!

ابروهاش پریدن بالا-مطمئنی چیزی نزدی؟حالت خوبه؟

-من؟...عالی ام!بهتر از این مگه میشه؟

سر تاسف تکون داد-تو تا منو سخته ندی دست بردار نیستی!

-مگه تو سخته هم میکنی؟

-نه فقط تو میکنی!

پشت چشم نازک کردم-یه وقت نگی دور از جون!زبونت درد میگیره!

-خب بخاطر همین نمیگم دیگه!

بهش چشم غره رفتیم و یه اثراتی از لبخندو رو لباش مشاهده نمودم!

-خیلی...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و با اون چشاش برام خط و نشون کشید!

-هیسیسیسیسی!یادت باشه من از این به بعد ریستم!حق نداری حرف بدی بزنی و رفتار غیر

محترمانه ای بکنی!

یکی از ابروهایم پرید بالا و رومو چرخوندم سمت راست

- اووووو یس!...رییس! (لبامو روی هم فشردم) یعنی خط قرمز میکشی رو همه این یه ذره احترامی که برات قائلم!

- یعنی چه؟

نیشخند زدم- یعنی من همینم که هستم آقای رییس! و هیچ تغییری تو رفتار من ایجاد نخواهد شد! اگر نمیکشای و نمیتونی باهام کنار بیای همینجا پیاده میشم!

نفسشو محکم فوت کرد بیرون و زمزمه کرد

- هرکاری دلت میخواد بکن! من به همینی که هستی عادت کردم!

لبخند محوی رو لبام نشست و سکوت کردم... ایول به خودم! عجب!...

ماشین جلوی یه ساختمون بیست طبقه با نمای بسیار شیک متوقف شد... پیاده شدم و به دنبال روهام رفتم تو... و فکرم نقش زمین شد! بیشعور همچین جایی شرکت داره؟... تو حلق دوست دخترای سابقش!

همونجور که دنبالش میرفتم از پشت براندازش میگردم! کت و شلوار رسمی مشکی براق و پیراهن طوسی... و کفش ورنی مشکی!

مشکی خیلی بهش میاد لامصب! با ابهت نشونش میده! بایدم تو همچین جایی اینجوری تیپ بزنه! باهم رفتیم طبقه ۱۵... تو آسانسور برام توضیح میداد

- اینجا کلا مخصوص شرکتاست... هر طبقه مال یه قسمته!... هر شرکتی بخوای میتونی تو همین ساختمون پیدا کنی... در ضمن شرکت ما تو کار فنی مهندسی و عمران و ساختمون سازی و این حرفاست!

و منم فقط سر تکون میدادم! از آسانسور که پیاده شدیم روبرو شدم با یه عالم آدم! تو اتاقک های جدا از هم که تو هرکدوم یه نفر نشسته بود پشت کامپیوتر و یه عده هم تلفن جواب میدادن و پرونده رد و بدل میکردن! و چیزی که تعجب داشت نظم بینشون بود! یعنی هیچ شلوغی ای حس نمیشد!

باهم وارد یه اتاق جدا از بقیه شدیم... که باز اون تو هم اتاق داشت! یه سالن کوچیک با دکوراسیون گرمی، قهوه ای سوخته و مشکی... روی دیواراش تابلو ها و پوسترای مختلف با موضوع کار شرکت نصب شده بود و سمت راست یه میز و صندلی... حدس زدم جای خودمه! و کاملا درست بود!

روهام بهش اشاره کرد- باید بشینی پشت میز و...

خلاصه بگم! همه کاراییکه باید انجام میدادم و نمیدادم و با حوصله برام توضیح داد و منم کاملا شیرفهم شدم و اتفاقا به دلم نشست! فقط از این نکته آخرش یکمی حرصم گرفت!

-من همیشه قهوه تلخ با بیسکویت میخورم! لطف میکنی برام میاری!

بله... کارای قهوه و چایی بردنمو هم من باید انجام میدادم ولی همینش خوب بود که برای نظافت کس دیگه ای میومد!... در ضمن گفت که پرهامم بعضی روزای هفته میاد اینجا...

توضیحات لازم رو داد و رفت تو اتاقش... منم یه راست رفتم تو آبدارخونه تا قهوه رو آماده کنم. اول خواستم یه کخی بریزم! ولی همون دیر کردنم بس بود! اخراجم نکنه خیلیه!

قهوه رو آماده کردم. یه بسته بیسکویت حاضر و آماده تو کابینت بود. با سلیقه چیدم تو پیشدستی و به همراه فنجان گذاشتم سینی و رفتم سمت اتاقش و تقه ای به در زدم...

-بیا تو!

درو باز کردم و رفتم داخل... خیلی با احتیاط محتویات سینی رو گذاشتم روی میزش و سینی رو گرفتم تو بغلم... میخواستم برم که...

-تو نمیخواه در بزنی!

-چشم!

سرشو از تو برگه بلند کرد و با تعجب تو چشمام خیره شد-چشم؟!!

-خو چیه؟ خودت گفتی ریستم!

گوشه لبش نه شبیه پوزخند، ولی کج شد...

-بیخیال!... کار کردنت اینجا باعث ازهم پاشیدن گذشته مون نمیشه!... فقط هر وقت مهمونی چیزی اومد ریستم!

مهربونی رو دوباره تو چشماش می دیدم... و چقدر وقتی مهربون میشد برام آرامش بخش و دوست داشتنی بود!

ذوقمو پنهون کردم و آروم گفتم

-باشه...

و از اتاقش رفتم بیرون... سینی رو گذاشتم سر جاش و نشستم پشت میز و مشغول کارایی که گفته بود انجام بدم شدم... اما فکرم درگیرش بود!

بزور فکرامو از ذهنم دور کردم و سعی کردم فقط معطوف کارم باشم...

تموم که شد یه نفس راحت کشیدم و دست به سینه رو صندلی لم دادم و خیره شدم به یه نقطه... بی اراده فکرم پر کشید سمت حرفایی که شبنم بهم زد... و باز فکرای منفی به ذهنم هجوم آوردن... باید این قضیه رو حل کنم! همیشه دست روی دست بزارم تا دوستانم هر فکری میخوان بکنن! حرفای رو هام درسته اما... سکوت بیشتر میتونه مدرک بر مجرم بودن من باشه!

گوشیمو از تو کیفم برداشتم... خب الان که وقت هست! پس میتونم با رها حرف بزنم...

شمارشو گرفتم و منتظر شدم... بعد از چندتا بوق صدای بی حالش تو گوشی پیچید

-الو؟

-سلام آجی... خوبی؟

-هوم... بد نیستم.

-چرا انقد بی حالی؟

-هیچی... چیز مهمی نیس.

میخواستم زودتر برم سر اصل مطلب... گفتم

-رها... یه سوال ازت دارم!

-پرس.

-آگه... یه وقتی... یه نفر بیاد یه سری حرفای ناجوری درمورد من بزنه... تو باور میکنی؟

فقط سکوت تحویل گرفتم!...خودم ادامه دادم

-ببین رها...من نمیدونم دقیقا تو شمال چه اتفاقاتی افتاده که واسم شایعه ساختن و به گوش خودمم رسیده...ولی تو که منو خوب میشناسی...و میدونم که...باور نمیکنی!

بازم چند لحظه طولانی سکوت...و بعد از یه نفس عمیق صدای آرومشو شنیدم

-تیارا من...بیشتر از ۱۰ ساله که تورو میشناسم!...و به اندازه جفت چشمام بهت اعتماد دارم...و میدونم چیزایی که شنیدم به تو نمی چسبه!...نمیدونم اون حرفا از کجا ساخته شده ولی مطمئنم تورو خوب شناختم و امکان نداره خطا کار باشی!...حقیقتش وقتی شنیدم...یه ذره مشکوک و ناراحت شدم ولی وقتی فکر کردم دیدم همش دروغ محضه!...اینو بدون حتی اگه صدتا مدرک بر علیهت رو کنن...و همه شم واقعی باشه...بازم من پشتتم...حتی اگه بقیه کنار بکشن! ما خواهریم! اینو که یادت نرفته؟

لبخند پر از آرامشی رو لبام نشست...و انگار یه دنیا رو بهم دادن...

-رها...عاشقتم!

-قربونت گلکم!...دیدم دیروز شبتم داشت باهات حرف میزد...هنوزم باورم نمیشه که یهویی انقدر عوض شده باشه...راستش کلی از دستش ناراحت شدم!

-آره منم هنوز تو شوکم!...ولی مطمئن باش بهش ثابت میکنم داره اشتباه میکنه.

-مطمئنم!

همون موقع در اتاق رو هام باز شد و اومد بیرون...با یه حس بدی نگام کرد!...سریع گفتم

-رهایی من باید برم! کاری باری؟

-قربانت...بای!

-بای...

قطع کردم و گوشیه انداختم تو کیفم و ایستادم!...اخم کم رنگی که رو پیشونیش جا خوش کرد بهم فهموند همین الان اخراجم!

آروم اومد جلو و روبروم ایستاد و تو چشمام خیره شد...

-میدونی که صحبتای شخصی با تلفن بهتره خارج از محیط کارت انجام بشه...چون ممکنه در آن واحد از یه کارت عقب بیفتی خانم منشی!

ته دلم جوش آوردم! ولی برای حفظ کارم مجبور شدم کوتاه بیام...نگاهمو دوختم به پایین تا عصبانیتو تو چشمام نخونه

-تکرار...نمیشه!

به برگه که تو دستش بود رو گذاشت جلوم و سرشو یه کمی آورد جلو

-میدونم الان دوست داری دو شقه ام کنی...ولی مجبوری با این روال کنار بیای!...حالا هم برو همینجا دوتا کپی از این بگیر بیار!

چشمام گرد شد...اونم خیلی ریلکس برگشت تو اتاقش!...با نگاهم به مسیر رفتنش تیر پرت کردم و زیرلب اداشو درآوردم

-مجبوری با این روال کنار بیای!

زهر حلال!...حیف که واقعا مجبورم و به هیچ وجه نمیخوام بعد این همه دردسر کارمو از دست بدم...وگرنه حالت میگردم با کی طرفی!...پسره زمخت جوگیر شده واسه من قدرت نمایی میکنه!

ظرف سیبو گذاشتم روی سفره...بهار هم آینه رو!...هردومون صاف ایستادیم و با رضایت به شاهکارمون نگاه کردیم...یه سفره هفت سین فوق العاده!...میز بزرگ و عسلی هاشو کنار هم چیده بودیم و روشن یه پارچه ساتن انابی رنگ و یه تور مشکی انداخته بودیم...و تو ظرف های قشنگ هفت سینو با سلیقه چیده بودیم...

نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم...از نوشته پایینش معلوم بود ده دقیقه دیگه سال تموم میشه و یه سال دیگه شروع میشه!

نشستم روی مبل و خاطرات این چند روزو مرور کردم...با خاله و بچه هاش رفتیم خرید...انقدر که ما خرید کردیم هیچکس تو عمرش نکرده بود!...نمیدونم چرا روهام همین اول کاری حقوقمو بهم داد!وقتی ازش پرسیدم گفت

-میدونم میتونی وظیفه شناس خوبی باشی! اینو به عنوان هرچی دوست داری ازم بگیر!

لبخندی رو لبام نشست...رفتم تقریبا همه شو خرج کردم!چکار کنم بی جنبه م دیگه!مثلا
همینجوری میخوام پس انداز کنم!

خلاصه...الانم که نشستم و منتظرم بقیه هم بشینن...

اول خاله نشست روبروم و قرآنو باز کرد...بهراد نشست کنارش...بهار هم نشست کنار من...تو
ذهنم دنبال دعا گشتم!...نگاهمو یه بار دیگه روی همه چرخوندم و چشمامو بستم...

ای کاش مامان بود...بابا هم بود...دیگه؟...شایدم...روهام!دروغ چرا؟!دوست دارم باشه...دوست
دارم همونطور که تو تعدادی از لحظه هام شریکم بوده...تو لحظه سال نوهم باشه!

تو دلم دعا کردم...هرچی که دلم میخواست از خدا خواستم...با اینکه قبول دارم بنده خوبی
نیستم،ولی مهربونی و بزرگی خدارو بیشتر قبول دارم!

همه اتفاقات سالی که داشت تموم میشد رو از خاطرم گذروندم...مهم ترینش وارد شدن یه آدم
جدید به زندگیم بود...و بدترینش رفتن یه نفر از زندگیم!...ولی با خوشی اولی دلم خوشه!

صدای توپ بهم فهموند وارد یه سال جدید از زندگیم شدم...آروم چشمامو باز کردم و با لبخند به
چهره های شاد و خندونشون نگاه کردم...بهم تبریک گفتیم...و از خاله عیدی گرفتیم!

تو سال جدید باید همه غم و غصه های گذشتمو بذارم کنار...و یه زندگی جدیدو شروع
کنم...زندگی ای که پر از امید باشه...و خالی از چیزای بی ارزش!

صدای خنده منو از عالم فکر و خیالم بیرون کشید...بهراد یه دونه سیب از تو سفره برداشت

-خب دیگه وقت حمله ست!

خاله زد رو دستش

-یه دقیقه دندون به جیگر بزار بچه جان!ماشالله فقط به ابعادت اضافه شده وگرنه هنوز بچه ای!

بهراد از گوشه چشم به خاله نگاه کرد

-مامان!

بهار خندید-خو راست میگه دیگه!...خیر سرت ۲۶ سالته هنوز آدم نشدی!

صدای اس ام اسمو شنیدم...بقیه رو تنها گذاشتم و رفتم تو اتاقم...با دیدن اسم رو هام کمی تعجب کردم و پیامو باز کردم

-سالت سرشار از بخشش واقعی کسایی که پیش روت گناه کردن و همیشه پشیمونی رو توچشاشون خوندی و به رسم مهربونیت،دم از تنفری که تو دلته نزدی!

لبخند زدم...ته دلم یه جووری شد...خودخواه وامونده!حتی تو همین لحظه اول سالم به فکر خودشه!...و چقدر اینکه هنوزم ازم میخواد ببخشمش و هنوزم پشیمونه،برام ارزش داره!

فرستادم-سال توهم سرشار از امید و اعتماد به نفس،و فراموش کردن گذشته ای که به رسم نادونی،خودتو تو دامش گرفتار کردی و اسیر یه عمر عذاب وجدان شدی...بخشش همیشه هست.این خود آدمه که گاهی اوقات زندگی رو سخت میگیره.

جوابی به دستم نرسید...ولی یه احساسی همش بهم میگفت این...تازه اول ماجراست!

از تاکسی پیاده شدم و وارد ساختمون شرکت شدم...رفتم بالا و بی توجه به بقیه کارمندا ایستادم جلو در و با کلیدم بازش کردم...رو هام کلیدو داده بود به خودم چون باید حداقل ده دقیقه قبل از اومدنش اینجا می بودم.

وسایلمو گذاشتم روی میز و رفتم تو آبدارخونه...دیگه عادتت شده که هرروز براش قهوه درست کنم!

تکیه دادم به کابینت و منتظر شدم قهوه آماده بشه...همونطور که پوست لبمو با دندونام می کندم به فکر فرو رفتم...بعد یه ماه میخوام ببینمش!

درست روز بعد از سال تحویل زنگید و گفت واسه یه پروژه باید بره خارج از کشور...و نشد که حضوری سالو بهش تبریک بگم!

تو این یک ماه یه سفر رفتیم تبریز!یه سفر دیگه هم رفتیم شیراز!...خوش گذشت...انقدر که این خواهر و برادر مسخره بازی در میارن مگه میشه گذر زمانو حس کرد؟

صدای پا شنیدم...تو جام پریدم و خواستم از آبدارخونه خارج شم که...همزمان یکی از سمت راست اومد و در نتیجه بهم برخورد کردیم!

یه قدم رفتم عقب و تو چشماش خیره شدم... اونم همینطور!... نگاهمو کشیدم پایین... کت تک قهوه ای سوخته... پیراهن سفید و شلوار جین مشکی رنگ... یه کیف لپ تاپ هم دستش!

دوباره تو صورتش نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم!

-س... سلام!

نگاه عجیب غریبشو از پایین تا بالام کشیدم و تو چشمام ثابت شد و اثراتی از لبخندو دیدم!

-سلام!

نیشم بیشتر باز شد-عید یه ماه پیشتون مبارک آقای مهندس!

کم کم لبخندش رنگ گرفت

-شما هم همینطور خانم منشی!

-خوش گذشت؟

لبخندش ماسید-سفر کاری مگه خوش میگذره؟همش دردسره!

چرخیدم سمت آبدارخونه و همونجور که میرفتم تو گفتم

-الان یه قهوه مخصوص تیارا میارم همه خستگیت دربره!

-وقتی اینجوری حرف میزنی یعنی یه کلکی تو کارته!

خندم گرفت و مشغول ریختن قهوه تو فنجان شدم

-خیالت راحت!...دیگه دوره کلک و کج ریختنای من تموم شده!

-خب خدا رو شکر!

سکوت کردم...صدای پاهاشو شنیدم و بعدم صدای در اتاقش...فنجان و بیسکوییتارو گذاشتم تو

سینی و رفتم تو اتاقش...وسط اتاق ایستاده بود و موشکافانه اجزای اتاقشو نگاه میکرد!

بی حرف قهوه و پیشدستی رو گذاشتم رو میزش که صداشو شنیدم

-اینجا یه تغییری کرده!

نیشم شل شد!... برگشتم سمتش

چه تغییری؟

اخم کرد-نمیدونم! ولی تغییر کرده!

چون خودم تغییرش دادم اصلا مشخص نیس!... شایدم تو مشکل بینایی داری!

با تعجب نگام کرد-چه بلایی سر اتاقم آوردی؟ زود باش اعتراف کن!

خندیدم-نگران نباش... (به قفسه پرونده ها و گلدون بزرگ کنارش اشاره کردم) فقط جای این دو تا رو عوض کردم و... (دستامو آوردم بالا) با همین دستام قشنگ اتاقتو ساییدم! اون نظافت چیه که گربه شور میگرد!

نگاهشو کشید روی گلدون و قفسه و چونه شو تو دستش گرفت

-خب جابجایی این دو تا چه فایده ای داره؟

نفسمو فوت کردم بیرون و رفتم سمتشون... گلدون جلوی پنجره بود... پرده رو زدم کنار و به گلای مصنوعی که شیشه ای و خیلی خوشگل بودن اشاره کردم

-بین! این قبلا اونور پنجره بود... حالا وقتی آفتاب میزنه بهش نورش از تو گلاش رد میشه خیلی خوشگل میشه!

و به زمین که نور های رنگی روش افتاده بود اشاره کردم-بین چه خوشگله!

فکشو جابجا کرد و عین اسکالایه نگاه به گلا، یه نگاه به زمین و یه نگاه به من انداخت

-به چه چیزایی توجه میکنی تو!

-سلیقه که نداری!... ادبم که هزار ماشالله نداری یه دستت درد نکنه بگی!... دستام شکست بسکه در و دیوار اینجا رو شستم!

بی خیال شونه بالا انداخت و رفت سمت میزش-مگه من ازت خواستم تمیز کنی؟!

چشمام از حدقه دراومد-این جای تشکرته؟

صدای در نداشت جوابمو ازش بگیرم...

روهام-بفرمایید.

در باز شد و قامت پرهام نمایان شد...نگاهشو بین ما چرخوند

-به!...جمعتون جمعه گلتون کم!

روهام-گل میمونه احتمالا!

پرهام پنجر شد و به منکه ریز میخندیدم نگاه کرد

-مثلا من کلی خوشحال بودم که تو اینجایی یکم تو اخلاقیات این بشر تاثیر میداری!

ادای گریه کردن درآورد و ولو شد روی مبل-آخه من به چی این دنیا دل خوش کنم؟

خندیدم و گفتم-تو به هیچی نباید امیدوار باشی!! این داداشت...

روهام-تیارا!!

نگاهمو کشیدم سمتش...باز داشت بهم چشم غره میرفت!خو مرض!...چییششش!

تک سرفه ای کردم و راه افتادم سمت در

-من برم به کارام برسم!

پرهام-برو خواهر...اینجا در جوار اعلی حضرت نه سودی به من میرسه نه به تو!

لبخند پت و پهنی زدم و درو بستم...نشستم پشت میزم و مشغول تایپ کردن یه سری چیزا تو

کامپیوتر شدم...

یه شادی عمیقو ته دلم حس میکنم که نمیدونم دلیل اصلیش چی میتونه باشه!...هنوزم درگیر اینم

که این صمیمیت بین من و روهام چجوری شکل گرفت!...سرچشمش کجاست؟

ولی هرچی باشه عجیب به دلم نشسته!

کوک آخرو زدم و یه نفس راحت کشیدم...دست به سینه صاف تکیه دادم به صندلی و بهش خیره

شدم...کم کم لبخند پررنگی رو لبام نشست...

بالاخره تموم شد!... تابلو فرش مامان به اتمام رسید!... یه تابلو پاییزی خیلی قشنگ!... خودم خریف شدم!

حالا پیش خودم نگهش دارم؟... یا به کسی هدیه ش بدم؟... هوم؟!

دوست دارم به کسی بدمش که برام اونطور که میخوام ارزش داشته باشه... که جوابی باشه واسه زحماتش... که بهش مدیون باشم... که...

یهو تصویر دوتا چشم خوشرنگ اومد جلو چشمام!... تند تند پلک زدم با تعجب دوباره به تابلو خیره شدم... چی؟!... بدمش به اون؟

وجدانم به حرف اومد- چرا نه؟ مگه همیشه نمیگی باید جبران کنی؟ مگه نباید دینتو ادا کنی؟

واسه این تابلوفرش کلی زحمت کشیدی... پس میتونه بخش کوچیکی از کارشو جبران کنه! اون لیاقتشو داره... تو که خوب میشناسیش!...

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و به فکر فرو رفتم... اینبارم وجدانم داره راست میگه آیا؟

-بله که راست میگم! یعنی تو هنوز منو قبول نداری؟

-نوچ!

-بیشعور... اصلا به من چه؟ هر غلطی دلت میخواد بکن!

نیشم شل شد و تصمیم نهایی رو گرفتم... آره بهش میدم! ولی نه الان... باشه واسه بعد!

باشه واسه وقتی که از همه لحاظ مطمئن باشم...

دیگه بزور چشمامو باز نگه داشتم... میخواستم امروز تمومش کنم. از ساعت ۸ صبح که به لطف

بهار از خواب بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد تا الان که دقیقا ساعت ۱ ظهره نشستم همینجا!

حالا صبحانه و نهار و دستشویی رفتنام بماند!

نگاهمو از شاهکارم گرفتم و بلند شدم... خودمو انداختم روی تخت و گوشیمو واسه یه ساعت دیگه

کوکیدم و همینکه چشمامو بستم خوابم برد...

از قیافم خندش گرفت... با اخم تو چشماش زل زدم

-رو آب بخندی!

بزور خودشو کنترل کرد-خیلی خسته ای نه؟

-مشخص نیس؟

-چرا کاملا مشخصه...ولی خواب تو محل کار...

حرفشو با لحن پر از حرصی ادامه دادم

-اصلا خوب نیس!...تا حالا صدتا از این نکته هارو خاطر نشان کردی!...نباید بخوابی...نباید با تلفن

بحرفی...نباید تاخیر داشته باشی...نباید فلان و بهمان کنی...خو یه دفعه بفرمایید نفس نکش

دیگه!...حالا بعد عمری خواستم یه چرت بزنم اومده بالا سر من امر میکنه!

در برابر نگاه حرصیش بلند شدم رفتم سمت آبدارخونه

-حالا هم حتما دلت قهوه میخواد! باشه چشم!...برو تو اتاقت قهوه تم میارم خدمت!

-الان گمونم جاهامون عوض شده!

-بیخود گمون کردی!...من امروز حوصله ندارم! گفته باشم!

-این چه طرز حرف زدن با ریسته؟

وا! چرا بیهو انقدر جدی شد؟...ولی منکه کم نمیارم!

قهوه رو ریختم تو فنجون و گفتم

-همون اول خودت بهم گفتی مثل قبلا حرف بزنم! یادت که نرفته؟

-گفتم که گفتم!...دلیل نمیشه هرچی تو دهننت اومد بندازی بیرون! تو محل کارت میخوابی طلب

کارم هستی؟

چشمام گرد شد و اصلا حواسم نبود قهوه داره از فنجون سرازیر میشه!...این چرا صداشو واسه

من میبره بالا؟...یعنی انقدر فهم و شعور نداره که بفهمه من حرفام از روی شوخی بود؟!

رفتم جلو و تو در گاه آبدار خونه ایستادم... با یه قیافه جدی و طلبکارانه بهم خیره بود!... انتظار چنین رفتاری رو ازش نداشتم! فکر میکردم بفهمه دارم شوخی میکنم!

گفتم- آره طلبکارم!... چون فکر میکردم انقدر ظرفیت شوخی داری که از لحن و حرفای من برداشت درست حسابی بکنی!

اخمش غلیظ تر شد و اومد جلو

- تو هنوز عقلت نمیکشه اینجا جای این مسخره بازی نیس؟

دلیم داشت در برابر رفتار محکوم کنندهش تیکه تیکه میشد...

پوزخند زدیم- فقط اینجا؟... تو هر جا باشی فرق بین شوخی و حرف راستو حالت همیشه!

صداش کمی اوج گرفت- یعنی دقیقا داری منو نفهم جلوه میدی!

- وقتی هستی چرا نه؟

اوج عصبانیتشو تو چشماش خوندم... و تیر آخر وقتی زده شد که دستش رفت بالا... همزمان اخم پررنگ شد و سرمو کشیدم عقب و... نمیدونم تو چشمام چی دید که یهو رنگ نگاهش عوض شد... دستش تو هوا قفل و مشت شد و آروم و لرزون اومد پایین... و اخم من همزمان با اخمش کمرنگ و کمرنگ تر شد...

سرشو آروم به طرفین تکون داد و زمزمه کرد

- ما الان... سرچی داریم باهم... بحث میکنیم؟

آب دهنمو قورت دادم...

- یه چیز بی ارزش!

یکمی در سکوت نگام کرد... بعد دستشو تو موهاش فرو کرد و نگاهشو ازم گرفت...

- من داشتم چکار میکردم؟

- تقصیر من بود!

دوباره نگام کرد- تو چرا؟! من از کوره در رفتم و...

حرفشو قطع کردم-نه!...خودت بارها گفתי اینجا جای حرفا و کارای بی مورد نیست...نباید سر شوخی رو باز میکردم.

-نوچ!...تقصیر منه که جنبه ندارم!

-اصلا مهمه مقصر کیه؟

واسه چند لحظه سکوت کرد...و بعد کم کم لبخند خیلی کم رنگی زد

-نه!...حالا که هردو آرومیم!

لبخند زدم-پس...فراموشش میکنیم!

نگاهش بی تابم میکرد...یاد اون شب تو ویلا افتادم...همون موقع که نگاهش پر از خواهش برای بخشش بود و پر از پشیمونی بخاطر کاری که نکرده...تحمل اینجور نگاهشو نداشتم!

برگشتم رفتم تو...

-قهوه تو میارم برات...

-نمیخوام!...یه چیزی باید بهت بگم!

میخکوب شدم

-چی؟

-بیا تو اتاقم...

سکوت کردم و برگشتم...باهم رفتیم تو اتاقش...نشست پشت میز و بهم گفت بشینم...

نشستم روی مبل و نگاهش کردم

-چیزی شده؟

تو چشمام خیره شد-باید باهام بیای یه جایی!

-کجا؟

-اینم یه سفر کاریه...معمولا این موقعا سرم شلوغ میشه...با یه نماینده خارجی تو ترکیه قرار داریم...باید یه مترجم همراهم باشه...سفر قبلی که رفتم خودشون فارسی زبان بودن و به تو احتیاجی نبود...حالا...میتونی همراهم بیای؟

به فکر فرو رفتم...

-چند روز قراره اونجا باشیم؟

-سه یا چهار روز.

سکوت کردم و نگاهم دوختم به ظرف شکلاتی که روی میز بود!...برم؟ نرم؟

گفت-من اجبارت نمیکنم...ولی خب اگه بیای خیلی...بهتره!چون واقعا بهت نیاز داریم.

سرمو تکون دادم و تصمیم گرفتم

-باشه!...باهات میام!

لبخند دخترکشی رو لباس نشست

-ممنونم!

-کی باید بریم؟

-شنبه...یعنی پس فردا!

-خیلی نامردی!

آخرین دکمه مانتو قرمز گیلاسیمو بستم و جواب بهارو که گوشه اتاق ایستاده بود و نگام میکرد رو

دادم

-چرا؟

صداشو لوس کرد-خو منم میخوام بینمش بشناسمش این شازده رو!

-چرا؟

-تو فقط بگو چرا خب؟

-خب!

تقریبا جیغ زد-تیا!

شال خاکستریمو انداختم رو سرم-تیارا هستم عزیزم!

-برو بابا!...حالا اون تهشو تخفیف بده!

-خوبه منم به تو بگم بهها؟

اخم کرد-بحثو عوض نکن!...باید بینمش!

مشغول مرتب کردن موهام شدم-چه سودی داره؟

-آهههه! اصلا نخواستم!...بی شعور خر وامونده!

ریز خندیدم...بهار از اتاق رفت بیرون و بلافصله بهراد اومد تو!

-آماده نشدی هنوز؟

قرار بود منو برسونه فرودگاه...سریع یه طرف شالمو انداختم رو شونه م و گفتم

-چرا...آمادم!

ساک دستیمو برداشت و از اتاق رفت بیرون و منم به دنبالش...خاله مثل همیشه با قرآن دم در منتظر بود.

اول یه بوس از گونه بهار که بغ کرده نشسته بود رو مبل گرفتم و گفتم

-از قد و هیكلت خجالت بکش عین دختر بچه های ۴ ساله نشسته اینجا! باشه قول میدم برگردیم برمت بینیش!

-بروو! اون کیلو چنده؟ خود بی مغزت تازه پیدات شده همین الانم میخوای گمشو بری! کلی حرف داشتم که میخواستم بزخم!

-دخترجان اینهمه مدت وقت داشتی چرا نحرفیدی خب؟

لب و لوچه شو آویزون کرد-نتونستم!

-زود برمیگردم باهم یه دل سیر می حرفیم!

چیزی نگفت... ازش خدافظی کردم و رفتم سمت خاله... بغلم کرد و ازم خواست مراقب خودم باشم. و چشمماش مثل بقیه سفرایی که میرفتم اشکی و نگران بود!

با بهراد سوار النترا سفیدی که تازه خریده بود شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم...

-این... چی بود اسمش؟... روهام! قابل اعتماد هست؟

با تعجب نگاهش کردم-وا! نا سلامتی ریسمه ها!

-خو باشه!... من روت غیرت برادرانه دارم!

خندیدم-تو که از همون بچگی داشتی!

-بله!... مثلا بخاطر جنابعالی از اون بچه دماغو خروس محل کتک خوردم! البته بگم که من بیشتر زدمش!

-اووووووووه!... اینکه مال چندین سال پیشه!

-خو باشه!... میخوام بگم هنوزم غیرتم سر جاشه فک نکنی رفتم اونور هوایی شدم!

لبخند زدم-نه داداشی!... میدونی که از همون اولم جای داداش نداشتم دوستت داشتیم!... همچین فکراییی نمیکنم!

-مراقب خودت باشیا!

از ته دل خوشحال شدم که حالا یه برادر خوب دارم!... اگه روهام غلطی بکنه این حسابشو میرسه! هه! چه خبیث!

البته میدونم روهام دیگه تمومش کرده...

رسیدیم... پیاده شدم و ساکمو برداشتم... بهراد برادرانه پیشونیمو بوسید

-مواظب خودت باش خواهری

-چشم! خدافظ

-حتما زنگ بزنی... خداحافظ

چند قدمی ازش فاصله گرفتیم و برایش دست تکون دادم...بهراد از همون بچگی داداشم بود!به
معنای واقعی!

وارد سالن فرودگاه شدم و موبایلمو درآوردم...همینکه خواستم شمارشو بگیرم خودش زنگید!
-کجایی؟

-تو کجایی؟!

-من تازه اومدم تو...

-کو...آها دیدمت!بیا سمت راست!

رفتم سمت راست و با دقت نگاه کردم

-نمی بینمت!

-دارم برات دست تکون میدم!

خندم گرفت-دیدمت.

قطع کردم و راهمو ادامه دادم...بهش رسیدم و بعد از سلام احوالپرسی های معمول،رفتیم تا
کارای مورد نظر و انجام بدیم...

چند دقیقه بعد هردو کنار هم تو هواپیما بودیم...خدایی می ترسیدم!تو عمرم سوار هواپیما نشده
بودم و طبیعتا یه حس و حال بدی داشتم...مهماندار داشت راهنمایی های لازمو میکرد ولی خب
هیچی نمیفهمیدم!

سرمو به روهام کمی نزدیک کردم

-میگم...

خیلی خشک-هوم؟

-تو...تاحالا سوار هواپیما شدی؟

-تا دلت بخواد!...پس فکر کردی پیاده هلک هلک سفر قبلی رو رفتم خارج؟تا با ماشین هن هن
کردم؟

از سوتی ای دادم خودم جوش آوردم! ولی کنترلمو از دست ندادم...

-حالا!

-می ترسی؟

-نه! کی گفته؟

با دقت صورتمو نگاه کرد- نیاز نیس کسی بگه! خودم دارم می بینم!

-مشکل بینایی پیدا کردی!

-نوج!... مطمئنم!

-حالا گیریم می ترسم! به توجه؟

نگاهشو دوخت به روبرو- راست میگی! به من چه؟... خودت هر کار میخوای بکن!

پوف محکمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم... آروم باش تیارا!! اصلا ترس نداره!... فقط شاید یه ذره

دل و رودت بهم بریزه که خدارو شکر همه چی مهیاست! پ بیخی!

باید کمربندارو میبستیم... بستم و صاف تیکه دادم به پشتی صندلیم و چشمامو بستم... سنگینی نگاه

روهامو حس کردم ولی بی تفاوت بودم!

یهو حس کردم هرچی تو معدم بود و نبود اومد بالا!... خم شدم به جلو و جلوی دهنمو گرفتم و

چشمام از حدقه دراومد... اما هیچی بالا نیاوردم! چون همه ش برگشت پایین!

حالت تهوع بهم دست داد و قیافم مچاله شد...

-خوبی؟!

چند بار دیگه اوق زدم اما بازم هیچی!... یه نفس عمیق کشیدم و صاف نشستم

-اه!... این دیگه وضعشه؟

-خو چرا جلوشو گرفتی؟... بدتر بهم میریزه که!

-جلوشو نگرفتم! خودش رفت پایین!

یکمی خنگولی نگام کرد و بعد زمزمه کرد

- نه تنها خودت... بلکه اعضای بدنتم بینشون دعواست!... کلا اینجور اختلالات تو وجود تو طبیعیه!

- تقصیر این آهن قراضه ست من حالم بد میشه!

- مشکلات درونی خودتو گردن بقیه ننداز!

- به جای این حرفا بگو یه بطری آب بیارن!... حلقم تلخ شده!

نفس عمیقی کشید و به مهماندار سفارش آب داد... آبو تحویل گرفت و داد دستم

- بیا بخور!

از گوشه چشم نگاهش کردم و مشغول زور زدن واسه باز کردن در بطری شدم

- چه تعارف محترمانه ای!

دیدم باز نمیشه بهش برگردوندم

- زورم نمیرسه!

پوف محکمی کرد و بطریو گرفت... و در کسری از ثانیه بازش کرد!... اونوقت من دو ساعت تلاش

طاقت فرسا کردم نتونستم بازش کنم!

نصف بیشتر آبو یه نفس سرکشیدم و دوباره دادم به خودش!

- بیا... بقیش مال تو!

- بی نهایت سپاس گذارم!

سرمو تکیه دادم و چشمامو بستم

- خواهش... گفتم آرزو به دل نمونی!

- نهایت لطف تو میرسونه!

- کم مسخره کن!... میخوام بخوابم!

- خو بخواب! بهتر! حداقل چند دقیقه به آسایش میرسم!

نفس عمیقی کشیدم - منم همینطور!

فقط صدای نفس کشیدن پر از حرصشو شنیدم و کلی خشنود گشتم!...آی حال میده رو اعصاب این بشر راه بری! البته منکر این نمیشم که وقتی آروم و مهربون میشه لذتش یه چیز دیگس! تو همین فکرا بودم که خوابم برد...نمیدونم چقدر گذشت که صداش خط کشید رو اعصابم!

-بیدار شو رسیدیم...تیا پاشو!

دهه! اینم که میگه تیا!...این مرض تیا چیه امروز افتاده بین بشریت؟!...حوصله نداشتم اعتراض کنم...چشمامو بزور باز کردم و دیدم همه دارن پیاده میشن و روهامم داره منتظر نگام میکنه! پیاده شدیم و بعد از انجام یه سری کارا سوار یه تاکسی شدیم و به سمت هتلی که روهامم رزرو کرده بود راه افتادیم...دیدن خیابونا و مغازه ها و ساختمونای ترکیه برام لذت بخش بود...یه جای جدید! پر از چیزای جدید!

اصلا متوجه طولانی بودن راه نشدم...هوا کم کم داشت تاریک میشد که به هتل رسیدیم...نمای بیرونش که فوق العاده شیک بود!

همینکه از تاکسی پیاده شدم یه بادی وزید و شالمو انداخت رو شونم...ولی توجهی نکردم! اینجا که کسی به آدم گیر نمیده!...روهامم نگاهش به من نشون دهنده هیچ چیز خاصی نبود!...طبق معمول خشک! انگار که اصلا فرقی براش نکردم!

یکمی حرصم گرفت ولی خب نشون ندادم...دنبالش راه افتادم...وارد لابی هتل که شدیم بی اراده این حرف از تو دهنم پرید بیرون

-ایشالله این دفعه که قرار نیست اتاقا پر باشه و بقیه همین وسط ولو باشن؟ هوم؟

ایستاد...برگشت سمتم...از نگاهش تازه فهمیدم چی گفتم!...منکه خودم خوب میدونستم بحثش پیش کشیده نشه بهتره، پس این چه حرفی بود؟!

یه نگاه دلخور بهم انداخت

-هنوز تو فکر اینم که تا کی قراره درگیر پاسخ دادن به تراوشات ذهن منحرف تو باشم!

و نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد سمت پذیرش...نه! من نباید اون حرفو میزدم!...نباید ناراحتش میکردم!...خوبه خودم بهش میگم امیدوار باش و عذاب وجدان نداشته باش! بعدشم خودم گند میزنم تو حالش!

دلّم نمیخواد به خاطر یه چیز بی ارزش مثل گذشته نحسش تا این حد پکر باشه!... با قدمایی سریع خودمو بهش رسوندم... یهو نزدیک پذیرش متوقف شد و برگشت سمتم اما نگاهم نکرد... و صداش کافی بود تا بفهمم چقدر حالشو خراب کردم!

- حسشو ندارم بگردم دنبال جمله انگلیسی... برو کارتای اتاقای شماره ۲۰۳ و ۲۰۲ رو بگیر.
بغضم گرفت!... در جوابش چیزی نگفتم و رفتم سمت پذیرش و کارت رو گرفتم و برگشتم پیشش
- گرفتم... بریم.

هیچی نگفت و فقط راه افتاد... ازم دلخوره میدونم! و نمیخوام باشه!
جلو در اتاقامون بودیم... کارتشو گرفتم سمتش... ازم گرفت و در اتاقشو باز کرد... سرشو انداخت پایین اما همینکه یه قدم گذاشت داخل صداش زد
- روهام؟

ایستاد ولی جوابی بهم نداد... به نیمرخش خیره شدم و مشغول بازی با انگشتم شدم...

- بین... من نمیخواستم ناراحتت کنم... دست خودم نبود!

پوزخند غمگینی زد - تاز گیا زبونت دست خودت نیست؟

- اصن... ببخشید!... من معذرت!

یکمی سکوت... و بعد رفت تو

- هرچی بیشتر درموردش حرف بزنیم بیشتر دلّم میگیره... شب بخیر!

سریع رفتم جلو و نداشتم درو ببنده

- شب بخیر؟!... مگه شام نمیخوری؟

فقط گفت - نوچ!

و محکم درو هل داد که بسته شد! و من پشت در خشکم زد!... زمزمه کردم - شب... بخیر!

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و در اتاق خودمو باز کردم... شیک بود!... یه تخت یه نفره سفید با روتختی سفید مشکی... یه کمد سفید، خاکستری، مشکی و یه تلویزیون بزرگ... و یه حمام و

دستشویی که از تمیزی برق میزد!... و یه آشپزخونه دنج و کوچیک... و یه پنجره با پرده حریر سفید...

نشستم لب تخت و به فکر فرو رفتم... حرفاش تو ذهنم می پیچیدن...

-هرچی بیشتر درموردش حرف بزیم بیشتر دلم میگیره...

دلش میگیره؟!... اونقدر بیشتر اوقات درمقابلم مغرور و محکم جلوه کرده که دیدن این حالتاش برام قابل هضم نیس!... اما... روهامم آدمه!... آدم هرچقدرم محکم باشه... یه غم بزرگ میتونه اونو از پا درآره... میتونه محکمیشو بشکنه... و این منم که گاهی اوقات تو شکستن روهام نقش دارم!... با حرفام... با رفتارام...

نمیخوام اینطور باشه... نمیخوام یه نفر بشکنه... غرورش... دلش... همه وجودش بشکنه و منم عاملش باشم و بشینم و تماشا کنم...

صدای زنگ موبایلم رشته افکارمو برید... از تو کیفم درش آوردم و با دیدن اسم رها لبخندی زدم و جواب دادم

-جانم؟

صدای هق هق ظریفش ضربان قلبمو برد بالا!

-ت... تیا... را...

گریه ش دیوانه وار شد!... اخم پررنگی رو پیشونیم نشست

-چی شده رها؟!... چرا گریه میکنی؟

-تیارا... ک... کجایی؟

-من... ترکیه!

-چ... چی؟

-سفر کاریه... رها جون به لبم کردی! بگو چی شده؟

-ای کاش بودی...

-رها خواهش میکنم آرام باش و بگو چه مرگته!

-نمی...شه...

هق زدناش قلبمو به درد میاورد...نمیتونستم تحمل کنم!

-د یعنی چی همیشه؟...پس فقط زنگ زدی منو سکنه بدی؟

-تیارا...

-بگو خواهری میشنوم!

چند ثانیه فقط هق زد و منو تا مرز جنون برد و برگردوند!...و بالاخره به حرف اومد

-چجوری...بگم اخه!

-هرجوری میخوای بگو فقط بگو!

-پرهام...از سه روز پیش تا حالا رفته...مسافرت!

لبخند محوی رو لبام نشست-فدای دلت!...دلت واسه اون تنگیده؟

-ای کاش اینطور بود...

لبخندم ماسید-پس چیشده؟

-همون روزی که...پرهام رفت...بعداز ظهرش رفتم کتابفروشی...واسه دانشگاه کتاب میخواستم.

-خب؟

-داشتم برمیگشتم...کوچه خلوت بود...یکی جلومو گرفت...چاقو داشت!

ذهنم به هزارجا کشیده شد و نگرانیم صدبرابر اوج گرفت!

-خب ادامش؟

گریش هی داشت شدیدتر میشد

-میخواستم فرار کنم...ولی انقد محکم زد تو گوشم که سرم گیج...رفت و...از حال رفتم

آب دهنمو با استرس قورت دادم

- سعی کن آرام باشی... ادامه بده!

- وقتی بیدار شدم تو... یه ساختمون نیمه ساز... بسته بودم به ستون... هرچی جیغ و داد کردم کسی به دادم نرسید

دستم مشت شد و فقط سکوت کردم تا ادامه بده...

- ضعف داشتم... کاری هم ازم بر نمیومد... تا اینکه یه یارویی اومد سر وقتم و...

گریه هاش دل سنگو آب میکرد... اشک توی چشمام جوشید و بازم سکوت کردم...

- افتاد به جونم... مقاومت میکردم... ولی انقدر کتکم زد... که دیگه... نایی برام... نمودند... همه جام کبوده... درد دارم تیارا...

چشمامو بستم و اشکام مثل سیل رو گونه هام ریختن... تا تهشو رفتم... دیگه نیازی نبود رها قسمت سخت ماجرا رو به زبون بیاره!

- تیارا بدبخت شدم... نابود شدم...

صدام بغضی بود و تحمل اینکه همچین بلایی سر خواهرم اومده واقعا طاقت فرسا...

- رها... یکم آرام باش!

چیزی جز این نمیتونستم بگم!... ذهنم قفل کرده بود...

- تیارا...

- جان؟

- من....

- توچی؟

- من... ای... ایدز... دارم...

به معنای واقعی کلمه خشکم زد... زبونم بند اومد و نفسم تو سینه حبس شد... گریه های بی امانش خنجر میکشید رو تصویر همه خنده هایی که ازش تو ذهنمه... باورم نمیشه... فقط دلم میخواد یا خواب باشه... یا حرفای رها جز یه شوخی مسخره و بی معنی هیچی نباشه!

-اون بالا رو سرم آورد و ولم کرد تو جاده...یکی دلش به حالم سوخت بردم بیمارستان...همونجا آزمایش دادم...

انقد ناخونامو به کف دستم فشار دادم که جاش میسوخت...اشکام بی هوا گونه هامو میسستن.

تمام تلاشمو کردم تا بغضم مخفی بمونه...اما چندان فایده ای نداشت

-رها...تو نباید نا امید باشی!

جیغ زد-به چی امیدوار باشم هان?...به عمرم که به این زودی داره تموم میشه?...به آرزوهایی که داشتم و نمیتونم بهشون برسیم?...به پرهام?...بگو دیگه به چی دل خوش کنم?...به عشق پرهام که دیگه بهش اعتباری نیست؟

دلم گواه میداد که امکان نداره پرهام رها رو ول کنه!...اون عشقی که من تو نگاهش میخوندم...امکان نداره تب سرد باشه!

گفتم-به پرهام....گفتی؟

-چجوری اخه بهش بگم?...اصلا چه فرقی میکنه بگم یا نه وقتی قراره بمیرم؟

عصبی شدم-یعنی چی بمیرم?...دکتر رفتی که همچین حرفی میزنی?...مگه ندیدی این همه آدم ایدز دارن اما با خوبی و خوشی میتونن زندگی کنن و حتی بچه دار بشن!...چون دوره هاشو دیدن و امیدوارن!

-نه...نه پرهام نمیتونه با من بمونه!...حتی اگه خودشم بخواد من نمیذارم!...نمیذارم خودشو به پام فدا کنه...

-رها!...پرهام حقشه بدونه!...و مطمئنم حاضره برات هرکاری بکنه!

-نمیتونم بهش بگم...نمیتونم!

لبمو گزیدم و سکوت کردم...خدایا چرا!?...این واقعا حقش بود؟ که قربانی گناه و هوس یه آدم مریض بی آبرو بشه?...پرهام چی؟ اونم داره قربانی میشه...

-تیارا...دیگه همه چی تموم شد! همه چی!...تموم شد...

و صدای بوق ممتد اجازه داد بغضم بشکنه و صدای گریه م سکوت اتاقو از هم بیاشه...انقدر درد که تو دل بدبخت منه به جهنم...این دو تا چه گناهی کردن؟...تا همین چند روز پیش خود رها با کلی ذوق و شوق برام تعریف میکرد که دارن واسه عروسیشون و آینده شون نقشه میکشن...خدایا من اعتراض دارم!

با آلام گوشیم چشمامو باز کردم و خاموشش کردم...نشستم و دستی به موهام و صورتم کشیدم...بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، در ساکمو باز کردم...یه تونیک تقریبا جذب سورمه ای مایل به مشکی که تا نیمه و جب بالای زانوم میرسید و یه کمربند طلایی باریک داشت و یقه شم سه تا دکمه طلایی میخورد و آستیناش تا آرنج بود، به همراه یه ساق نه خیلی ضخیم و نه خیلی نازک کشیدم بیرون...پوشیدم و جلو آینه ایستادم و با دیدن چشمام وحشت کردم!...انقدر دیشب گریه کردم که چشمام پف کرده و قرمزه!...صورتم هم سرد و بی روح!

موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم...یه رژلب صورتی کمرنگ و یه کمی رژگونه، و یه سایه کمرنگ خاکستری کشیدم...حالا یکم چهره م روح گرفت!

کیف ورنی مشکیمو برداشتم و یه جفت کفش معمولی سورمه ای پام کردم و از اتاق بیرون رفتم...امروز اولین قرار مصاحبه شون بود و منم مترجم تشریف داشتم!

همزمان با بیرون رفتن من، روهام هم از اتاقش بیرون اومد...نگاهی گذرا بهش انداختم...کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی که فوق العاده بهش میومد با یه پیراهن خاکستری تیره...دکمه های یقه شم باز بود و موهاشو به سمت بالا شونه کرده بود...و یه جفت کفش مشکی براق!

دیدم حتی نگاهم نمیکنه!گفتم

-صبح بخیر!

-صبح بخیر!

همین!...بهتر!حوصله هیچی رو ندارم!...منم به اندازه روهام پکر و داغون هستم...پس همون بهتر سکوت کنیم!

چون احتمال دعوا کردنمون ۹۵ درصده!

همراه باهم بدون کوچکترین حرفی رفتیم پایین و بعد از صرف صبحونه تو رستوران هتل، از هتل بیرون رفتیم... جلو در خروجی بودیم که روهام گفت

-همینجا بمون میرم ماشینو بیارم!

تعجب کردم-ماشین؟

-کرایه کردم

-آها...

رفت و منم منتظر موندم... دوسه دقیقه بعد یه ماشین سفید رنگ خیلی جیگر جلو پام متوقف شد!... اولالا!... چه چیزیم کرایه کرده!... اسمشو نمیدونم ولی از اون باحالش بود!... ذوقی که ماشین بهم داد دوام چندانی نداشت...

خیلی بی تفاوت رفتم نشستم و به جلو چشم دوختم و راه افتادیم... فضا واقعا برام کسل کننده و بی روح بود...

ولی نه من حوصله باز کردن سر یه بحثو داشتم و نه روهام!... هر دو مون، با دلایل مختلف، به معنای واقعی... داغون بودیم!

راه کم کم داشت برام خسته کننده میشد تا اینکه با کمی فاصله از در یه ساختمون مجلل متوقف شدیم... پیاده شدم و دنبالش راه افتادم... رفتیم طبقه هفتم، توی یه سالن بزرگ... یه میز دراز وسطش بود... روهام نشست و منم کنارش نشستم و در سکوت منتظر اونمی که قرار بود بیاد شدیم...

دوسه دقیقه بعد، در آهسته باز شد و مردی حدودا ۳۵-۳۶ ساله اومد تو... یه تیپ رسمی داشت و با اون ریش پرفسوریش عین فیلسوفا شده بود!... چشمای سبزشم نشون از غربی بودن اصلیش داشت...

به پیروی از روهام بلند شدم... مرده با لبخند اومد جلو و سلام احوالپرسی کرد و نشست... منم از همون لحظه اول هرچی میگفتن ترجمه میکردم... هیچی هم از کارشون حالیم نمیشد! فقط هرچی میشنیدم ترجمه می نمودم!

انواع و اقسام پرونده ها و نقشه های ساختمون به همدیگه نشون دادن و انقدر ور زدن که فک من درد گرفت!

همه چی معمولی و خوب پیش میرفت غیر از یه چیز!...اونم نگاه های گاه و بیگاه طرف که شنیدم رو هام آقای مایر صداش میکنه!

یه جوری با یه حس بدی نگام میکرد که هیچ خوشم نمیومد...ولی تلاش میکردم بی تفاوت باشم و فقط وظیفه خودمو انجام بدم...

بالاخره بعد از دو ساعت حرفاشون ته کشید و هرسه هم زمان از سالن بیرون رفتیم...جلو در بودیم که رو هام بهم گفت

-من یه کار دیگه ای اینجا دارم...تو برو پایین!

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت!...تا یه جایی با نگاهم دنبالش کردم...خواستم برگردم که نگاهم با نگاه مایر گره خورد...نیشش باز شد!

یه لبخند زورکی به معنی اینکه(ببند نیشتو)تحویلش دادم و راه افتادم...خودشو رسوند کنارم و به انگلیسی بلغور کرد...

-ببخشید بانو!

سرعتمو کم کردم و نگاهش کردم

-بله؟

-شما ایرانی هستید...درسته؟

-بله!چطور؟

-من یه سفر به ایران داشتم...کشور قشنگیه!ایرانی ها...انسان های خونگرم و مهربونی هستن!

بازم یه لبخند خشک تحویلش دادم و نگاهمو دوختم به روبرو

-لطفتونو میرسونه!

-حتما شما هم...همینطور که بهتون میاد...دارای همین خصوصیات هستین!

دستمو بردم جلو ظبطو روشن کردم...این بخونه بیشتر از هیچیه!

دیدم هیچی پخش نمیشه!

-کوری فک کنم...میبینی که فلش توش نیس! یادم رفته بیارمش!

آتیش گرفتم...زل زدم به نیمرخش

-من کور نیستم!...تو خیلی عادت به خفه خون گرفتن داری و چاره ای جز روشن کردن این وامونده نمیداری...که خیر سرت فلشتم یادت رفته!...خو یه دفعه بگو روزه سکوت بگیر بمیر دیگه!

فرمون تو دستاش داشت تیکه میشد

-تیارا رو اعصابم راه نرو...میبینی که حالم خوش نیس!

-خوش نیس؟...بخاطر چی؟...واقعا از تو یکی انتظار نمیره بخاطر چهارکلمه حرف من که عذرخواهی هم کردم عین یه بچه دوساله قهر کنی و بهونه بگیری!...نکنه انتظار داری منت کشی کنم؟

صداش رفت بالا-تیا ساکت باش!...تو از هیچی خبر نداری پس انقدر اعصابمو خط خطی نکن!...میفهمی؟

-نه نمیفهمم!...میخوام بدونم این چه...

به معنای واقعی کلمه داد زد-خفه شو!...فقط خفه شو!

به علاوه شوک حرفش، پرت شدم جلو و سرم محکم با شیشه برخورد کرد...طوری که چشمام داشت سیاهی میرفت...با دو دستم پیشونیمو چسبیدم و با چشمای بسته سرمو به صندلی تکیه دادم...

-مرتیکه الدنگ!...چه طرز ترمز کردنه تو این وضعیت؟

اول فک کردم با خودش!...ولی بعد فهمیدم پیاده شد و صدای داد و فریادش با راننده ماشین جلویی رو اعصاب نداشته م خط کشید...

حس می‌کردم سرم گیج میره... اشکام بی اراده رو گونه هام سر می‌خوردن... (خفه شو) گفتناش مثل پتک تو سرم کوبیده میشدن و دردمو چند برابر می‌کردن... دلم می‌خواست بزنم تو دهنش!... چرا اینجوری باهام حرف می‌زنه؟

چرا مادوتا انقدر بی طاقت شدیم که یه آهنگ نداشتن به این دعوا ختم شد؟... چرا باید با داد زدنش سر من حس کنم درونم داغونه؟... چرا؟... من از چی خبر ندارم؟... حق ندارم بدونم؟... حق ندارم از سکوت و بد اخلاقیاش و سردیاش خسته بشم؟

یه صدای جیغ دخترونه انگار برقو از سرم پرورند!... سیخ نشستیم و نگاه کردم... اول یکم تار می دیدم اما به مرور بهتر شد... با دیدن صحنه روبرو دلم هری ریخت پایین!... رو هام مردی رو که انگار راننده اون ماشینه بود رو خوابونده بود رو زمین و به زبون فارسی با داد هی چرت و پرت میگفت و تو صورتش مشت میزد!... وای نه... رو هام اعصابش داغونه الان می زنه میکشه!

سریع پیاده شدم و جمعیتو کنار زدم... بازوی رو هامو چسبیدم

-بسه!... کشتیش رو هام!... ولش کن!... (جیغ زدم) با توام!

اصلا نفهمیدم پیشد فقط یه لحظه برق از سرم پرید و با ضربه ش پرت شدم عقب... دست چپمو روی گونه چپم گذاشتم و با بهت بهش خیره شدم... چند تا مرد و زن دورمو گرفتن... هرکی یه چیزی میگفت ولی همه حواسم جای دیگه بود...

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره مردم تونستن رو هامو از اون مرد بیچاره جدا کنن... منم بزور بلند شدم و به اونایی که جویای احوالم بودن فقط گفتم

-خوبم!

با تموم شدن دعوا کم کم همه متفرق شدن... بیصدا اشک میریختم... جای ضربه ش میسوخت! دلخور نگاش کردم... انگشتاشو روی لبش که پاره شده بود کشید و تکیه شو از ماشین گرفت...

-اگه میخوای تا فردا همونجا وایسی منو نگاه کنی بهتره اینکارو نکنی!... یا بیا بریم یا... اگه

نمیخوای بیای بگو برم!

گریم شدید شد و داد زدم

-برو! به جهنم!

بدون اینکه حتی نگام کنه عصبی درو باز کرد، نشست و در کسری از ثانیه محو شد!

اشکامو پاک کردم و با درد گریه مو خفه کردم... آینه کوچیکی که تو کیفم داشتمو درآوردم و به صورتی نگاهی انداختم... چطور دلت اومد منو بزنی؟ گناهیم چی بود؟ منکه فقط میخواستیم جلوتو بگیرم تا بیشتر از این شر به پا نکنی...

حرفایی که اون شب تو ویلا بهش زدم یادم اومد... پوزخند زدم... عادتشه بعد از یه مدت که همه چی خوبه، خط بکشه رو تصویر خوبش و دوباره از خودش یه آدم بد بسازه... عادت داره به دل شکستن!

سرمو انداختم پایین و درحالی که فین فین میکردم راه افتادم... نمیدونستم کجا دارم میرم!... فقط یه مسیر مستقیمو در پیش گرفته بودم... هیچ جایی رو هم بلد نیستیم!

روهام... خراب کردن خودش عادتشه... شکستن دل عادتشه... دل شکستن فقط به این نیست که عشقت ترک کنه!

همینکه وقتی یه نفرو با همه بدی ها و خوبیاش باور داری و... تو یه لحظه همه چیو خراب میکنه و باور تو نابود... خودش میتونه خردت کنه...

هوا تاریک شده بود و من هنوز راه میرفتم!... تا اینکه رسیدم به یه پارک... روی یکی از نیمکتا ولو شدم و خیره شدم به کیفم... من الان کجام؟... یعنی گم شدم؟... و هیچکس منتظرم نیست! هیچکس نگرانم نیست!... تنهایی یعنی همین!...

سرمو تکیه دادم به پشتی نیمکت و به آسمون خیره شدم... ماه خودنمایی میکرد!... تو میفهمی حالمو؟... میفهمی دلم گرفته؟... آره میفهمی!... چون خودتم تنهایی میون اینهمه ستاره که هیچکدوم از جنس تو نیستن و درکت نمیکنن... منم میون این ستاره ها گم شدم... میفهمی چقدر سخته...

زنگ موبایلمو رشته افکارمو برید... از تو کیفم درش آوردم و با دیدن اسم روهام مکث کردم و گوشیبو تو دستم فشردم... چرا زنگ میزنی؟ وقتی برات مهم نیستیم؟... الانم حتما میخوای بررسی کجام!... اگه برات اهمیتی داشت همون موقع حتی شده بزور منو با خودت میبردی!

انقدر صبر کردم که قطع شد... اما دوباره شروع کرد به زنگ خوردن... دلم میگفت جوابشو بدم... و دادم!

-الو...

کمی عصبانیت تو صدایش بود- تو داری با کی لج میکنی؟... تا این وقت شب تنها بیرون چکار میکنی؟هان؟

-مگه برات اهمیتی هم داره؟

-نه چون اصلا واسم مهم نیس مزاحمت شدم بگم هر جا هستی همونجا بمون خوش بگذره!

لبخندی نامحسوس بزور خودشو رو لبام جا کرد...ولی خواستم حرصشو در بیارم...گفتم

-اتفاقا همینجا بمونم خیلی بیشتر بهم خوش میگذره!

-تیارا...بگو کجایی؟

-حتی به زور کتک من بر نمیگردم!

-اتفاقا خیلی ملایم میخوام پیام دنبالت!...کتک نمیزنم!

پوزخند زدم-توکه یه بار زدی!...حتما با همون یه بار برات عادی شده...دیگه بهت اعتمادی نیست!

یه نفس عمیق کشید-هرکاری میخوای بکنی بکن...بیا بازم دعوا کنیم!...تا هروقت دلت خواست

قهر باش!...اصلا باهام حرف نزن نگامم نکن!...اگه میخوای بیا تنها تو هتل باش من میرم

بیرون!...هرکاری خواستی بکن فقط بگو کجایی چون باید برگردی هتل!

-باید؟

-باید!

-اگه نخوام؟

پوف محکمی کرد-الان اگه معذرت خواهی کنم میگی کجایی؟

-من جام خوبه!...تو لازم نیس خودتو بکشی!

-کجایی که جات خوبه؟

-هرجا!

-تیا داری عصبانیم میکنی!

-تیارا هستم!

-هرچی باشی باید همین الان بگی کجایی!

-نمیگم!

-پس همین الان یه تاکسی میگیری میای هتل! فهمیدی یا نه؟

-من الان هیچی نمی فهمم!

-تیارا!

-داد نزن!

-ببخشید...خوبه؟

-گفتم که...معذرت خواهی فایده نداره!

-اصلا از این بهونه گیری ها و عشوه اومدنات خوشم نمیداد!

-من کار به خوش اومدن تو ندارم!

-میای یا پیام؟

-اگه میدونی کجام بیا!

-نوچ...اخه...من با تو چکار کنم؟

-هیچی سرتو بزن تو دیوار حرصت خالی شه!

-حرف الکی نزن...تاکسی میگیری میای!

-من نمی...

-حرف نباشه!

سریع گفتم-خب پول ندارم!

-پس بدون حرف اضافه بگو کجایی!

چقدر حرص میخورد!... ولی دل من خنک نمیشد... هنوزم ازش دلگیرم... چاره ای نبود نمیخواستم
بازم عصبانیش کنم تا دوباره اتفاق بدی بیفته... بنابراین اسم پارکو بهش گفتم!... اونم گفت الان
راه میفته و بعدم بی خداحافظی قطع کرد!

چند دقیقه ای همونجا منتظر موندم تا اینکه اس داد

-بیا ورودی پارک

چه خشک!... هیچ احساسی رو تو پیامش حس نکردم!... از اولم همینطور بوده... بلند شدم و با
قدمایی آهسته خودمو به ورودی رسوندم... یه ماشین خفن سفید چراغ داد و فهمیدم
خودشه... رفتم جلو و بدون کوچک ترین حرفی نشستم و درو بستم و خیره شدم به بیرون... فیلم
بازی نمیکردم تا حرصشو درآرم!... این بی تفاوتی و بی محلی همه از ته دلم بود... ازش دلخورم
شدید...

حرکت کردیم...

-سلام نکنی یه وقت...

-وظیفه خودم نمیدونم به کسی که لیاقت نداره سلام کنم!

حس کردم از سردی لحنم جا خورد...

-خواهشا دوباره یه بحثو شروع نکن!

-به من چه؟ خودت شروع کردی!... منکه ساکت بودم!

نفس عمیقی کشید...

-حالا که راضی شدی بیای دیگه اینجوری واس من قیافه بگیر!

-من به تو کاری ندارم!

-چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟

-دلم میخواد!

-اگه با معذرت خواهی عوض...

حرفشو قطع کردم-معذرت خواهی هیچیو درست نمیکنه!

-الان چی ازم طلبکاری؟

-مگه میشه از آدمی مثل تو چیزی طلبکار بود؟

-منظورت چیه؟

پوزخند زدم-هرچی خودت میخوای!

نفساش عصبی شد-بین!...چون با اصرار آوردمت و حاضرتم رسماً ازت عذرخواهی کنم بهت توصیه میکنم جلو اون ذهن بیش فعال تو بگیری تا رویا بافی نکنه که خیلی خاطر تو میخوام!...اومدم دنبالت و با کمال ادب باهات ملایم رفتار میکنم چون مسئولیتت با منه!...و اگه اتفاقی برات بیفته باید به همه پاسخگو باشم!...مواظبتم چون...

بازم پریدم وسط حرفش-بسه!...بسه دیگه کاملاً متوجه شدم از اولشم بودم!...من محتاج این مثلاً مهربونیای تو نیستم که منتشو سرم میداری!...اگه یادت باشه قبلاً هم بهت گفتم دور و بر من انقدر پر هست که نیازی به تو نباشه!...من اراده کنم صدتا واسم جون میدن!...و این مشکل خودته که این دلخوری رو به عنوان ناز و عشوه برداشت میکنی!...نازکش زیاد دارم تویکی خودتو بالا نگیر!

-پس این قیافه گرفتنتو هم برو تحویل همون نازکشات بده!...چون من نه خوشم میاد نه حوصلشو دارم!

با اخم نگاهش کردم

-مگه گفتم بیا تحمل کن؟...من تورو لایق نمیدونم که واست قیافه بگیرم!...هرکار میکنم واس خودمه و نه به تو مربوطه نه به کس دیگه!...بعدشم من ساکت بودم خودت دهنمو وا کردی که حرصت درآد!

-با هر بهونه ای فقط میخوای منو بسوزونی!

-آره!...آره تو باید بسوزی!...باید تقاص پس بدی میفهمی؟(به سمت چپ صورتم اشاره کردم)یه نگاه بندازی می بینی دستت چه شاهکاری رو صورت من گذاشته!باید تقاص اینو پس بدی!

نیم نگاهی به صورتم انداخت و کلافه گفت

- الان از من چی میخوای مثلا؟

بی اراده صدام بغضی شد

-هیچی فقط ساکت شو آروم بگیرم!

و نگاه نیمه خیسو دوختم به پنجره...و سکوت تلخی بر فضا حاکم شد...چقدر دلم میخواد همین الان ازراعیل بیاد سروقتم!...اخه چرا باید اینطور میشد?...اصلا چه دلیلی داره؟

همینکه ماشین جلوی هتل ایستاد پریدم پایین و اصلا نفهمیدم رو هام داره پشت سرم میاد یا نه!...فقط کارتمو از پذیرش گرفتم و رفتم بالا...اشتهایی واسه شام نداشتم و با همون لباسا ولو شدم روی تخت...دلم میخواد دنیا تموم شه من انقد زجر نکشم!...چرا باید زندگی انقدر تلخ میشد?...تو ذهنم پر مشغله فکریه و پر از چراهای گوناگون که مثل کلاف سردرگم دارن دیوونم میکنن...

زنگ موبایلم نداشت با خودم خلوت کنم!...از تو کیفم درش آوردم و با دیدن شماره غریبه اخمام رفتن توهم و بعد از صاف کردن صدام جواب دادم

-بله بفرمایید؟

صدای پرهامو شناختم اما...خیلی پکر به نظر میرسید!

-سلام تیارا...خوبی؟

-خوبم...ولی انگار تو خوب نیستی!

-داغونم...

-چیشده داغونیتو به من میگي؟

-میدونم تو از همه چی خبر داری!

مکت کوتاهی کردم و تقریبا فهمیدم قضیه چیه...

-از...چی؟

-رها چشمه؟!!

لبمو گزیدم و سکوت کردم... پس رها سوتی داد!... با اون حالش مشخص بود پرهام بزودی میفهمه...

- چرا این دوروز اصلا حالش خوش نیس؟... باهانش حرف میزنم گیج میزنه... حواسش نیس... گریه میکنه دلیلشو نمیگه... انگار لیاقت ندارم بدونم عشقم چرا ناراحته!... تیارا تو همه چیو میدونی!... امکان نداره رها چیز یو به تو نگه!

ازت خواهش میکنم بگو قضیه چیه... بخدا دارم دیوونه میشم! طاقت ندارم اینجوری بینمش. رها نمیخواست پرهام بدونه... ولی پرهام حقشه!... من نمیتونم چیزی نگم!... این موضوع نباید مخفی بمونه...

- تیارا چرا هیچی نمیگی؟... من حقمه بدونم!

تمام توانمو جمع کردم... مسئولیت رسوندن این خبر بد برام دردناک بود ولی چاره ای نبود! آروم گفتم- رها... چیزه...

بی طاقت گفتم- رها چی؟... دقم دادی!

- رها... مریضه!

- مریضه؟... خب میبرمش دکتر خوب میشه دیگه این کاراش واسه چیه؟

- نه!... مریضی رها... به این احتیاج خوب... نمیشه!

جاخورد- یعنی چی؟

بغض گلومو فشرد... چشمامو بستم و با صدایی لرزون گفتم

- رها... ایدز... داره!

چند لحظه حتی صدای نفس کشیدنشم نشنیدم!... تو دلم التماس کردم بگو که باهانش میمونی!... بگو خواهرمو تنها نمیذاری... اون بیشترین امیدش به توه... تو میتونی امیدوارش کنی... میتونی!... بگو پرهام بگو...

- رها... چ... چی داره؟

- شنیدی...

بغضو تو صدایش حس کردم

- من نمیفهمم!... اخه... چرا؟!... یعنی چی؟

نمیتونستم دلیلشو بگم!

- پرهام... تو... از هر کسی بیشتر میتونی بهش... امیدواری بدی!

با دادش مو به تنم سیخ شد

- بگو چرا همچین بلایی سر رهای من اومده؟ چرا!!!!!!

پلکامو روی هم فشردم و لبمو محکم گاز گرفتم... و دستم پایین تونیکمو فشرد!

- آروم باش پرهام...

- چطور آروم باشم؟... همه عمرم داره نابود میشه من آروم باشم؟

- رها تورو اینجوری ببینه بیشتر نا امید میشه...

- نه... نه... نمیذارم!... نمیذارم از دستم بره... جونمو میدم اما نمیذارم رهام نابود شه...

- ببین... ایدز... درمانش...

پرید وسط حرفم- درمانش هرچقدرم میخواد سخت باشه!... هرچقدر میخواد طول

بکشه!... اصلا... اصلا حتی اگه درمانی نداشته باشه... منم باهش می میرم!

- پرهام... باید با آرامش کنارش باشی نه با این...

- هرکاری!... هرکاری لازم باشه میکنم!... با همه می جنگم...

- به نظر رها همه چی تموم شده... ولی تو میتونی دیدشو به زندگی عوض کنی!

- گفتم که من...

و صدای هق هق مردونه ش دلمو آتیش زد... با صدایی پر از درد و بغض ادامه داد

-این حقش نبود...رهای من یه دختر بچه شر و شیطون بود...رها خیلی عوض شده...به قرآن حقش نیس همچین بلایی سرش بیاد...من عاشق بچگیاش و شیطونیاش و...مهربونیا بی وقفه ش شدم...من اون رها رو برمیگردونم...همون رهایی که از غصه هام رهام کرد!...به هیچ قیمتی از دستش نمیدم...

-جلوی رها...باید همون پرهام همیشگی باشی!...تورو غمگین بینه...نابود میشه!

هق هقش اوج گرفت و دیگه چیزی جز بوق ممتد دستگیرم نشد...دنیا...خیلی بی رحمی!خیلی!

تو آینه به صورتم نگاه کردم...خوب شده تقریبا!...مثل دیشب تابلو نیس!...موهامو با کلیپس بستم و به تیپم نگاه کردم...یه تی شرت سبز-آبی که روش نقش یه پروانه بامزه داشت و یه شلوار لی...

لم دادم جلو تلویزیون و روشنش کردم...امروز کاری نداریم بنابراین هرکار دلم بخواد میکنم!

محو تماشای یه فیلم عشقولانه بودم...که دقیقا همون صحنه باحالش زنگ در اتاقم به صدا در اومد!...به در چشم غره رفتیم و ده تا فحش آبدار بار اون کسی که پشت در بود کردم...تی وی رو خاموش کردم و رفتیم سمت در...با اینکه احتمال میدادم روهام باشه اما از چشمی نگاه کردم...این کیه؟!...یه پسر چشم قهوه ای روشن با موهای بور...اوه!چه تیکه هایی میان دم اتاق من!...

صدامو صاف کردم و آهسته درو باز کردم...با لبخند مودبانه ای نگام کرد و در کمال تعجبم فارسی حرف زد!

-سلام خانم!...شما باید همراه مهندس جاوید باشید درسته؟

جاوید؟؟؟آها!!...روهامو میگه!

گفتم-چطور مگه؟

مشغول بازی با انگشتاش شد-من شروین هستم...یکی از دوستای روهام که چند سالی هست ساکن ترکیه م...راستش یه امانتی دست روهام داشتیم اما مثل اینکه الان تو اتاقش نیست!

-امممم...خب شاید رفته باشه بیرون...من اطلاعی ندارم!

-خودش دیروز گفت الان پیام...حالا...مهم نیس!...بیخشید مزاحمتون شدم!

-خواهش میکنم...یه زنگ بهش بزنین...شاید کار فوری برایش پیش اومده باشه.

-اتفاقا چندین بار باهاش تماس گرفتم...ولی دقیقا از ساعت ۹ دیشب گوشیشو جواب نمیده!

سکوت کردم...از ساعت ۹؟یعنی دقیقا همون ساعتی که دیشب به هتل رسیدیم اما روهام نیومد بالا!

گفتم-دیشب ساعت ۹...بیرون بوده!

-یعنی از دیشب تا حالا برنگشته؟

شونه بالا انداختم-به منکه درمورد رفت و آمدش چیزی نمیگه!

-راستش چون...موبایلشم جواب نمیده...یکم نگرانم شدم!...اگه میشه شماهم یه زنگ بهش بزنین!شاید جواب شما رو بده!

-خب...چه فرقی میکنه؟

-بهرحال شما...منشیش هستین...حتما فکر میکنه کار مهمی پیش اومده که زنگ زدین!

اینو راست میگه!...با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی حالا واسه رفع نگرانی این بنده خدا زنگ میزنم!...وگرنه منکه خوب میدونم روهام خرس بیفته به جونش اتفاق بدی برایش نمیفته!

شروینو دعوت کردم تو و با موبایلم شماره روهامو گرفتم...اما هرچی منتظر شدم جواب نداد!

گفتم-نوچ!...جواب نمیده!

دستشو کشید تو موهاش-ای بابا...خاطره خوبی از جواب ندادنش ندارم!

-چطور؟

-قبلا هم مثل الان گم و گور شده بود...بعدش تو بیمارستان پیداش کردیم!...تا یه هفته هم تو کما بود!

چشمام گرد شد-واقعا؟

سرتکون داد و خودش یه بار دیگه به روهام زنگید...اما چند لحظه بعد نا امید گوشیشو پایین آورد!

گفتم-بهش نمیخوره انقدر حواس پرت باشه!

-آره ولی بعضی اوقات کله شقی میکنه!

خواستم چیزی بگم که موبایلم زنگ خورد... به صفحه ش نگاه کردم و با تعجب گفتم

-روهامه!

شروین با خوشحالی بهم خیره شد-خب جواب بدین!

با بی میلی جواب دادم

-الو؟

با شنیدن صدای مرد غریبه ای که به انگلیسی صحبت میکرد اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست

-سلام خانم!

-بیخشید... شما؟

هول بود و پر استرس!

-شما... آقایی به نام... (به سختی تونست تلفظ کنه) روهام... جاوید... میشناسید

با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم و یه نگاهم به ساعت بود و یه نگام به در اتاق عمل... استرس و نگرانی همه وجودمو فرا گرفته بود... دلم نمیخواد از دستش بدم!... اون باید باشه... حتی شده فرسنگ ها ازم دور باشه اما تو این دنیا حضورشو حس کنم!... با اینکه ازش دلگیرم اما... نمیتونم به راحتی با نبودش کنار بیام... اصلا نمیتونم!

بهش عادت کردم... به همه اخلاق گندش و به اون مهربونیای هرچند وقت یک بارش!... حس میکنم همین در و دیواری که بینمون فاصله ایجاد کرده باعث شده دلم براش تنگ بشه... انگار ازش دورم!... اون بیهوشه و من مدهوش!

یه چیزی شبیه بغض تو گلوم سنگینی میکرد... میخوام سالم از تو اون اتاق بیاد بیرون... بعدش دیگه مهم نیست!... بخواد دوباره منو بزنه مهم نیس!... بخواد اذیتم کنه... سرم داد بزنه... دستور بده... مهم نیست!... چون من به همین چیزاش عادت کردم... فقط سالم باشه! دیگه چیزی نمیخوام...

یه قطره اشکو روی گونم حس کردم...روهام باید بمونه...باید زنده بمونه...اون تنها کسیه که تو بدترین شرایط حمایتی کرده...من به این حامی نیاز دارم...روهام...باید باشه پیشم!
از گوشه چشم دیدم در اتاق باز شد...سریع اشکمو پاک کردم و بلند شدم و همزمان با شروین به سمت دکتر تقریبا حمله کردم...

شروین-چی شد؟

من-دکتر حالش خوبه؟

فقط میخواستم بشنوم آره!...همین کافی بود تا دلم آروم بگیره...

ماسکشو کشید پایید و با اون چشمای یخیش بهمون نگاه کرد

-از بستگانش هستین؟

هر دو سر تکون دادیم...آره از بستگانشم!...از اون بستگانی که دل بستن...حس بستن...ولی هیچی نمی فهمن!

گفت-خوشبخانه حالش خوبه...تا یکی دو ساعت دیگه هم به هوش میاد... پیشونیش چندتایی بخیه خورد به همراه بازوی چپش که انگار چاقو خورده

زمزمه کردم-چاقو؟

شروین-اما به ما گفتن تصادف کرده!

دکتر-من اطلاعی ندارم...با اجازه!

و رفت و منو گذاشت تو بهت!...چاقو چرا؟!...نکنه با کسی دعوا کرده؟

شروین-پسره خر...باز معلوم نیس سر چی با کدوم بی شعوری دعواش شده...بایدم چاقو بخوره تا یاد بگیره آرامششو حفظ کنه!

تو دلم گفتم چطور دلت میاد همچین حرفی بزنی؟!...انگار من بیشتر از تو روهامو میشناسم!

دونفر یه تختو از اتاق آوردن بیرون...از جلو چشمام که رد شد انگار چند لحظه دنیا جلو چشمام تار شد...این روهام بود؟!...هیچوقت حتی تو خوابم انقدر آروم و مظلوم ندیده بودمش!...باور نمیکنم این شخص روهام باشه...اون که همیشه دیوونه بود!...امکان نداره انقدر آروم شده باشه...

بغضمو با درد فرستادم تو و با شروین دنبالشون راه افتادم... بردنش توی یه اتاق و با کلی اصرار گذاشتن یکیمون پیشش باشیم... که اونم من بودم!

در حالی که بند کیفمو توی دستم می فشردم و پوست لبمو می جویدم، نشستم روی صندلی کنار تختش و دقیق تو صورتش نگاه کردم... رد بخیه حدودا سه سانت روی پیشونی بلندش خود نمایی میکرد... یه ملافه سبز رنگ انداخته بودن رو تنش و احتمالا لباسشو انداختن دور...

دستم می لرزید... بردمش جلو و اروم لبه پارچه رو گرفتم و کشیدم... میخواستم زخمشو ببینم! از شونه های قویش رد شدم و نگاهم معطوف باند سفیدی شد که به بازوش بسته بودن.... لبمو گزیدم و زمزمه کردم

-دیشب کجا بودی?... اعصابت بخاطر من داغون بود?... خب چرا زدی که اونجوری باهات رفتار کنم؟

اشکمو پس زدم و عصبی ملافه رو به حالت اولش برگردوندم

-اصلا حفته!... غلط میکنی دست رو من بلند میکنی!... نبودى ببینی چقدر نگرانت شدم تحفه!... تو که اصلا از احساسات من چیزی حالت نمیشه!... فقط بلدى قلدرى کنی!... ولی من...

چند قطره اشک دیگه سرازیر شدن و نجوا کردم

-من... می بخشمت!... فقط زودتر بیدار شو!

به چشمم دست کشیدم و بلند شدم... جلوی پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم... دست به سینه به یه نقطه نا معلوم خیره شدم و آه کشیدم... این اتفاقات... برای چی داره رخ میده?... خودم جواب خودمو دادم... برای اینکه ما دوتا حس و حال خودمونو بفهمیم و... بدونیم چقدر برای همدیگه ارزش داریم... برای اینکه قدر همو بدونیم... برای اینکه این احساس گنگ و نا مفهوم که خیلی وقته تو دلمه برام روشن بشه...

روهام:

یه صدای آهنگ... شبیه زنگ موبایلم... و صدای کسی که ازش بیزارم... تهدید... آوردن اسم تیارا... و اینکه نمیخواه بیشتر از این لفتش بدم... عصبی شدنم... ترمز کردنم وسط خیابون و پیاده شدن... و یه صدا... شبیه بوق بلند یه ماشین... و درد!... ولی تونستم خودمو نگه دارم... از روی زمین

بلند شدم و تلو تلو رفتم سمت در راننده... سرم گیج میرفت اما نمیتونستم حسابشو نرسم... پیاده شد... دعوا مون شد... و یادم نمیاد جز اینکه یه چاقو درآورد و درد بدی تو بازوم پیچید...

دست چپمو مشت کردم و اخمام توهم کشیده شدن... قورت دادن آب دهانم چیزی از تشنگیم کم نکرد... آروم آروم چشمامو باز کردم و با چند بار پلک زدن دیدم بهتر شد... سرم درد میکرد و بازوم کمی می سوخت...

نگاهمو اطراف چرخوندم... یه اتاق سراسر سفید... و یه دختر! کنار پنجره!... دختری که خوب میشناسمش... همونی که بخاطرش این بلا سرم اومد... و خیلی بلاهای دیگه!... نمونه ش مختل کردن زندگی و روح و روانم!... این دختر... هیچوقت از ذهنم پاک نشد... و میدونم حتی اگه بخوام هم نمیتونم پاکش کنم... هرچقدرم که بد باشه انگار بهش عادت دارم... با همه دخترایی که دور و برم بودن فرق داره... شاید اخلاقش بد باشه، ولی همینش حتی برام لذت بخشه...

انتظار نداشتم اینجا ببینمش... فکر نمیکردم پیشم باشه!... اصلا فکر نمیکردم با وجود اینکه دست روش بلند کردم بازم بمونه... فکر نمیکردم همه چیو تموم کنه... اون شب که مست بودم هم همین فکرو میکردم... ولی چیزی که واقعا برام ارزش داره اینه که هنوزم حاضره با بدیام بسازه و بمونه کنارم... و میدونم اگه یه روزی برای همیشه ازم خداحافظی کنه... حتما کمبودش بدجور حس خواهد شد!... انگار نیاز دارم به کسی مثل تیارا... که گاهی اوقات تنوعی تو زندگی دپرسم ایجاد کنه!... هرچند خودشم یکی از دردامه!

صورتشو نمی دیدم... اما وقتی دیدم به صورتش دست کشید و به فین فین افتاد فهمیدم داره گریه میکنه!... چیزی که برام قابل تحمل نیس!... نمیتونم چرا اشکای تیارا نسبت به اشک بقیه متفاوته!....

آه کشیدنش حالمو بد تر کرد... دلم میخواست مثل اون روز تو ویلا بازم بغلش کنم!... شاید به نظر تیارا خواسته زیادی باشه... ولی برای من یه چیز دیگس!
-خدایا من... برای کدوم گناهم دارم تقاص پس میدم؟

صداش پر از بغض بود... لبای خشک شدمو از هم باز کردم و زمزمه وار گفتم

-تو گناهی نداری... خدا عادت داره به امتحان کردن!

چند لحظه ای مکث، و یهو برگشت سمتم و با چشمای خیس و متعجبش بهم خیره شد...چند لحظه ای طول کشید تا بفهمه من به هوش اومدم!

گفتم-چیه؟...فکر میکردی می میرم که از زنده بودنم انقدر تعجب کردی؟

لبخند خیلی کم حالی رو رو لباش دیدم

-روهام!

حس خوبی تو صداس بود...لبخند کم رمقی زدم

-هوم؟...این الان ابراز خوشحالیته؟

کم کم لبخندش محو شد و پشت چشم نازک کرد

-خوشحالی؟...فکر میکنی چقدر واسم ارزش داری مثلا؟

تو دلم خندیدم...حتی تو این وضعیت دست بر نمیداره!...ولی منکه خوب میتونم همه چیو از اون نگاهش بخونم!

گفتم-حداقل به این اندازه ارزش داشتم که الان اینجایی!

اومد سمتم

-حالا!...(نشست رو صندلی و اخم کرد)بگو دیشب کجا بودی که چاقو خورده آوردنت اینجا؟

-اجازه می فرمایید اول بشینم؟

-بشین!

ابرو بالا انداختم-نوچ!...اول باید برام لباس بیاری!

یکی از ابروهاشو داد بالا-ها؟

-حوصله جیغ جیغ کردناتو ندارم!

اثراتی از لبخند رو لباش نمایان شد و تو نگاهش خنده موج زد....حتما مثل من یاد اون روز تو ویلا افتاده!...عجب!بیشتر خاطراتمون اونجا رقم خورده!

پوف محکمی کرد و کلافه از جاش بلند شد...در حالی که میرفت سمت در گفت

-خیلی خب!...بلدی دستور بدی دیگه!

و از اتاق خارج شد...لبخند محوی رو لبام نشست...زیادی برام جالبه!

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و پسری خیلی آشنا اومد تو!...چشمام گرد شد و با تعجب نگاهش کردم

-شروین؟

بلخند زد-نه پس!...پروین!

خندیدم-چه عجب!

نشست لب تخت-تقصیر خودته!...منکه میخواستم زودتر پیام ببینمت!

با کمکش نشستم و یه لیوان آب خوردم...خودش ادامه داد

-این...دختره رو کجا فرستادی?...از قیافش معلوم بود اعصابش خورده!

خنده کوتاهی کردم-رفت برام لباس بیاره!

نگاه مشکوکی بهم انداخت-میگم!

-چی میگی؟

-بین تو و اون...چیزی هست؟

اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست

-چطور؟

-خیلی نگران بود!...مشخص بود میخواد مخفی کنه ولی چندان موفق نبود!

چند لحظه ای سکوت کردم...نگرانم بوده?...بعیده ازش!

سرمو به نشونه منفی تکون دادم-نه بابا!...اون بی تفاوت تر از این حرفاس!

چند دقیقه دیگه با شروین حرف زدم تا اینکه تقه ای به در زده شد و صدای تیارا رو شنیدم

-جناب شروین؟...بیا این لباسا رو بی زحمت بگیر!...من نیام تو چون نمیدونم چه منظره هایی رو قراره ببینم!...اون دوست شما زیادی بی حیاست ولی من فاصله مناسبو رعایت میکنم!

خندم گرفت و به شروین نگاه کردم...اونم سرخ شده بود...سر تاسف تکون داد و بلند شد

-نوح نوح نوح!...بی حیا!

تیارا:

خودم خندم گرفته بود!...این چی بود من گفتم؟

در باز شد و شروین با اون قیافش که زار میزد داره منفجر میشه اومد بیرون...لباسارو دادم دستش و اونم زیرلب تشکر کرد و رفت تو...صدای آهسته خنده رو هام باعث میشد بیشتر خندم بگیره!...خوبه موجبات شادی و خندشو بعد از عمل فراهم نمودم!

انقدر این دوتا اون تو خندیدن که من به عمرم نخندیده بودم!...یعنی واقعا انقدر خنده داشت؟

رو هام بخاطر دستور دکتر باید یه روز استراحت میکرد...بنابراین قرار جلسه رو با کلی حرف و دلیل و منطق لغو کرد و طرف هم به صحبت تلفنی رضایت داد...

الانم که من از فرصت استفاده نمودم و میخوام برم بیرون یکم بگردم!...فردا قراره برگردیم ایران اونوقت من یه گشتی تو خیابونای ترکیه نزدم!...بعدشم خیلی زشته دست خالی برم!...مطمئنم زنده نخواهم موند!

از این لباس شل و ولا تنم بود!...یه کمربند مشکی داشت و رنگ خودشم مخلوطی از صورتی و سفید بود...یه شلوار تنگ صورتی کم رنگ و کفش اسپرت سفید...موهامم با کلیپس بستم و کیفمو به همراه مقداری پول برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...میخواستم در بزنم و رفتنمو به رو هام اطلاع بدم که دیدم لای در بازه...آروم هلش دادم و سرک کشیدم...همینکه خواستم صداش بزنم و اجازه بخوام، دیدم نشسته لب تخت و نصف پیرهنش تنشه!...به سختی سعی داشت پانسمان زخمشو عوض کنه...با یه دست نمیتونست!

چند لحظه ای همونجوری نگاش کردم و بعد کاملا رفتم تو

-اجازه هست؟

نگاه پر از تعجبشو کشید بالا و بعد از اینکه یه نظر کامل سرتاپامو دید زد، گفت

-تو کی اومدی تو؟

رفتم سمتش-همین الان!(کنارش نشستم روی تخت)بزار کمکت کنم!

-نه می...

باندو از دستش کشیدم بیرون-مگه مجبوری انقدر به خودت زحمت بدی؟...نگران نباش به غرورت
بر نمی خوره!

لبخند خیلی خیلی کم حالی رو رو لباش حس کردم...نگاهمو از صورتش گرفتم و به بازوش دوختم
که...بی اراده اخمام درهم کشیده شد و نگاهم پر از درد!

-اگه...حالت بد میشه...

بزور لبخند زدم-نه!...مشکلی نیس!

سکوت کرد...با آرامش و احتیاط باندو چند دور، دور بازوش پیچیدم و شروع کردم به چسب
زدن...و در تمام طول مدتی که این کارو میکردم، نگاه خیره ش یه حس مبهمی بهم می بخشید!
آخرین چسبو زدم و نگاهمو به چشماش دوختم...خوشم میاد رنگ چشماش عوض میشه!...الان
عسل خالصه!...و چقدر واقعا برام شیرینه!

گفتم-تموم شد!

چند لحظه ای طول کشید تا اینکه بالاخره با اخم کمرنگم به خودش اومد...نگاهشو به باند دوخت
و آستین پیرهنشو پوشید

-دستت...درد نکنه!

-خواهش...روهام؟

نگاهم کردم....گفتم-میخوام برم بیرون!

-تنها؟

لبامو روی هم فشردم-پس با کی؟

شروع کرد به بستن دکمه اش - منم باهات میام.

-نوچ... تو باید استراحت کنی!

لبخند محوی رو لباش نشست - لازم نکرده تو به فکر من باشی!... نمیتونم بزارم تنها بری... گم
میشی!

گوشه لبم کج شد - آره... مسئولیتت با منه!

چند لحظه ای در سکوت معنی داری نگام کرد و منم با دلخوری!... بعد بلند شد و رفت سمت
چمدونش

-بیرون منتظر باش!

پوزخند بی صدایی زدم و بلند شدم... بیرون اتاق تکیه دادم به دیوار و به زمین خیره شدم... همیشه
یه بار، فقط یه بار بهم بگی همراهی چون خودت میخوای؟... همیشه این مسئولیت مسخره رو به
رخم نکشی؟... واقعا نمیشه؟

نمیدونم چرا... ولی دلم میخواد با من بودن از دلت باشه... نه چیز دیگه!... میخوام یکم با این
احساسات مسخره من راه بیای!

روهام اومد بیرون... همون پیراهن چهارخونه سبز - آبی تنش بود با یه شلوار جین یخی... د خب
یکم خوشتیپ نباش شاید ازت بدم بیاد!

کنارش قدم برداشتم... سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

-کجا میخوای بری؟

شونه بالا انداختم - یه جایی که بشه خرید کرد.

سر تکون داد و سکوت کرد... چند لحظه بعد، دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد... نگاهمو
دوختم به بیرون و به آهنگ گوش سپردم...

من بی تو هیچم... تو باورم نکن

خیسم ز گریه... تنها ترم نکن

عاشق نبودم تا با تو سر کنم

آتش نبودم... خاکستر من

اگه عاشقت نبودم

اگه بی تو زنده بودم

تو بمون که بی تو غصه میخورم

اگه دل به تو نبستم

اگه این منم که هستم

ولی از هوای گریه ات پریم

اگه شکوه دارم از تو

اگه بی قرارم از تو

تو بمون که آشیانه ام تویی

به هوایت ای ستاره

به تو میرسم دوباره

اگه عاشقم بهانه ام تویی

مشغول بازی با انگشتم شدم... این آهنگ انگار... یه چیزی توش مخفیه که باید رو بشه!... گوشه
چشمی به رو هام نگاه کردم... با اخم کمرنگ و یه قیافه متفکر به جلو خیره بود...

دل کنده بودم... از همزبونی ات

پنهون نکردی... از من نشونی ات

من پا کشیدم از عهد بسته ام

تو پا فشردی... بر مهریونی ات

اگه همزبون نبودم

اگه مهریون نبودم

چه کنم دل این دل شکسته رو

اگه سرد و مرده بودم

اگه پر نمی گشودم

به تو بستم این دو بال خسته رو

اگه شکوه دارم از تو

اگه بی قرارم از تو

تو بمون که آشیانه ام تویی

به هوایت ای ستاره

به تو میرسم دوباره

اگه عاشقم بهانه ام تویی

همزمان با تموم شدن آهنگ،روهام ماشینو با فاصله از در یه پاساژ پارک کرد...پشتی صندلیشو

کمی داد عقب و سرشو تکیه داد و چشماشو بست

-تو برو خریداتو بکن...من همینجا می مونم!

تعجب کردم

-خوبی!؟

-خوبم...فقط خستم!

-خب میخواستی نیای!...کسی که مجبورم نکرد!

نفس عمیقی کشید

-همینجا منتظر تم!

از اینکه بحثو کش نداد خوشم اومد!...چیزی نگفتم و پیاده شدم که صداشو شنیدم

-تیارا!؟

برگشتم سمت ماشین و خم شدم... دستمو گذاشتم لب پنجره و نگاهش کردم

-بله؟

-پول داری؟!

سر تکون دادم-آره دارم.

-خیلی خب... برو!

نفسمو فوت کردم بیرون و راه افتادم... تک تک مغازه ها رو با دقت و حوصله گشتم و انواع چیزا رو قیمت کردم... از آخرم واس خاله یه لباس خوشگل گرفتم... واسه بهار، رها، کیانا و شبنم هم یه مشت بدلیجات خوشگل موشگل خریدم به همراه یه دست لباس زیر (از اونا!!)... واسه بهراد یه ادکلن خریدم... در حق خودمم ظلم نکردم و یه ست کیف و کفش خیلی شیک خریدم و بالاخره از پاساژ اومدم بیرون!

نگاهی به اطرافم انداختم و دنبال رو هام گشتم اما اونجای قبلی نبود و به جاش یه ماشین مشکی رنگ پارک بود!

یکم همون اطراف قدم زدم... اما نه! اثری ازش نیس!... وا! خودش گفت همونجا منتظرم می مونه!
گوشیمو از تو کیفم در آوردم و شمارشو گرفتم

-الو؟

-کجایی تو؟!

-من... همین دور و برا!

دوباره نگاهمو چرخوندم- یعنی دقیقا کجا؟

-اینور خیابون... این بستنی فروشیه رو میبینی؟

-آره... بستنی خریدی؟

-اوهوم... تو این هوا می چسبه!

خندم گرفت... عین این پسر بچه ها حرف میزنه!

گفت- الان میام اونور

-باشه...

قطع کردم و گوشیه بر گردوندم تو کیفم... اسم بستنی اومد بدجور دلم خواست!

-اگه اشتباه نکنم... حتما تو همونی!

حس کردم این صدا با من بود... آروم برگشتم سمتش و با مردی حدودا ۳۰ ساله روبرو شدم که دست به جیب با فاصله کمی ایستاده بود و با لبخند مشکوکی نگام میکرد... چون فارسی گفت، منم فارسی گفتم

-با... من بودین؟

لبخندش عمق گرفت- مگه غیر از تو... کس دیگه ای اینجا فارسی زبونه؟

-شاید باشه!

اومد جلو- بهر حال من با تو کار دارم!

اخمی رو پیشونیم جاخوش کرد و نیم قدم رفتم عقب- من شما رو نمیشناسم!

-ولی من خیلی خوب میشناسمت!

برق توی نگاه قهوه ای سوختش حس بدی رو بهم بخشید... گفتم

-چطور یه غریبه منو میشناسه؟

پوز خند زد- تو که برای من غریبه نیستی!... میشناسمت!... تیارا آریا... ۲۰ ساله!

اخمم غلیظ تر شد و کاملا اتفاقی، جمله ای که رو هام خیلی وقت پیش بهم گفته بود یادم اومد... (اگه یه روز اومدن اسم و فامیل و سن و خلاصه همه آمار تو گذاشتن کف دستت نباید تعجب کنی!)

ترس به معنای واقعی برم داشت... نگاهمو روی اجزای صورتش چرخوندم...

-چییه؟... درست گفتم... نه؟

-تو... همون...

به نشونه تایید پلک زد-آره!...من همونی ام که می خوامت!...ولی انگار زیادی خودتو تو دل اون
جوجه جا کردی که نمیداره به دست بیارمت!...ولی حالا که...نیست!

مچ دستمو محکم تو دستش گرفت جوری که چهره م از درد جمع شد...گفتم-دستای کثیف تو به
من نزن!...حالم ازت بهم میخوره!

-بزودی مجبور میشی باهام راه بیای!

و سعی کرد منو دنبال خودش بکشه ولی من خودمو محکم به زمین چسبونده بودم و مقاومت
میکردم...

-مگه اینکه تو رویات ببینی!...ولم کن!

خندید-رویا؟...چرا واقع بین نیستی عزیزم؟

-من عزیز تو نیستم...رذل عوضی...

و یه صدایی که انگار طنین آرامشم بود از پشت سرم گفت

-زیادی تو استفاده از فرصت پیشرفت کردی!

نگاهش کشیده شد سمت صدا و کمی جاخورد...ولی دستمو ول نکرد!...قرمز شده بود!

پوزخند زد-مثل اینکه...هنوزم باید با تو بجنگم!

دستی نشست روی شونه ام...به چهره اخموی روهام نگاه کردم

-یادم باشه دیگه حتی یه لحظه هم ولش نکنم!...چون آدم که نه...حیوون وحشی تو این جنگلا
زیاده!

-حیوون تویی که بعد مدت ها هنوز حرف حساب تو کنت نمیره!

روهام دستمو گرفت-ولش کن!

-اول باید تکلیفو مشخص کنی!

از لای دندوناش غرید-یا ولش میکنی یا مجبورم کاری که نباید بکنم انجام بدم!

-جرتشو نداری!

روهام عصبی شد و تو یه حرکت ناگهانی با زانو زد تو شکم یارو... دستش از دستم جدا شد و پرت شد عقب... و مردم همیشه حاضر در صحنه دورشو گرفتن... یه عده هم دور من و روهامو گرفتن و نداشتن روهام بره جلو... تقریبا عربده زد

-بهبتره حد خودتو بدونی بعد بیای شروع کنی به چیز خوردن!... تا آخر دنیا هم تو دنبالمون باشی به جایی نمیرسی!... فقط داری وقت خودتو تلف میکنی مرتیکه پست آشغال... باید یادآور بشم... دفعه دیگه اومدی دست خالی نیا تا مثل الان کنف بشی!... اصلا توصیه نمیشه نبرد نا عادلانه پیش بره!... هوای خودتو داشته باش!

و با یه حرکت عصبی دست مردی که بازوشو گرفته بود پس زد... انقدر محکم این کارو کرد که چهره خودش از درد جمع شد و جای زخمشو چسبید... خودمو رسوندم بهش و نگاش کردم -چیشد؟ خوبی؟

اون یارو فریاد زد- این تویی که باید حواستو جمع کنی... نمیتونی جلوی مارو بگیری! (به من اشاره کرد) ازت می گیرمش!

بهم برخورد... عین یه کالا دارن سرم بحث میکنن!... هه! من الان به چی دلم خوشه؟! روهام- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

گفتم- روهام... بیا بریم!

نگاه عصبیش با نگاه آرام اما پر از دردم گره خورد... فک کنم از چشمام فهمید دلم گرفته!... چون کم کم نگاهش رنگ دیگه ای به خودش گرفت... نگاهی به یارو انداخت و زیر لب چندتا فحش بارش کرد و محکم دستمو گرفت کشید

-بیا!!

-آخ آخ درد میکنه!

-هیچی نگو فقط بیا!

دستم در شرف شکستن بود... عین یه بالانسبت گوسفند پرتم کرد تو ماشین و درو محکم بست جوری که به خودم لرزیدم و پاکتای خریدو تو بغلم فشار دادم!... خودشم نشست پشت فرمون و

در خودشو بدتر کوبید!...و ماشین با صدای جیغ لاستیکا محکم از جا کنده شد و توییخاش شروع شد

-نمیتونستی یه خبر به من بدی؟

-تو اون وضعیت؟

پوف محکمی کرد-باید بیشتر مراقب باشی!

-خب اینو که خودمم میدونم!

-پس چرا مراقب نبودى؟

چشمام گرد شد-نکنه فکر میکنی زور من از اون بیشتره؟

زمزمه کرد-تو که پر گاهی بیش نیستی!

-خب همین دیگه!...میخواستی جفتک بیرونم براش؟

-من تورو خر فرض نمیکنم که جفتک بیرونی!

-آفرین!...پس نباید انتظاری ازم داشته باشی!

-یه دوره کلاس دفاع شخصی برات میذارم!

-وای نه تورو خدا!...تو بخوای با من تمرین کنی له و لورده میشم چیزی ازم باقی نمی مونه!...یه

لحظه تصور کن!...من نصفتم نیستم!

وسط عصبانیت خندش گرفت...قصدم همین بود!میخواستم عصبانیتش فروکش کنه...

-یاد بگیری برات بد نیست!

لب و لوچمو آویزون کردم-به قیمت صدبار بیمارستان رفتن؟!

-مالایم باهات تمرین میکنم!

ادای گریه کردن درآوردم-ای خدا!!!!!!

لبخند کجی زد و انقدر اروم یه چیزی گفت که به گوشام شک کردم...اما یه چیزی فهمیدم!

-خوب کارتو بلدی!

ابروم پرید بالا و بیرونو نگاه کردم... کارمو؟!... کدوم کارمو؟!... منظور؟... خو بیشعور یه جوری ور بزن بفهمم چی میگی!... آدمو میداری تو خماری!

نیم نگاهی بهش انداختم... حالتش کمی آروم شده بود و مثل چند دقیقه پیش اونهمه عصبی نبود... خوبه!... راه آروم کردنشو یاد گرفتم!

تاکسی جلوی در خونه ایستاد و این یعنی باید پیاده شم!... نگاهی به روهام که جلو نشسته بود انداختم و آهسته گفتم

-خداحافظ!

ساکمو از کنارم برداشتم و پیاده شدم...

-تیارا؟

برگشتم سمتش و فقط نگاهش کردم... به طرز مشکوکی یکم نگام کرد و بعد چند لحظه کوتاه، نگاهشو دوخت به جلو

-هیچی... خداحافظ!

با تعجب زیر لب دوباره خداحافظی کردم و همزمان ماشین حرکت کرد... تا جایی که از نگاهم پنهان شد دنبالش کردم... نفس عمیقی که بیشتر به آه شباهت داشت کشیدم و جلو در ایستادم و زنگو زدم... صدی بهارو شنیدم

-هییییی تیا خره اومده!

خندم گرفت... درو هل دادم و رفتم تو...

همینکه از آسانسور خارج شدم بهار خودشو پرت کرد تو بغلم!

-خر وامونده!... حلالتم نمیکنم!... یه زنگ نزدی!

-بابا سه روز بود نه سه سال!

-حالا هرچی بود!

خودشو ازم جدا کرد و یکی محکم زد تخت پشتم که پرت شدم داخل!...بزور تعادلمو حفظ کردم

-خیلی ممنونم از استقبال سراسر احترامتون!

-احترام شوور کرد!

-نامرد!...چرا عروسیش دعوتم نکردی؟

خندید-زر نزن...الکی مثلا با نمک!

صدای خاله رو از درگاه آشپزخونه شنیدم

-آی آی دختر!...انقدر سرشو گرم نکن بزار به ما هم برسه!

شیرجه رفتم سمتش و محکم بغلش کردم

-خالهههههههه عاشقتممممم!

پشتمو نوازش کرد-من بیشتر!

بهراد اعتراض کرد-اوه مامان!...هیچوقت یادم نمیره همش اینو بیشتر تحویل میگیری!

خاله-وا!...حرفا چیه؟...من همتونو یه اندازه دوست دارم.

بهار-نه دیگه نشد که باورمون بشه!

با خنده رو به خاله چشمک زدم و گفتم-چشم حسود کور بشه ایشالله!

بهراد-تو یکی ساکت باش!...ناز دردونه مامی ما شدی دیگه بسته!

خواستم حرفی بزنم که یه صدا...از پشت خاله یعنی از درگاه آشپزخونه،باعث شد زبونم بند بیاد...

-خیر!...حالا که من اومدم...دخترم مال خودمه!...خودم ناز شو میکشم!...شما دوتا با مامانتون حال

کنین!

لبخند روی لبای خاله و بهار و بهراد ماسید...و چهره من شد عین علامت سوال!...خاله بدون حرف

سرشو انداخت پایین و از جلوم کنار رفت...و من...مات تصویری شدم که روبروم بود...

لیوانی که تا نصفه آب داشت رو گذاشت روی این...لبخندی رو لباش نشوند و اومد جلو...

-سلام پرنسس بابایی!

نفس کشیدن داشت برام سخت میشد...نگاه خیسشو پایین تا بالام کشید و دستش نشست روی شونم

-چقدر بزرگ شدی!...خانومی شدی واسه خودت!

بی اراده اشکام راه خودشونو پیدا کردن و سرازیر شدن...منو کشید تو بغلش و نرم فشرد

-این اشکا واسه چیه?...مگه یادت نیست بهت گفتم هیچوقت جلو چشم بابا گریه نکن؟

و من...سرد...خشک...در حالی که دستام دو طرف بدنم افتاده بود...تو بغلش مثل یه جسم بی جان بودم...چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم...این...عطر تن پدرمه!...پدری که چند ساله تو حسرت آغوشش دارم میسوزم...ولی حالا که تو بغلشم...پس چرا سبک نمیشم؟

زمزمه کردم -ب...با...با...

پیشونیمو بوسید-جان بابا?...دلم برات تنگ شده بود...بیشتر از اونکه فکرشو بکنی!

-باعث این اشکا خودتی بابا...

بغضم ترکید و شونه هام به لرزه در اومدن...بابا سکوت کرد!...خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و تو چشمای اشکیش خیره شدم...چشمایی که یه روز افتخار میکردم به اینکه رنگ چشمام به اونا رفته!

-الان ازم چه انتظاری داری بابا?...نخواستی دخترت باشم ولی...هنوزم بابا صدات میکنم...چطور میتونی بگی دلت برام تنگ شده?...کجا بودی که بزرگ شدنمو...به قول خودت خانم شدنمو ببینی?...بابا کجا بودی بگی جلو چشم بابا گریه نکن?...هان?...حالا با چه امیدی برگشتی؟

بغضشو قورت داد و اشکامو پاک کرد-صبر کن...بزار برات توضیح بدم!...تو از هیچی خبر نداری!

-دیگه دیر شده بابا...من با دوریت ساختم...اومدنت...دردیو ازم دوا نمیکنه!

و دویدم سمت اتاقم...

-تیارا...من جبران میکنم!

درو محکم کوبیدم و بهش تکیه دادم... سرخوردم و نشستم و از ته دل زار زدم... هه...! بعد ۵ سال اومده میگه دلتم برات تنگ شده!... مگه به همین آسونی میتونم ازش بگذرم?... با اینکه ته دلتم خوشحالم... واقعا خوشحالم که اومده... واقعا خوشحالم که هنوزم هست... ولی دلخورم... خیلی!... از پشت پرده تار اشک به عکس مامان خیره شدم... هنوزم لبخند میزد!... زمزمه کردم

-می بینی مامان?... الان شوهرت با چه رویی برگشته?... تو می بخشیش?... وقتی اون زمان بخاطر یه سفر بی ارزش کاری... مارو گذاشت رفت... وقتی خیلی راحت گذاشت زیر دست و پای اون حیوون پست له بشی و... نابود بشی... وقتی برگشت و جناز تو دید... چطور میتونی بخشیش?... منم دلتم برات تنگ شده بود... ولی گناهش خیلی بالاتر از این حرفاس... مامان... من... نمیتونم...

به هق هق افتادم... صدای خاله رو از پشت در شنیدم

-تیارا جان?... دخترم?... همیشه پیام تو؟

محکم و جدی گفتم

-نه!... میخوام تنها باشم...

جوابی نشنیدم... ای کاش... ای کاش زمان به عقب برگشته... نمیداشتم بابا به اون سفر بره و ما رو بسپره دست اون... اونوقت دیگه اینهمه ازش دلخور نبودم...

ولی واسه این آرزوها خیلی دیر شده... حالا فقط باید ببینم گذر زمان با ما چه میکنه...

دلتم گرفته بود... چیزی تو سینم سنگینی میکرد... دلتم میخواست برم یه جایی داد بزنم... فقط داد بزنم!

اشکامو پس زدم و بلند شدم... شالمو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم... بدون توجه به صدا زدن ها و نگاه کردناشون از خونه زدم بیرون و نداشتم کسی دنبالم بیاد...

سوار تاکسی شدم و تا مقصد با هزار درد خودمو کنترل کردم...

خودمو رسوندم بالا... از اونجا شهرو نگاه کردم... تاریک بود... چراغ ها مثل ستاره ها می درخشیدن... ولی تو دل من اثری از ستاره نیست... تاریک و بی روحه...

پشت سرهم و تند تند نفس کشیدم و دیگه طاقت نیاوردم... از زمزمه شروع کردم

-خدا...

کمی صدام رفت بالاتر و به آسمون خیره شدم-خدا یا...!

بغضم ترکید و بلند تر-خدا یا!!!!!!!!!!!!!!...

و به معنای واقعی کلمه فریاد زدم و ضجه زدم-ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....خ دا یا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...

و تکرار کردم...تا جایی که گلویم میسوخت...زانو زدم...سرمو گرفتم بالا و با تمام قوا فریاد زدم...و

اصلا برام مهم نبود که خیلی تشنمه...که گلویم درد میکنه...سبک شدن دلم به این آسونیا نبود...

دیگه نفس کم آوردم...سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم...هنوز دل میزدم...کمی احساس

سبکی بهم دست داد...

-یعنی...از منم بیشتر...دلت پره؟

نفسم تو سینه حبس شد...چشمامو باز کردم و فقط به یه نقطه نا معلوم خیره شدم...این

صدا...خاطره خوبی رو برام رقم زده!

-فکر نمیکردم دوباره بینمت...و اصلا نمیخواستم دوباره بینمت!

چند بار دهنمو باز و بسته کردم اما حرفی خارج نشد...صدای قدماشو شنیدم و بعد از دیدن

کفشاش فهمیدم کنارم ایستاده

-تو که...نباید انقدر کم طاقت باشی!...تو که...سخت تر از این حرفا بودی!...همونطور که...بدست

آوردنت غیر ممکن بود!

تو صدات طعنه و نیش و کنایه حالمو بد میکرد...آهسته روی پاهام که از درون می لرزیدن

ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم، فقط به منظره تاریک شهر خیره شدم...

-چیه؟...چرا هیچی نمیگی؟... (پوز خند زد) البته...خیلی هم مشتاق نیستی صداتو بشنوم!

لبمو گزیدم و زمزمه کردم

-س..سامان...

همراه با نیشخند-خیلی وقته به نشنیدن...اسمم از زبون تو...عادت کردم!...برام غریبی!

آه کشیدم... نمیخواستم در مقابلش کم بیارم!... با اینکه دوباره عذاب وجدان به جونم افتاده بود...

-منم... خیلی وقته... فراموشت کردم!

-برای تو... از اولم میدونستم به آسونی آب خوردنه!

-برای توهم گمون نمیکنم اونقدر سخت بوده باشه!

پوز خند زد- عادت داری همه رو مثل خودت ببینی!

فقط تونستم سکوت کنم... چرخید سمتم و به نیمرخم خیره شد و لحنش پر از بیزاری...

-آره!... آره فراموشت کردم... هرچند سخت... ولی اگه یه ذره دقت کنی... میفهمی تو از اولشم در

مقابل من بی ارزش بودی... این من بودم که اشتباه می گرفتم!.. و حالا خوشحالم... خیلی

خوشحالم که... سرنوشت تو رو به من نداد!.. حالا که خوب میشناسمت... این حرفو با کمال اطمینان

میزنم!

پلکامو روی هم فشردم- تمومش کن... سامان!

با لحنی پر از کنایه- من خیلی وقته کارت قرمزمو گرفتم... پیش از اینکه تو بگی همه چی تموم

شده!... دیگه حتی اسمتم جایی تو قلب من نداره!

پوز خند زد- فقط داری با خودت می جنگی... این مرگ تدریجیه!

-و تو منو دچارش کردی!... مطمئن باش یه روز... هم از دل شکستناختن خسته میشی... هم خودت

طعم شکستو می چشی!

و بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده... ازم دور شد و رفت!... جمله آخرش بند بند وجودمو به

هیاهو وا میداشت... نه... اینا همش چرندياته!... شکست عشقی؟ هه!... اصلا عاشقی تو ذات من

نیست... چه برسه به شکستش!

زنگ موبایلمو شنیدم... بزور باقی مونده بغضمو قورت دادم و به چشمام دست کشیدم... گوشیمو از

تو جیبم در آوردم و بدون اینکه به صفحش نگاه کنم جواب دادم

-الو؟

با تعجب صدای روهامو شنیدم- سلام... خوبی؟

تو دلم گفتم اصلا!...-خوبم..چیزی شده؟

-یادته یکی از وسایلت تو ساکت جا نشد...گذاشتی تو چمدون من؟

-خب؟

-یادم رفت بهت بدم...اگه ضروریه الان بیارم برات.

-نه...فردا بیارش شرکت

-باشه...فقط

-چی؟

لحنش مشکوک شد-واقعا حالت خوبه؟

با اون صدای گرفته من بایدم مشکوک میشد!

-خوبم...چطور مگه؟

-صدات گرفته س!

-مشکلی نیس...کاری نداری؟

کمی تعجب کرد که یهو صحبتو عوض کردم-نه...

-پس بای!

و سریع قطع کردم...من نخوام تو از بدبختیام خبر داشته باشی چکار باید بکنم؟...الان آخه وقت

زنگ زدن بود؟

گوشیو انداختم تو جیبم و سر به زیر راه افتادم...نمیخوام برم خونه...حس میکنم تا وقتی بابا

اونجاست...اونجا جای من نیست!...نمیخوام باز بینمش و حالم از این بد تر بشه...

پس کجا برم؟...این وقت شب کجا رو دارم برم؟...چاره ای جز رفتن به خونه ندارم...سعی میکنم

آرامش خودمو حفظ کنم...سعی میکنم نگاش نکنم و...باهاش حرف نزنم...با اینکه میدونم

سخته...ولی سعی میکنم!

شالمو انداختم روی سرم....کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم...تو درگاه آشپزخونه ایستادم و نگاه بی روحی به همه که پشت میز نشسته بودن و در سکوت تلخی شام میخوردن انداختم و گفتم
-من میروم بیرون...

نگاه همه چرخید سمتم...خاله-تو که هنوز شامتو نخوردی!

کیفمو روی شونه هام جابجا کردم-با دوستم قرار دارم...بیرون میخورم.

بابا نگاهشو تو چشمام دوخت-اگه بخاطر بودن من تو این خونه معذبی...من میروم!

پوزخندی رو لبام جا دادم-بود و نبود بابام...دیگه برام یکی شده!...چون در هردوش...در عذابم!

چاقو تو دستش فشرده شد و نگاهش بازم خیس...توجهی نکردم...همینکه خواستم قدمی بردارم
صدای بهرادو شنیدم

-صبر کن می رسونمت.

-خودم پا دارم چشمم دارم که گم نشم!

-این وقت شب تنها؟

نفس بلندی کشیدم و دوباره همشونو نگاه کردم و محکم و جدی گفتم

-میشه انقدر به فکر من نباشین؟...این فضای سنگین به اندازه کافی اذیتم میکنه...دیگه بسه
خواهشا!

در جوابم همه سکوت کردن...لب پایینمو با حرص کشیدم تو دهنم و از خونه زدم بیرون...سر
چهارراه یه تاکسی گرفتم و جلوی رستوران مورد نظر پیاده شدم...وارد شدم و نگاهمو اطراف
چرخوندم تا اینکه...دیدمش...

سرشو انداخته بود پایین و با ریشه های شال مشکی رنگش بازی میکرد...دستاش
میلرزیدن...سعی کردم معمولی جلوه کنم تا از اینی که هست غمگین تر نشه...

آهسته رفتم جلو و صدلی رو کشیدم عقب...نگاه آبی رنگشو کشید بالا و همینکه با نگاهم گره
خورد،چشماش پر اشک شد...ولی من لبخندمو،هرچند تلخ،حفظ کردم...نشستم و گفتم

-آجی گلم چطوره؟

چونه ش لرزید-نیازی هست حالمو بپرسی؟

دستمو بردم جلو و دستشو نرم فشردم...-انقدر غصه به دلت راه نده...

لبشو گزید-دیگه همه چی تموم شده...چه فرقی میکنه خوشحال باشم یا غمگین؟

بغضم گرفت...-رها...آدم ناامید باشه هر بلایی زودتر و بدتر سرش میاد!...باید به خودت انرژی مثبت بدی!

پوزخند زد-همون بهتر زودتر بمیرم...

اخم کردم-چرت و پرت نگو رها!

-چرا به پرهام گفتی؟

-اون حقش بود بدونه!

-من نمیخواستم!

-رها!...اون تحمل نداشت اون حال تورو ببینه!...باید بهش میگفتم تا فرصت داشته باشه خوب فکر کنه!

اشکاش سرازیر شدن-فکر میکنی من میتونم تحمل کنم که دلش پر باشه و جلو من نقش همون دلک همیشگی رو بازی کنه؟...فکر میکنی دیدن غمش...اونم بخاطر من...واسه من آسونه؟

-بهر حال اون باید میدونست و من چاره ای جز گفتن حقیقت نداشتم!

-میدونی دیروز میخواست چکار کنه؟

چند لحظه رفتم تو شوک..پرسیدم-چی؟

-پرهام...دیوونه شده...

گریه ش گرفت....بلند شدم و کنارش نشستم...تو بغلم گرفتمش و کمرشو نوازش کردم

-آروم باش رها...آروم...

-شده یه روانی تمام معنا...بزور از دستش فرار کردم..بزور نداشتم اسیر اون گناه بشه...خودشم میخواست...مبتلا شه....

خونم به جوش اومد...چشمامو بستم و دستمو رو کمرش محکم مشت کردم...آدم تا چه حد میتونه دیوونه باشه؟...چطور میخواست همچین کاری بکنه؟چطور؟...

با صدای لرزون از عصبانیت گفتم-درست میشه...اون الان داغه...هیچی نمی فهمه...باید هم به خودت...هم به اون فرصت بدی.

خودشو از تو بغلم کشید بیرون-اون نباید به پای من بسوزه...خودم باهاش تموم میکنم.

چشمام گرد شد-آره!..اونم که چقدر راحت قبول میکنه!

-مجبورش میکنم!

-تو هم از دیوونگی اون کم نداری!...کم چرت و پرت بگو رها!...چرا انقدر ایمانت ضعیف شده؟...نکنه فکر کردی اون بالایی فراموش کرده؟

پوزخند زد-اون اگه منو بنده خودش میدونست...نمیداشت خوشبختیم به یک باره تموم شه!

بهت زده تو چشماش دقیق شدم و صدام آروم شد-رها...خودتی؟!

-نوچ...رها مرد!...رها تموم شد!

سر تاسف تکون دادم-همچین انتظاری ازت نمیرفت...

به صورتش دست کشید-من ازت نمیخوام به فکرم باشی...برو تنهام بذار...بذار به درد خودم بمیرم...به پرهامم بگو رها دیگه دوستت داره...تیارا برو...میخوام باقی عمرمو تنها باشم...

خیلی سخت داشتم خودمو کنترل میکردم که نزنم تو دهنش!...بلند شدم...کیفمو برداشتم...خواستم برم اما طاقت نیاوردم...دستمو کوبوندم روی میز و خم شدم تو صورتش و غریدم

-تو...زننده میمونی!...خودم می برمت پیش دکتر...و مطمئنم همونجور که همه میتونن...توهم میتونی چند سال دیگه زندگی کنی!...رها من از تو توقع این حرفای نا امیدانه رو نداشتم...واقعا خونم از دستت به جوش اومده...تمومش کن این دیوونگی هارو!

و نگاهمو از چشماش گرفتم و بدون توجه به مردم که با تعجب نگاهمون میکردن از رستوران بیرون زدم...سریع سوار یه تاکسی شدم و به سمت شرکت راه افتادم...میدونستم روهام این

ساعت اونجا نیست چون بعد از ظهر همزمان با من شرکتو ترک کرد... بنابراین میتونم تنها با پرهام صحبت کنم...

رفتم بالا و بدون اینکه در بزنم، در اتاقشو باز کردم و رفتم تو... پشت میزش نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود...

جلوی میزش ایستادم... واقعا متاسفم برات!

سرشو بلند کرد و چشمای سرخ شده اش پر از تعجب شد- تو اینجا چکار میکنی؟ این وقت شب؟

-اصلا فکر نمیکردم همچین فکری به اون کله بی مغزت برسه!... معلوم هست میخواستی چه غلطی بکنی؟ خودت میفهمی؟

لب پایینشو محکم گاز گرفت- آره میفهمم!... منم میخواستم باهاش بمیرم!

از ته دل یکی خوابوندم تو گوشش و صدام رفت بالا- فکر میکردم منبع امید رها میشی... (اشکام سرازیر شدن) فکر میکردم بهش امید زندگی می بخشی... غافل از این بودم که عقل تو به این چیزا نمی رسه... غافل بودم که تو از اونم دیوونه تری... مثلا با اون کار احمقانه به کجا میخواستی بررسی؟

دستشو کوبوند روی میز و بلند شد...

-آره من دیوونم... دیوونه رها!... تو اینو نمی فهمی... فقط بلدی موعظه کنی!

-ساکت شو پرهام!... هیچ می فهمی با اون کارت همه چیو خراب تر میکردی؟... به جاش باید می بردیش دکتر... باید راضیش میکردی تو کلاسای مخصوص بیماران ایدز شرکت کنه... باید ایمانشو چند برابر میکردی.

صداش بالا تر رفت- تو که هیچیو ندیدی از این حرفا تحویل من نده!... ندیدی دیروز دستش زخمی شد نداشت بگیرمش... نداشت دوباره حسش کنم... حق خیلی چیزا رو از من گرفت... حتی چیزایی که ربطی به مبتلا شدن من نداشتن... خواستم باهاش یکی بشم... که شاید یکم به منم توجه کنه!... که شاید بینه منم دارم نابود میشم... ولی رها...

دیدن اشکاش دلمو خون میگرد...نشست...صور تشو تو دستاش گرفت و هق هق مردونش دلمو آتیش زد...دستمو چسبوندم روی دهنم و نگاه خیسمو ازش گرفتم...نمیدونم حقو به کی بدم...خدایا هر دوشونو به خودت میسپارم...

به چشمام دست کشیدم و نگاهش کردم

-باشو...خجالت بکش!...مرد که گریه نمیکنه!

-همه عشقم...همه زندگیم...همه کسم داره نابود میشه...گریه نکنم؟

-پرهام...رها بهت نیاز داره!

-وقتی خودش نمیذاره بهش نزدیک شم...با چه امیدی برم پیشش؟

حرفی برای گفتن نداشتم...روزگار واقعا به این دوتا سخت گرفته...خدایا خودت درستش کن... با درد پشتمو کردم بهش و از شرکت خارج شدم...آستانه تحملم دیگه کشش نداشت... کلیدو انداختم تو در و بازش کردم...سرمو انداختم پایین و مسیر اتاقمو پیش گرفتم

-معلوم هست تا این وقت شب کجا بودی؟

خاله بود...شاید اولین باری بود که انقدر عصبی باهام حرف میزد!...بدون اینکه بایستم در همون حالت گفتم

-یه جایی همین اطراف...شاید حتی بهتر از اینجا!

-بهتر از اینجا؟...خب میخواستی بمونی!دیگه چرا برگشتی؟

چشمام گرد شد...ایستادم و برگشتم سمتش...همشون روی مبل نشسته بودن نگام میکردن!و این رفتار خاله واقعا برام غیر منتظره بود!

گفتم-چیشده خاله؟...شما که قبلا حتی اگه شب تا صبح خونه نبودم هیچی نمی گفتی!...حالا... بلند شد اومد سمتم و رخ به رخ ایستاد-قبلا هرچی بوده قبلا بوده!...حالا باید بیشتر حواستو جمع کنی!

نگاه پر از کنایه ای به بابا انداختم که با اون چشمای سرخس داشت نگام میگرد...نیشخند زدم

-چرا؟...چون حالا سرپرستم اومده؟...نوچ!دیر کرده عزیزم!خیلی دیر کرده!...باید از همون اول بهم یاد میداد از ۸ شب به بعد بیرون نباشم...نه حالا که برام شده یه عادت و امر معمولی!

اخمای خاله برام غیر قابل تحمل بود...

-این چه طرز حرف زدنه؟...یکم خجالت بکش!بابات...

حرفشو قطع کردم و رو به بابا با لحنی خشک گفتم

-می بینی بابا؟...اومدی زندگیمو از این رو به اون رو کردی!...واقعا بهت تبریک میگم پدر نمونه!...تو چندساعت تونستی رفتار اینا رو عوض کنی؟...اگه نبودى الان خاله داشت قربون صدقم میرفت!...فکر کردی همه رو سرد کنی میتونی منو گرم کنی؟...خیال خامه پدر من!

خاله صداش کمی بالا رفت-تیارا!...با پدرت درست حرف بزن!

رو کردم به خاله-به این آدم میشه گفت پدر؟...از شما می پرسم؟

بابا بلند شد-اگه بحث بخاطر منه...تمومش کنین!

باز به بابا نگاه کردم-نه!...شما که تقصیری نداری!(پوزخند زدم)این منم که همه کاسه کوزه ها دارن سرم شکسته میشن!

بهراد-تیارا...

نگاهش کردم-چیه؟...تو هم میخوای بگی با پدرت درست حرف بزن؟...باشه چشم!

رو کردم به بابا-پدر گرمی و عزیز من!...اینجانم جهت راحتی خودم و شما...همون بهتر تو این خونه نباشم!

و برگشتم سمت در...

خاله-تیارا کجا؟

بابا-برگرد!

بهار-همینو می خواستین؟...آره؟..حالا خوب شد؟...تیارا جونم؟!...تیا برگرد!

بهراد-تیارا!...وایسا یه دقیقه!

صداهاشون تا طبقه دوم میومد!...اما من توجهی نمیکردم...فقط بیصدا اشک می ریختم و میرفتم...نمیدونم کجا!

به ساعت نگاه کردم...۱۱!...هه!یادش بخیر یه شب یک و نیم اومدم خونه خاله دعوام نکرد که هیچ، بزور بهم دو لقمه شام داد!...کلی هم قربون صدقم رفت...

چطور تونست؟...نکنه اینا همش فیلم بود؟ که لابد بابا ازم حمایت کنه و من بهش پناه برم!...مگه من یه دختر بچه چهار ساله م که با این چیزا خر بشم؟...این مشکل اوناست که من ۲۰ ساله رو ۴ ساله می بینم!...بعد ۵ سال پاشده اومده حالا چه انتظارا هم از من داره!

موبایلم زنگ خورد...بهراد بود!...جواب ندادم...اس داد

-لجبازی نکن...برگرد خونه.با صحبت کردن همه چی حل میشه!

فرستادم-من دیگه پامو اونجا نمیدارم.

-کجایی؟

-سر قبر خودم.

-از طرف منم یه فاتحه بخون!

-هه هه هه خندیدم!

-تیارا!خواهش میکنم برگرد خونه.میدونی چقدر خطرناکه؟

-از اون خونه خطرناک تر نیست!

--یعنی چه؟...اینجا همه نگرانتن!

با حرص موبایلو انداختم تو کیفم و بی خیال جواب دادن شدم...دستامو تو جیبای مانتوم فرو کردم و سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم...اصلا نمیدونستم کجا دارم میرم...فقط یهو خودمو جلوی یه پاساژ دیدم!

نگاهی به تابلوش انداختم و نمیدونم چی باعث شد برم تو!

خلوت بود اما اکثر مغازه هاش هنوز باز بودن... جلوی فرش فروشی ایستادم و نگاهی به داخلش انداختم... برقاش روشن بود و میتونستم روهامو پشت میزش ببینم!... حداقل چند دقیقه با این باشم وقت بگذره!... بهتر از تنهاییه!

درو هل دادم اما مثل اینکه از تو قفل بود...

چند تا ضربه آرام به در زدم... نگاهشو کشید بالا و چند لحظه فقط مات و مبهوت نگام کرد!.. چیه خب?... آدم ندیدی?... خوشگل ندیدی?... یا کلا ندید بدیدی?... دیگه داشت حرصم می گرفت... جووری که بتونه لبخونی کنه گفتم- درو باز کن!

بالاخره به خودش اومد... بلند شد و آرام اومد سمتم... یه کلید از تو جیبش درآورد و درو باز کرد... هنوز متعجب بود

-اینجا چکار میکنی این وقت شب؟

-علیک سلام!

-سلام!

-حالا بذار پیام تو... قشنگ برات توضیح میدم!

قیافش خنده دار شده بود!... از جلوی در کنار رفت و منم از خدا خواسته رفتم تو... روی یه صندلی که نزدیک میزش بود لم دادم...

-آخیش!... خیلی خسته م!

دستاشو کرد تو جیبای شلوارش و روبروم ایستاد

-جواب سوالمو ندادی!

ابرو بالا انداختم... نوچ!... خصوصیه!

-دهه!

-اوهوم!

-اونوقت تا کی... اینجا تشریف خواهید داشت؟

-تا...صبح!

-بله؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... یقی زدم زیر خنده!

اخماش رفتن توهم...

-به چی میخندی؟

بزور جلو خودمو گرفتم و نگاهمو مظلوم کردم-میشه بمونم؟

-اینجا جای خواب نداریم!

-حالا کی خواست بخوابه!...تا صبح شخصا برات کشیک میدم!

روی میزش نشست-نوچ!کشیک لازم ندارم!

-خب همینجا می شینیم باهم گپ میزنیم!

سرشو کج کرد و دقیق نگام کرد-تو چیزی زدی؟!

چشمام گرد شد-ها؟

-ازت بعیده انقدر با نمک بشی!

-آها!... (یه لبخند ملیح زدم) من همیشه با نمکم! تو با اون باباغوریات هیچوقت نمی بینی!

داشتم میرفتم رو اعصابش!

-حرف مفت نزن!...تا نگی چرا میخوای بمونی اجازه نمیدم!

-خو همینجوری میخوام بمونم دیگه!

دستاشو برد عقب و وزنشو انداخت روشون و یه قیافه حق به جانب به خودش گرفت

-مگه تو خونه و زندگی نداری؟

-در حال حاضر نه!

-چیشده مگه؟

نفسمو فوت کردم بیرون-وقتی به تو مربوط نیس انقدر سوال نکن دیگه!
-نمیشه!..من از همون لحظه که پاتو گذاشتی تو گالری من...در قبالت مسئولیت دارم!
بازم اون کلمه حالمو بد کرد...تقی به توقی میخوره این مسئولیت داره!
یکمی نگاش کردم و بلند شدم...
-اصلا نخواستم...میرم....تو رو هم از بار مسئولیت نجات میدم!
-کجا میخوای بری این وقت شب؟
شونه بالا انداختم و راه افتادم سمت در-جایی که راحتم بذارن!
-خب بهم بگو چیشده...شاید اونوقت بذارم بمونی!
-من محتاج پناهگاه تویکی نیستم!...باز اومدم یکم نازشو کشیدم احساس بزرگی و بخشندگی
بهش دست داده!
-خدارو شکر کن جواب درست حسابی بهت میدم!...وگرنه می چسبیدی!
ایستادم و برگشتم سمتش...خواستم حرفی بزنم که یهو سوییچشو پرتاب کرد سمتم...چون خیلی
ناگهانی بود نتونستم بگیرمش و افتاد زمین...سرشو به طرفین تکون داد
-نوج نوج!...یه فنقل چیزو نمیتونه بگیره!
خم شدم برش داشتم و به روهام نگاه کردم-کم مسخره کن!...اینو واسچی میدی به من؟
-برو تو ماشین بخواب!
-نه لازم نکرده انقدر در حقم لطف کنی!...تو خیابون بخوابم راحت ترم تا اینکه...
حرفمو قطع کرد-برو دیگه توهم!...حوصله ندارم ناز تو بکشم!...یا عین بچه آدم میری تو ماشین
میخوابی یا مرخصی!انقدرم اعصاب منو از اینی که هست خط خطی تر نکن!
سوییچو پرت کردم سمتش-بچه آدم نیستم که!...من فرشته م!...میفهمی فرشته!
یه جووری فرشته رو غلیظ گفتم که چشمات چهارتا شد...یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و راهمو
کشیدم رفتم... اصلا از اولشم نباید میومدم سراغش!...فقط بلده حالگیری کنه و دستور بده!...اه!

حالا من کدوم گوری برم؟... وجدانم باز دهنش وا شد- تقصیر خودته!... میخواستی عین آدم بری تو ماشینش بپی! دیگه اون بدخلقی واسه چی بود؟... اون که خودش حاضر شد بهت جای خواب بده مگه مرض داری رد میکنی؟

- تو یکی خفه حوصلتو ندارم!

- بیا و خوبی کن!

- لازم نکرده تو خوبی کنی... تو جو بخوابم بهتر از اینه که برم زیر بار منت اون کروکدیل!

یه ماشینی شبیه ماشین روهام بوق زد

- کجا داری میری حالا؟

خود روهام بود... چسبیده به پیاده رو با سرعت کمی باهام میومد... گفتم

- یه جایی که تا ده سال منتشو سرم نذارن!

- کی خواست منت بذاره؟ ذهن تو منفی بافه و الکی تراوش میکنه!

- ذهن خودمه... به تو چه مربوط؟

- خب درمورد من هی منفی فرمون میده!

- دلش میخواد!

- بس کن این حرفارو... بیا سوار شو.

- نمیخوام!

- نمیتونم بذارم یه دختر تنها شب تا صبح تو خیابونا ول بگرده!

- جونم غیرت!

- مسخره نکن... بیا بالا!

- امکان نداره!

- بیین من بلد نیستم اونجوری که میخوای ناز تو بکشم!... با زبون خوش دارم میگم سوار شو!

-با زبون بد بگو شاید ازت حساب ببرم!

-میام پایین له و لورده ت میکنما!

-دفاع شخصی؟

لحنش پر از خنده شد...اونم مثل من یاد اون قضیه افتاده بود!

-نه...زیادی کوچولویی!دلم نمیادا!

-نه تورو خدا!...بیا بزن لهم کن از این زندگی خلاص شم!

-گفتم که...دلم نمیادا!

-مگه میشه دل تو انقدر رحیم باشه؟

-به وقتش آره!

-الان خیلی علاف به نظر میای که افتادی دنبال من!

-انقدر حرف نزن تیارا!...بیا بالا زودتر!

-نوچ!...یه ذره هم به فکر خودت باش!...الان اگه کسی ببینه افتادی دنبال من شرف مرفت میره

کف پات!

-اینجا پشه پر نمیزنه!...حرف الکی موقوف!

-چیشده امشب انقدر صبور شدی؟...چرا حرصت در نمیادا؟!

-پس قصدت اینه؟

-طبق عادت معمول!

لحنش مرموز شد-باشه...الان حرصم در میادا!

یهو ماشین از حرکت ایستاد و روهام پیاده شد...خندم گرفت!دو تا پا داشتم چهار تا دیگه قرض

گرفتم و شروع کردم به دویدن!...اما لامصب زده بود رو دست یوزپلنگ!...داشتم می دویدم یهو

دیدم رو هوام!

لبمو گزیدم-خجالت بکش منو بذار زمین!

راه افتاد سمت ماشین- تو اینجور مواقع خجالت کاربرد نداره!

نگاهی به اطرافم انداختم- رو هام جان من! آبرو ریزی نکن!

- آیا تو احدی رو اینورا می بینی؟

خیلی وحشیانه پرتم کرد تو ماشین... دادم به هوا شد- هووووش!... روانی!

ماشینو دور زد و نشست پشت فرمون- مواظب حرف زدنت باش!

حرکت کرد... گفتم- یکم آرام ترهم میتونی رفتار کنی!

- در برابر کسایی مثل تو... اصلا آرامش معنی نداره!

نگاهمو دوختم به جلو- الان داری منو کجا میبری؟

- شام خوردی؟!

- نه!

- میریم شام بخوریم!

- بعدش؟

شونه بالا انداخت- برت می گردونم خونتون!

معترض نگاش کردم- اهه!... من میگم در حال حاضر خونه زندگی ندارم... تو میخوای منو کدوم

گوری ببری؟

- الان وظیفه من اینه که یه دختر فراری رو به آغوش خونوادش برگردوندم!

اخم کردم- فراری؟

- پ چی؟... وقتی فرار کردی همینه دیگه!

محکم تکیه دادم و رومو کردم سمت پنجره...- گیریم فرار کرده باشم!... نمیخوام برم خونه!

- بهم بگو چرا... باهم یه راه حل پیدا میکنیم!

نگاهش کردم- بین اگه میخوای فضولی کنی نگه دار پیاده میشم!

-میتونی خودتو پرت کنی پایین!

دندونامو به هم ساییدم و سکوت کردم... دوباره به بیرون خیره شدم و تو دلم حرص خوردم... اه!

-بین دختر خوب... اولاً که من نمیتونم، یعنی وجدانم اجازه نمیده یه دختر جوون تنها رو نصفه شب

تو خیابون ول کنم... هرچند به من مربوط نیست! ولی مطمئنم یادته بهت قول دادم تا وقتی با منی

ندارم بلایی سرت بیاد... دوما اینکه... باید به من بگی چرا از خونه زدی بیرون?... اگه قابل

بدونی... باهم یه مشورتی داشته باشیم!

پوزخند زدم - نیاز به پند و اندرز ندارم بابابزرگ!

-هنوز مونده تا من بابابزرگ شم!

-وقتی موعظه میکنی خیلی بهش شبیهی!

-بحثو منحرف نکن... نمیخواهی بگی چه اتفاقی افتاده؟

نفسمو محکم فوت کردم بیرون... دلم به حال خودم میسوخت!... لحنم دپرس شد...

-چرا اجازه ندارم تو خودم باشم?... میشه انقدر با این سوالا دردامو یادم نیاری؟

چند لحظه سکوت... و بعد، لحنش مهربون شد!

-من همچین قصدی ندارم... فقط میخوام اگه مشکلی هست... تو حل کردنش کمکت کنم!

-فعلاً که نیازی به کمک ندارم... فقط ازت یه چیز میخوام!

-چی؟

-اجازه بده چند دقیقه... فقط چند دقیقه با خودم باشم!

-یعنی تنهات بذارم؟

نفس بلندی کشیدم - نه... فقط باهام حرف زن!

سکوت کرد... منم همینطور... سرمو به پنجره تکیه دادم و محو تماشای بیرون شدم... این بازی تا

کی ادامه داره؟

چقدر قراره امتحان بشم?... دارم تقاص چی رو پس میدم?... حقم نیست از عالم و آدم دلگیر باشم؟

تو بد مردایی دارم فرو میرم...نمیدونم جرمم چیه...فقط دلگیرم...از همه...حتی از همینی که کنارم نشسته!...همینی که نمیدونم چرا راضی شدم برم پیشش...چرا هیچوقت نمیتونم حتی تصور نبودشو بکنم...میدونم اگه نبود الان منم نبودم...نمیدونم کی وقتشه دینمو ادا کنم?...فقط اینو میدونم که وقتی زمانش برسه،جدایی ما هم میرسه...مهر اتمام میخوره به این رابطه...و من اینو...نمیخوام!

-شام چی میخوری؟

بی تفاوت و خشک گفتم-هرچی!

-پیتزا میخوای؟

-اوهوم...

چیزی نگفت...پیاده شد و رفت تو رستوران...چند دقیقه بعد با دوتا جعبه و دوتا نوشابه اومد بیرون...نشست تو ماشین و یکی از جعبه هارو گذاشت رو پام...نگاه سردی به جعبه انداختم و درشو باز کردم...انگار با نگاهم میخواستم بخورمش!...هیچ میلی بهش نداشتم!

-چرا نمیخوری؟

-اشتها...ندارم!

-این خوشمزه تر از غصه ست!مطمئن باش!

لبخند کمرنگی رو لبام نشست...از گوشه چشم نگاهش کردم...با چشم و ابرو به پیتزام اشاره کرد...

یه تیکه برداشتم و گاز زدم...همزمان زنگ موبایلم بلند شد...بهار بود!جواب دادم

-الو؟

-کجایی تیا؟

-نمیدونم!

تقریبا جیغ کشید-یعنی چی نمیدونی?...همین الان میای خونه!شیر فهمه یا نه؟

-ای درد!...هم گلوی خودتو پاره کردی هم پرده گوش منو!

-به جهنم!...بیا تا هممونو نفرستادی قبرستون.

-فعلا دارم گور خودمو میکنم!

-زر نزن انقد!...ساعت ۲ نصفه شبه!...مارو علاف کردی معلوم نیست خودت سر کدوم گوری رفتی

فاتحه میخونی!...زودباش بیا خونه الهی سنگ قبر تو بشورم!

پوف محکمی کردم-تا چه شود!

توپید-تیارا!

-تیارا مرد!

-الهی شکر!

-خب تو که انقدر از مردن من خوشحال میشی دیگه زنگ زدنت واسه چیه؟

-اینجا همه نگرانتن...همین الان باید برگردی!

-شاید تا صبح منو ببینی!

و سریع قطع کردم و نگاه عصیمو دوختم به بیرون...سنگینی نگاه رو هام حس میشد

-الان دقیقا با کی داری می جنگی که حاضر نیستی برگردی؟

-با زمین و آسمون!

-آدم با دنیا سر جنگ داشته باشه زندگیش حرومش میشه!

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم

-هیچی نگو رو هام...خسته م!

-باشه...انقدر غم و غصه بخور تا نابود شی!

حوصله کل کل با اینو نداشتم...پس سکوت کردم و سعی کردم بخوابم بلکه کمی آروم بگیرم...و

موفق شدم!

نمیدونم چقدر گذشته بود... کم کم از عالم خواب بیرون اومدم و چشمامو باز کردم... اولین چیزی که چشمم بهش افتاد در خونه بود که از پشت شیشه پنجره ماشین بهم می فهموند رو هام منو رسونده خونه!

سرمو چرخوندم سمت چپ... پستی صندلیشو کمی داده بود و عقب و چشماش بسته بودن و منظم نفس میکشید... میشد فهمید خوابه...

یکمی دلم سوخت... بیچاره بخاطر من علاف شده!.. منم خوب بلدم زندگی دیگرانو مختل کنما! نخواستم بیدارش کنم... نگاهی به در خونه انداختم... چاره ای ندارم! باید سعی کنم با وجود بابا کنار پیام... مگه همیشه آرزوی حضورشو نداشتم؟ پس حالا که اومده هر جوری شده باید یه رابطه خوب و صمیمانه باهم بسازیم... باید گذشته ها فراموش بشه... مهم اینه که الان برگشته و میخواد پیشم بمونه...

موهامو مرتب کردم... بند کیفمو تو دستم فشردم و آرام درو باز کردم که یهو...

-بالاخره تصمیمتو گرفتی پس؟

دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم سمتش... با اخم تو چشمای بی حالش نگاه کردم

-ای... آخه من به تو چی بگم؟

-هیچی فقط یه تشکر بهم بدهکاری!

متواضع شدم- اون که آره...

-خب؟

-خب چی؟

-تشکر!

-بیشین بینیم باو!

یهو سیخ نشست و تو چشام دقیق شد- یعنی قبول نداری؟

دستامو گرفتم جلوم و کمی به عقب مایل شدم- خیلی خب چرا هجوم میاری!... دستت

مرسی! خوبه؟

یکی از ابروهاش پرید بالا-از کار و زندگی منو انداختی...فقط همین؟

-مگه من ازت خواستم؟...من که داشتم راه خودمو میرفتم تو افتادی دنبالم!

یکمی کفری نگام کرد و بعد نگاهشو دوخت به جلو

-برو...برو که حوصله ندارم جوابتو بدم!

نیشم شل شد-کم آوردی!

کاملا جدی-برو دختر حرص منو در نیار!

ریز خندیدم و بعد از یک خداحافظی آهسته پیاده شدم...چون احتمال میدادم خواب باشن، با کلیدم

درو باز کردم و قبل از اینکه برم تو برای روهام دست تکون دادم! اونم چراغ داد!

درو بستم و رفتم بالا...بازم با کلید درو گشودم و خیلی آروم رفتم داخل...برقا روشن بودن و صدای

حرف زدنشون از پذیرایی میومد...رفتم جلو و نگاهمو روشنو چرخوندم...همشون گله مند نگام

کردن...راستش احساس شرمندگی میکردم!...کارم گمونم خیلی احمقانه و بچگانه به نظر میرسید!

سرمو انداختم پایین و فقط گفتم

-سلام!

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم رفتم سمت اتاقم...جواب ندادن! به درک!...بذار امشب بگذره...از

فردا همه چی به روال عادی بر میگرده!

لباسامو عوض کردم...احساس گرسنگی نمیکردم بنابراین هلاک و خسته خودمو انداختم روی

تخت و همینکه چشمامو بستم خوابم برد!

صبح که بیدار شدم دیدم از طرف روهام برام اس اس اومده...

-شرکت نیا...از صدقه سر جنابعالی تا شب فقط میخوام بخوابم!

لبخند خبیثانه ای کنج لبم نشست و بیخیال جواب دادن شدم...بهتر!...یه روز مرخصی بی دردرس!

نگاهی به ساعت انداختم...عقربه ها ۱۲:۳۰ رو نشون میدادن...خو چیه؟ ساعت سه نصفه شب

گرفتم خوابیدم تازه هنوزم خوابم میاد!

بعد از بستن موهام و شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه! اونا محلم نداشتن منم
نمیذارم! دهه!... گناه کبیره که نکردم!

میزو هنوز جمع نکرده بودن... خوبه همینقدر به فکر من!

دقیقا پنج تا لقمه خوردم و شروع کردم به جمع کردم سفره که خاله وارد آشپزخونه شد... تکیه داد
به کابینت و زل زد به من!

تا وقتی صبحانه رو کامل جمع کردم همونجور داشت نگام میکرد... تا اینکه خودم رفتم سمتش و با
لبخند شروع کردم به خودشیرینی!

-جونم خاله جونم!؟

مشخص بود سعی داره جلوی لبخندشو بگیره!

-فکر نکن دیشبو راحت فراموش میکنم!

اخم کم رنگی کردم-خاله!...همش تقصیر...

-چیزی رو گردن کسی نداز!...تو خودت زیادی زودرنج و کم صبری!

لبامو کج و کوله کردم-قبول دارم ولی...

-دیگه ولی و اما و اگر نیار!...حرف من اینه که باید سعی کنی با پدرت بسازی...کلی برنامه ها
واست چیده!...یه خونه خریده مخصوص خودش و خودت...وسایلشو گفته میخوام با سلیقه تیارا
بخرم!...بیچاره با کلی امید و آرزو هرروز میاد اینجا تورو ببینه و باهات حرف بزنه...ولی مگه تو
فرصت میدی؟

نفس عمیقی کشیدم و بزور لبخند زدم...سرمو بردم جلو و یه ماچ محکم نشوندم رو گونه ش که
اعتراضش بلند شد

-خودتو لوس نکن انقدر!...از قد و قواره ت خجالت بکش!

-من هنوز کوچولویم!

این دفعه درست حسابی لبخند زد...-من چی بگم به تو دخترجان؟

-هیچی!...فقط بگو هنوزم مثل قبل دوسم داری و ازم دلخور نیستی!همین!

لبخندش کم کم محو شد و اشک تو چشمای قشنگش جوشید... محکم منو تو بغلش فشرد
- مگه میشه امانت خواهرمو... دختر گلمو... دوست نداشته باشم؟... آخ نرگس کجایی بیینی دختری
ماشالله بزرگ شده!

بغضم گرفت- عاشقتم!... مطمئنم مامان نرگسم هیچوقت پشیمون نمیشه که منو دست خواهرش
سپرده.

خودشو کشید عقب و تو چشمام خیره شد

- پس بخاطر من... به بابات فرصت میدی؟

لبخند زدم- مگه میشه رو حرف شما حرف زد؟

پیشونیمو بوسید- قربونت برم!

- خدا نکنه!

صدای بهارو شنیدم

- آی آی آی!... چه خبره دور از چشم ما؟... باز شما عاشق و معشوقه شدین؟ (سر تاسف تکون
داد) ای لعنت به این شانس گند من (به من اشاره کرد) که یه خر بی سروپایی مثل این میاد مامانمو
ازم می دزده!

انگشتامو توی هم قفل کردم و زیرچشمی به بابا نگاه کردم... صندلی میز آرایشمو کشید
عقب، گذاشت جلوم و نشست روش... و بهم خیره شد!

نگاهمو دوختم به ناخونام... سکوت داشت آزارم میداد... میخواست باهام حرف بزنه و دقیقا نمیدونم
چی میخواد بگه! ولی میدونم حرفاش از جنس همون جبران و معذرت خواهی و اینجور چیزاست!

نگاهمو دوختم تو چشماش

- نمیخوای... چیزی بگی بابا؟

لبخندی کمی تلخ رو لباش نشست

-چقدر دلم تنگ شده بود یکی بهم بگه بابا!

-بابا...

-جانم؟

-چرا رفتی؟

چند لحظه ای سرشو انداخت پایین...و دوباره بلند کرد!

-برای...خوشبختی تو!

نگاهم پر از ابهام شد-یعنی فکر کردی...نباشی من خوشبختم؟

انگشتاشو لابلای همدیگه قفل کرد-قضیه ش مفصله!

-من حاضرم هرچی بوده بشنوم!

حس تلخ توی نگاهش آزارم میداد...دلم میخواست زودتر حرف بزنه...زودتر بفهمم چی باعث

شده بابا خوشبختی منو تو نبودی بیینه؟

کم کم شروع کرد...

-درست ۶ سال پیش...شریکی داشتیم به نام حصاری...اگه یادت باشه دوستی خانوادگی خوبی

باهم داشتیم و تو و خدایامرز مادرت چند باری دیده بودینشون...ظاهرشون خوب بود...اما اگه

میشناختمش،هیچوقت حاضر نمیشدم تو خیلی چیزا باهانش شریک بشم.

اخم کم رنگی روی پیشونیم نقش بست-چطور؟

-اون زمان تو فقط ۱۴ سالت بود...از خیلی چیزا بی خبر بودی!...حصاری...(سرشو پایین انداخت و

صداش رنگ عصبانیت گرفت)روت نظر داشت!...به یه دختر ۱۴ ساله نظر داشت!...جالب

اینجاست که همیشه جوری وانمود میکرد که عاشق همسرشه!

تو شوک عمیقی فرو رفتیم...این حرفا برام قابل هضم نبودن!

با کلافگی ادامه داد...-قرار بود یه پروژه جدید شروع بشه...اگه به خوبی انجام میشد،هم من و هم

اون پول خوبی به جیب می زدیم...اونم که...بوی پول به مشامش میرسید هوش از سرش

میرفت!...ولی اینبار تورو هم در نظر گرفته بود!...بهم گفت نسبت به تو میل داره!...حتی خجالت

نکشید که همسن خود منه!... دیوونه شده بودم... میخواستم همونجا بکشمش اما اون فکر همه جا رو کرده بود... بهم گفت یا کل اون پروژہ چند میلیاردی رو به من واگذار میکنی... یا باید دختر تو به عقد من دربیاری!... خب معلوم بود که من نمیتونستم دستی دستی دخترمو بدبخت کنم... تصمیم گرفتم از خیر اون پول بگذرم اما... بد فرصت طلبی بود!... گفت برای این کار به مهارتای من نیاز داره و باید همراهش باشم... وقتی گفتم نمیتونم دخترم و زنمو تنها بذارم، گفت پس همه چی بهم میریزه!... حالا وسط اون ماجرا یه سفر کاری دیگه هم داشتیم... بهش گفتم تا وقتی برگردم بهم فرصت بده... تو اون یه هفته که رفتم سفر، حتما یادته شما رو سپردم دست سهراب... تنها کسی بود که مثل برادرم بهش اعتماد داشتیم... تا اینکه برگشتم و... (چشماش پر اشک شد) گفتی مادرت... سخته کرده... تو اون گیر و دار حصاری منتظر جوابش بود... اعصابم داغون بود و دیگه کشش نداشتم... برای اینکه تو سیاه بخت نشی، مجبور شدم قبول کنم و باهاش برم... تو این پنج سال هم به هر بهونه ای منو نگه داشت... انقدرم زرنگ بود که اتویی دستم نده... تا اینکه بالاخره تونستم برگردم...

لبمو محکم گاز گرفتم و ناباورانه تو چشماش خیره شدم... اینا... همش حقیقت داره؟!... میون این همه اون اسم همش تو گوشم زنگ میزد... سهراب... سهراب!!... کسی که مامانمو نابود کرد... کسی که در حق بابام خیانت کرد!... کسی که... هه!... مامان ازم خواست هیچی در موردش به بابا نگم... و چقدر برام سخته!

بلند شد... جلوم زانو زد...

-تیارا... عزیزم... باور کن من تو این چند سال حتی یه لحظه از یادت غافل نشدم... مخفیانه و دور از چشم اون ملعون برات پول میفرستادم تا خدای نکرده به کوچکتین چیزی نیاز نداشته باشی... باور کن من چیزی جز حقیقت برات تعریف نکردم... میدونم باورش برات سخته... ولی به پدرت اعتماد کن!

نمیدونم چی شد یهو بی تاب شدم... تو دلم آتیش به پا شد... همه چی رو باور کردم چون صداقت تو چشمای بابام

به وضوح دیدم... طاقت نیاوردم... اشک توی چشمام جوشید و خودمو پرت کردم تو بغلش...

میون حصار بازوهای اسیر شدم و سرمو تو سینهش فشردم...

-بابا نمیدونی چقدر سخت بود...میدونی تو این چند سال چی کشیدم?...میدونی چه بلاها سرم اومد?...میدونی چقدر زخم زبون شنیدم?...نمیدونی...
صداش پر از بغض شد-میدونم قربونت برم...واسه همین انقدر پشیمونم...گریه نکن فرشته من.
-دلَم برای این قربون صدقه رفتنات تنگ شده بود...
محکم تر فشارم داد-تا عمر دارم قربون صدقه ت میرم!

سکوت کردم...جلوی پیراهنش از اشکام خیس شده بود...حالا نه من میخواستم ازش جدا شم...نه اون میخواست منو ول کنه...از همون اولم دلَم یه همچین چیزی میخواست...اینکه با خیال راحت تو بغلش گریه کنم و دلَم امن باشه که دیگه نمیره...از همون اول دلَم می خواستش...و دلیل اون رفتارنا یه دلخوری عمیق بود و اینکه میخواستم علت رفتنشو بدونم...و حالا که میدونم بهش حق میدم...همین برام کافیه که خوشبختی منو میخواستته!

پشت میزم نشسته بودم و داشتم چیزایی که رو هام گفته بود تایپ میکردم...حالا خوبه هیچی هم نمیفهمم!

زنگ موبایلمو شنیدم...کیانا بود!...تردید داشتم...باز نیاد غر بزنه بگه اینجا جای صحبت با موبایل نیس!

بیخی بابا! غلط میکنه!...منکه کوتاه بیا نیستم!

جوابشو دادم

-چه عجب افتخار دادی تو!

پکر بود-سلام تیا...خوبی؟

-ای بابا!...این مرض تیا چیه؟ آقا من تیارام! تیارا!

-ولش کن این حرفا رو...فقط بگو چیزی که شنیدم حقیقت نداره!

-چی شنیدی مگه؟

-رها...

اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست و سکوت کردم... پس اینم فهمید!

-رها واقعا... ایدز داره؟

با صدای خیلی آروم و پر دردی گفتم-آره...متاسفانه.

-همین امروز صبح دیدمش... خیلی داغون بود... بزور از زیر زبونش کشیدم بیرون... ولی باورم نمیشه!

-اتفاقیه که... افتاده!... مشکل اینه که رها زیادی نا امیده...

-تازه میخواستم... دعوتش کنم... عروسیم!

لبخند کم حالی زدم

-مبارک باشه!... پس بالاخره شما دوتا به یه جایی رسیدین!

-نمیشه که اخه...

-چی نمیشه؟

-با این وضعیت رها... ما جشن بگیریم؟

با اطمینان گفتم-اتفاقا خیلی خوبه!... میتونه یه تنوعی تو زندگی غم انگیزش باشه... به پرهامم میگم بیاد که باهم باشن.

-میگم...

-نمیخواه چیزی بگی!... زبونم لال نموده که تو میخوای جشنتو کنسل کنی!... خیلی هم خوب میشه حتی شده چند دقیقه خوشحال باشه.

یهو بغضش ترکید-خیلی دلم واسش میسوزه... گناه داره!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و به چشمم دست کشیدم

-دلسوزی کردن بی فایده ست... فعلا باید دنبال یه راهی باشیم که امیدش بیشتر بشه.

-آره ولی... خیلی سخته!

همون موقع در ورودی باز شد و پرهام همیشه پکر اومد تو... گفتم-کیانا من بعدا بهت می زنم.

-باشه...خدافظ.

خداحافظی کردم و قطع کردم...از جام بلند شدم و به پرهام که بی تفاوت داشت میرفت سمت اتاق رو هام گفتم

-علیک سلام آقای سربه زیر!

-ایستاد...-سلام.

-چه خبر؟

پوز خند زد...دستشو کرد تو جیب شلوارش و نگام کرد...-دیوونگی...داغونی...کلافگی!

-تونستی قانعش کنی؟

نا امیدانه گفت-به هیچ وجه حاضر نمیشه به حرفام گوش کنه...همش میگه وقتی قراره بمیرم دوا درمون چه فایده داره!

آه کشیدم و نشستم رو صندلی...-از همون اول لجباز و یه دنده بود!

همونجا روی یکی از مبلا ولو شد

-دیگه کشش ندارم بخدا!

-یعنی میخوای...تنهات بذاری؟

تو چشمام دقیق شد-اینم حرفه تو میزنی؟...خوبه هرروز ده بار بهت میگم حاضرم برات بمیرم!

-پس چی؟...تو که نباید ناامید باشی!

به نقطه نامعلومی خیره شد-چه انتظاری ازم داری؟

بعد از سکوتی نسبتا طولانی گفتم-بیارش عروسی کیانا و مانی.

تعجب کرد-عروسی کی؟

-کیانا...عروسیش نزدیکه...الان هممون به یه جشن و شادی نیاز داریم...مخصوصا رها.

-فکر میکنی قبول میکنه بیاد؟

سیمام اتصالی کردن... بیخود میکنه نیادا!...اگه قرار باشه همش غمباد بگیره که خدای نکرده
زودتر از دست میره.

-خدا نکنه...

-خب پس راضیش کن.

به صورتش دست کشید و بلند شد-بینم چکار میتونم بکنم.

-من بهت ایمان دارم!

نگاهی همراه با یه لبخند خیلی تلخ و کمرنگ بهم انداخت...گفتم-به عشقت...به توانایی
هات...ایمان دارم!...کاری کن ایمان رها هم برگرده.

سر تکون داد و در سکوت تقه ای به در اتاق روهام زد و رفت تو...آرنجامو گذاشتم روی میز و
صورتمو با دستام پوشوندم...خدایا...تو تنها کسی هستی که میتونم سلامتی رها رو ازت بخوام!

اس ام اسی از طرف کیانا برام اومد...بازش کردم

-یادم رفت بگم...جشنمون پس فردا شبه.

یعنی برای راضی کردن رها دو روز وقت داریم!...شاید بهتر باشه من دخالتی نکنم و همه چیو
بسپرم دست پرهام...میدونم اون از پشش بر میاد.

افکارمو از ذهنم بیرون کردم و به تایپ کردنم ادامه دادم...

یه پیراهن تا روی زانوم...دامنش گیپور مشکی بود که زیرش یه لایه ساتن قرمز داشت...بالاتنه
مشکی بود و یه لایه بصورت مورب قرمز کار شده بود که ادامه ش از زیر سینه،سمت راست
آویزون بود...یه پایون قرمز گنده هم پشت کمر کار شده بود...

یه ساق مشکی هم پام کردم...مانتو مشکیمو روی لباسم پوشیدم و شال قرمزمو روی سرم
انداختم...شونه و یه تل براق خوشگل هم گذاشتم تو کیفم که موهامو اونجا مرتب کنم...آرایش که
کرده بودم.یه رژلب سرخ آتیشی به معنای واقعی!و یه خط چشم و رژگونه خیلی کمرنگ...و سایه
خاکستری تیره...همین!

صندلای مشکیمو پام کردم...کیفمو انداختم روی دوشم و بعد از خدافظی با اهل خونه،رفتم پایین و منتظر شدم...قرار بود مثلا به قول خود شخص شخیصش امشب باهم باشیم نمیدونم چرا!

دو سه دقیقه بعد ماشینش دقیقا جلو پام ترمز کرد...سوار شدم

-سلام.

-علیک!

از لحنش خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم...دیدم راه نمیفته...نگاش کردم.دیدم داره عین این آدم ندیده ها نگام میکنه البته با یه اخم کوچولو!بروم پرید بالا

-چیه؟خوشگل ندیدی؟

-اون چیه؟

-چی؟

-همونی که مالیدی به لبات!

آینه رو دادم پایین و خودمو نگاه کردم-چشمه مگه?...خیلی هم خوشگل شدم!

-کمرنگش کن!

از تحکم توی صداسش تعجب کردم!...

-چرا؟

اخمش پررنگ شد-چرا نداره!میگم کمرنگش کن!

پشت چشم نازک کردم و چرخیدم سمت پنجره...-به خودم مربوطه!...تو مگه چکاره منی که امر و نهی میکنی؟

-من...

پریدم وسط حرفش-الان حتما میخوای بگی از وقتی وارد ماشین من شدی،من در قبالت مسئولیت دارم!

پوف محکمی کرد-تیارا...مودبانه دارم بهت میگم کمرنگش کن!...خوبه نمیگم کلا پاکش کن! که البته بهترم میشه!

با اخم نگاش کردم-اصلا به تو چه ربطی داره؟

نفس بلندی کشید و نگاهشو ازم گرفت...عصبانیت از تمام حالاتش مشخص بود...فرمونو تو دستاش فشرد و حرکت کرد

-برسیم اونجا حالت میکنم!

-وای خیلی ترسیدم!

-نگفتم که بترسی!...گفتم که بدونی خودتو آماده کنی!

-من آماده به نبردم عالیجناب!

-انقدر حرف نزن! به اندازه کافی گند زدی تو اعصابم!

با عشوه رومو چرخوندم سمت راست

-اوه مای گاد!...باوشه بابا انقدر حرص نخور!

صدای نفسای کشدار و حرصیش باعث میشد کلی خشنود بگردم!...عجب خبیثی ام من...خب واقعا چه ربطی به این داره؟...دلیم میخواد رژ قرمز بزنم مشکلیه؟...البته در مورد این بشر کاملا طبیعیه چون با همه مشکل داره مخصوصا با من بدبخت!

آدرسی که داده بودن یه باغ خارج از شهر بود...حدودا یک ساعت تا یک ساعت و نیم بعد رسیدیم...البته روهام انقدر خرکی می روند که گمونم با سرعت معمولی دوسه ساعتی علاف بودیم!

کنارش با فاصله نیم قدم راه افتادم...هنوز تو جاده سنگریزه ای که به ویلاشون منتهی میشد بودیم که یهو ایستاد و چرخید سمتم

-تیارا!

چشمام گرد شد-ها؟

دستاشو مشت کرد و غرید-کمرنگش کن این لامصبو!

-اول بگو چرا!

-چون من دارم بهت میگم!

-خو چرا میگی؟

کلافه تو موهایش دست کشید-نع!...با زبون خوش انگار حالت همیشه!

آنچنان مچ دستمو محکم گرفت کشید که با اون پاشنه ها ده بار تا مرز افتادن رفتم و خودش منو کشید بالا!...

-هووووی کجا میبری منو؟

از میون درختا هی داشت رد میشد و میرفت جلو جوری که صدای آهنگ هی داشت کمتر و کمتر میشد...هوا هم تاریک!

به بازوش مشت زدم-هوی با توام!

محکم پرتم کرد تو درخت و تو چشم خیره شد...وقتی زبون آدمیزاد حالت همیشه چاره ای واسه آدم نمیداری!

لبمو محکم گزیدم

-آیییی چته خب؟...عقلت نمیکشه اینا درخته!ستون فقیر فقراتم نابود شد!

-تا تو باشی حرفمو گوش کنی!

-تو صنی با من نداری که ازت حساب ببرم!

تو چشمات حسی رو خوندم که واسه چند لحظه درگیرش شدم...فاصله رو کم کرد

-چرا حالت نیس تیارا؟!...چرا وقتی میگم پاکش کن نمیکنی؟

سرمو چسبوندم به تنه درخت-چون اختیارشو خودم دارم!

فاصله کمتر شد و صداش اروم تر...

-خب دیوونه ای دیگه!...نمیفهمی پاتو بذاری بین اونا...هزار تا چشم دنبالت میکنه؟

-من عادت دارم!

-بیخود!...به این چیزا هم میشه عادت کرد؟...چرا خودت واسه خودت دردرس درست میکنی؟

-وقتی بلام چجوری حلس کنم درست میکنم!

-بس کن!...پاکش کن!

ابرو بالا انداختم-نوچ!

-خواهشا!

-گفتم که...نع!

با دستاش صورتو قاب گرفت و تا علقم اومد به کار بیفته...

-پس از همین الان بدون تقصیر خودت بود!

و تو یه لحظه تو شوک عمیقی فرو رفتم...من...اون...فاصله مون!

چشمای از حدقه در اومدم خود به خود بسته شدن...نه راهی برای فرار داشتم و...نه...دلیلی؟!مگه میشه?...چرا داره تکرار میکنه?...چرا باز شروع کرده?...ولی چرا فرار نمیکنم?...چرا بی حرکت و بی حس شدم?...جوری لبامو به بازی گرفته که نمیتونم اون اعماق احساسمو انکار کنم!...همین حس شیرینی که میگه من براش مهمم...واسه همین بود که ازم خواست رژمو پاک کنم...و نکردم!و تقصیر خودمه!...

همه بدنم بی حرکت...انگار اصلا توانی ندارم که دست و پامو تکون بدم...تو شوکم!...شوکی که تا به حال تجربه ش نکردم و بدجور باهام غریبی میکنه...

نفسم داشت بند میومد که بالاخره کشید عقب...دستشو محکم و کلافه کشید رو لبای قرمزش و با چشمایی که عصبانیتش مقداری ته کشیده بود نگام کرد

-باز نیای دادو بیداد راه بندازی!...تقصیر خودت بود...مجبورم کردی!

دستمو آروم روی لبام کشیدم و با بهت فقط نگاش کردم...حس میکردم این چیزا واقعیت ندارن!

تو چشمام دقیق شد-چیه خب?...ان الان دلت میخواد بزنی لهم کنی?...خب بیا بکن!اگه زورت میرسه!

-معلوم هست...چته امشب؟

پوزخند زد-امشب؟...امشب از دست تو دارم دیوونه میشم!

-تو...دیوونه بودی!هنوزم هستی و در آینده هم گمون نکنم تغییری ایجاد بشه!

اخم کمرنگی نه از روی عصبانیت...از روی آرامش رو پیشونیش نشست...با انگشت اشاره اش به سمتم نشونه رفت

-امشب خودت باعث این کار شدی!...(درد عمیقی رو تو صداس حس کردم)و اگه بخوای به این بهونه منو...مجرم بدونی و...محکومم کنی...بدون دوباره اسیر آتیش عذابم میکنی!

حرفاش برام سنگین بودن...نگاهش تو چشمامو کنکاش کرد...

-تیارا...اینو بهت گفتم که بدونی این کارم بخاطر خودت بود...نه زنده شدن خاطرات نحس گذشته م که...خیلی راحت و بی دل مشغولی این کارارو میکردم!

آب دهنمو قورت دادم و فقط به نگاه کردنش ادامه دادم...

-من دارم پیشت به خیلی چیزا...اعتراف میکنم...اینو بفهم!

و بدون اینکه بذاره جوابی بهش بدم راهشو کشید و رفت!...تا جایی که بین درختا گم شد با نگاهم دنبالش کردم...دوباره انگشتامو نرم روی لبام کشیدم و به فکر فرو رفتم...اصلا نمیشه!نمیشه ازش گله کنم!...یه حسی نمیداره...نمیدونم حرف حسابش چیه ولی نمیداره و داره دیوونم میکنه!

شالمو کمی کشیدم جلو و با قدمایی آهسته راه افتادم...همون مسیری که روهام رفته بود رو رفتم و رسیدم به ویلا...یه اتاق کوچیکی گوشه سالن بود که سریع رفتم توش...مانتو و کیف و شالمو گذاشتم یه گوشه و جلو آینه ایستادم...اثری از رژلب نبود...به سرم زد دوباره همونو بزدم!ولی دلم نمیخواد بیخودی عصبانیش کنم...با اینکه نمیدونم علت اصلیش واقعا چیه،ولی نمیخوام بیشتر از این آزار ببینم...منکه میدونم دلش از همه دنیا پره!دیگه بسشه...گناه داره!

یه رژلب صورتی کمرنگ همیشه تو کیفم بود...همونو زدم...موهامو مرتب شونه کردم و آزادانه ریختم رو شونه هام...معمولا اینجوری بیشتر بهم میاد!...جلوشو فرق کج کردم و یه تل براق گذاشتم روش..نگاه آخرو با رضایت به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم...همه یه جوری با غریبی نگام کردن...خب طبیعیه!نه من کسیو میشناسم نه کسی منو!

هرکی مشغول یه کاری بود... بین جمع شروع کردم به قدم زدن... دنبال رها می‌گشتم! می‌خواستیم ببینم پرهام چقدر تونسته موفق باشه و آیا رها اومده؟

دیدمش... گوشه سالن روی مبل نشسته بود و با نگاه پر از غمش به نقطه ای دور و نا معلوم خیره بود... لباس آبی رنگش با چشماش خیلی به هم می‌ومدن!... دلم کباب شد... رها حیفه... واقعا حیفه!

راه افتادم سمتش... تقریبا نزدیکش بودم که دیدم پرهام اومد نشست کنارش و مشغول حرف زدن شدن... پیشمون شدم... بهتره مزاحمشون نشم... باید تنها باشن!

عقب گرد کردم و رفتم سمت میزی که نوشیدنی روش بود... نه مشروب!... آبمیوه و آب و نوشابه و دلستر و شربت... در همون حین که میرفتم سمتش دنبال رها هم می‌گشتم اما اونم انگار آب شده رفته تو زمین!

مشغول ریختن آب پر تقال توی لیوان شدم که یهو یه بوی تند ادکلن و بعدش قامت پسری کنارم نمایان شد... زیرچشمی نگاهش کردم و تو دلم گفتم - بوی گندت تو حلق دوست دخترت!

واسه خودش آب ریخت و سنگینی نگاهش حس شد... بی تفاوت لیوان آب پر تقالمو تا نصفه سر کشیدم که...

- مشکلی پیش اومده؟!

از گوشه چشم نگاهش کردم... از قیافش معلومه از اون اتو کشیده هاشه!

لیوانو آوردم پایین

- چطور؟

- از حرکاتتون مشخصه... خیلی عصبی هستین!

- اگرم باشم توصیه میشه خودتونو در معرض خطر قرار ندین!

گوشه لبش کج شد - پس از قرار معلوم... از اون اعصاب تعطیلائی!

بقیه آبمیوه مو سر کشیدم و لیوانو گذاشتم رو میز... گفتم

- و در مواقعی که یه فضول پیدا میشه... تعطیل ترم میشه!

مسیرمو به سمت گوشه سالن کج کردم... صداشو از پشت سرم شنیدم... لحنش یه جووری بود که انگار بدشمن نیومده!

-بذار معرفی بشیم به هم!... آرمین هستم... پسر خاله داماد!

تا خواستم دهن باز کنم رو هام جلوم سبز شد... چشمام چهارتا شد و با تعجب بهش خیره شدم... نگاه اخموشو کشید پشت سرم...

-منم رو هام هستم! همراه ایشون! نسبت خاصی هم با عروس و داماد ندارم!

صدای متعجب آرمینو شنیدم-همراه ایشون؟

رو هام دستمو گرفت-بله... هرکی پیدا میکنی که نباید بی کس و کار باشه!

جوابی از آرمین نشنیدم و به دنبال رو هام راه افتادم... یه چیزی ته دلم گفت الان باید سر سنگین باشم!... یه وقت پیش خودش فکر اضافه نکنه!

دستمو از دستش کشیدم بیرون و اخم کردم... متعجب نگام کرد و گفت

-الان مثلا ناراحتی؟

-خودت به چه نتیجه ای میرسی؟

انگار از سردی لحنم جا خورد-تیارا من حوصله بحث ندارم!

-منم نگفتم بیا بحث کنیم!

-خودت داری شروعش میکنی!

ایستادم و تو چشماتش دقیق شدم-ببین آقا پسر!... برای من مهم نیس تو اخم و تخمامو به چه عنوان برداشت میکنی!... من حتی واسه خودمم اخم میکنم! تو که جای خود داری!... فکر نکن منم یکی از اونام که هر کاری خواستی بکنی بگم چشم و بعدشمن انگار نه انگار اتفاقی افتاده!... با اون حرفایی که تحویلیم دادی هم نمیتونی خرم کنی!

بر خلاف انتظارم... نگاهش پر از غم شد و صدای آرومش تو گوشم پیچید...

-تیارا من بهت گفتم که اگه بخوای...

حرفشو قطع کردم- آره گفتمی عذاب وجدان میگیری!... به من ربطی نداره!... وقتی بدون اجازه با میل خودت هر غلطی دلت میخواد میکنی... از طرف مقابلت نباید انتظاری بهتر از این داشته باشی!... بایدم عذاب وجدان بگیری! اصلا حقته!

و مسیروم کج کردم...

- تو این دعوایی که خودت با خودت راه انداختی شرکت نمیکنم... خیلی آروم و از ته دل بهت میگم... دیوونه میشم از اینهمه سو تفاهم و جدال و اشتباه... ولی هیچکس نمیفهمه!

چند لحظه ای میخکوب شدم... و گفتم

- الان به من چه حقی میدی؟

- حق داری هرچی میخوای بگی... ولی به حرفای منم توجه کن!

- پس حق دارم ازت ناراحت باشم.

- تیارا... (کلافه شد) نوچ... همه چی داره اشتباه میشه!

برگشتم سمتش و با اخم کمرنگی تو چشماش خیره شدم... حس بدی آزارم میداد... گفتم

- روهام؟... یه سوال ازت دارم!

نمیدونم چرا تو چشمام نگاه نمیکرد...

- پپرس.

- واقعا سخت نیست... غرورت میشکند؟

پوزخند معنی داری زد...

- حتی توهم داری به رخم میکشیش... دیگه برام معنی نداره!

- من تو رو همیشه یه جور دیگه می دیدم...

اینبار تو چشمام خیره شد... و صداش دلمو لرزوند

- بارها پشیمونی رو تو چشمام دیدی... بارها دیدی که چجوری دارم می جنگم... تو وسیله

شدی... که من به درجه بخشش خودم برسم... تو واسطه شدی... بدون اینکه خودت بخوای تورو

کشیدم تو این بازی... و هیچوقت نپرسیدی چرا؟!... تیارا من همینم که داری می بینی!... اون تصویر مغرور و با ابهتی که ازم تو ذهنت ساختی...

و یه سکوت طولانی... چشمای منتظر من و چشمای پر از درد رو هام... کلی حکایت رد و بدل میکردن... انگار اطرافم همه سکوت بود و فقط میخواستم صدای رو هامو بشنوم... و چشمام جز اونو نمی دیدن!

سرشو به طرفین تکون داد

-من اعتراف میکنم به همه چیز... که هم در برابر تو... هم در برابر همه دنیا غرورم شکست... دیگه چه فرقی میکنه اینو به زبون بیارم یا تو چشمام بخونی؟!... همین چیزی بود که میخواستی بشنوی؟
صدام می لرزید- من هیچوقت نخواستم...

حرفمو قطع کرد... -آره... تو هیچوقت نخواستی باعث شکست من بشی... تو خوبی تیارا!... من بدم!
-رو هام...

انگشتشو گذاشت رو لبام-هیچی نگو!... من قبول دارم که بدم!... دیگه بسه هرچی با این درد تو دلم مبارزه کردم... فقط تو میدونی بریدم! فقط تو!

تحمیل بار سنگین این حرفا برام سخت بود... وقتی دید فقط سکوت کردم دستشو عقب کشید... کمی نگام کرد و بعد، رفت سمت حیاط پشتی ویلا...

افکار آزارم میدادن... میخواستم از شون رها شم... نباید درگیر شم نباید!... حرفش برام تکرار میشد... (فقط تو میدونی بریدم... فقط تو!)... مگه چقدر منو به خودش نزدیک میدونه؟...

اه... بسه!... باید تمومش کنم... همه چی باید تموم شه!... دنبال راه رهایی میگشتم که انقدر تحت فشار افکارم نباشم... نگاهم بی اراده کشیده شد سمت بالای سالن و تو یه لحظه ریشه افکارم بریده شد!

ای جانم! چه جیگری شده این کیانا خره!... از حق نگذریم واقعا ماه شده!... مانی هم... نوچ نوچ
نوچ! دیگه به شوهر مردم اینجوری نگاه نکن! خجالت داره والا!

راه افتادم سمتشون... کیانا که نگاهش بهم افتاد خوشحال با یه لبخند پت و پهن دست تکون داد!... سر تاسف تکون دادم و با خنده رفتم جلو... هر دوشون بلند شدن... دم گوش کیانا گفتم

-خجالت بکش دیگه عروس شدی یکم با وقار باش! این اداها چیه از خودت در میکنی؟

ریز خندید-من آدم بشو نیستم!

-میدونم! کاملاً واضح و مبرحنه!

مانی-چی دم گوش هم پیچ میکنی؟...از همین الان توطئه چینی؟

با خنده سرمو کشیدم عقب...دارم به زنت شوهر داری یاد میدم!

-جدی؟...مگه چقدر تجربه داری؟

کیانا به بازوم مشت زد-ای خاک بر اون سرت کنن!...چند بار شوور کردی وامونده ما بی

خبریم؟ اعتراف کن!

با چشم و ابرو به مانی اشاره کردم-دیگه شرف مرف منو جلو شوورت نبر کف پام!

مانی خندید-اختیار دارید!...اصلاً از شان شما کسر نمیشه!

سر تکون دادم-آفرین!...کیانا یاد بگیر! یکم مثبت اندیش باش!

نگاه کیانا از روی شونه راستم رفت و به جایی دوخته شد...کم کم لبخندش محو شد و آروم گفت

-رها و پرهام اومدن وسط!...الهی بمیرم چقدر ناراحته...

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم...جووری می رقصید که کاملاً مشخص بود باب میلش نیست و

پرهام مجبورش کرده...چند لحظه ای گذشت تا اینکه کلافه دستشو از دست پرهام کشید بیرون و

با اعتراض و اخم روبه پرهام یه چیزایی رو گفت...بعلت ولوم زیاد آهنگ اصلاً حرفاشون مفهوم

نبود...ولی یکی رها میگفت یکی پرهام...رها عصبانی و پرهام سعی میکرد آروم باشه...تا اینکه رها

پرهامو گذاشت و با قدمایی شبیه به دو رفت سمت همون مبلی که قبلاً روش نشسته بود...نگاهمو

چرخوندم روی پرهام...همون وسط ایستاده بود و به یه نقطه روی زمین خیره...

کیانا-این حقشون نیست...

صداش پر از بغض بود...تو چشمای اشکیش نگاه کردم و بزور لبخند زدم-تو غصه نخور...خوب

نیس آدم روز عروسیش غصه دار باشه...ایشالله همه چی درست میشه.

-خیلی غم انگیزه...غصه نخورم؟

مانی با عشق دستشو گرفت و نگاش کرد...

-نبینم چشات اشکی بشه!... با غصه خوردن ما که چیزی درست نمیشه خانوم!

باز احساس اضافه بودن بهم دست داد... بنابراین بدون حرف تنهاتون گذاشتم... دیدم رو هام داره با پرهام حرف میزنه... از چشای اونم اندوه میبازه... این غم بزرگ خودش کم بود غم دل داداشم اضافه شد!

رفتم پیش رها... خم شده بود و صورتشو تو دستاش گرفته بود... کنارش نشستم

-رها؟

جواب نداد... دستمو گذاشتم روی شونه ش

-رها خواهی؟... نمیخوای جواب خواهر تو بدی؟

فقط آه کشید... همونجور که دستم روی شونه ش بود چند تار از موهاشو به بازی گرفتم

-عزیزم... تو نباید با پرهام اینجوری برخورد کنی... اون بیچاره با هزار امید و آرزو کنارته!... انقدر به خودت و بقیه سخت نگیر.

بازم بی جواب موندم... آه کشیدم و گفتم

-باهام قهری؟... هوم؟... آگه قهری... چرا عزیزم؟ بگو گلم... هرچی دلت میخواد بگو.

-بهم فحش بده!

چشمام گرد شد-چی؟... چرا فحش؟

-چرا انقد عوض شدی تیارا!... من این قربون صدقه هارو نمیخوام... مثل قبل باش... فحش

بده... چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟... بیماری من انقد عوض کرده؟

اشک توی چشمام جوشید... کشیدمش تو بغلم... همینکه سرشو گذاشت رو شونم بغضش به طرز وحشتناکی ترکید... به معنای واقعی کلمه هق میزد...

پلکامو روی هم فشردم... راست میگه! من نباید انقد عوض میشدم... دست خودم نبود...

با صدایی پر از بغض گفتم

-نگاش کن...چیه هی آبغوره میگیری؟...از هیكلت خجالت بکش...کره خر هی هیچی بهش نمیگم
هی محکم تر میزنه رو دست سنگ پا قزوین!...ببند این شیر فلکه اصلیشو!

خنده تلخی با گریه ش همراه شد...ادامه دادم

-چیه؟ فکر میکنی فقط دل خودت پره؟...این دل وامونده منم از دست یه بنی بشر که نه...یه بنی
خر بی اعصاب پره!هیچی هم بش نمیگما!....هی دوست داره رو مخ آدم رژه بره!

-تیارا!...

-بنال!

خندش گرفت...لبخندی رو لبام نشست-دهه!...تکلیفو مشخص کن دیگه!...یه دقیقه عر میزنه یه
دقیقه میخنده!روانی!

-تو دیوونه ای!

-تازه به این نتیجه رسیدی؟...از دنیا عقبی!...کلا عقب مونده به دنیا اومدی خنگول جونم!

خودشو کشید عقب و اشکاشو پاک کرد...با نیش گشادم نگاهش کردم...لبخند محوی رو لباش
بود!گفتم

-شدی عین گور خر!

و زدم زیر خنده...با همون لبخند نگام کرد-گور خر خودتی بیشعور!

-خب اخه...این ریملت ریخته...با گوره خر مو نمیزنی!

مشت محکمی حواله بازوم کرد-مرده شور تو بیرن...حالا هی مسخره کن!

بازومو چسبیدم-باز خر شدی هی جفتک میپرونی!...پاشو گمشو اون ریملتو درست کن که چیزی
نمونده تو عالم سوژه بشی!...فکر کن!گور خر چشم آبی!نسل جدیدشونه!

خنده ریزی کرد و زیر لب چند تا فحش بارم کرد...بلند شد و رفت سمت همون اتاقه...لبخندم کم
کم عمق گرفت...با اینکه هنوز تو چشماش اون غم بزرگ خودنمایی میکرد...اما همین خوبه که
تونستم کمی بخندونمش!

نگاهم اتفاقی با نگاه پرهام که تکیه داده بود به دیوار گره خورد... با اون چشمای خیسش قدر شناسانه با لبخند محوی نگام میکرد... منم به روش لبخند زدم و بلند شدم...

فقط با نگاهم سعی کردم بهش امیدواری ببخشم... نگاهمو روی جمعیت چرخوندم... جای شبنم خالیه!! عجیبه که نیومده... شایدم اومده و من نمی بینمش!

روهام:

دست به جیب و سر به زیر با قدمایی آرام جاده باریک سنگریزه رو طی میکردم و گه گاهی با نوک کفشم بهشون ضربه میزدم... تنها سوالی که دارم اینه... چرا؟؟!!

درد شکست... میتونه از همه چی کشنده تر باشه... نزدیک به یک ساله میشناسمش... چیشد که اینجوری شد؟

منی که به هیچکدوم از اونایی که قبلا باهاشون بودم کوچکترین حسی پیدا نکردم... حالا تیارا چی میگه این وسط؟!

چرا اون کارو کردم که در برابرش غرورم بشکنه اونم برای چندمین بار؟!... همه وجودش داره غرور مردونه مو زیر سوال میبره... و میدونم باعث همه این دیوونگی ها شخص خودشه...

باید روی همه چی سرپوش بذارم... نباید بیشتر از این این قضیه کشش پیدا کنه...

اون کارو کردم چون نتونستم بذارم انقدر تو چشم و مورد توجه دیگران باشه... میخوام فقط... خودم این سهمو ببرم!

به نظر اون خواسته زیادیه...

روی تنه درختی که به شکل صندلی بریده بودن نشستم... به جلو مایل شدم و آرنجامو روی پاهام گذاشتم... دستامو تو هم قفل کردم و خیره شدم به تاریکی روبروم...

بی اراده فکرم پر کشید سمت پرهام... خودش دو شب پیش ماجرا رو برام تعریف کرد... انقدر پکر و تو خودش بود که طاقت نیاوردم و بزور از زیر زبونش کشیدم بیرون... گریه داداشم آزارم

میداد... پرهامی که از دیوار راست بالا میرفت حالا اسیر عشق شده و داره رنج میکشه... هه! نمی

فهممش... هنوزم هیچی ازش نمی فهمم... ولی همش یه حسی بهم میگه همچین که فکر میکنم

الکی و کشکی نیست!... اونم مسائل خودشو داره...

تو این ۲۷ سال زندگی به هیچ دختری دل نبستم...هرکی وارد زندگیم شد، به همون آسونی وارد شدنش خارج شد و فراموش شد...حتی اسم یکیشونم به خاطر نمیارم!...و نمیدونم این حسی که نسبت به تیارا هست...با اون حس کثیفی که نسبت به بقیه بود...چقدر میتونه فرق داشته باشه؟ آیا واقعا ارزش داره؟

صدای جابجا شدن سنگریزه ها ریشه افکارمو برید...فهمیدم یکی داره میاد سمتم...نگاهمو با اخم کمرنگی چرخوندم...تو اون تاریکی بجز قامت سیاه دختری رو ندیدم!...آروم آروم بهم نزدیک میشد و چهره ش مشخص نبود...ولی نزدیکتر که شد، بوی تند عطرش کافی بود تا بفهمم کیه!...و صدای پر عشوه ش...

-بازم که تو خودت فرو رفتی!

نگاهمو با تنفر ازش گرفتم و دوختم به استخر...

-خیلی ممنون میشم اگه بذاری تو خودم باقی بمونم!

-یعنی خیلی دقیق داری میگی مزاحمم؟

-کی نبودی؟!

پوزخند زد-به این سردیات عادت دارم...فکر نکن مثل قبل روم تاثیر میداره!

-حرف اصلیتو بزن و برو!

-حرف اصلی؟...نیازی نیست بگم چون خودت خیلی خوب میدونی!

کلافه بلند شدم و رخ به رخش ایستادم...از لای دندونام غریدم

-صد بار گفتم بازم میگم...انقدر کشش میدم که تو و اون همدستای عوضیت دست از سرمون بردارید!

نگاه بی روحی به چشمام انداخت...

-امکان نداره ما عقب نشینی کنیم...این تویی که مجبور به تسلیم میشی!

پوزخند زد-چرا اقدامی نمی کنید؟...همین کافیه تا بفهمم توان مقابله رو ندارین!

-ما داریم به تو فرصت میدیم ابله!...بیش از حد پاتو از گلیمت دراز تر گذاشتی!

-وقتتونو با فرصت دادن به من تلف نکنید... برو بهشون بگو بیان جلو تا باورم بشه هنوزم به همون اندازه دل و جرت دارین!

خنده مستانه ای کرد- با این حرفا ما تحریک نمی شیم... فقط خودتو خسته میکنی!

-میدونم حرف حالتون نمیشه!

-روهام!... تیارا رو تحویل بده و دست از این کارات بردار!... نذار کار به جایی بکشه که جلوی چشمای خودت نابودش کنیم!

سرمو به طرفین تکون دادم- تو چطور میتونی؟

-منظور؟

-چطور میتونی توی به کثافت کشیدن هم جنس خودت همکاری کنی؟

گوشه لبش کج شد... چند لحظه ای معنی دار نگام کرد و بعد...

-مگه یادت رفته?... من با میل خودم پا پیش گذاشتم... چون خسته بودم!... از همه چی خسته بودم!... میخواستم راه خودمو برم... نه راهی که بقیه برام در نظر دارن.

-فکر میکردی به نعفته؟

-خودت چی؟!... مگه تو هم نمیخواستی؟!... مگه با من هم عقیده نبودی؟!... حالا پیشده یهو ورق برگشته؟!... تیارا با تو چکار کرده که انقد عوض شدی؟

-خیلی راضی نیستم دیگران تو زندگی خصوصیم سرک بکشن!

-لازمه یادآوری کنم تو به من مدیونی!

ابروم پرید بالا-مدیون؟

-یادت رفته؟!... اون شبو یادت نیست؟!... خیلی بهت خوش گذشته بود... چطور یادت رفته؟

تصویرای اون شب کذایی مثل فیلم از جلو چشمم رد شدن... با خشم دندونامو روی هم ساییدم

-خاطرات بی ارزش و منفور... جایی تو ذهن من ندارن!

-ولی من خوب یادمه...روهام!من میشناسمت!...تو اهل این کارایی که داری میکنی نیستی...تو
واسه همون گذشته ها ساخته شدی...واسه همون شب...واسه همون...

حرفشو قطع کردم-فکر نکن با این چیزایی که از دهنش تفت میکنی بیرون منو تحریک میکنی که
کنار بکشم و دوباره زندگیمو به گند بکشم...اون شب و شبای قبل و بعدش هرچی بودن گذشتن و
تموم شدن و تو بهتره بری سر قبرشون فک بزنی نه تو گوش منی که از چرت و پرت پره!
صدام رفته رفته بالا میرفت...اونم صداشو برد بالا

-به من مربوط نیست پیشده و چه پدیده ای رخ داده که تو از اون خوش گذرون سابق به این
مدعی پاکی تغییر کردی!...ولی بهتره بدونی هرچقدر بیشتر این روالو پیش ببری خطر بیشتری هم
تورو هم تیارا رو...

به معنای واقعی کلمه داد زدم

-ببر صداتو شبنم!...دهن کثیف تو و امثال تو کمتر از اینن که اسم اونو به زبون بیارن!
همینکه دهان باز کرد تا جوابمو بده...صدایی ظریفی که دلمو می لرزوند از سمت چپ شنیده شد...

-بهم بگین دارم خواب می بینم!

نگاهم بی اراده چرخید سمتش...برق اشک توی چشمش بود و بغض توی صداس...دستاش
مشت شده بود و نگاه خیسش بین من و شبنم در نوسان بود...همه چیو...فهمید!...مثل اینکه
وقتش بود چهره واقعی به ظاهر دوستشو ببینه!میدونم برایش خیلی سنگینه...
شبنم بی رحمانه خندید و رفت سمتش...

-بهت تبریک میگم عزیزم!...خیلی باهوشی آفرین!...خیلی وقته میخواستم بهت بگم ولی خب دلم
به حالت میسوخت!...ولی خب مشخص بود که بالاخره میفهمیدی!

نگاه تیارا تو چشمای شبنم ثابت شد...

-شب...نم...تو...

-من ازت متنفرم!

حس کردم نفسش بند اومد-چ...چی؟

صدای شب‌نم رفت بالا- از اولش بودم... می‌خواهی بپرسی چرا؟ بهت می‌گم!... چون تو هیچوقت نداشتی به چیزایی که می‌خواهم برسیم... تو همیشه سد راهم بودی همیشه!... حال کردی چجوری دارم ازت انتقام می‌گیرم؟!... این چیزا رو باید قشنگ به خاطرت بسپاری!

دیگه نتونستم تحمل کنم... رفتم جلو... بازوی تیارا رو که خشکش زده بود گرفتم کشیدم کنار و خودم روبروی شب‌نم ایستادم...

-خفه شو تا بیشتر از این منو دیوونه و اونو اذیت نکردی!

دیوانه شده بود... قهقهه زد... -شغلم اینه!... جادوگری میکنم در حد فراتر از انتظار!... خوبه که وقتش رسید... دیگه واقعا خسته شده بودم از این نقش بازی کردن. (رو کرد به تیارا) شب‌نمی که الان می‌بینی درسته!... چیه چرا بهم زل زدی؟!... نگران نباش اینا فیلم نیست... واقعیته می‌فهمی؟ واقعیت!... یکم تو مخت سرچ کن می‌فهمی قضیه از چه قراره!

نفهمیدم چجوری دستم رفت بالا و تو صورتش فرود اومد... پرت شد روی زمین و واسه چند لحظه تو شوک بود...

دستامو مشت کردم و چرخیدم سمت تیارا... به شب‌نم خیره شد و قطرات اشک آروم و مظلومانه روی گونه هاش سرازیر شدن... حق داره شوکه بشه و باور نکنه!... نمیدونستم داره حرفامونو میشنوه... وگرنه نمیدانستم اینجوری ناگهانی و غیر منتظره بفهمه...

بدون توجه به شب‌نم که هنوز تو شوک بود و عصبی نفس نفس میزد رفتم سمت تیارا... جوری ایستادم جلوش که به شب‌نم دید نداشته باشه... اما نگاهش به سمت نقطه ای نامعلوم رفت... تو صورتش دقیق شدم و سعی کردم آروم رفتار کنم

-تیارا... خیانت این روزا... مد شده!... حتی بین نزدیک ترین دوستا... پذیرفتنش سخته... ولی چاره ای نیست!

حالتش جوری بود که انگار نفس به سختی از سینه‌ش بیرون می‌ومد... آروم زمزمه کرد...
ت... تو... می... دونستی...

کمی مکث کردم... -میدونستم... ولی خواستم به وقتش بفهمی... الانم نمیدونستم اینجایی وگرنه...
تو چشمام خیره شد و اشکاش تبدیل به سیل شدن...

-من حقم نبود بدونم؟...چطور تونستی موضوع به این مهمی رو مخفی کنی؟

قبل از اینکه جلوشو بگیرم از کنارم رد شد و روبروی شبنم زانو زد..وسط گریه گفت

-تو چطور تونستی شبنم؟...من تو رو خواهرم میدونستم...چطور به همین راحتی پا روی قسمی که

خورده بودی گذاشتی؟...چرا این کارو کردی؟چرا؟...شکستن دلم برات خیلی آسون بود

آره؟...یعنی توهم؟...تویی که همیشه ادعا میکردی اهل اون چیزا نیستی...پس همیشه نقش بازی

میکردی؟...و من ساده و احمق..چه راحت گول ظاهر تو خوردم!

شبنم فقط نگاهش کرد...تیارا سرشو انداخت پایین و صدای هق هقش عظمت سکوتو زیر سوال

میبرد!...نمیدوستم الان باید چکار کنم تا آرام شه!...با این وضعیت...آروم کردنش کار راحتی

نیست...مخصوصا حالا که بدجور ازم دلگیره...

کلافه تو موهام دست کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم...تو دلم به خودم لعنت فرستادم...چرا نمیتونم

یه لحظه تیارا رو از خودم راضی نگه دارم تا حداقل تو همچین شرایطی بهم اعتماد کنه؟!...انگار

اصلا راه و روششو یاد ندارم...تا همه چی خوب میشه یه کاری میکنم گند میزنم به همه چی!

صدای شبنمو شنیدم

-بین من و شما دو نفر...همه چی تموم شده!...آره...من نقش بازی میکردم تا تو تباه شی...از ته

دل دارم این نیت خبیثانه رو بیان میکنم...هه!...حالا منو شناختی؟...برام مهم نیست تویی که تا

چند وقت پیش تو بغل خودم زار میزدی الان رو زمین سرد داری عر میزنی...الان حتما میگی خیلی

سنگدلم!...خب وقتی هستم چرا انکار کنم؟...تیارا...روهام...شما دو تا!...منتظر باشین...یه روز برای

شما هم همه چی تموم میشه!

و راهشو کشید و رفت...با نگاه سرشار از خشم و نفرتم دنبالش کردم...چطور دلش میاد؟...؟

به تیارا چشم دوختم...خم شده بود و می لرزید و هنوزم هق میزد...موهای بلندش ریخته بودن

پایین و تل روی سرش تو تاریکی شب می درخشید...دامنش تو دستاش فشرده میشد و من کم

کم داشتم به معنای واقعی کلمه دیوونه میشدم!

کنارش زانو زدم...

-تیارا!؟!

بیشتر خم شد و صورتشو با دستاش پوشوند... دستمو بردم جلو... می لرزید... وجدانم فریاد زد: برای چی تردید داری دیوونه؟... چرا دستت می لرزه؟... طاقت نداری تا این حد اونو داغون و افسرده ببینی... طاقت نداری اشکاشو ببینی و دم نزن... خب چرا شک داری پس؟... خودتو بهش نشون بده! ثابت کن!

تقریبا مصمم شدم... با دستم موهاشو کنار زدم و دادم پشت گوشش و دوباره صداش زدم - تیارا؟!... با این اشکا و غصه خوردنا... هیچی درست نمیشه... فقط خودت ذره ذره آب میشی!

- به جهنم!... تو نمیفهمی بار این ضربه... چقدر سنگینه.

بیشتر بهش نزدیک شدم... شاید دردتو نفهمم... ولی اینو میفهمم که نباید در برابر مشکلات خودتو بازی.

- دیر شده واسه این حرفا... خیلی دیر شده...

دستم رفت سمت دستش... مچ دستشو گرفتم و کشیدم پایین... به نیمرخش نگاه کردم

- واقعا ارزششو داره انقد خودتو اذیت کنی؟

تو چشمام خیره شد و با لحن تندی گفت

- الان تو فایزت چیه گیر دادی به من؟!... خودت کم دل مشغولی داری؟ کم غم و غصه و درد داری که به فکر منم هستی؟... میخوام بدونم واقعا تو چقدر کشش داری که دردای منم تحمل میکنی!

- اونقدری کشش دارم و حالیمه که نتونم با چشمای خودم ناراحتیتو ببینم و سکوت کنم!

حس عجیب توی نگاهش تازه بهم فهموند که بی اراده چه حرفی از دهنم بیرون پریده... و دیگه هیچ حرفی برای ماست مالی شدنش نمیتونم بزنم!... وجدانم باز به حرف اومد - خب بذار بفهمه!... بلکه یکم سبک شی!

دستشو آرام از دستم کشید بیرون...

- من به... همدرد نداشتن و... تنها بودن تو شرایط سخت... عادت کردم... تو خودتو به پای من نسوزون... به فکر دل خودت باش!

تو صداتش هیچ احساس بدی رو حس نکردم... لحنش حس خوبی بهم بخشید... به چشماش دست کشید و آروم از جاش بلند شد... موهاشو مرتب کرد و خیلی آروم گفت

-میشه... منو برسونی؟

بلند شدم... سرمو خم کردم تا بهتر صورتشو ببینم... گفتم

-قبلش باید به سوالم جواب بدی!

نگاهم کرد-چه سوالی؟

-هنوزم ازم دلخوری؟!

طولانی نگام کرد... معنیشو دقیق نفهمیدم... نگاهشو ازم گرفت

-از این سوالا نپرس!

-چرا؟

کلافه بود... دوباره نگام کرد-اگه نمی رسونیم خودم برم؟!

نفس عمیقی کشیدم و کلافه از جواب ندادنش گفتم

-مگه میشه این وقت شب تنها؟!... بیا بریم.

تیارا:

با کلی بهونه و دلیل و منطق کیانا و مانی رو قانع کردیم... باهم از ویلا خارج و سوار ماشین شدیم...

در حالی که با بند کیفم بازی میکردم، سرمو به پنجره تکیه دادم و به فضای تاریک بیرون خیره

شدم... همزمان با راه افتادنمون زنگ گوشیم بلند شد... با بی حوصلگی از تو کیفم درش آوردم و با

دیدن اسم بابا، با کمی شک و تردید جواب دادم

-سلام بابا...

صداتش مهربون اما نگران بود... خوبه که میدونه نباید عصبی شه!

-سلام عزیزم... کجایی بابا؟

-من... دارم میام خونه.

- فکر نمیکنی خیلی دیر کردی؟!

نفس عمیقی کشیدم- حالا که دارم میام.

- خیلی خب...منتظرم.

بعد از خداحافظی قطع کردم..قرار بود امشبو خونه خاله بمونیم و فردا بریم برای خرید وسایل خونه خودمون... بابا صبح تا ظهر باید یه سری به شرکتش میزد بنابراین باید بعد از ظهر میرفتیم...

بدون اینکه به روهام نگاه کنم خطاب بهش گفتم

-میشه فردا به من...مرخصی بدی؟!

-مرخصی چرا؟

-میخوام...با بابام برم جایی.

حس عجیبی تو صداتش نمایان شد...

-مگه...بابات اومده؟

با تعجب مشکوکانه نگاهش کردم- تو از کجا میدونستی اینجا نبوده؟!

حس کردم هول شد...

-اممممم...همینجوری...حدس میزدم!

اخم کم رنگی رو پیشونیم نشست و با دقت اجزای صورتشو از نظر گذروندم...یهویی این سوال اومد روی زبونم

-تو بابای منو میشناسی؟!

چشماش گرد شد-من بابای تو رو...از کجا میخوام بشناسم؟

-آخه...

حرفمو ادامه ندادم...حسی بهم گفت بیخیالش بشم...چه فرقی میکنه شناسه یا نه?...مهم نیست!

رومو ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم...

گفت-باشه...مرخصی!

لبخند کم حالی زدم-مرسی...

سکوت سنگینی حاکم شد...برخلاف همیشه که تو ماشین میخوابیدم،امشب حس و حال خواب ندارم!...میخوام بیدار باشم...فکر کنم...به اینکه دارم تاوان چی رو پس میدم؟! من سد کدوم راه شبنم بودم که باعث شد حس انتقام تو دلش شکل بگیره؟!...کی شبنم عوض شد و من نفهمیدم?...یعنی تو تموم این مدت،شبنم با اونا بوده؟و آمار منو بهشون می رسونده؟!...یه قطره اشک از چشمم چکید که خیلی سریع پاکش کردم...خیلی ساده ای تیارا!...انقدر احمق بودی که رفتارای مشکوکشو نشونه ی یه دلخوری ساده برداشت کردی...و فکر کردی رفع میشه! بغضمو با درد فرو فرستادم و زمزمه کردم

-نمیخوای سرزنشم کنی؟!

-چرا باید سرزنشت کنم؟

-بخاطر اینکه...به کسی اعتماد کردم که یه خیانتکار و حقه باز حرفه ای بود!

نفسی آه مانند کشید...

-تو از هیچی خبر نداشتی...تقصیری نداری!

-چرا بهم نگفتی؟

بعد از مکثی کوتاه...-چون میدونستم من هرچی برات دلیل و منطق بیارم باورت نمیشه...خواستم خودت بفهمی و همه چیو شاهد باشی.

-حداقل میتونستم خودمو آماده کنم و...برای اینکه باورم بشه تحقیق کنم!

-حالا که فهمیدی...این حرفا چه سودی داره؟!

مکث نسبتا طولانی ای کردم...و بعد،با صدایی خیلی آروم و نا امیدانه گفتم-راست میگى...

-من در هر شرایطی راست گفتم...ولی تو هیچوقت نخواستی قبول کنی که هرکاری میکنم و هر حرفی میزنم بخاطر خودته و اینکه بهم اعتماد کنی.

لبامو روی هم فشردم... حرفاش بوی حقیقت میدن... بوی چیزی که خیلی وقته داره بهم الهام
میشه... چیزی که بهم میفهمونه رو هام هیچوقت بد منو نخواست...

زمزمه کردم- منو ببخش... بخاطر همه کارایی که باعث شدن... از دستم رنج بکشی... و ازت ممنونم
که.. با صبوری تحملم کردی.

این حرفو از ته دلم زدم... بدون ذره ای دروغ... صداش حس خوبی بهم بخشید

- حقو به تو میدم... چون میدونم اعتماد کردن به آدمی مثل من واسه هیچکس آسون نیست.

سکوت کردم... سکوتی که خیلی چیزا رو میتونست بهش بفهمونه... سکوتی که صدای شکستن
دلمو به گوشش می رسوند... و میفهمید دلی که از همه دنیا گرفته، و زمین و آسمون تو شکستنش
دست داشتن، تنها امیدش خودشه...

کارگرا مبلا رو آوردن بالا و رفتن پایین... بلافاصله ولو شدم روی یکیشون و یه نفس راحت
کشیدم...

- وای... مردم از خستگی!

بابا جعبه بزرگ تلویزیونو گذاشت زمین و با اخم نگام کرد

- خدا نکنه!

آهسته خندیدم... نگاهی به اطرافم انداختم... یه خونه نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک... با دیوارای
سفیدی که از تمیزی برق میزدن... یه آشپزخونه اپن با کابینت های ام دی اف... یک طرف خونه
کاملا پنجره بود و پرده هاش از قبل نصب شده بودن... مخلوطی از رنگای قهوه ای سوخته، سفید و
کرمی... مبلا رو هم قهوه ای سوخته گرفتیم که باهاش ست بشه... فرش قشنگمونم لوله شده به
دیوار تکیه داده بود!

شالمو از سرم کشیدم و موهام پخش و پلا شد!... بابا با دیدنم خنده کوتاهی کرد... به شوخی اخم
کردم

- کجام خنده داره!؟

با لبخند دل نشینی نگاهشو تو صورتتم چرخوند-با نرگس مو نمیزنی!
لبخند محوی زدم-ولی رنگ چشام که به خودت رفته!
روی مبل روبروییم نشست...-آره...نرگس همیشه سرم غر میزد!
خندیدم-ولی عاشقت بود.
-فکر میکنی من نبودم؟!
با اطمینان پلک زدم-شک ندارم که بودی!
لبخند زد-خیلی خوشحالم که دوباره پیش همیم...دیگه عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد.
-حرف از گذشته ها نزنیم بهتره...مگه نه؟
لبخندش عمیق شد-هرچی دختر گلم بگه!
کمی مکث کردم و نگاهی به آشپزخونه انداختم...گفتم
-بابا؟
-جان بابا؟
-من آشپزی بلند نیستم!...یه مدتی باید پیش خاله دوره بینم!
سرخوش خندیدم-فدای سرت...هروقت خواستی منم از هنرت فیض میبرم!
-الان داری مسخرم میکنی؟!
-مسخره چرا؟!...تا وقتی یاد بگیری خدا بزرگه!
پامو کوبیدم به زمین-بابا!
باز خندیدم-حرص نخور دختر بابا...تو هنوز باید شاهزاده خانم من باشی!...مگه میزارم دست به
سیاه سفید بزنی؟
نیشم شل شد...-ولی باید یاد بگیرم دیگه!
-هر جور خودت میخوای.

یه نگاه به اتاق خوشگلیم انداختم و رفتم بیرون... نگاهمو روی تک تک وسایل خونه چرخوندم... از صبح دارم گرد گیری میکنم! ایول به خودم!

لبخندی رو لبام نشوندم و رفتم تو آشپزخونه... بابا خونه نبود و من میخوام برای اولین بار تو عمرم شام درست کنم! خدا به حال هردومون رحم کنه!

دقیقا یک ماه میگذره و تو کل این یک ماه من پیش خاله آموزش میدیدم که دستم درد نکنه چندباری گند زدم تو غذاش... آی چقدر از دست این بهار و بهراد حرص خوردم! بسکه مسخرم میکردن!... دارم براشون به وقتش حسابشونو خواهم رسید...

ظهر که بابا نبود خودم تنهایی ناهار خوردم و خدایی خیلی بدم نپخته بودم!... فقط یکم همچین بی نمک بود!

تصمیم گرفتم یه شام ساده درست کنم... همینکه گازو روشن کردم و ماهیتابه رو گذاشتم روش، زنگ تلفن باعث شد برم تو پذیرایی... با دیدن شماره بابا سریع جواب دادم

-الو؟

-سلام دخترم... خوبی؟

-مرسی شما خوبی؟

-خوبم... زنگ زدم بگم آماده باش میام دنبالت!

با تعجب- کجا میریم؟

-امشب میخوام با دخترم بیرون شام بخورم!

همه ذوق و شوقی که واسه شام درست کردن داشتم یهو پر کشید... ولو شدم روی مبل... ولی نداشتم بابا چیزی از ناراحتیم بفهمه... با این حال نتونستم هیچی نگم!

-یعنی دستپخت منو قبول نداری؟ حاضر نیستی امتحانش کنی بابا؟

از مهربونی سرشار شد- این چه حرفیه؟... از خدایه دستپختتو بچشم... ولی یه کار مهمی باهات دارم... ترجیح میدم شب آخری که تهرانیم بهمون خوش بگذره!

یه آن نفس تو سینه م حبس شد... چی گفت الان؟!... آخرین شب؟!!

من من کنان گفتم-چ...چطور مگه؟

-یه سفر کاری خیلی فوری برام پیش اومده...حالا آماده شو برات توضیح میدم.

فقط تونستم آروم بگم-باشه...

و صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید...گوشیو آروم آوردم پایین و گذاشتم سر جاش...آخرین شبی که تهرانیم؟!

اخه چرا؟!...

یادم اومد باید آماده شم...بلند شدم و با قدمایی آهسته رفتم تو آشپزخونه و گازو خاموش کردم...بعد به سمت اتاقم رفتم...ذهنم مشغول بود و حوصله نداشتم...

یه مانتو آبی فیروزه ای با شلوار مشکی و شال مخلوطی از این دو رنگ از کمدم کشیدم بیرون...همونجور که دکمه هامو می بستم تو آینه خودمو نگاه کردم...

یعنی دیگه قرار نیست برگردم اینجا؟!...پس...اینجا چی؟!...این خونه...خاله و بچه هاش...رها که باید پیشش باشم...کیانا که هنوز نرفتم خونه جدیدشو بینم...روهام! من هنوزم منشیشم...اگه برم، کی برانش کار میکنه؟!...پوزخند زدم-خب یه منشی جدید استخدام میکنه!

یعنی میتونه؟!...تو این یه ماه خیلی باهم خوب بودیم...بخاطر همون قضیه اون شب،خواستم دیگه اتفاق بدی نیفته...اونم انگار راضی بود...هرروز خوشحال از دیدنش میرفتم شرکت...حتی یه بار بهم گفتم-قهوه هات با قهوه هایی که جاهای دیگه میخورم فرق داره!

صدای اس ام اسم منو از عالم افکارم کشید بیرون...نگاه پر از غممو از آینه گرفتم و پیام بابا رو خوندم

-بیا پایین.

سریع شالمو روی سرم مرتب کردم و کیفمو برداشتم و بعد از قفل کردن در، با آسانسور خودمو به پایین رسوندم...سوار جنسیس بابا شدم

-سلام.

با لبخند نگام کرد-علیک سلام...چه خوشگل شدی امشب!

تنها به لبخندی اکتفا کردم... ماشین به راه افتاد و من بی صبرانه منتظر توضیح بابا بودم... وقتی دیدم حرفی نمیزنه، در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم

-این سفری که گفتین...چی هست؟

-یه سفر کاری که همین امروز خبرش بهم رسید... فردا بعد از ظهر هم حرکت میکنیم.

اول بحث خودمو پیش کشیدم-خب میدونین که... من کار میکنم! نمیتونم کارمو ول کنم!

با اطمینان گفت-فوقش اگه ریاست قبول نکرد استعفا میدی... بعدشم مگه من مردم که تو کار کنی؟ خیلی وقت پیش میخواستم اینو بهت بگم.

-مگه سفرمون چقدر طول میکشه؟

شونه بالا انداخت-معلوم نیست!... شاید چند ماه.

زمزمه کردم-مرخصی چند ماهه که همیشه...

-مرخصی چرا؟... کلا استعفا بده از این بعدم دیگه لازم نکرده کار کنی.

نگاهمو چرخوندم سمت پنجره... میدونم... روهام اجازه میده! حتی اگه چندین ماه هم باشه... ولی من پای رفتن ندارم!... انگار دلم گیره... عادت کردم به بودن باهاش...

-نمیخوای بدونی کجا میریم؟

-کجا؟

-اصفهان!

با تردید گفتم-خب همیشه... من بمونم؟

چشمش گرد شد-اینهمه مدت میخوای تنها بمونی؟

-میرم پیش خاله!

-نه... دیگه نمیخوام تنهات بذارم!... میفهمی چی میگم؟

سکوت کردم... میفهمم ولی... از قرار معلوم چاره ای نیست...

ماشین نزدیک رستورانی متوقف شد... هر دو پیاده شدیم... در حالی که بند کیفمو توی دستم می فشردم همراه بابا رفتم داخل و پشت یه میز دو نفره نشستیم... به یه نقطه روی میز خیره شدم و باز به فکر فرو رفتم... نمیتونم مدت طولانی از اینجا دور باشم... اصلا چرا فردا؟!... چرا فرصت خداحافظیم فقط از صبح تا ظهره؟!... من باید چند نفری بینم و باهاشون خداحافظی کنم... آخه چطور میشه تو این فرصت کم؟

اصلا نفهمیدم کی بابا سفارش داد... فقط یهو یه بشقاب کباب برگ جلوم ظاهر شد!... بابا تو صورتم دقیق شد

-تیارا!؟

نگاش کردم-بله؟

موشکافانه اجزای صورتمو از نظر گذروند-حالت خوب نیست!؟

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم-خوبم...چطور؟

-انگار...چندان به سفرمون راضی نیستی.

سعی کردم لبخنمو عمیق کنم-چرا...اتفاقا راضی ام.

-پس چرا...تو خودتی؟

قاشقمو توی دستم گرفتم-نه...خوبم.

دیگه چیزی نگفت...با قاشق غذامو زیر و رو کردم...فرصت خیلی کمه...خیلی...

دوباره صدای اس ام اس شنیدم...گوشیمو از تو کیفم درآوردم و به صفحه ش نگاه

کردم...روهام!!!

بی طاقت پیامو باز کردم...

-نزدیکتم!

چی؟!...نگاهمو اطرافم چرخوندم و...روی دنج ترین نقطه رستوران ثابت شدم...ضربان قلبم رفت

بالا...نگاهی به بابا انداختم...سرگرم غذاش بود...

فرستادم-اینجا چکار میکنی؟

و نگاهش کردم... نگاهشو به صفحه موبایلش دوخت و چند ثانیه بعد جوابش اومد... قبلش گوشیمو سایلنت کردم...

-مثل تو! اومدم یه چیزی بخورم!

فکری به ذهنم رسید... فردا بجای اینکه یکی یکی بخوام خداحافظی کنم بهتره همه رو یه جا جمع کنم... با اینکه خیلی نیستن فقط چهار نفرن! ولی بودن با هرکدومشون یه روزم کمه...

تصمیم گرفتم همین الان از فرصت استفاده کنم...

فرستادم-فردا بیکاری!؟

خب معلومه بیکاره چون فردا جمعه ست!

-آره چطور؟

و کنجکاوانه نگام کردم...

نوشتم-یه قرار دوستانه با بچه ها.

از گوشه چشمم نگاهش کردم... چند لحظه ای به گوشیش خیره بود... نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به گوشیش

-ساعت چند و کجا؟

فکر کردم... یه کافی شاپ باحال سراغ داشتم... دقیقا همونجایی که اون روز... که بابک تعقیب میکرد و روهام منو کشوند اونجا... و بابک از من عکس گرفت...

براش فرستادم-همون کافی شاپی که برای اولین بار باهم رفتیم و اسمش یادم نیست! ساعت ۱۰ صبح.

چند لحظه ای با لبخند کجی نگام کرد و بعد فرستاد

-باشه میام.

صدای بابا منو از عالم چشمای روهام بیرون کشید

-چرا غذا تو نمیخوری بابا؟

لبخند زدم-میخورم...

و مشغول شدم...

با کمال بی اشتها بی مشغول خوردن غذا شدم... همه حواسم به چند قدم اون طرف تر بود... یعنی وقتی بهش بگم دارم میرم، چه عکس العملی نشون خواهد داد؟!... یه حس بدی تو دلم گفت: میخوای چکار کنه؟ بیفته به پات و التماس کنه که نری؟!... این خیال بافیا بسه... اون اگه حس متقابل داشت خیلی وقت پیش باید بهت میگفت... حتی اگه تو دقیقه نودم بخواد اعتراف کنه که نمیکنه! دیگه فایده ای نداره...

قاشقو تو دستم فشردم... امکان نداره رو هام انقدر بی احساس باشه... مگه میشه تو این همه مدت نسبت به من بی تفاوت بوده باشه؟!... من که یه روز جنس مخالفو اصلا آدم حساب نمی کردم حالا معلوم نیست چمه!... هرچی هست یه چیزیه که دوست دارم رو هامم بهش دچار باشه...

یه آن تصویر اون روز اومد جلو چشمم... اون روزی که سامان رفت!... با تشویش گوشه چشمی رو هامو نگاه کردم... اونم مثل من با غذاش بازی میکرد و انگار تو فکر بود...

نکنه ردم کنی؟!... هه... اصلا قرار نیست به این احساس مزخرف اعتراف کنم که تو بخوای ردم کنی!... انقدر کشش میدم تا خودت بیای جلو...

نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم همه حواسمو به غذام بدم... ولی موفق نشدم... همه فکر و ذکرم این بود که فردا من باید برم و... هر جور شده دل بکنم... فرصتی نمونده تا اون احساسی که همیشه تو چشمات می دیدم بهم ثابت شه... فرصتی نمونده که لااقل بهش بفهمونم نسبت بهش بی میل نیستیم... مسیر زندگیم بدون اینکه دست خودم باشه عوض میشه... یه روز رو هام به عنوان یه آدم اضافه و اعصاب خردکن وارد زندگیم شد... و حالا من به عنوان دل بسته ش دارم ازش دور میشم... به مدت چند ماهی که از همین حالا پیش بینی میکنم به اندازه چندین قرن بگذره... نمیدونم بعد من قراره کی بشینه پشت اون میز و برانش قهوه بیره... ولی هرکی باشه...

طاقت نیاوردم و دوباره نگاش کردم... هرکی باشه... تو میتونی با اومدنش منو فراموش کنی!؟

مهیار کردن بغضم انگار سخت ترین کار دنیا بود... نگاهی به چهره های متعجب و غمگینشون انداختم... رها... کیانا... رو هام.. پر هام و مانی هم اومده بودن...

رها- یعنی واقعا میخوای بری؟

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و سرمو تکون دادم...

کیانا- تا کی؟

کمی مکث کردم...-گفتم که...مشخص نیست.

پرهام طبق کار همیگیش رفت تو فاز شوخی-سوغاتی یادت نره!

رها که کنارم نشسته بود با صدای پر از بغضی گفت

-نمیشه نری؟

تو چشمای نمدارش نگاه کردم...بی طاقت تو بغلم کشیدمش

-برمیگردم...تا اون موقع باید خوب شده باشی!

پوزخند زد و اشکاش سرازیر شدن-هنوزم نمیخوای قبول کنی من خوب شدنی نیستم.

-چرا نباشی؟!...به معجزه خدا ایمان داشته باش.

به پرهام نگاه کردم و دست رها رو تو دستم فشردم...

-هوای خواهرمو داشته باشیا!

لبخند کمرنگی زد...دستشو گذاشت رو چشمش و گفت-چشم!...نمیگفتی هم خودم میدونستم!

اشکامو از روی گونم پس زدم و لبخندی تلخ روی لبام نشوندم...

کیانا-خیلی بیشعوری...

نگاهش کردم...اونم چشماش خیس شده بود!...گفتم-چاره ای نیست...باید بیشعور باقی بمونم!

یه لحظه حس کردم جای یکی خالیه...شبنم!...یه قطره اشک دیگه روی گونم سرخورد...هنوزم

دلیم از دستش خونه...

-تیار؟!!

بی تاب نگاش کردم... از همون اول منتظر بودم یه چیزی بگه!... اما اون فقط نگام میکرد... حس عجیب توی نگاهش دلمو تا مرز جنون برد...

از جاش بلند شد و گفت-میشه چند دقیقه بریم بیرون؟!

چند لحظه با شک نگاش کردم... بعد بلند شدم و بدون توجه به نگاه های مشتاق بقیه باهاش همقدم شدم... رفتیم تو حیاط پشتی کافی شاپ... ایستاد، دستاشو تو جیبای شلوارش فرو برد و با اخم کم‌رنگی به نقطه ای دور و نا معلوم خیره شد... نگاهمو کشیدم بالا... آسمون ابریه!... بازم لحظه غم انگیز و شایدم رمانتیک گیر آورده... و میخواد باره!

هرچی صبر کردم دیدم هیچ حرفی نمیزنه...

بغضی گفتم-کاری داشتنی باهام؟

بالاخره سکوتشو شکست...

-نباید قبلش بهم میگفتی؟!

-چیو؟

-اینکه میخوای بری.

-چه فرقی میکنه؟

-واسه شرکت زودتر یه فکری میکردم بهتر بود...

یه چیزی تو دلم شکست و فرو ریخت... پس ذهنشو جز شرکتش چیزی پر نکرده!... باشه... فقط به فکر منشی جدیدت باش...

نتونستم دلخوری تو صدامو پنهون کنم...-خودم همین دیشب فهمیدم... بعدشم، منشی پیدا کردن که کاری نداره.

نگاه داغی بهم انداخت... تو دلم گفتم: تو نمیدونی گلوم درد گرفته بسکه بغضمو توش خفه کردم... نمیدونی و راحت داری بهم میگی برو... خدا شاهد اگه یه کلمه بگی نرو... بگی بمون... میمونم!

-این اشکا واسه چیه؟!

-ج... (سیب گلوش انگار که بغض داشته باشه بالا و پایین شد) بله؟!
خنجر کشید رو قلبم... خب چرا نگفت؟! چرا نگفت جانم؟!... چیزی نمونده بود بغضم بتر که... گفتم
-هیچی...

شاید بخاطر همین اسمشو صدا زدم که بگه جانم!!!

برقی شبیه اشکو تو چشماش دیدم...

-تیارا!؟!

-هوم؟!؟

مکئی طولانی کرد... -امیدوارم... خوش بگذره!

لبامو روی هم فشردم... دلم میخواست مثل اون روز تو بغلش از ته دل زار بزنم و خودمو سبک
کنم... ازم نخواست بمونم!... چطور آرزو میکنه بهم خوش بگذره وقتی چنین چیزی امکان نداره؟!
با درد نگاه خیسمو از نگاه نمدارش گرفتم... سرمو انداختم پایین و برگشتم تو رستوران... رفتم
سمت میزمون و کیفمو از روش برداشتم...

-بچه ها... با اجازه!

کیانا و رها بلند شدن... اول رها محکم بغلم کرد و یه دل سیر گریه کرد و بعد کیانا... تو بغل اینا یکم
تونستم سبک شم...

بعد از اون خداحافظی از رستوران بیرون زدم... از روهام... خداحافظی نکردم!!!

ماشینی بوق زد... نگاهمو کشیدم سمتش... دلم پر کشید سوار شم... و شدم!... شاید تو ماشین
جرات به زبون آوردن اون کلمه رو داشته باشم...

سکوت تلخی بغضمو سنگین تر میکرد... تنها حرفی که زدم این بود که آدرس خونه خودم و بابا رو
بهش دادم...

دیگه داشتم می مردم... ماشین با کمی فاصله از در خونه متوقف شد...

دست لرزونمو پیش بردم و درو باز کردم... همه توانمو جمع کردم و خیلی آهسته و با بغض گفتم

-خداحا...فظ....

صداش گرفته بود-خداحافظ...

لبمو گزیدم و پیاده شدم...اشکام دیگه مجال ندادن...پای رفتن نداشتم و پاهامو بزور دنبال خودم می کشیدم...باید برم...باید برم تا خیلی چیزا مشخص شه...آره...با دوری من و اون از هم...خیلی چیزا معلوم میشه...

نمیدونم چیشد...ولی تو یه لحظه انگار پاهام به زمین چسبیدن و همه وجودم شد گوش...قطرات بارونم دلشون گرفته بود...صدای غم انگیز آهنگی بند بند وجودمو به اعتراف نشوند...

دیگه سکانس آخره

جای تو خالی رو صندلی

یه نگاه ساده و

و یه خداحافظی سرسری

توی این لحظه رفتنت

انگار از همیشه بهتری

میدونم باز حق با توه

واسه همین نشد بگم نری

بارون شدت گرفت...دیگه داشتم کم میاوردم...

اون رفت و من می میرم

متاسفم که نشد جلو راتو بگیرم

من متاسفم عزیزم

متاسفم که تو رو داشتم و ندیدم

الان از اون وقتاس که من بازم

مجبورم نگاه به چشات نندازم

شاید عشق تو نبود اندازم
یا شایدم من خیلی خیال پردازم
شاید واست خیلی ساده س
که بگذری راحت بگی بازم واسم راه هست
بازم واسم جا هست
به همین راحتی بری و بکشی پا پس
یه نگاه تلخ و خدافظی با دست
ولی حال من چی؟
واست بگم از چی؟
این حالتای عصبی و فیریکای فجیع
صبح تا شب قفلم رو دیوارای دورم
و خنده های مبهم و گریه های پررنگ
و هوایی که بده
یا الانی که بعد
این همه سال وقت رفتنت اومده
ولی من چیزی نمیگم بازم
مجبورم نگاه به چشات نندازم
تو که رفتنی ای دیگه صدام نزن
بزار کنده شه نگام ازت
تو که داری میری چرا چشمت خیسه
بگو منتظری چی بخوام ازت؟

چرا باز به بازی می گیری

دلو... به امید چی می شینی؟

تو که تصمیم داری بری کشش نده

مگه حالمو نمی بینی؟

اون رفت و من می میرم

متاسفم که نشد جلو راتو بگیرم

من متاسفم عزیزم

متاسفم که تورو داشتم و ندیدم...

دیگه طاقت نیاوردم... پاهامو بزور از زمین کندم و راه افتادم... هنوزم صدای آهنگو می شنیدم اما
حالیم نبود... هه!

اینم یه خداحافظی تلخ... دیگه از دنیا فقط مرگمو میخوام...

روهام:

دستم که رو سقف ماشین بود مشت شد... با نگاه پر از دردم رفتنشو تماشا کردم... چه ساده!!!

قدم قدم ازم دور میشد... و ثانیه ثانیه دلم میخواست همین چند قدمی که رفته رو برگرده و بگه
همش یه شوخی بود!!

چیزی تو گلوم سنگینی میکرد و سرم از درد منفجر میشد... انقدر رفت تا اینکه وارد خونه ای شد و
دیگه... ندیدمش!

یعنی... تا چندوقت قراره نبینمش...؟!

حس عجیبی باعث شد پرده ای ضخیم دیدمو تار کنه... نگاهمو به سختی از در بسته گرفتم و
نشستم تو ماشین... درو بستم و شیشه رو دادم پایین... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی... دستمو
جلو بردم و ظبطو خاموش کردم...

یعنی اون آهنگ کافی نبود تا بفهمه نباید بره؟!...خب معلومه که نه...تیارا سخت تر از این حرفاست...اون هیچوقت حاضر نخواهد شد حس منو باور کنه...حسی که خیلی وقته در تلاشه که بهم بفهمونه بدون اون زندگی سخته...

چشمامو بستم...تصویر چهره شو به وضوح دیدم...حس کردم از همون لحظه دلم تنگ شد!...برای چشمای افسونگرش که همیشه غمی توشون خودنمایی میکرد...برای شنیدن صداش...چرا باید آخرین چیزی که ازش میشنوم خداحافظ باشه؟!...برای حرص خوردنش...چه راحت عصبی میشد و چه دیر قبول میکرد که دیگه مجازات بسه...

حالا رفت...چجوری مراقبش باشم؟!...چجوری وقتی انقدر ازم دوره هواشو داشته باشم؟!...نه...هنوزم دوره مسئولیت من تموم نشده...من بهش قول دادم تو هر شرایطی مراقبش باشم...نمیشه بیخیالش شد!...ولی...چجوری؟!...

چرا انقدر هوا گرفته س؟!...چشمامو باز کردم و از پشت اون پرده ضخیم بیرونو نگاه کردم...ای کاش منم جرات آسمونو داشتیم...ای کاش این غم میتونست بیرون ریخته بشه...

تیارا رفت...همونی که شغلش حرص درآوردن بود...همونی که هیچوقت اعتماد نکرد...همونی که با چشماش دیوونم کرد...همونی که با تموم بی اعتمادیاش،بازم بهم امیدوار بود...همونی که بخاطرش به هر کاری دست زدم...همونی که هیچوقت به خودم اجازه ندادم آلودش کنم...همونی که بخاطرش گذشته مو کنار گذاشتم...همونی که بودنش برام یه دنیا امید بود...

حالا رفته...و معلوم نیست کی برگرده...رفت و من موندم...جوری که انگار یه تیکه از وجودمو با خودش برده...این امانتی تا کی باید دستش بمونه!?

نگاه دیگه ای به در خونه انداختم...ای کاش میشد پیام بدرقه ت...ای کاش میموندی...ای کاش...

نفس بلندی شبیه به آه کشیدم...نگاهمو دوختم به جلو...با دستام فرمونو فشردم و پامو رو پدال گاز فشردم...اما هنوز سه مترم نرفته بودم که دوباره ترمز کردم...

کلافه دستمو کوبوندم روی فرمون و لبمو گزیدم...نمیتونم...نمیتونم!!!

زنگ موبایلمو شنیدم...دست بردم تو جیبم و آوردمش بیرون...پرهام بود...حوصله هیچکسو ندارم...

انداختمش رو صندلی کناری...جایی که چند دقیقه پیش تیارا نشسته بود...

بزور پامو رو گاز فشار دادم و با اینکه دلم جا مونده بود اما رفتم از اونجا... مقصد مشخصی نداشتم... فقط از این خیابون به اون خیابون... از این کوچه به اون کوچه...
خاطراتش عین فیلم جلو چشمم رژه میرفتن... نمیخواستم پششون بزنم... صدای خاطراتش مدام تو گوشم می پیچید...
- نه من الهه ام!
- ندارم وحشتی از یوز و ببر و حمله شیران... از آن گرگی که میپوشد لباس میش میترسم...
- من دختر جنگلم! وحشتی ندارم...
- من ازت دوربین نو نمیخوام... من اون عکسا رو میخوام که... دیگه قابل برگشت نیستن.
- آگه پلیس بیاد مجبورم بمونم... دیرم میشه... خودتو بزار جای من...
- این فرشه زیادی غربتی میزنه... واسه نو عروس مناسب نیست
- چقدر وقت گذاشته بودی ژل بزنی؟
- من به میل خودم به کسی بها نمیدم!
- خب تو چرا خودتو انداختی وسط واسه حمایت از من؟
- آره... تاکسی به این خفنی هیچکس تو عمرش ندیده...
- میدونم ازم ناراحت شدی....
- آقامون؟
- خو چیه؟ خودت گفتی ریستم!
- تو چرا امشب انقدر صبور شدی؟ چرا حرصت در نیماه؟
- من آماده به نبردم عالیجناب!
- الان تو دردت چیه که نمک میپاشی رو زخم من؟
- خدا حافظ...

زدم کنار و سرمو گذاشتم رو فرمون...دیگه بسه دیوونگی!!

کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم...نگاه خسته مو تو خونه چرخوندم و روی پرهام که نشسته بود رو مبل و با موبایلش حرف میزد ثابت شدم...

-یه لحظه گوش کن...عزیزم من کی همچین حرفی زدم؟...نه بین...خودت که شنیدی دکتر چی گفت...چندتا کلاس هست که باید توشون شرکت کنی...خودمم باهات میام...(دستشو تو موهای فرو کرد و صدایش بغضی شد)...خودت که بهتر از هرکسی میدونی همه دنیای منی.....باشه...تو فقط کارایی که میگمو بدون اما و اگر انجام بده باشه؟...آفرین خانومم!...نه دیگه...مواظب خودت باش و یادت باشه همیشه دوستت دارم....بای!

تلخ لبخند زدم...ای کاش منم میتونستم به همین راحتی رابطه ای که میخواستمو با تیارا بسازم...

نگاهشو چرخوند سمتم

-چه عجب تشریف فرما شدی...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاقم...گفت-پکری...نه؟

-تو که میدونی...پرسیدنت واسه چیه؟

-شاید الان باید جاهامون عوض شه...

-چطور؟

-یه چندتا نصیحت...

نفسمو فوت کردم بیرون و رفتم تو اتاق

-حوصله ندارم پرهام...

به دنبالم وارد اتاق شد...

-میدونم...ولی باید به حرفام گوش کنی داداش من.

کلافه نگاهش کردم-خب بگو.

چند لحظه ای فقط نگاهم کرد... آه کشید و نشست لب تخت و نگاهشو دوخت به کف اتاق

-نزار از دستت بره...

پوزخند زدم- به نظرت کاری ازم بر میومد که انجام ندادم؟

-آره!... فقط کافی بود یه کلمه بگی نرو!

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم و بر خلاف احساسم گفتم

-حالا که رفته... دیگه این چیزا مهم نیستن!

تو چشمام خیره شد... از جدی بودنش تعجب کردم!

-داری وانمود میکنی که برات مهم نیست!... فکر میکنی برای من و بقیه باور کردنش آسونه؟!

-تو هر جور میخوای فکر کن!

بلند شد و روبروم ایستاد

-۲۵ ساله دارم باهات زندگی میکنم! فکر میکنی نمیشناسمت؟... برات مهمه برادر

من... مهمه!... فکر نکن سه سال ازت کوچیکترم هیچی حالیم نمیشه... من خودم عاشقم!... دیدی که

چه راحت دارم رها رو از دست میدم!... چون فقط یه لحظه ازش غافل شدم و تمام!... د خب اگه

نمیرفتم به اون مسافرت لعنتی خودم مواظبش بودم و نمیداشتم همچین اتفاقی برانش بیفته.

عصبی شدم... -خب این چیزایی که داری میگی چه ربطی به من دارن؟!

-خودتو نزن به اون راه!... انتظار نداشته باش تو اینهمه مدت نفهمیده باشم که عوض شدی... زمین

تا آسمون!... از همون اولشم مشکوک میزدی... (به تخت اشاره کرد)... چند نفرو آوردی روی همین

تخت هم خودتو هم اونا رو به گند و کثافت کشیدی؟!... نکنه انتظار داری یهویی عوض شدن به

نظرم معمولی باشه؟!

بی اراده صدام رفت بالا...

-بحث گذشته رو پیش نکش پرهام!

-من کاری به گذشته ندارم... حرف من اینه که تیارا عوض کرده... تو بخاطر اون قید همه چیو

زدی... شور و شوق وقتی میخواستی بری ببینیش از چشمم دور نمونده... فقط خواستم اینو بهت

آه سینه سوزی کشیدم و شالمو از سرم برداشتم...موهام به جهت های مختلف پخش و پلا شدن...

بهشون دست کشیدم و خیره به یه نقطه روی موکت،همه چیو مرور کردم...چه زود گذشت و چه دیر خواهم تونست با این شرایط سازگار بشم...

هیچی نگفت...ازم هیچی نخواست...راحت گذاشت ازش دور شم...یعنی براش سخت نیست؟!

حالا که ازش دورم میفهمم چقدر حضورش تو زندگیم واجبه...باهم کل کل میکردیم...می جنگیدیم...گاهی هم مهربون بودیم و درددل میکردیم...همه اینا برام معنی زندگی میدادن...

حالا نیست...همین الانشم دلم تنگ شده...چه برسه به روزای آینده!!!؟

من میدونم...اون مهربونیای گاه و بیگاه...اون آغوش...اون بوسه...اون امر و نهی کردنا...اون حمایت کردنا...اون نگاه...هیچکدوم بی معنی نبودن...مطمئنم پشت همه اینا چیزی مخفی شده که دل من میخوادش...

دور شدن من از روهام خیلی چیزا رو مشخص میکنه...هم برای من...هم برای اون...

صدای بابا منو از عالم خیالم بیرون کشید...

-تیارا بابا؟!...نمیای؟

قطره اشکی که روی گونم چکیده بود رو پاک کردم و گفتم-الان میام...

بعد از خوردن شامی که بابا از بیرون سفارش داده بود،برگشتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم...یه آن فکرم پر کشید سمت اون روزا...من و روهام...توی یک اتاق!

نفس عمیقی کشیدم و به پهلوئی راستم چرخیدم...دستمو گذاشتم زیر گونم و به دیوار روبروم خیره شدم...چطور میشه فراموشش کرد؟!

ترسی عجیب همه وجودمو فرا گرفت...من اینجا تنهام...روهام نیست...اگه اتفاقی بیفته؟!...اگه اونا از فرصت استفاده کنن؟!...لبمو گزیدم...امکان نداره اونا بیخیال بشینن...ولی ایمن دارم که...روهام هنوزم قولی که بهم داده رو فراموش نکرده...

زمزمه کردم- یعنی همیشه از راه دورم هوامو داشته باشی؟!...میشه فراموشم نکنی?...میشه دلت برام تنگ شه?...منی که با همه بدیات می خوامت...منی که دل تنگتم...چطور میتونی بزنی زیر همه چی?...روهام...یادته خاطره هامون?...یادته چه قولایی بهم دادی?...

قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و سرخورد و به دنبالش قطرات بعدی بالشمو خیس کردن...

ای کاش میموندم...ای کاش نمیومدم...حتی اگه اون میگفت برو من نمیرفتم...فقط نزدیکش بودن برام کافیه...مهم نیست چقدر بد شه...مهم نیست...فقط میخوام باشه...باشم...

میخوام حضورشو نزدیکم حس کنم...میخوام از ته دل مطمئن باشم که هنوزم مراقبمه...میخوام حسش کنم...

طی عمرم از آدمایی مثل اون متنفر بودم...ولی روهام چی داشت که بقیه نداشتن؟!...چی باعث شد اینجوری خواهانش بشم?...پشیمونیش?...تلاش برای جبرانش?...مهربونیش?...حمایتش?...اخلاق گندش?!

صدای آهنگی تو گوشم پیچید...زنگ موبایلم بود...همین بعد از ظهر عوضش کرده بودم...
-دیگه سکانس آخره...

جای تو خالی رو صندلی...

یه نگاه ساده و...

بلند شدم و با چشمای خیسم به صفحه ش نگاه کردم...عکس خندون رها چشمک میزد...

بغضمو با درد قورت دادم و جواب دادم

-جانم?!

-سلام آجی...خوبی?

دلیلی نداشتیم که به رها دروغ بگم...ولی نمیتوستم یه غم دیگه هم بزارم رو دوشش...پس دروغ گفتم!

-خوبم...

-گریه کردی؟!

-نه...

-یعنی الان انتظار داری ندونم تو دلت چی میگذره؟

مکت کوتاهی کردم...

-رها تو خودت به اندازه کافی درد داری...نمیخواه به فکر من باشی.

-من با این درد ساختم...دیگه عضوی از وجودم شده...منو سنگ صبور خودت بدون.بگو...

لبامو روی هم فشردم و سکوت کردم...ای کاش گفتنش انقدر سخت نبود...صدای مهربونش تو گوشه پیچید...

-میدونم همه چیو...میدونم اوضاع دلت خوب نیست...فکر میکنی هیچوقت نفهمیدم؟!...منی که از خواهر بهت نزدیک تر بودم نباید میفهمیدم?!...

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...آروم روی گونه هام سرازیر شدن...

ادامه داد...-شاید فقط با همین گریه سبک شی...تیارا...چرا گذاشتی غرور سد راه دلت بشه؟

-داری سرزنشم میکنی؟

-من نمیخوام سرزنشت کنم...فقط میخوام اینو بگم که...تو هر مسیری...غرور یه چیز اضافه ست.

-وقتی اون حاضر نشد غرورشو بشکنه و بگه نرو...

حرفمو قطع کرد...-دقیقا همینه...دو طرف منتظر طرف مقابلشون غرورشو بشکنه...این قانون مسخره ایه.

اشکامو پاک کردم...-باهات موافقم.

-پس از چیزی و کسی گله نکن...اونم درد تو رو داره...اونم منتظر تو بود که بگی میمونی.

-انقدر به من امید الکی نده...

-الکی چرا؟!...من خوب میدونم اونم حس تو رو داره.

صدام آروم شد... من که از خدامه این حرفت حقیقت داشته باشه...

-منتظر باش تا بهت ثابت شه.

دوباره دراز کشیدم...

-رها...

-جان؟

-ممنونم که همیشه باهام بودی و هستی...

-تو عالم خواهری ما... تشکرم مگه داریم؟!

لبخند تلخی زدم...

-نه...

-پس زر اضافی زن!

وسط گریه خندیدم... گفت-نگاش کن... تکلیفش با خودش مشخص نیس روانی...

-خدا نشکنت...

-الهی آمین!

-بی شوخی...ممنونم ازت.

-دیگه...نوبتیه دیگه!...باید جبران میکردم.

-هنوزم بهت میگم امیدور باش.

آه کشید-گفتم که...این مرض دیگه عضوی از وجودمه...بهش عادت کردم.

-من میدونم تو خوب میشی!

-هرچی اون بالایی بخواد...من راضیم.

لبخند زدم-خوشحالم که دوباره شدی همون رهای قبلی.

-میدونی الان کجام؟!

- کجا؟

- سر سجاده!

مکت طولانی ای کردم... سجاده... خدایا چقدر ازت دورم؟!

گفت- میخوام این آخر عمری... ازم راضی باشه... به پرهامم گفتم.

دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کردن... گفتم

- تو الان پیش خدا عزیز تری... برام دعا کن رها... خیلی محتاجم به دعای.

- حتما... مگه میشه فراموشت کرد؟

آه کشیدم... - پس مزاحم راز و نیازت نشم دیگه...

- نه بابا حرفا چیه؟

- از طرف منم یکم با خدا حرف بزن... فکر کنم با من قهره!

- مگه قهر تو ذات خدا هم هست؟!

- بنده خوبی نبودم براش...

- آگه بخوای به سمتش برگردی... آغوشش همیشه به روت بازه.

- تو دعا کن منو ببخشه.

- حتما.

کمی سکوت و بعد گفتم- خب دیگه... کاری باری؟

- نه گلم... بای!

- بای...

قطع کردم و موبایلمو گذاشتم کنار بالش... به سقف خیره شدم... خدایا... میشنوی حرفای دلمو؟!

روهام:

محکم باندو کشید و سفتش کرد... اخمام از سوزش کف دستم تو هم گره خوردن... با حرص زیر لب
غر زد

-اینم از داداش خل وضع من!... آخه کارا چیه تو میکنی؟... نگاه... چه بلایی سر خودش و اتاقش
آورده... آقا من غلط کردم... چیز اضافی خوردم تو رو یاد گذشته انداختم... تو باید توجه کنی به هر
حرفی که من خاک تو سر میزنم؟

خودم کم غم و غصه دارم باید اخلاق و رفتار سازده رو هم تحمل کنم... زده دستشو ناکار کرده...
کلافه گفتم

-من خوبم پرهام! دستم هیچ مشکلی نداره.

-جون خودت!... شیشه یه جوری رفته کف دستت که چیزی نمونده بود از اونورش بزنه
بیرون! اونوقت میگی مشکلی نداره؟... ببخشیدا ولی به معنای واقعی کلمه بدون تعارف زر زدی!
پوف محکمی کردم و خم شدم سرمو گرفتم تو دستام

-حوصله ندارم پرهام تنهام بزار!

-پاشو... پاشو بیا بیرون از این اتاق... باز میزنی یه بلایی سر خودت میاری!... پاشو بیا تو اتاق من
تنها باش!

صدام رفت بالا- برو بیرون!

نفسشو با حرص فوت کرد بیرون...

-اصلا بزن خودتو بکش!... به من چه؟!... فوقش باید خرج خرما و حلواتو بدم! اونم فدا سرم!

و با قدمایی محکم از اتاق خارج شد و درو محکم کوبید... سرمو بلند کردم و نگاهی به سروضع
آشفته اتاق انداختم... هر کدوم از وسیله ها به گوشه ای پرتاب شده و همه چی شکسته و
داغون... خرده شیشه هارو هم همین الان پرهام جارو کرده بود و گوشه اتاق روهم ریخته
بود... اصلا نفهمیدم چجوری شیشه تو دستم فرو رفت!

کلافه زمزمه کردم...

-بین دختر داری زندگیمو ازهم میپاشی!

درو باز کردم و رفتم داخل... با بی میلی نگاهمو اطرافم چرخوندم... ای کاش میشد دیگه نیام اینجا! وقتی اون نیست... هیچ حسی به این مکان ندارم...

نگاهمو کشیدم سمت راست... روی میز و صندلی ای که از این به بعد معلوم نیست تا کی قراره صاحبی نداشته باشه... یعنی صاحب اصلیش پیشش نباشه...

یه صدای مبهم تو ذهنم پیچید...

-سلام آقای مهندس!

لبخند تلخی رو لبم نشست و زمزمه کردم... سلام خانم منشی!

نگاهمو به سختی از جای خالیش گرفتم و رفتم جلوتر... و باز جلوی در آبدارخونه متوقف شدم... درشو باز کردم و به داخلش نگاهم انداختم... دیگه خبری از قهوه های مخصوصش نیست...

نفس بلندی شبیه به آه کشیدم و درشو بستم... رفتم سمت اتاقم و وارد شدم... کیف لپ تابمو گذاشتم روی میز و به دور و برم نگاه کردم... و باز همون صدا...

-ادب که نداری!... دستام شکست بسکه در و دیوار اتاقو ساییدم... اون نظافت چیه که گربه شور میگرد!

نگاهم سر خورد روی گلدون گلای شیشه ای و پنجره... رفتم سمتش و پرده رو کنار زدم...

-بین چه خوشگله!

نگاهمو به نور های رنگی روی زمین انداختم... یه حسی از ته دلم فریاد زد

-آره واقعا قشنگه... ولی نه قشنگ تر از تو!

اشک دوباره داشت توی چشمم می جوشید... نشستم پشت میزم و دستامو توی هم قفل کردم... انقدر با عجله رفت که... یادم رفت حقوق این ماهشو بهش بدم... هرچند حالا که باباش برگشته دیگه نیازی به این پول نداره... و حتی اگه از سفرشم برگرده دوباره به شرکت نیامد تا کارشو ادامه بده...

به در بسته اتاق خیره شدم... یادش بخیر... یه زمانی در باز میشد و اون وارد میشد...

وجدانم صدایش در اومد

-بس کن این چیزارو!...حالا که رفته دیگه چه سودی داره که تو عالمش غرق میشی و از زمین و زمان غافل؟!...تو که می خواستیش خب چرا حرفی بهش نزدی؟...

جوابشو دادم...

-چون میدونم امکان نداشت باورم کنه.

-پس توهم بیشتر از این خودتو بخاطرش آزار نده...وقتی میدونی حاضر نیس تو رو بپذیره الکی خیال بافی نکن و فراموشش کن!

-مگه میشه؟

-اگه بخوای میشه!

دستمو مشت کردم و سرمو انداختم پایین و گفتم-نمیخوام!پس نمیشه!

وجدانم خفه شد...من با خیالش زندگی میکنم...پسش بزخم که مرگ برام شیرین تره تا این زندگی لعنتی!...دختری که بخاطرش از هرچی بوده و هست گذشتم...چطور میشه به راحتی از دنیام محو بشه؟

تیارا تو هر جا که باشی...هرچقدرم ازم دور باشی...بازم حسست میکنم...زندگیمو ازم گرفتی...باکی نیست...

یه لحظه حس بدی وجودمو فرا گرفت...نکنه تا وقتی اونجاست و ازش بی خبرم...کس دیگه صاحبش بشه؟!

لبامو روی هم فشردم و چشمامو بستم...دست مشت شدمو محکم کوبیدم روی میز...نه...نه!

اگه قرار بر این باشه...من هیچوقت حاضر به ادامه زندگی نخواهم بود...تیارا...با بند بند وجودش مال منه!هرچقدرم که ازم فاصله داشته باشه...!...چه شبها که با تمام بی میلش با من بود...چه روزایی که بخاطر اینکه ازم دلگیره رنج می بردم...چه وقتایی که با اون بودن برام طعم زندگی می داد...

نمیشه...حتی شده به قیمت جونم نمیذارم...این حس هرچی میخواد باشه،باشه...

تیارا:

کیفمو روی شونه هام جابجا کردم و همچنان سربه زیر به قدم زدنم ادامه دادم... بابا گفت شاید تا نیمه شب سرکار باشه... پس منم فرصتو از دست نمیدم...

تو پارکم... هوا تاریکه... خورشید دل من که خیلی وقته غروب کرده...

نشستم رو نیمکت و آه کشیدم... نگاهی به آسمون انداختم... ماه تقریبا نصفه بود... یادمه رو هام میگفت

-مگه میشه این وقت شب تنها؟!!

لبخند معنی داری زدم... حالا که شده! کجایی بیای دنبالم منو برگردونی خونه؟!... خیلی ازم دوری خیلی...

نمیدونم الان کجایی... از نبود من خوشحالی؟ ناراحتی؟!... نبود من چه تغییری تو زندگیت ایجاد کرده؟... اصلا جای خالیمو حس میکنی؟...

صدای ظریفی رشته افکارمو برید...

-ماشالله هزار ماشالله هم خوشگلی هم بهت میخوره دم بخت باشی... اجازه هست فالت بگیرم؟ نگاهمو کشیدم سمت صدا... زنی حدودا ۳۵-۴۰ ساله با اون چهره بامزش نزدیکم ایستاده بود و منتظر نگام میکرد... بد نیست... خیلی وقته فال نگرفتم!

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم- بیا بینم چه بلایی سرم اومده خبر ندارم!

لبشو گزید و اومد جلو... خدانکنه عزیزم... ایشالله همیشه خوشبخت باشی.

دستمو تو دستش گرفت و با دقت به کف دستم خیره شد... نگاه منم بین دستم و صورتش در چرخش بود...

چند لحظه بعد شروع کرد به حرف زدن...

-آینده تو خوشبخت می بینم... الانم یکی هست که عاشقشی... اونم تو رو میخواد... به امید خدا بهم میرسین... بد به دلت راه نده که جدایی خودش یه درسه و باعث دل بستگی بیشتر میشه.

لبخند محوی زدم... اونم منو میخواد!... با اینکه خیلی به فال اعتقاد نداشتم اما یه جورایی آدمو امیدوار میکرد... یعنی میشه؟؟؟!

دست بردم توی کیفم و یه مقدار پول گذاشتم کف دستش... اونم کلی خریف شد و کلی برام دعا کرد و رفت پی کارش... زمزمه کردم....

-معلوم نیس حرفت راست بود یا از خودت در میکردی... بهر حال مزد گرم کردن دلمو بهت دادم! زنگ موبایلمو شنیدم... بی حوصله از تو کیفم درش آوردم و... طولانی فقط به اسمی که روی صفحه چشمک میزد خیره شدم... چی میشد الان به جای این اسم روهام میبود؟!

ولی جواب دادم... کمبود محبت عاشقانه دارم شدید... هرچند از این آدم بیزارم اما... بزار یکم به جای روهام این قربون صدقم بره دلم خوش باشه!

-الو...

صدای غمگین فرزین پیچید تو گوشم...

-سلام عشق من...

یه لحظه تصور کردم روهام این حرفو زد... لبخندی نشست رو لبام...

-دلم خوش بود تا حالا حتما بیخیالم شدی... خبری ازت نبود.

-تو هیچوقت نمیفهمی... دل کندن از تو اگه انقدر آسون بود من تا حالا صدبار این کارو کرده بودم.

-واقعا چه انگیزه ای داری که دوساله جوابی که میخوای نمیگیری باز دست از سرم بر نمیداری؟

-دوست دارم میفهمی دیوونه دوست دارم!... از وقتی رفتی در به در دارم دنبال میگردم فقط میخوام یه بار... یه بار دیگه بینمت به حرفام گوش بدی... بعد هر کار دلت میخواد بکن... فقط بزار یه بار بینمت.

سرمو به پشتی نیمکت تکیه دادم و خونسرد گفتم

-نمیشه...

-من میدونم پای کس دیگه در میونه... مطمئنم... ولی با این وجود باز میخوامت چرا قبول نمیکنی؟

صداش رفته رفته بلند میشد... ولی من همچنان ریلکس بودم!

-چون اصلا قابل قبول نیست.

-فرصت بده خودمو بهت ثابت کنم بعد راضیم به هرکاری که بکنی!

نمیدونم چرا یهو دیوونه شدم... صدام مخلوط شد با ناز و عشوه...

-فرزین...

یهو ولومش اومد پایین...

-جان فرزین؟

-واقعا دوسم داری؟!

-معلومه که دارم عزیزم... اینم سواله تو میپرسی؟

-چقدر؟!

-دنیا هم کمه.

-حاضری بخاطرم چکار کنی؟!

-جونمم میدم.

-اگه خبر ازدواجم بهت برسه... چکار میکنی؟

استرسی شد... تو دلم کلی کیف میکردم...

-مگه... میخوای ازدواج کنی؟

نیشخند زدم... نه...

نفس راحتی کشید- من از آخر از دست تو می میرم...

-فرزین...

-جانم؟

-عاشقی چه حس و حالیه؟

هنوزم صدام پر از ناز بود...میدونستم دلش داره برام ضعف میره...

گفت-عاشقی...اینه که همه دنیا مال شده مال تو...نفسام به نفسات بدن...خدای نکرده اتفاق بدی برات بیفته چون از تنم در میره...صداتو میشنوم دلم میلرزه چه برسه ب اینکه بینمت...حاضریم همه چیزمو به نامت کنم...حتی یه لحظه هم از فکرت خارج نمیشم...شبا خوابتو می بینم...میخواوم تا آخر دنیا مال من باشی...کنار من باشی...عاشقی یعنی از ته دل دوست دارم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که میدونستم خمارش میکنه گفتم

-فرزین...من عاشق شدم...

شوقی مخفی تو صدات حس کردم...هه! الان واس خودش چه فکر و خیالا که نکرده...

-عاشق کی شدی عشقم?!

-عاشق...

عمدا میخواستم سکتش بدم...فقط صدای نفسای بلندشو میشنیدم...

گفتم-عاشق یکی شدم که...

بازم مکث کردم...و ادامه دادم...-عاشق کسی شدم که مثل تو...

-مثل من?!

-اوهوم...مثل تو دوسم داره!

حس کردم نفسش بند اومد...با بی رحمی ادامه دادم

-منم عاشق شدم...راستش هنوز اعتراف نکرده ولی خب...خوب میدونم دوسم داره...خب منم اونو

بیشتر از تو دوست دارم...پس حتما بین تو و اون...اونو انتخاب میکنم...گرفتی?...هوم?!

هیچ جوابی نشنیدم...لبخند خبیثی رو لبام جاخوش کرد...

-فرزین?...

صدات بغضی بود...-خوشحالم که توهم...این حس و حالو تجربه میکنی.

و صدای بوق ممتد...لبخندم عمیق تر شد اما...با فکری که مثل ستاره دنباله دار از ذهنم رد شد...لبخندم ماسید و گوشی تو دستم فشرده شد...نکنه رو هامم همینطوری منو ترک کنه؟...نکنه انقد بی رحم باشه؟
وجدانم سرم داد زد...

-آدمی مثل تو...که به همین راحتی دل میشکنه و میگذره و ردپاشم پاک نمیکنه...بایدم عذاب وجدان داشته باشه و بترسه از آینده ش...از عشقش...انصافا حفته زجر بکشی...حفته تاوان دوتا دلی که شکستی رو بدی...باید از احساسات...از روح و حتی شده از جون خودت مایه بذاری...این وضعیت زندگی حق توه!

اه!...مثل اینکه این تلفن لامصب قرار نیست دست از سر من بدبخت فلک زده برداره!...هی داره خودشو میکشه و انتظار داره از مرگ حتمی نجاتش بدم!...خب منم بی رحمی نمیکنم دیگه...
کلافه با اخم از روی تخت بلند شدم و رفتم تو پذیرایی...البته چشمام نیمه بسته بود و تو مسیر چند باری به در و دیوار و هرچی سر راهم بود برخورد کردم...ولی سالم و سلامت خوشبختانه به مقصد رسیدم...

گوشی تلفنو برداشتم و همونطور ایستاده چشمامو بستم...

-الو؟

بابا بود...-سلام دختر بابا!...هنوز خواب بودی؟

سرمو خاروندم-اوهوم...

-ماشالله...من کله سحر رفتم سرکار تو خواب بودی!...سحرخیز باش یکم عزیزم!

نفس عمیقی کشیدم-حالا که بیدار شدم...

-خب...برم سرمطلب.

-خب؟

-امروز یه آقایی میاد خونه که یه سری نقشه و چیزمیز تحویلت بده...خواستم بگم درو برانش باز کنی.

-خب چرا به خودتون تحویل نمیده؟!

-بنده خدا تا چند ساعت دیگه پرواز داره...منم که تا شب نمیتونم ببینمش...واسه همین گفتم ببره خونه به تو تحویل بده.

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم-باوشه...

-دستت درد نکنه...مواظب خودت باش.

-شما هم همینطور...بای.

-خدافظ.

گوشیو با حرص گذاشتم سرجاش و برگشتم سمت اتاق...خب پدر من کاراتو خودت انجام بده دیگه!...کارای تو به من چه ربطی داره که از خواب ناز منو می پرونی؟!

جلو آینه وایسام و به موهای خیلی خیلی شبیه به آمازونم نگاه کردم...مشغول شونه کردنشون شدم و تو چشمام خیره شدم...هنوزم غم توشون خودنمایی میکنه...با اینکه دوسه هفته ای گذشته اما نتونستم خودمو با شرایط سازگار کنم...هنوزم هرشب برنامه م خیس کردن بالشه و تا صبح مرور خاطرات...و از صبح تا لنگ ظهر خواب!!

در طی روزم بی حوصله و بی اعصاب...خلاصه شو بگم...دپرس!یه روانی!

به تیپم نگاه کردم...یه تی شرت خفاشی سفید که روش بزرگ با مشکی نوشته بود... I love YOU...و یه شلوار سه خط سفید مشکی...

رفتم تو آشپزخونه...اشتهایی برای صبحونه نداشتم و فقط یه قهوه تلخ نوشیدم...کالا این چند روز اینجوری شده بودم...بابا مدام اعتراض میکرد که خیلی کم غذا میخورم...میگه لاغر شدی!...ولی خودم که چیزی حس نمیکنم...

قهوه که تموم شد جلو تلویزیون لم دادم و روشنش کردم...ظاهرا هی کانال عوض میکردم ولی هیچی حالیم نمیشد که چی داره پخش میشه؟!...همه فکر و ذکرم پیشش بود و تصویرش جلو چشمام...

بین روهام چه بلایی سرم آوردی... تو با من چه کردی؟!... کاری کردی که بابا مدام به گوشه گیری و کم اشتهايي و کم حرفيم اعتراض کنه... کاری کردی که هر شبم غم و غصه بشه و هر روزم دلنگی و بی خبری... بی خبری از تو... از کسی که همه دنیا مه...

صدای آیفون رشته افکارمو برید... قطره اشکمو پس زدم و بلند شدم... تصویر مردی خودنمایی میکرد...

-بله؟

-منزل آقای آریا؟

-بله.

-نقشه هاشونو آوردم.

-بفرمایید بالا.

و دکمه رو زدم... رفتم تو اتاق و یه مانتو پوشیدم و یه شالم الکی انداختم رو سرم... از کجا معلوم شاید یارو با ما فرق داشته باشه!

حسشو نداشتم براش وسایل پذیرایی آماده کنم... مهمونی که نیومده!

دم در منتظرش شدم... از آسانسور اومد بیرون و با لبخند اومد جلو... بهش میخورد حدوداً ۳۵ سالش باشه...

-سلام خانوم... شما باید دختر آقای مهندس باشید درسته؟

یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم-سلام... بله درسته.

پاکت بزرگی رو به دستم داد...-اینم از سفارش آقای مهندس.

خواستم بی ادبی نباشه... بنابراین گفتم-بفرمایید تو!

یه جورى گفتم که معلوم بود بزوره!... بیچاره خودش فهمید...

-نه زحمت نمیدم... (سرشو تکون داد)... خدا حافظتون.

-خوش اومدین...

و درو بستم... پاکتو گذاشتم تو اتاق کار بابا و مانتو و شالمو پرت کردم تو اتاق و دوباره لم دادم رو کاناپه و باز همون روال تعویض شبکه ها... اما بازم زنگ موبایلم نداشت تو خودم باشم...

اعصابم خورد شد... دلم میخواست زار بزنم... چرا یه دقیقه حق ندارم با خودم خلوت کنم اونم روزی که تو خونه تنهام؟!... مردم خودشون کار و زندگی ندارن؟!... چرا نمیدارن آدم به بدبختیاش فکر کنه یکم خالی شه؟!... اه...

یه شماره غریبه بود... با اکراه جواب دادم

-الو؟

یه صدای خشن مردونه... -سلام... تیارا بانو!

اخم کردم- شما؟!!

-حق داری منو شناسی... ولی من خوب میشناسمت!

ترسی تو دلم افتاد... لحنش خوفناک بود... نکنه...؟؟!

-چیشد؟!... ترسیدی؟!... (خندید) نگران نباش... فقط آدرسی که بهت میدمو یادداشت کن.

سعی کردم محکم باشم... من... تا شناسمت نمیتونم به حرفت گوش کنم.

یهو جدی شد و ترسناک تر... -بین دختر!... آگه جون خودت و عشقت برات ارزش داره باید راس ساعت ۴ بعدازظهر سر قراری باشی که الان آدرسشو بهت میدم!... آگه نیای معلوم نیست چه اتفاقات بعدی در انتظار هردوتون باشه.

دستم می لرزید... آب دهنمو قورت دادم... داره تهدید میکنه! به جون روهام!... اون جون برای من ارزش داره... اون...

صداش رفت بالا- چرا خفه خون گرفتی؟!... یادداشت میکنی یا نه؟

بغضم داشت می ترکیدم... درحال حاضر چاره ای جز یادداشت کردن ندارم... بعدش تا ساعت ۴ میتونم فکر کنم...

با ترس و لرز کاغذ قلم آوردم...

-بگو...

آدرسو گفت و در پایان فقط یه جمله گفت و قطع کرد...

-یادت باشه بهت چی گفتم...حضورت سر قرار حیاتیه!

با چشمای خیسم به آدرس خیره شدم و لبمو گزیدم...اشکامو رها کردم...این چه بازی کثیفیه که من و روهام واردش شدیم?...تا کی باید بترسم از عالم و آدم?...اگه برم سلامتیم تضمین نیست...اگه نرم هم همینطور!

نگاهی به ساعت انداختم...یک و نیم!!...پوست لبمو جویدم...خدایا فرصت کمه!

یه جرقه تو ذهنم زده شد...روهام!اون میتونه بهم بگه چکار کنم...یعنی بهش...زنگ بزنگ؟؟!

زنگ بزنگ چه کار کنم?...حالا هم بهونه ای برای شنیدن صداش دارم...هم نیاز به دلگرمیاش!...

گوشیمو تو دستم گرفتم...باز تردید به دلم چنگ زد...اینجا غرور نقشی نداره...مگه رها نمیگفت غرور همه چیو خراب میکنه?...پس دیگه این شک و تردید واسه چیه؟

وجدانم-تیارا...فرصت کمه بفهم!...تو این وضعیت فقط روهام میتونه بهترین مشاور باشه...فقط اون میتونه ارومت کنه...نترس و زنگ بزنگ...

زیرلب زمزمه کردم

-روهام خواهش میکنم!

و دل به دریا زدم و شمارشو گرفتم...هنوز اشکام مثل رود جاری بودن و کنترلی رو لرزشم نداشتم...ترس داشت دیوونم میگردد...و از طرفی دلم پر میزد برای شنیدن صداش...برای آرامشش...

چرا جواب نمیدی لعنتی?...چون شماره منو رو گوشیت دیدی جواب نمیدی?...بی رحم نباش...بهت نیاز دارم...

بعد از اینکه منو تا مرز جنون برد...صدای بم و گرفته ش تو گوشم طنین انداز شد...

-الو...

همین؟...خب پس چی؟...چه انتظاری داری؟...لبمو گزیدم...انگار زبونم بند اومده بود...ضربان قلبم
بیش از حد بالا بود و حس می‌کردم دارم بیهوش میشم...فقط می‌خواستم اون حرف بزنه و من به
صداش گوش بدم!

-الو...چرا حرف نمیزنی؟...تیارا!؟

بی اراده لبخندی رو لبام نشست...با تمام سردی لحنش،بازم همون آوای قشنگو به اسمم داده
بود...توانمو ریختم تو صدام و صداش زدم...

-روهام...

سکوت کرد...همون صدای نفساشم بهم آرامش میداد...گفتم

-روهام...یکی بهم زنگ زد...حرفاش ترسناک بود.

گمونم قضیه رو گرفت...چون سریع گفت-چی میگفت؟

-تهدیدم کرد و یه آدرس بهم داد...گفت باید برم سر قرار.

-خب؟!؟

-خب...برم یا نرم؟...چکار کنم؟

صداش سرد تر از همیشه بود...سرماشو تو بند بند وجودم حس کردم اما همینم برام کافی
بود...ولی خب گاهی سرما غیر قابل تحمل میشه...مثل این جمله...

-تصمیمش با خودته...میخوای برو...میخوای نرو...تو اونجا اختیار خودتو داری.

تو شوک عظیمی فرو رفتی و چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت...باورم نمیشه...یعنی تموم
شد؟!...بعضی داشت دیوونم میکرد...

-چ...چی؟

بی رحمانه...-همینکه شنیدی...من نمیتونم تو کارای شخصی تو دخالتی داشته باشم.

پلکامو روی هم فشردم تا اشکام صورتمو خیس تر از اینی که هست نکنن...تو همین سه هفته
همه چی تموم شد?...چطور تونست قولشو فراموش کنه؟...چطور داره با من اینکارو میکنه؟...یعنی
مرگ و زندگی من برایش فرقی نداره؟...خب ظاهرا نداره...

نتونستم خودمو کنترل کنم... گفتم

-باشه... باشه من میرم... نیازی هم به مشورت و کمک دیگران ندارم... میرم به استقبال

مرگ... هرچه بادا بادا!... میرم از این زندگی نحس خلاص بشم...

و گوشیمو کوییدم به زمین... صورتمو تو دستام گرفتم و صدای هق هقم دل سنگو آب کرد... چقدر

راحت... چقدر آسون فراموشم کردی... و من چقدر احمقانه دوست دارم... تو چه راحت دل

کندی... من چه دیوانه وار دل بستم... مرگ و زندگی من برات مهم نیست... مرگ و زندگی تو از

جون خودم برام مهم تره!

هه... هی عاشق نشدم... هی دل نبستم... حالا ببین دل به کی بستم!... یکی مثل سامان گنااهش چی

بود؟!

میفهمم حالتو سامان... میفهمم وقتی ازم بی محلی می دیدی چه حالی میشدی... یکم از طاقتو بهم

قرض میدی؟!

ای کاش برمیگشتم به گذشته و از همون اول دست روت نمیداشتم رو هام... نمیدونستم انقدر بی

رحمی تو ذات توهم هست... نمیدونستم نسبت به من انقدر بی تفاوتی... گذشته هامون یادت

نیست؟

بی معرفت... من میرم... هر بلایی هم سرم بیاد هزار مرتبه بهتر از سرماییه که تو بهم میبخشی و من

مظلومانه یخ میزنم... بهتر از این زجریه که دارم بخاطرت میکشم... بهتره از این زندگی...

با هزار درد جلوی گریه مو گرفتم و دوباره به ساعت نگاه کردم... ۲!

پاهام از درون می لرزیدن و هنوز هق میزدم... لباس پوشیدم سرتاپا مشکی... رو هام... آغاز

فراموشی مون... و آغاز نبود من مبارک!!!

رو هام:

گوشیو آوردم پایین و خیره شدم به یه نقطه کف اتاق... داشت گریه میکرد!!!

وجدانم... آره! به تو ربطی نداره نه؟... باشه وایسا بره یه بلایی سرش بیاد اونوقت میفهمی چه زری

زدی!

سرمو به طرفین تکون دادم... نه! اون نمیره... اون هیچ جا نمیره... گفت میره که لج منو درآره... جز این نمیتونه باشه!... تیارا دل نازک تر از این حرفاست... جرات رفتن نداره!...

ولی... ازم دلخور شد!... بعد سه هفته که انگار سه سال گذشت صداشو شنیدم... اونم با گریه!...

چشمامو بستم... سرمو خم کردم و با انگشتم شقیقه هامو فشار دادم... غیرقابل تحمل ترین اتفاق برای من ریختن اشکای تیاراست... نمیتونم حتی تصورشو بکنم...

تیارا تو هیچ جا نمیری... میدونم نمیری... میدونم دلشو نداری... منو ببخش... ببخش که هیچوقت حالتو نفهمیدم...

تقه ای به در اتاق زده شد و لحظه ای بعد پرهام وارد شد... سنگینی نگاهشو حس کردم...

- باز چیشده؟! -

صدام گرفته بود... -هیچی...

-هیچی؟ -

چند لحظه ای سکوت کردم و بعد... آه کشیدم...

گفتم -پرهام... چرا هیچوقت... نمیتونم حرفی که باید بزنم بزنم؟!... چرا همیشه... همه چی اشتباه میشه؟ -

نفس عمیقی کشید و جلوم رو زمین چهارزانو زد...

-یه وقتایی آدم دلگیره... از همه! حتی از مهم ترین فرد زندگیش... تو اینجور مواقع هیچی دست خود آدم نیست... حالا مگه چیشده؟ -

-باهش حرف زدم... -

چشماش گرد شد-واقعا؟! -

-ولی نه اونجوری که باید میزدم... -

-چی گفتی بهش؟ -

پوزخند زدم-چرت و پرت...!

-نگران نباش...یه مدت بگذره درست میشه.

-نوچ...تیارا به این راحتیا نمیگذره.

-ولی بالاخره باید بگذره.

-نمیدونم...دارم دیوونه میشم...

لبخند تلخی زد-دیوونگی که چیزی نیست...وقتی پاتو تو این مسیر گذاشتی...باید فکر جاهای سختشم میکردی!

خواستم بحثو عوض کنم...تو چشمات خیره شدم...

-تو چه خبر؟!

آه سینه سوزی کشید-هیچی...هرروز بدتر از دیروز شه.

-آخرش که چی؟

بازم همون لبخند اما این بار تلخ تر...

-منم باهات میرم.

-یعنی حاضری خودتو بخاطرش بکشی؟

-جون که سهله...

-ولی رها به چنین چیزی راضی نیست.

-به تنهایی منم راضی نیست!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم...کنار پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم...زمزمه کردم

-ای کاش همه چی از اول شروع میشد...

همون موقع زنگ موبایل پرهام بلند شد و بنابراین منو تنها گذاشت...

دلخوری تیارا هیچوقت برام خوشایند نبود...حتی همون اوایل که هیچی نمیفهمیدم...شاید از

اولشم سرنوشت قصد داشته ما دونفرو سر راه هم قرار بده...ولی به چه قیمتی?...اینکه با اینهمه

فاصله بسوزم و بسازم و تو بی خبری و دل تنگی بیوسم؟...اینکه مهم ترین بخش زندگیم انقدر ازم دور باشه و من اینجا ناامید؟...

نمیدونم چقدر زمان گذشت...فقط دیدم انقدر تو خودم فرو رفته که هوای بیرون داشت تاریک میشد و من هنوز تو حال و هوای سیر میکردم...

زنگ موبایلم تونست اون سکوت سنگینو بشکنه...برگشتم سمتش و از روی تخت برش داشتم...بازم همون مزاحم لعنتی!...بابک!!

دندونامو با خشم ساییدم و گوشیهو تو دستم فشردم...اگه جواب ندی منو ضعیف خواهد دونست...پس باید بینم اینبار چه حرف مفتی میخواد تحویل بدی!

غریدم-باز چه زری داری بزنی؟!

قهقهه مستانه ش اعصابمو پاک بهم ریخت...باز که رفتی تو فاز بی اعصابی!...چته رم کردی؟
-زرتو بزنی و گمشو!

-انقدر تندی نکن داداش من...چون با هر رفتار زشت تو...اینجا یه نفر بیشتر مورد تهدید قرار می گیره!

-من به کسی کاری...

یه آن بزونم بند اومد...نکنه...؟نه نه امکان نداره..اخمی رو پیشونیم نشست و عصبی با کمی نگرانی ادامه دادم

-منظورت از اون یه نفر کی بود؟

باز خندید...فک کنم گوشیهو گذاشته بود رو آیفون...صداشو شنیدم

-یه چیزی بگو تا بفهمه کی پیش منه!

قفسه سینم از استرس تند تند بالاوپایین میشد...تیارا نگو که رفتی!!

بابک صداش رفت بالا-چرا لالمونی گرفتی ضعیفه؟...نکنه دلت میخواد...

و یه صدای جیغ دخترونه مو به تنم سیخ کرد...با گریه مخلوط بود...

-نیا جلو...بخدا بسمه هرچی شکنجه م دادی...بسه...

بابک-خودت با پای خودت اومدی جیگر...مگه میشه ازت پذیرایی نکنم؟

باز دادم به هوا شد-بابک کاری باهاتش نداشته باش!

التماس تیارا رو شنیدم...

-روهام...این میخواد منو بکشه...توروخدا...روهام...

پلکامو رو هم گذاشتم تا اشکام جاری نشن...درمونده نشستم لب تخت و به جلو مایل شدم...داره
منو صدا میزنه و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم...

بابک-فعلا کارم تمومه...یه خورده حالشو گرفتم همین!زیاد جوش نزن!...بیا...اجازه داری دو دقیقه
باهاتش تنها حرف بزنی.

دستمو روی قفسه سینم مشت کردم و منتظر شدم...هنوزم درونم آتیشی دیدنی برپا بود...تا اینکه
صدای دردمند و گرفته ی تیارا تو گوشم پیچید...

-روهام...

هنوزم هق میزد...سعی کردم باهاتش آروم حرف بزنم...

-تیارا...منو ببخش.

سکوت کرد...پرسیدم-اون عوضی چکارت داشت؟

بازم سکوت کرد...بی اراده صدام رفت بالا

-چرا هیچی نمیگی؟...باتوام میگم چکارت کرد؟

باز گریه ش گرفت...

-ترسوندم...اذیتم میکرد...

خم شدم و با انگشتم چشمامو مالیدم..

-آروم باش...بههم بگو الان کجایی؟

-نمیدونم...

- یعنی چی نمیدونی؟

- بیهوشم کردن... نمیدونم کجا آوردنم.

نمیخواستم تو این وضعیت سرزنش کنم... ولی نتونستم هیچی هم نگم!

- تو که میدونستی چیزای خوبی در انتظارت نیست... چرا رفتی؟... هوم؟... این کار احمقانه ت چه دلیلی داشت؟

چند لحظه ای سکوت و بعد... دلخور گفتم...

- تو که گفتمی بهت مربوط نیست و... دخالتی نمیکنی... پس الانم نباید برات مهم باشه.

از حرفی که اون موقع بهش زدم عین سگ پشیمون بودم... میدونستم مقصرم!

گفتم... - حالا من... یه چرتی گفتم... تو باید بهم بریزی؟

- حالا که دیر شده واسه این حرفا... هر بلایی هم سرم بیاد نباید واسه تو مهم باشه.

اوضاعم بهم ریخت... بی اراده کلافه گفتم

- یعنی فکر میکنی برام سلامتی تو هیچ اهمیتی نداره؟... واقعا فکر کردی بخاطر یه چیز بی اهمیت

انقدر بهم ریخته و داغونم؟... چرا نمیفهمی چرا درک نمیکنی تیارا؟... عزیز من خواهشا اینو بفهم!

از سکوت طولانی کاملاً برام روشن شد چه حرفایی تحویلش دادم!... ولی چندان ناراضی هم نبودم... بالاخره که باید بفهمه...

هنوزم بدجور ازم دلخور بود...

- بهر حال معلوم نیست من از اینجا زنده برم بیرون یا مرده...

- سالم و سلامت برمیگردی خونه! غیر از این نیست... من مطمئنم بابک قصدش فقط ترسوندن من

و تو بود... بزودی آزادت میکنه.

پوز خند زد - به همین راحتی؟

- من اونو میشناسم نه تو... تا چند دقیقه دیگه میزاره بری... از هیچی نترس.

- تو موقعیت من نیستی که میگی نترسم.

-اتفاقا من خوب میدونم تو کله اون آشغال چی میگذره...نگران هیچی نباش.

یهو صدای نحس بابک اومد...

-دو دقیقه بیشتر شدا!...نمیخواین تموم کنین؟...بده من گوشیهو...

سریع گفتم-تیارا حواستو جمع کن و به حرفام اعتماد داشته باش!

و دیگه چیزی جز صدای بوق نصیبم نشد...

تیارا:

زانوهامو تو بغلم گرفتم و فین فین کنان خیره شدم به سه کنج دیوار...یادمه وقتی چشمامو باز کردم تو همین اتاق بودم...یه اتاق ساده بدون هیچ وسیله ای که فقط کفش یه موکت بود و پنجره شم یه پرده داشت...

هنوز تنم از ترس میلرزید...خاک بر سرم نکرد ولی...بدجور ترسوندم...میدونم قصدش ترسوندن من و روهام بود و اینکه بهمون هشدار بده...میگفت هنوز وقت اجرای نقشه ش نرسیده...یعنی چندوقت دیگه فرصت زندگی دارم!؟

قطره های اشک هرازگاهی رها میشدن...حرفای روهام تو گوشم تکرار میشد و منو تا مرز دیوونگی میبرد...چرا تکلیفو مشخص نمیکنی روهام؟!...چرا انقدر عذابم میدی؟...بلاخره برات مهمم یانه؟...اون حرفات اگه شوخی بود پس چرا انقدر جدی بود؟!...نمیفهمم...

به چشمام دست کشیدم و نگاهمو اطرافم گذروندم...تا کی باید اینجا زندانی باشم؟...روهام که گفت بزودی آزادم میکنن...یعنی باور نکنم؟...آه سینه سوزی کشیدم...گلوبم بخاطر جیغام میسوخت و به شدت تشنه بودم...تو اون لحظات سلاحی جز جیغ و داد و التماس نداشتی!...یه جوری رفتار میکرد انگار میخواد کارو تموم کنه...و من ساده هم ترسیدم و گلوبم بخاطرش پاره کردم!

صدای پرخیدن کلید توی قفل ضربان قلبمو برد بالا...با ترس به در خیره شدم...خواهشا دوباره نه!!...اما...

در باز شد و دختری اومد داخل...با دیدنش ترسم پرکشید و نفرت و دلخوری جایگزین شد...شبم!

نگاهش کردم... پایین تا بالا... میخواستم ببینم چقدر فرق داره با وقتی که با من بود!... از این بلوزا که یه طرفش آستین داشت یه طرفش نداشت (اسم مخصوصی داره عایا؟) پوشیده بود و یه شلوار چسب... موهاشم ساده بسته بود... یه آرایش ملیح صورتشو پوشونده بود...

پوزخندی گوشه لبم جاخوش کرد... نگاهشو دوخت تو چشمام و اومد جلو... نشست روبروم و سینی تو دستشو گذاشت زمین... نیشخند زد...

-چیه؟... خیلی متفاوت به نظر میام؟

پوزخندم غلیظ تر شد... -یه آدم فروش خیانتکار... در هر شرایطی باید متفاوت باشه!... آفرین... خوب شغلتو بلدی.

چند لحظه فقط نگام کرد و بعد یهو زد زیر خنده!

-عزیزم... بهتره این کل کلا رو بزاریم کنار... بعد مدتی دیدمت! دلم برات تنگ شده بود دوستم!

با نگاهم بهش تیر پرت کردم... -منو دوست خودت خطاب نکن... این حرفای کلیشه ای رو بزار کنار!... واسه یه بارم که شده خودت باش بفهمم دقیقا کی هستی!

پوزخند زد و مشغول ور رفتن به ناخونای بلند سرخش شد...

-خودمم نمیدونم کی... جالبه نه؟!... انقدر تو نقشای مختلف رفتم که... (شونه بالا انداخت) خودمو فراموش کردم.

به سردی گفتم -معلومه... منم بودم فراموش میکردم.

سینی رو به سمتم هل داد... توش یه بشقاب برنج و یه بشقاب خورش و یه لیوان شربت بود...

-بیا اینا رو بخور... میدونم از گرسنگی داری تلف میشی!

با اکراه نگاهی به محتویات سینی انداختم... -تو که به تلف شدن من راضی ای... پس اصرار نکن اینا رو بخورم.

-چطور؟... نکنه خیال کردی سمی چیزی توش ریختم؟

-جرات همچین کاریو نداری!

لبخند چندشی زد...

- عزیزم من... هر وقت که بخوام... هر کاری که بخوام انجام میدم!... سم ریختن تو غذای تو که سهله! فقط دلم نخواست که نریختم!

اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست و تو چشماش دقیق شدم...

- همیشه می دیدم از چشمت شرارت میبارد... هدفت از این کارا چی بود؟

- رسیدن به چیزی که میخواستم!

عصبی شدم... - تو توی زندگیت چی کم داشتی؟... چیشد که به این راه کشیده

شدی؟... خونواده... پول... دوست... عشق و علاقه اطرافیان... محبت... چی کم داشتی هان؟!

- آزادی!... اینکه خودم اختیار خودمو داشته باشم!... خودم باشم که برای هر کاری واس خودم اجازه صادر کنم!

صدام رفت بالا- چه اجازه ای؟... اجازه برای فروختن دوستات؟... خیانت؟... هرزگی و تن

فروشی؟... اجازه برای دوری از هرچی داشتی و آرزوی چیزایی که به نفعت نیستن؟

اون بر خلاف من اروم بود... یه آن برق اشکو تو چشماش حس کردم...

- آره... تنها دلیل من حسودی به توی احمق نبود... دلایل دیگه ای هم داشتم... که هیچکس از شون خبری نداره.

عصبی حرفشو قطع کردم... - چه دلیلی آدمو تا این حد دیوونه و بی عقل میکنه که پا توی همچین راهی بزاره؟

تو یه لحظه از این رو به اون رو شد... یهو اشکاش جاری شدن و صداش رفت بالا

- فکر میکنی من عین تو ساده ام؟!... که از عالم و آدم زخم بخورم و ساکت بشینم؟... آره منم کم

غم ندارم تو این دل بی صاحبم... وقتی یکی با هزار سر و سودای عاشقانه پا تو زندگیت بزاره و

وابسته ش بشی... وقتی بشه همه دنیات ولی خبر نداشته باشی که یه روزی در کمال بی رحمی

ترکت میکنه... و وقتی ترکت کرد تو بمونی و یه دل شکسته و یه عالم شکایت از زمین و زمان... چه

حالی میشی؟!... تنها عشق زندگیم تنهام گذاشت... هر کاری خواست باهام کرد و چیزی که باقی

گذاشت یه شبم کتیف و گناهکار بود... اون زخم... اون آلودگی دیگه هیچوقت پاک نشد... خواستم

انتقاممو بگیرم... از همجنساش... همجنسای اونو آلوده کردم... به گناه کشیدمشون... و هیچوقت به

هیچکس دل نیستم... میخواستم به همه بفهمونم که دختر ضعیفه نیست! یه دخترم میتونه اون کاره باشه!...

خشکم زده بود... شبنم چی داشت میگفت؟... اشکاشو پاک کرد و ادامه داد...

- ولی تو یه شب... یه شب نحس... من دوباره دل بستم اونم به کی؟... به کسی که اون شب کنارم بود... کسی که چندمین طعمه ی من برای انتقام بود... من خواستمش... (بهم اشاره کرد)... ولی تو... تو اونو ازم گرفتی!... من برای دومین بار شکستم... خورد شدم... تو روهامو ازم گرفتی!... من میتونستم عاشقش کنم... میتونستم برای خودم نگهش دارم... ولی تو... نداشتی!

لبشو گزید... عصبی اشکاشو پس زد و تو چشمای نیمه خیسم دقیق شد... لحنش تنمو لرزوند...

- انتقام من هنوزم ادامه داره!

و با قدمایی سریع از اتاق بیرون زد و درو محکم کوبید... بهت زده به مسیر رفتنش خیره شدم... حرفاش تو گوشم اگو میشدن و نمیدونستم چه برداشتی بکنم!...

دست لرزونمو روی کلید زنگ فشردم... همین چند ساعت پیش ولم کردن... با یه مرد قلچماق فرستادم دم در خونه... پس روهام راست میگفت!

در باز شد و عطر بابا تو دماغم پیچید... صداش تحلیل میرفت...

- تیارا...

و تو یه حرکت ناگهانی تو بغلش فرو رفتم... محکم منو فشرد و صداش بغضی شد...

- هیچ معلوم هست کجا بودی؟... کشتی منو از نگرانی... به عالم و آدم خبر دادم دخترم گم شده!... کجا رفته بودی تیارا؟

هیچ احساسی نداشتم بروز بدم... اون همه شوک یهویی بهم وارد شد... تحملش سخته... واقعا سخته... دل یه آدم چقدر میتونه کشش داشته باشه؟؟

گیاه تلخ افسونی!

شوکران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابان ها لحظه لحظه نوشیدم
و در آینه نفس کشنده سراب
تصویر تو را در هر گام زنده تر یافتم
در چشمانم چه تابش ها که نریخت
و در رگ هایم چه عطش ها که نشکفت
آمدم تا تو را بویم
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم
غبار نیلی شب ها را هم می گرفت
و غریو ریگ روان خوابم را می ربود.
چه رویا ها که پاره نشد
و چه نزدیک ها که دور نرفت
و من بر رشته صدایی ره سپردم
که پایانش در تو بود.
آمدم تا تو را بویم
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس اینهمه راهی که آمدم.
دیار من آن سوی بیابان هاست
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.
هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد

از وحشت غبار شد

و من تنها شدم.

چشمک افق ها چه فریب ها که به نگاهم نیاویخت

و انگشت شهاب ها چه بیراهه ها که نشانم نداد.

آمدم تا تو را بویم

و تو، گیاه تلخ افسونی!

به پاس این همه راهی که آمدم

زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی

به پاس اینهمه راهی که آمدم

آه عمیقی کشیدم و کتاب شعر سهرابو بستم... گذاشتمش روی عسلی کنار تخت و بالشو تو بغلم

فشردم و زمزمه کردم...

- تو گیاه تلخ افسونی... آمدم تا تو را بویم...

خدایا ته این قصه چه میکنی با ما؟؟!

تقه ای به در اتاق زده شد و صدای بابا...

-میشه پیام تو؟

صاف نشستم و گفتم-البته...

وارد شد... با لبخند مهربون نگام کرد و اومد سمتم... لب تخت نشست و تو چشمام خیره

شد... گفتم

-کاری داشتین؟

به نشونه تایید پلک زد-میخوام چند کلمه با دخترم حرف بزنم.

نگاهم کنجکاو شد-درچه مورد؟

کمی تو جاش جابجا شد و گفت- فکر میکنم...همش یه چیزی هست که میخوای بهم بگی!...ولی مخفیش میکنی!

بعد از مکث کوتاهی گفتم...-من چی دارم که بخوام مخفیش کنم؟

شونه بالا انداخت-اونو دیگه خودت میدونی!

لبخند محوی زدم-چیزی نیست...اگه چیزی باشه دلیلی برای مخفی کردنش ندارم.

این حرف بر خلاف چیزایی بود که تو دلم میگذشت...اتفاقا خیلی وقته داستان مرگ مامان تو گلوم سنگینی میکنه ولی بخاطر قولی که به مامان دادم نمیتونم بگم...

-مطمئنی موضوعی اذیتت نمیکنه؟

سر تکون دادم-اوهوم...مطمئنم.

طولانی موشکافانه نگام کرد...و وقتی تلاش خودشو بی نتیجه دید، گفت

-پس بهم قول بده هر وقت چیزی آزارت میداد بهم بگی.باشه؟

نگاهش نمیکردم...روم نمیشد!چون بی شک داشتم دروغ تحویلش میدادم...گفتم

-باشه...

لبخند قشنگی به روم پاشید و از اتاقم خارج شد...نفس راحتی کشیدم و با شنیدن صدای زنگ

موبایلم از اون عالمی که توش غرق بودم بیرون اومدم...بهار بود...

-الو سلام.

باز جیغ جیغو شده بود-سلام و زهرحلال...دختره بی شرف وامونده...رفتی شما رو بخیر و ما رو

به سلامت دیگه آره؟...اینهمه مدت گذشته تو یادی از یه بدبخت بیچاره نکردی!

گوشیو از گوشم فاصله داده بودم...اخم کردم...

-ببر صدای نکره تو!...منکه چند بار زنگ زدم که...چرا چرت میگی؟

-خو زنگ زدی همش با مامان حرفیدی با من که یه زر بی معنی هم نزدی!

یهو صدای بهراد اومد...

-راست میگه!...اصلا تو بویی از معرفت نبردی بشر.

-رو آیفونه الان؟

بهار-پ ن پ!...بچم بلندگو قورت داده.

آهسته خندیدم و گفتم-حالا ولش این حرفا رو...خوبین؟چه خبر؟

بهراد-برف اومده تا کمر!

بهار-اوه بهراد یه دقیقه لال شو!بزار خبر مهممو بگم.

فضولیم قلمبه شد...چه خبر شده؟

بهراد-قلبش خدارو شکر کن!

جیغ بهار به هوا شد-بهر!!!!!!!!!!!!ددم میکشمت!

بهراد خندش گرفت-هوی چته وحشی..چرا میزنی خب؟

گفتم-بهار خبر تو بگو مردم از فضولی...

یهو عصبانیتش ته کشید-خبرم؟...خب...اممممم...

بهراد-اوووووووو چقدر ناز میکنه!...خبر اینه که به سلامتی میخوایم از شرش خلاص شیم.

چشمام گرد شد-دروغ!

بهار-بهراد!...خودم میخواستم بگم!

بهراد-تو که تا فردا میخواستی کشش بدی.

بهار-اصن هنوز معلوم نیس که!...من یه هفته فرصت خواستم فکر کنم.

خندم گرفت-حالا کی هست این شاهزاده خوشبخت؟

بهراد-همکلاسیش اونور آب...بخاطر سرکار خانوم پاشده اومده اینور.

-اولالا!...پس معلومه خیلی خاطر تو میخواد!

بهار-چییییییشششش!

بهراد-اه اه اه نگاش کن!..دختره ناز نازو خر...

بهار-بهراد مبیندی یا سرویش کنم؟!

خندیدم-خیلی خب من برم شما به دعواتون برسین...بی خبر نزارینا!

دیدم فقط دارن جیغ و داد میکنن بنابراین بی خدافظی قطع کردم...سرمو به طرفین تکون دادم...

-نچ نچ نچ...اینم رفت!...من این وسط دارم کم کم بو ترشی میگیرم!

وجدانم-خفه باو!...هنوز ۲۰ سالته!

-همه عروس شدن خب!

-خو چیه?...برم فردا با خواستگار پیام؟

پوف محکمی کردم و سرمو گذاشتم رو بالش...-کی میاد منو بگیره اخه؟!

-تو مگه چته?...خودت متوجه نیستی ولی خیلی عوض شدی.

به فکر فرو رفتم...وجدانم انگار داره راست میگه!...خیلی وقته یه جورایی تغییر کردم...مخصوصا از

نظر ظاهرم...انگار دلم نمیخواد کسی جز روهام اونجوری که قبلا بودم منو ببینه...تو اون همه اتفاق

من اونو محرم خودم دونستم...به رسم احساسم اون با من یکی بود...و حالا خیلی وقته دیگه اون

تیارای قبلی نیستم...نه اینکه کلا بر خلاف گذشته بشم...ولی تغییراتمو خوب حس میکنم...هم

درونی...هم بیرونی...

زمزمه کردم-آره وجدان راست میگه...عوض شدم.

-باوشه پس میرم برات خواستگار پیدا کنم.

لبخند تلخی زدم-فعلا بیخیال...خودش میاد!

-دلت گیره نه؟

-میدونی که...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و نجوا کردم...

-آدمم تا تورا بویم...و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی...به پاس اینهمه راهی که آمدم...

روهام:

با شنیدن صدای در گفتم- بیا تو...

میدونستم کسی جز پرهام نمیتونست باشه... درو باز کرد و وارد شد و آهسته سلام کرد... دلم کباب
میشه وقتی اینجوری می بینمش... برادرمه! هم خونمه!... نمیتونم بی تفاوت باشم...

پرونده رو بستم و بهش خیره شدم... نشست روی مبل و گفت

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

اخم کم رنگی از سر کنجاوی رو پیشونیم نشست...

-چیزی شده؟

بعد از مکث کوتاهی، تو چشمام نگاه کرد و گفت...-ببین...میدونم از شنیدن حرفم چندان راضی
نمیشی ولی خب موضوعیه که باید بهش توجه بشه.

-بگو ببینم چی شده؟

کمی لباشو روی هم فشرد و با صدای آرومی گفت

-ما برای شرکت... به یه منشی نیاز داریم.

سکوت تنها جوابم بود و نگاهی که حالا غم توش بیداد میکرد...همین جمله کافی بود تا بفهمم
جای تیارا باید پر شه!

گفت-میدونم سخته...میدونم نمیتونی کس دیگه ای رو جای اون بزاری...ولی تو همین مدتی که
نبوده خودت که داری می بینی کارا چقدر قمر در عقربه...نمیشه من و تو هم مسئول کارای خودمون
باشیم و هم مسئول هماهنگی ها و یه سری کارای دیگه که به منشی مربوطه.

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و نگاهمو چرخوندم سمت پنجره...

-مسئولیت کارای عقب افتاده با من.

پوف محکمی کرد و بلند شد اومد سمتم...

-نمیشه...هر شرکتی به یه منشی احتیاج داره.

عصبی شدم... بلند شدم و تو چشماش خیره شدم...

- پرهام... میخوای به چی اعتراف کنم؟... اینکه باختم؟ اینکه نمیتونم تحمل کنم یکی جاشو گرفته؟ اینکه حضورش برام الزامیه؟... اینکه وقتی اینجا نیست انگار هیچی نیست؟

سعی میکرد آروم باشه...

- بین عزیز من... من میفهممت... میدونم چه حالی داری... من قصد ندارم با حرفام آزارت بدم و شکنجه ت کنم تا به چیزی اعتراف کنی... من فقط دارم ازت خواهش میکنم کاری رو بکن که به سود شرکت باشه.

دستم تو موهام فرو کردم و رفتم سمت پنجره...

- این بحثو تمومش کن پرهام... گفتم که... مسؤلیتیش با من.

کنارم ایستاد... به نیمرخم خیره شد و با صدای آروم اما محکمی گفت...

- بخاطر خودش... باید این کارو بکنی.

کلافه شدم - داخه چه ربطی داره؟

- یادت رفته؟

تو پیدم - چیو؟؟؟

- این شرکت در اصل متعلق به تیاراست.

همون یه لحظه کافی بود که زبونم بند بیاد و بهت زده تو چشمای پرهام خیره بشم... حرفش تو گوشم می پیچید... متعلق به تیاراست...؟!

ادامه داد... - میدونم خوب میدونی... مهندس آریا... یعنی پدر تیارا... زمانی که میخواست بره خارج شرکتشو به ما سپرد... چون به ما و مخصوصا پدرمون اعتماد زیادی داشت... اما تیارا از این موضوع خبری نداره... وقتی میخواستی اونو به عنوان منشی استخدام کنی میخواستیم بگم که شرکت مال خودش ولی وقتی شوق هردوتونو دیدم نتونستم چیزی بگم... روهام... اینجا مال اونه... در اصل اون باید صاحب اینجا باشه نه من و تو... پس نزار شرکت تیارا عقب بیفته و ازهم بیاشه.

درست بود... همه حرفاش عین حقیقت بود... تو این مدت انگار باورم شده بود اینجا مال منه... و تیارا هم چه ساده منشی شرکت خودش و پدرش بود!!

- امیدوارم خوب فکر کنی و خوب تصمیم بگیری.

اینو گفت و تنهام گذاشت... نگاهم کشیده شد سمت بیرون پنجره... دستمو تو جیبم مشت کردم و بعد از آهی عمیق گفتم...

- تیارا منو ببخش... ببخش بخاطر همه چیز...

روی صندلی تو تراس نشستم... گیتارمو گذاشتم روی پام و به نقطه ای نامعلوم تو تاریکی خیره شدم... و گذاشتم انگشتم هر جور که میخوان بنوازن... آهنگی تو ذهنم پیچید... همونو شروع کردم...

میسوزم و میسازم

میمونم و می میرم

وقتی می بینم که عشق من اینجا نیست

دارم آتیش می گیرم

بهونه تو میگیرم

بدون تو دنیا، دیگه دنیا نیست

هر شب

با گریه بیدارم و با گریه میخوابم تو فکرتم بازم

هر شب

تو غصه میسوزم و عکساتو میبوسم و نمیری از یادم

هر شب

با گریه بیدارم و با گریه میخوابم تو فکرتم بازم

هر شب

تو غصه میسوزم و عکساتو میبوسم و نمیری از یادم

اشکام داره میشه دریا

بودن تو شده رویا

عشق قشنگ من این روزا کجایی؟

با فکر تو میخوابم

خواب تو رو می بینم

خوبه که تو خوابم تنهام نمیزاری

هرشب

با گریه بیدارم و با گریه میخوابم تو فکرتم بازم

هرشب

تو غصه میسوزم و عکساتو میبوسم و نمیری از یادم

نگاه متعجبم همراه با اخمی کمرنگ روی دختری که پشت میز منشی نشسته بود ثابت شد... سرش پایین بود و چند لایخ از موهای بلوندش آویزون... مشغول ورق زدن کتابی بود... دستمو کردم تو جیبم و درحالی که دسته کیفو تو دستم می فشردم رفتم جلو... با شنیدن صدای قدمام نگاهشو کشید بالا... لبخند محوی زد و بلند شد
-سلام... خوش اومدین.

به لحن پر ناز و عشوه ش توجهی نکردم... با اخم پررنگ تری تو چشمای قهوه ای روشنش نگاه کردم
-شما...

حرفمو قطع کرد- من منشی جدیدتون هستم.

به در اتاق پرهام اشاره کردم و گفتم- اوشون استخدامتون کردن؟

سرتکون داد-بله.

دروغم آتیش به پا شد... به هیچ عنوان دلم نمیخواست کسی جای تیارا رو بگیره ولی خب... با حرفای دیروز پرهام مجبور به پذیرفتن این موضوعم...
با خشم دستمو مشت کردم و رفتم تو اتاقم... خودمو انداختم روی صندلی و پیشونیمو به دستم تکیه دادم...

وجدانم به حرف او مد

-بالاخره که باید بخاطر خودش یکی به جاش میومد!... الان تو چاره ای جز این نداری که خودتو با شرایط وفق بدی و قبول کنی که تیارا رفته و معلوم نیست کی برگرده!

سرمو بلند کردم و تکیه ش دادم به صندلی

-ساکت شو... فقط بلدی نمک پیاشی رو زخم من.

پرهام وارد اتاق شد... دلخور نگاهش کردم... تو چشمام خیره شد

-چیه؟... کار اشتباهی کردم؟

کلافه گفتم- لااقل قبلش بهم میگفتی...

-که چی بشه؟... یکی بهترشو استخدام کنیم مثل تیارا باشه؟

جوش آوردم... بی اراده به سمتش حمله ور شدم و چسبوندمش به دیوار و غریدم

-هیچکس... هیچکس شبیه تیارا نیست... اینو تو اون مخت فرو کن و این اراجیفو بهم نباف!

مچ دستامو گرفت- چرا جوش میاری برادر من؟... فکر میکنی حالتو نمیفهمم؟... اتفاقا من بهتر از هرکسی میفهمم چته... ولی باید اینو پذیری که اینجا نمیتونه تا زمان برگشت تیارا بی منشی بمونه!... یکمم با این دختره راه بیا... بدخلقی نکن...

حرفشو قطع کردم- من خوش اخلاقی با غریبه هارو بلد نیستم اونم مجبوره با اخلاق گند من کنار بیاد!... چون اصلا باب میل نیست کسی جاشو گرفته باشه!

دستاشو آورد بالا- خیلی خب... هر جور میخوای رفتار کن فقط آروم باش و خون سردیتو حفظ کن!

پوزخند زدم و یقه شو ول کردم... انگشتامو لابلای موهام فرو کردم و پشتمو کردم بهش...

-روهام؟

-هوم؟

-میدونی علاقه تو نسبت به تیارا قلبی ولی اشتباهه؟!

پلکامو روی هم فشردم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم-میدونم...

-پس میخوای چکار کنی؟

نشستم روی مبل و سرمو تو دستام گرفتم

-من خیلی در حقش اشتباه کردم... چندین بار ناراحتش کردم... دلشو شکستم... ولی اون انقدر دلش دریایی بود که تنها مجازاتی که برام در نظر میگرفت یه قهر دو روزه و یه کم محلی و چندتا نگاه شکننده بود.

روبروم نشست... و تو هیچ برداشتی از این کاراش نمیکنی؟

سکوت کردم... خودش قبل از اینکه بهم اجازه فکر کردن بده ادامه داد...

-تو خطاهای زیادی کردی درست... اون میتونست بره و برای همیشه بی خیالت بشه... میتونست رابطه رو تموم کنه... ولی این کارو نکرد! و مطمئنا دلش نخواست که نکرد!

پوزخند تلخی زدم-اون به کمک و حمایت من نیاز داشت... واسه همین موند و باهام ساخت... دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه.

-ولی یه دختر شکننده تر از این حرفاس... اون میتونست با یکی از خطاهای تو بزنه زیر همه چی و بگه دیگه به حمایت احتیاجی نداره.

-ولی خودش میگفت به کمکم نیاز داره.

نفسشو فوت کرد بیرون و بلند شد

-این حرفای من جز اینکه خودم خسته میشم سود دیگه ای نداره... تو که حالت همیشه!

و از اتاق خارج شد... با اینکه از خدامه ولی... قابل قبول نیست... اینکه اونم منو بخواد دور از انتظاره...

آه کشیدم و نگاهمو به دیوار روبرویی دوختم... تصویر خاطراتش از جلو چشمام عبور کرد... اون هیچوقت راضی نبود بهش نزدیک شم... همیشه ناراحتی و معذب بودنشو تو چشماش میخوندم... اون شب تو جنگل... یا تو ویلا که بغلش کردم و یک دل سیر گریه کرد... یا شب عروسی دوستش که بوسیدمش... یا...

تیارا راضی نبود و میدونم بابت همه چیز ازم دلخوره و گله داره... با این شرایط علاقه من نسبت به اون اشتباهه و امکان نداره راحت پذیرفته بشم...

تیارا:

با تعارف بابا وارد شدم و نگاهی به اطرافم انداختم... بابا ازم خواسته بود همراهش به محل کارش تو اصفهان بیام و با محیطش آشنا بشم... هرچند سودی برام نداشت و فقط خودمو خسته میکردم ولی دلم نیومد دلشو بشکنم و از طرفی از یکنواختی خسته شده بودم...

وارد اتاق کار بابا شدیم و نشستیم روی مبل... کیغمو گذاشتم کنارم و نگاهمو اطرافم چرخوندم

- با کلاسه!!

بابا با لبخند نگاهم کرد- قابل دخترمو نداره!

لبخند زدم- یعنی میگی من از پس اینجا بر میام!

- دختر من هیچوقت ناتوان نیست.

تو دلم پوزخند زدم و تلخ آه کشیدم... جلوی احساسم که بدجور ناتوان دارم جلوه میکنم!!

آبدارچی قهوه ها رو آورد و رفت... دستمو پیش بردم و فنجونمو برداشتم... در حالی که به لبام

نزدیکش میکردم صدای بابا رو شنیدم

- امروز یه قرار ملاقات مهم دارم.

جرعه ای از قهوه مو نوشیدم و تو چشماش خیره شدم

- چه قراری؟

تو نگاهش چیز عجیبی رو حس میکردم... پشت میزش نشست و با لبخند نگاهم کرد

-یکی از طرفام قراره بیاد اینجا واسه یه سری کارا که باید انجام بشه.

-خب... من در این ملاقات چه نقشی دارم که گفتین همراhton پیام؟

نگاهشو به برگه روی میزش دوخت-طرف پسر خوبیه... سرش تو کارشه و قبلا هم باهم آشنایی داشتیم... سنش به ۳۰ نمیرسه... گفتیم شاید خوب باشه تو و اونو باهم آشنا کنیم.

دستم به آرومی اومد پایین و فنجون به جای اولش برگشت... اثرات ناراحتی کم کم تو چهره م نمایان شد...

-اونوقت نباید اینو زودتر به من می گفتین؟

-چه فرقی میکنه؟... مهمه اینه که اون لیاقت آشنایی با دختر منو داره.

بند کیفمو فشردم و بلند شدم

-بابا من از تون چنین انتظاری نداشتم...

بلند شد-چرا فکر بد میکنی؟... یعنی به انتخاب من شک داری!؟

اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست...-یعنی انقدر براتون بی ارزشم که خودتون باید در پی خواستگار پیدا کردن برای من باشید؟... یعنی نباید منتظر باشین تا کسی منو بخواد و خودش با پای خودش دنبالم باشه؟

اومد سمتم و با مهربونی دستمو گرفت

-این حرفا چیه میزنی؟!... من فقط دیدم پسر خوبیه و در حد همین ملاقات ساده خواستم باهش آشنا بشی... دختر من ارزشش بالاتر از اینه که بخوام خودم به کسی معرفی کنم که خواهانش بشه.

-پس این قراره...

تقه ای که به در خورد حرفمو قطع کرد و نگاه هر دو مونو کشوند سمتش... دستمو از دست بابا بیرون کشیدم و بابا گفت

-بفرمایید؟

منشی وارد اتاق شد و مودبانه گفت

-کسی که گفته بودین تشریف آوردن.

-راهنماییشون کنید داخل

منشی سر تگون داد و رفت بیرون...بابا نگاه پر از اطمینانی بهم انداخت و برگشت پشت میزش و من همچنان ایستادم...دیر شده بود که برم و هنوزم از بابا دلخور بودم...ولی طرف هرکی باشه من نه حس و حالشو دارم که بهش اهمیت بدم و نه انگیزه ای واسه این کار دارم...

در آهسته باز شد و نگاه من به نقطه ای نامعلوم روی زمین بود...با شنیدن صدانش با حالتی بی تفاوت نگاهمو کشیدم بالا

-سلام آقای آریا...

نگاهم نکرد و رفت سمت بابا و با خوشرویی باهم دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن...و تنها چیزی که در اون موقعیت حالیم بود این بود که...دنیا چقدر کوچیکه!!!

حس میکردم نفسم به سختی بالا میاد...نگاه طرف کشیده شد سمتم و اونم کم از بهت من نداشت...باورم نمیشد این آدم همون آدم بود؟!...این سرووضع اتو کشیده و خوشتیپ مال همون پسر اون موقع ها بود؟...اون که هیچوقت با این وضعیت جلوم ظاهر نشده بود...و چرا اینجا؟!

صدای بابا باعث شد نگاه بهت زده ی هردومون از هم کنده بشه و به سمت پایین کشیده بشه...

-خب لازم میدونم معرفی کنم...تیارا جان...ایشون فرزین،همونی که بهت گفتم.

و رو به فرزین ادامه داد-ذکر خیرت بود!

لبخند کم حال و زورکی رو لباش جاخوش کرد-شما لطف دارید.

بابا لبخندشو پررنگ کرد و به من اشاره کرد

-ایشونم دختر عزیز من تیارا.

سنگینی نگاه فرزینو حس میکردم اما نمیخواستم نگاهش کنم...

-خوشبختیم!

گوشه لبم با حالت پوزخند کج شد-همچنین.

نشستم و فرزین هم روبروم...بابا مشغول گپ زدن شد و اونم مشخص بود کل حواسش به منه...ولی در ظاهر تو فاز شوخی و خنده بابا بود...هه!!این بود قرار کاری مهمشون؟!...تا حالا قرار کاری به این باحالی ندیده بودم...

حضور فرزین معذبم میکرد...اخه بابا از چیه این خوشش اومده?...البته منکر این نمیشم تیپ و قیافش حرف نداره و ظاهرا اخلاقشم عوض شده...ولی من اخلاق گند و سگی رو هاممو به این ترجیح میدم!!...روهامم؟؟؟!...کی مال من شد خودم خبر ندارم؟!...واقعا که دیوونه ای تیارا...
دیگه آستانه تحملم کشش نداشت...رسمما داشتم دیوونه میشدم...اما همین که خواستم بلند شم مخاطب بابا قرار گرفتم...

-تو چرا ساکتی دخترم?!

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم

-حرفی ندارم.

نگاه فرزین بی پروا روم ثابت بود...حس غم توی نگاهش آزارم میداد...

بابا-اگه حوصلت سررفته میتونی تو فضای سبز پایین یه گشتی بزنی.

دلیم میخواست پیرم بغلش ماچش کنم!...اووووووففف!...چه عجب فهمید حالم خوش نیس!

از خدا خواسته بلند شدم و از اتاق خارج شدم و مسیر پایینو در پیش گرفتم...فضای سبز باحالی داشت و کسی جز من اونجا نبود...

دست به سینه شروع به قدم زدن کردم...تو افکارم فرو رفتی و باز افتادم به جون پوست

لبام...استرس عجیبی به دلیم چنگ زده بود...یعنی قراره اتفاقی بیفته?!

ملاقات من و فرزین...بعد اینهمه مدت...اونم اینجا!!امکان نداره بی مورد باشه...اونم امکان نداره حالا که منو دیده دست از سرم برداره...با اینکه اون شب بهش گفتم عاشق یکی دیگه شدم ولی میدونم این حرفا تو کله اون فرو نمیره...

واقعا تعجب آورده فرزین انقدر عوض شده باشه!...زمین تا آسمون با اون کسی که من میشناختم فرق کرده...اون فرزین قبلی یه پسری بود که همیشه تیپ اسپرت میزد و موهاشم هیچوقت مدل آدمیزادی نبود!!...از این لوس نرایی مامانی بود که البته هفته ای سه تا روهم رفته به آمار دوست دخترش افزوده میشد و نمیدونم چجوری برای همشون وقت میزاشت!!

ولی اینی که الان دیدم...اصلا آثاری از گذشته توش وجود نداشت!!...بعدشم مگه فرزین تو کار شرکت مرکت بود؟!

نفسمو محکم و کلافه بیرون فرستادم...حالا که شده دیگه کاریش نمیشه کرد!فقط باید در پی راهی برای دک کردنش باشم چون اصلا حوصله شو ندارم...الان فقط میخوام اون کنارم باشه که نیست!

-هوای خیلی خوبیه!

چند لحظه ای چشمامو بستم و باز کردم...ای بابا!!...مثلا میخواستم از شرش خلاص شم...به چه بهونه ای اومد؟!

خودشو رسوند کنارم...بوی ادکلنش آشنا بود...منو یاد خاطراتم انداخت!!...

نگاهم کرد-باورم نمیشه خودت باشی!

سعی کردم عطرشو تنفس نکنم...چون کم کم گلوم داشت اسیر بغض میشد!...با لحن سردی جوابشو دادم

-فکر کن من تیارا نیستم...راहतو بکش و برو!

پیچید جلوم و ناچارا ایستادم ولی بازم نگاهش نکردم...اما نگاه داغ اون اجزای صورتمو دقیق نظاره گر بود

-نه!...خودتی!...تیارای منی!

نگاهمو با پوزخند کشیدم تو چشماش

-تیارای تو؟!

-آره...حالا دیگه نمیذارم از دستم بری!

-خوبه...از اراده ت خوشم میاد!...ولی بیخودی داری خرجش میکنی!

لبخند تلخی زد-هنوزم همونی...بد اخلاق!الجباز!...ولی من عاشق همینت شدم.

-مشکل از سلیقه ته!

و از کنارش رد شدم...بازم دنبالم راه افتاد

-اتفاقا تو انتخابم شک ندارم...تو برای من بهترینی!

-اما تو برای من هیچی!

انگار حرفام برات مهم نبود...

-نمی بینی چقدر عوض شدم?...نمیپرسی چی باعث شده?...وقتی رفتی...وقتی ترکم کردی

تصمیم گرفتم عوض شم تا شاید نظر تو برگرده...عشق تو دیوونم کرده میفهمی?...میدونی تو این دو سال تمام آرزوم برگشتن تو بود؟

ایستادم و کلافه تو چشماش نگاه کردم

-این چرندیاتو برو تو گوش کسی بخون که از سابقه درخشانت خبری نداشته باشه!

و خواستم به راهم ادامه بدم که دستش نشست رو دستم...

-بزار بهت ثابت کنم که چقدر عوض شدم...فرصت بده...منو بفهم!...هرچی تو گذشته بوده تموم شده تو باید حالو ببینی!

-اون تصویری که تو ذهن من ساختی فتوشاپ پذیر نیست!

خودشو بهم نزدیک تر کرد...عطرش تو مشامم می پیچید و احساسمو قلقک میداد و من مجبور به

نبرد بودم...دلم داشت پر میزد که تا ابد فقط بشینم این بوی تلخ اما دل نشینو نفس بکشم و

هیچکس و هیچ چیز مزاحمم نشه...دلم میخواست با این بو خاطراتمو ورق بزوم و تصویر لبخندش

مدام جلو چشمم باشه...مدت هاست دلم تنگ شده برای این عطر...برای صاحب اصلیش...برای

نگاهش...برای لمس دستاش...برای آغوشش...حتی برای اون بوسه ای که بخاطرش کلی از ش

شکایت کردم...دلم تنگ شده برات کجایی?...کجایی ببینی یه نفر دیگه بجز تو با عطرش آرومم

میکنه...کجایی مثل اون روز اشکامو پاک کنی و بگی از گریه هام خسته شدی?...روهام تو کنارم

نیستی... من آرزوت میکنم ولی نیستی... من به همون جنگ و جدلامون عادت کردم ولی دوری تو داره به ترک کردن مجبورم میکنه... الان عطر تو یکی دیگه زده... همونی که اون شب درموردش باهم حرف زدیم... همونی که گفتی چرا بهش فرصت نمیدم و من گفتم چون باورش ندارم... ولی تورو باور دارم... تو چی؟... مثل من به من فکر میکنی اشکت دربیاد؟... مثل من دلت میگیره؟... دلت پر میشه که فریاد زدن بخوای؟... تنهایی بخوای؟... گریه بخوای؟... نه نه گریه نه!... نمیخوام غرورت بیشتر از اون بشکنه... نمیخوام از این بیشتر بشکنی نمیخوام... تو باید مغرور باشی باید محکم باشی... این منم که فقط با گریه آروم میشم و تو نیستی کنارم...

اشکام روی گونه هام سرازیر شدن و وقتی به خودم اومدم که دیدم انقدر تو حال و هوای خودم و عشقم غرق بودم که اصلا نفهمیدم چجوری منو بین بازوهایش اسیر کرد و منم چه مشتاقانه دارم عطرشو نفس میکشم... دلم نمیخواد جدا شم از این بو!!... این آدمی که الان تو بغلشم رو نمیخوام فقط عطرشو میخوام!... یه دل میگه هلش بدم یکی هم بزنم تو گوشش یه دل میگه تا ابد همینجا بمونم و نفس عمیق بکشم...

سرم روی سینه ش بود و تمام تنم می لرزید و بغضم داشت خفم میکرد... اما صدا مال اونیه که میخواستم بشنوم نبود...

–عشقم بگو دیگه نمیری... بگو دیگه با دوریت شکنجه م نمیدی... بگو تموم شده همه کابوسام... باورم کن... هزار از ته دل همینجا به عشقی که آتیشم زده اعتراف کنم... تیارا اینهمه زجرم دادی ولی ازت شکایتی ندارم... چون انقدر دوستت دارم که همه عمرمو کفایت میکنه... بخدا قسم... به جون تو که نفسمی قسم دیگه اون فرزین گذشته نیستم.

بغش تو صدایش نمایان تر میشد و بغض من تو گلوم سنگین تر... مونده بودم سر دوراهی... اگه بخوام پشش نزنم پیش خودش فکرای نادرستی میکنه... و اگه برم... دیگه معلوم نیست کی این عطر پیدا کنم...

وجدانم – تو عطر و میخوای یا صاحبشو؟!... دیوونه شدی؟... وقتی اثری از آرامشی که تو بغل رو هام بود اینجا نیست دیگه چه دلیلی برای موندن داری؟... عطرش بخوره تو سرت که شاید عقلت یکم به کار بیفته.

یه چیزی تو دلم بالاو پایین پرید... آتیش گرفتم... با تمام قدرت هلش دادم و به سختی نفسمو از عطرش کندم...

نگاه نیمه خیس و بهت زده ش تو چشمای اشکیم ثابت شد... باید حرفی بزنی مبادا از اشکام تعبیر
دیگه ای بکنه!

تمام توانمو جمع کردم و گفتم

-حد خودتو رعایت نکنی... خیلی به نفعت تموم نمیشه... بفهم تو لایق و در حد من و امثال من
نیستی که اینجوری پاتو از گلیمت دراز تر میکنی!... قرار نیست کلید قلب من دست تو باشه که هر
غلطی دلت میخواد توش انجام بدی و بعدم بندازیش دور!

-تو که میدونی اشکات دیوونم میکنه چرا...

صدام بی اراده بالا رفت... دلم از دوری دنیام پر بود میخواستم سر این خالی کنم... اشکام بی هوا
جاری میشدن...

-اگه اشکای من برای کسی ارزش داشت... الان وضع این نبود و تا این حد تو دست هر اتفاقی
به بازی گرفته نمیشدم... تو یا هرکس دیگه هیچ از زندگی من حالتون نمیشه پس ازم دور باشین
و تنهام بزارین خیلی برام بهتره تا اینکه دوباره به بهونه جدیدی توسط سرنوشت لعنتیم شکنجه
بشم.

و پاهای از درون لرزونم راه بیرونو در پیش گرفتن... صدای فرزین برام مفهوم نبود انگار هیچی
نمی شنیدم... فقط دلم میخواست بمیرم و رها شم از هرچی تو این دنیا هست... بارون شدت گرفته
بود... یادم اومد همه میگن وقت بارون حرفایی که با خدا داری مستجاب میشن...

خدایا اهل معامله هستی؟!... جهنمتو با زندگی حاضرم عوض کنم...

فرزین دنبالم بود و من بدون مقصد تند تند راه میرفتم... مسیر پیش روم بخاطر اشکام تار بود و
صدای فرزین مدام تو گوشم می پیچید...

ناگهان دستم از پشت کشیده شد و من مجبور به توقف شدم... هر دو مون نفس نفس میزدیم...

-دخه چرا نمیفهمی نگرانتم؟!... چرا هرچی صدات میزنم محل نمیدی؟

التماس کردم -فرزین تو رو خدا تنهام بزار...

-با این حال و وضعیت؟ عمر!... انتظار داری اینجوری بزارم کجا بری؟... هر جا میخوای بری خودم
می برمت.

و دستمو کشید...

-من به نگرانی تو احتیاجی ندارم...

عصبی شد- به جهنم که احتیاجی نداری!... این لجبازی و دیوونه بازیات چه معنی میده؟... راضی نیستی باهام بیای چون فکر میکنی اون کاره م؟... نه عزیزم من عوض شدم و قول میدم که بهت ثابت کنم... الانم خواهشا خواهش نکن بزارم با این حالت تنها جایی بری.

و در ماشینشو برام باز کرد... هنوز هق میزدم... نگاهی به داخل ماشین انداختم و اشکامو پاک کردم... میدونم حرفای فرزین درسته من با این حال روح و روانم سالم به جایی نمی رسم... اصلا اگه بخواد بلایی هم سرم بیاره فوقش خودکشی میکنم و تمام!

صداقت توی نگاهش و لحنش مجبورم کرد... نشستم تو ماشین و درو بست... نشست پشت فرمون و بلافاصله حرکت کردیم... آرام و با اطمینان گفت

-بهم اعتماد کن... من دیگه اون آدم گذشته نیستم این صدبار!!... تا وقتی با منی اتفاقی برات نمیفته. خیالت راحت.

سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم... داره حرفای رو هامو میزنه!... حرفایی که باهاشون آرام میگردم... ولی اون آرامشو فرزین نمیتونه بهم ببخشه... اون احساس فقط بین من و رو هام بود... فقط...

صدای آهنگی سکوت رو شکست و بغض جدید و سنگین تری رو بهم بخشید...

نفسم بند میاد

وقتی انقدر زیاد

سخته فاصله گرفتن از تو

بی تو تب نمیکنم

دیگه صبر نمیکنم

سیر همیشه نفس من از تو

من به این معروفم

که بد عاشق میشم

تو که میدونستی

چرا موندی پیشم؟

معروفم

که من عاشق میشم

تو که میدونستی

چرا موندی پیشم؟

لبمو گزیدم تا صدای گریه م بلند نشه... چرا روهام؟ چرا موندی؟... چرا کاری کردی وابسته ت بشم؟... ای کاش بودنت تو زندگیم اینقد طولانی نمیشد... شاید از درجه وابستگی کم میشد!

اگه سرگردونی... حالمو میدونی

نخواه عاقل شم و دست بردارم

واسه ی راه رفتن سمت دریا رفتن

من بجز تو... چه دلیلی دارم؟

هرکسی نگام کنه

عشقتو می بینه

همه چیم مال توه... مگر که غیر از اینه؟

حق دارن اون چشمات

اگه پر توقعن

مگه تو این دنیا چند نفر مثل توان؟

من به این معروفم

که بد عاشق میشم

تو که میدونستی

چرا موندی پیشم؟

من به این معروفم

که بد عاشق میشم

تو که میدونستی

چرا موندی پیشم؟

بغضمو با درد عمیقی فرو فرستادم و جلوی اشکامو گرفتم...چه فایده ای داره وقتی نیست پاکشون

کنه؟!...هه...دیوونگی تو دل من یه رسمه...چه بخواد چه نخواد من میخوامش...

ماشین جلوی کافی شاپی متوقف شد...اما من نه ناشو داشتیم نه حسشو نه حوصله شو...

-پیاده نمیشی؟

-حوصله ندارم.

-تو باید دلیل این حالتو به من بگیا!

پوز خند بیصدایی تحویلش دادم...یکمی فقط نگام کرد و بعد

-چی میخوری برات بگیرم؟

-هیچی میل ندارم.

یهویی مهربونیش قلمبه شد...

-اینجوری که همیشه خانمی...بعد اینهمه مدت پیدات کردم...بعد اونهمه بی قراری و دلتنگی دوباره

بهت رسیدم...چرا اینکارو با من میکنی؟...میخوای دق کنم؟!

-همینه که هست...

-دیدن ناراحتی تو داغونم میکنه...یکم باهام راه بیا عشق من.

-میتونی چشمتو ببندی ناراحتیمو نبینی.

درو باز کرد و پیاده شد... ماشینو دور زد... در سمت منو باز کرد... همونجا زانو زد و تو چشمام خیره شد

-من قربون این چشمای خیست... بیا بریم... قول میدم از ناراحتی می کشمت بیرون.

دستمو گرفت... فقط نگاش میکردم... چطور میتونم به خودم اجازه بدم از دوست داشتن فرزین در نبود رو هام لذت ببرم؟!... هرچقدرم که فرزین دوسم داشته باشه... با اینکه دلم برای عاشقانه هام تنگ شده... ولی سواستفاده از عشق و علاقه یه نفر بد زخم میزنه... نمیتونم انقدر سنگدل باشم... ولی... اگه ردش کنم... اگه هیچ رقمه باهش راه نیام... بازم سنگدل و بی رحم شناخته میشم و جرمم میشه دل شکستن... خدایا چکار کنم!؟

-نمیای باهام?... بازم میخوای منو بکشی؟

دل به دریا زدم... رو هام... بدون تو با هیچکس دیگه بهم خوش نمیگذره... فکر نکن الان باهش میرم چون تورو فراموش کردم و خیانت برام مهم نیست... نه!... میرم که بیشتر از این مجبور به تاوان پس دادن نباشم... درکم کن...

صندلی رو برام عقب کشید و من نشستم... خودشم نشست روبروم و بهم خیره شد... دستمو روی میز تو دستش گرفت

-نمیخوای بگی چی اذیتت میکنه؟

نگاهمو کشیدم پایین و سکوت کردم... چی بگم?... درد من با گفتن تموم نمیشه...

آه کشید... باشه عزیزم... هرچور خودت میخوای... حتما هنوز به اون درجه اعتمادت نرسیدم که منو رازدار خودت بدونی.

بازم سکوت کردم... نه حرفی برای گفتن دارم و... نه احساسی برای بخشیدن به این آدم...

-وقتی نبود... با عکسات درددل میکردم... روز شماری میکردم برای دیدنت... هر بار که بهت زنگ میزدم و تو رد میکردی... دلم میشکست اما... بازم ناامید نمیشدم... اما حالا پیدات کردم... روبرومی... نمیتونم دیگه بزارم از دستم بری... اینو باور کن اگه دوباره بخوای ترکم کنی... به همون خدایی که میپرستی قسم... می میرم!

بالاخره سکوتمو شکستم...

-من نه به بودن با تو راضیم...نه به مرگت!چون نمیخوام آدم کش باشم.

-بالاخره باید یکی از این دوراهو انتخاب کنی عزیزم!

تو چشمات خیره شدم-یعنی تو حاضری با کسی زندگی کنی که هیچ حسی بهت نداده و سرد و بی تفاوته؟

با اطمینان پلک زد-من...تورو عاشق میکنم...درست مثل خودم!

پوزخند زد-بینیم و تعریف کنیم.

تو دلم ادامه دادم...دلی که پای کسی گیره...دیگه هیچوقت به کس دیگه گرم نمیشه...

-شک نداشته باش.

طاقتم رو به اتمام بود...خدایا چرا همه چی داره تکرار میشه؟!...چرا سامان رفت و به جاش فرزین

اومد و من بازم باید دل بشکنم?...چرا مجبورم کاری کنم تاوان دل زخمیمو بقیه بدن?...خدایا اصلا

چرا منو اینجوری آفریدی؟!...اینا به چیه من دل بستن؟!...به سنگدلیم?...به غرورم?...به چشمای

همیشه خیسیم?...به چی?...اونی که میخوام دوسم داشته باشه ازش خبری نیست...حالا اینا...

خدایا...از خودم بدم میاد...متنفرم!...دیگه این زندگی رو طاقت نمیارم...دیگه نمیتونم تقاص پس

بدم...دیگه نمیتونم...خدایا دیگه به آخر خط نزدیکم...

-این اشکا واسه چیه?...کی میخوای منو از برزخ ندونستن حالت بکشی بیرون؟

سرمو انداختم پایین و اشکامو پاک کردم...

-اگه حالمو بدونی...زار زدن برات کمه.

-من حاضرم برای تو بمیرم...زار زدن که چیزی نیست!...بگو عزیزم...باهام درددل کن.

-گفتنش آزارم میده...ازم نخواه.

فقط غمگین و نگران بهم خیره شد...گارسون داشت نزدیک میشد که بلند شدم و زمزمه کردم

-من باید برگردم خونه.

فرزین آهی کشید و بدون توجه به گارسون بیچاره، همراه با من از کافی شاپ خارج شد... آدرس خونه رو بهش گفتم و اونم منو رسوند البته قبل از اینکه پیاده شم گفتم -فردا میام دنبالت باهم بریم بگردیم... یکم از این حال و هوا خارج بشی. تو اون لحظه اصلا حوصله فکر کردن نداشتی... بنابراین آهسته گفتم -باشه...

و پیاده شدم... بابا هنوز به خونه برنگشته بود... با بی حوصلگی لباسامو عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت... نیاز به درد دل دارم... ولی با کی؟!

با کسی که از همه چی خبر داشته باشه... مثل رها!... با اینکه خودش به اندازه کافی درد داره ولی میدونم دلش بزرگ تر از این حرفاست...

هنوز چشمام تار بود... از تو لیست مخاطبین پیداش کردم و منتظر شدم... یه بوق... دو بوق... سه تا... چهار تا... رها که همیشه زود جواب میداد!

-الو؟!

چشمام کامل باز شدن... اینکه صدای... من مگه شماره رها رو نگرفتم؟!

بهت زده گفتم -تو چرا... جواب دادی؟!

هرچند چندان هم از این اتفاق ناراضی نبودم!... همینکه صداش تو گوشم بیچه و من حسش کنم کافیه...

-به من زنگ زدی... انتظار داری کی جواب بده؟

از لحن خشکش حرصم گرفت... و این حرص تو صدام نمایان بود...

-خب من گناهم چیه وقتی رها و روهام انقدر شبیه همن زیر همم هستن؟!... اشتباه دستم خورد رو شماره تو... حالا خیلی ببخشید مسدع اوقات شریفتون شدم.

-چیه خب...

بدون اینکه اجازه بدم حرفشو تموم کنه قطع کردم و با دلخوری به سقف خیره شدم... اصلا نیازی به حرارت نیست تا من گرم شم... همین لحن سردت آتیشم میزنه!!... روهام چطور دلت میاد؟ اه...

این بار قشنگ دقت کردم و شماره رها رو گرفتم... بعد از دوتا بوق جواب داد...

-جانم؟

-سلام رها... خوبی؟

-ای... بدک نیستم.

صداش گرفته بود... نگران شدم..

-چیزی شده؟

-نه... چطور؟

-گریه کردی نه؟!

-نوج...

-چرا من مطمئنم یه چیزی شده.

-چیزی نیست بابا الکی گیر دادی!

نفسمو محکم فوت کردم بیرون... خودش ادامه داد

-صدای تو خیلی تابلوه... قشنگ واضح گریه کردی.

-دیگه... زندگی سخته!

-چیشده؟

-یه چیزی بگم... باورت نمیشه.

نگران شد- بگو دیگه دقم دادی!

-فرزینو دیدم.

چند لحظه سکوت و بعد بهت زده پرسید

-فرزین اونجا چکار میکنه؟

-خیلی عوض شده...واسه خودش دم و دستگاه شرکت و اینجور چیزا داره...اونجوری که خودش می‌گه قید دختر باز یاشم زده.

-بعید میدونم دومی رو!

-آره منم مطمئن نیستم...

-خب حالا این گریه داشت که تو الکی اشکاتو حروم میکنی?...واس خاطر یه انسان بی ارزش مثل فرزین؟

-نه رها...دیگه خسته شدم...از خودم بدم میاد.

همین کافی بود تا بفهمه دردم چیه....

-تو گناهی نداری که خودتو بخاطرش سرزنش کنی...مطمئن باش تو هر سختی ای حکمتی هست.

-من دیگه طاقت ندارم...

-این حرفا رو نزن...خودت نبودی همش منو به امیدواری دعوت میکردی؟

-روهام منو نمیخواد...به چی دلخوش و امیدوار باشم؟

-از کجا میدونی نمیخوادت?...پس همه اون کاراش واسه چی بود؟

-بخاطر یه احساس مسخره به نام مسئولیت!

-خب همین مسئولیت پایبندش کرده دیگه!

آه کشیدم...ای کاش حقیقت داشته باشه...گفتم

-من الان چکار کنم؟

-فقط و فقط صبر.

-تا کجا؟ تا کی؟

-تا وقت گل نی!...چیه هی ساز ناامیدی میزنی حرص منو درمیاری؟!...دختره خر انگار نه انگار از در و دیوار برایش خواستگار میریزه اونوقت می‌گه عاشقش نمیخوادش!

خندم گرفت...

-تو دیوونه ای رها.

-تبریک میگم که پس از سالها به این نتیجه رسیدی.

-خیلی وقته بهم ثابت شده!

-نه بابا مخ تو انقدر کشش نداره...گلم من باید برم کاری نداری؟

-نه...مرسی که پای حرفام نشستی.

-والا من دو ساعته وایسادم دارم با تو فک میزنم نشستم که!

ریز خندیدم-خیلی خب برو دیرت نشه.

-بای!

بعد از خداحافظی قطع کردم...نفس عمیقی کشیدم و کتاب شعر سهرابو باز کردم...شاید فقط

همین شعر خوندن تسکینم بده!

یه تیپ ساده...مانتو گلپه‌ی رنگ و شلوار و شال مشکی با کیف و کفش گلپه‌ی...بابا هم طبق

معمول خونه نیست...و من آزادم هر جا بخوام برم!

از خونه بیرون اومدم و منتظر شدم...میخوام همه چیو تموم کنم...نمیخوام بیشتر از این پاش تو

زندگیم باز بشه...میدونم...میدونم بازم بعدش عذاب وجدان میگیرم و دیوونه میشم...اما دردش

کمتر از اینه که کسی که دوستت داره اونوی که میخوای نباشه...

نمیخوام کسی جز روهام منو بخواد حالا به هر قیمتی...گناه من چیه؟نه دلبری خاصی کردم نه

مجبورش کردم دو سم داشته باشه...فرزین تقصیر خودشه که شکست میخوره سامان هم

همینطور...

وجدانم خواست حرفی بزنه که خفه ش کردم...بخدا خسته شدم بسکه عذابم داد!اه...

مزد ۳۱ فرزین روبروم ترمز کرد و رفتم جلو...نشستم تو ماشین و آهسته سلام کردم...خوشحال بود

ظاهرا...

-سلام بانوی من...باز که اخمات تو همه!

اخمامو وا کردم و گفتم-عادت شده دیگه...

حرکت کردیم...-عادت خوبی نیست به عاشقت اخم کنی!

پوز خند زدم-حالا همیشه عاشقم نباشی؟!

صداش رنگ غم گرفت-فکر میکنی به همین آسونیه؟

سکوت کردم...الان وقتش نیست...امروز باید بگذره...باید به وقتش بشکنم...هه...منکه از همون ابتدا قصدم شکستن و خرد کردن بوده دیگه ترس و عذابم از چیه?...عوض شدم درست...از وقتی روهام وارد زندگیم شد عوض شدم...ولی مثل اینکه باید برگردم به روزا و سالهای گذشته...شاید اون غم و عذابی که واسه شکستن سامان داشتیم و دارم همش چرت و بی معنی...من باید بشم همون تیاری قبلی...سخت نیست!...شاید تنها موضوع سخت و دشوارش فراموش کردن روهام باشه...که اونم...اگه موفق شم دوباره دلمو سنگ کنم خود به خود فراموش میشه!

تقصیر من نیست که میخوام دوباره بی احساس بشم...این رسم روزگار بود که مجبورم کرد...این عشق بود که مجبورم کرد...وقتی همه عشقم منو نخواد من انگیزه ای واسه خرج کردن احساسم ندارم...سرنوشت داره مجبورم میکنه دوباره بشم یه کوه یخ...

وقتی به خودم اومدم با منظره سی و سه پل روبرو شدم...پیاده شدیم و کنار هم قدم برداشتیم...بازم همون عطر زده بود و مقاومت در برابر احساسم بسی دشوار بود...ولی من دیگه تصمیم خودمو گرفتم...دیگه هیچی نباید تو دل من باقی بمونه!

روی پل بودیم...پایینو نگاه کردم...کوچکترین قطره آبی دیده نمیشه!...چه ساده میتونی خشک بشی!...چه راحت همه چیو تموم میکنی!...آبو میگم...ای کاش منم به همون زلالی و پاکی بودم...ای کاش...

ای کاش این شخصیت منفورو از خودم نمی ساختم...کاش انقدر کثیف نمیشدم...آره همینکه دل شکستن و متنفر کردن دوست داران از خودت رسمت باشه...ازت یه آدم سنگدل بی رحم و کثیف میسازه که دوات فقط یه تیغه...شایدیم یه ساختمون بلند...شایدیم همین پل!

ایستادم... نگاه بی روحی به پایین انداختم... رو هام کجایی جلومو بگیری؟!... هه... چیه؟ گمون نمیکنم مردن من چندان ناراحتت بکنه... نمیدونم اون احساس بی معنی مسئولیتت هنوزم هست یا نه... اگرم باشه الان که دستت نمیرسه منو بگیری تا نیفتم!

می بینی؟!... آب توش نیست که یکی پیره نجاتم بده... خشک خشکه!... سفته! محکمه!... کافیه با سر برم پایین... اینجا هم که میبینی الان خلوته... کسی جز من و فرزین نیست!... اخی... فک کنم بعد از پریدن من فرزین دق کنه... ولی منکه قراره بمیرم و بعدشم تو آتیش بسوزم دیگه به اون کاری ندارم... صددرصد همون مرگ و سوختن بهتر از سردی توه... من دیگه این وضعیو تحمل نمیکنم... میفهمی؟ نمیتونم...

بین رو هام... دارم قدم قدم میرم جلو... تا حالا از نزدیک خودکشی یه نفرو دیدی؟!... هه... الانم نیستی که ببینی!... دلم برات میسوزه عشق من... چون داری کسی رو از دست میدی که دوستت داشت!... ولی به نفع من تموم میشه... چون دیگه مهم نیست باشم یا نباشم وقتی برای تو اهمیتی ندارم...

فرزین داره صدام میکنه نمیدونم چرا... هی میگه نرو جلو خطرناکه!... مگه مرگ خطرناکه؟!... اتفاقا به نظرم خیلی هم هیجان انگیزه... فکر کن! من خودمو بندازم پایین بعد همه دورم جمع شن از سرم خون بیاد زمین قرمز بشه فرزین بلند با داد صدام بزنه وای... خیلی باحال میشه نه؟!... ولی تو که عزیزم سهمی از این هیجان نداری...

یه دست نشسته رو دستم... نگاش میکنم... تو میفهمی چی میگه؟!... من که نمی فهمم! فقط دارم می بینم لباس هی تکون میخوره...

فک کنم منم باید یه حرفی بزنم... گناه داره... بزار قبل از مردنم یه بار دیگه صدامو بشنوه!... پس میگم...

میخواوم یه پرواز با حالو تجربه کنم... از بچگی آرزوم پرواز کردن بوده... اگه تونستم که صعود میکنم... اگرم نتونستم... فوقش می میرم! بیشتر از اینه؟!...

یه نگرانی شدید تو چشماشه و بازم نمیفهمم چی میگه... اصلا مهم نیست دستمو گرفته... خب بزار اونم با من بیفته بمیره!... مگه نمیگفت بدون من بمیره؟!... خب از همین الان میتونه مردنو شروع کنه چون مطمئنا دیگه منو کنارش نخواهد داشت!

روهام تو نمیدونی یه نفر دیگه هم داره بخاطرت قربانی میشه...مهم نیست...

عشقم من دارم میرم عذاب بکشم...دارم میرم آتیش بازی!!خیلی این کارو دوست دارم...آرزو به دل موندم یه بار چهارشنبه سوری آتیش بازی کنم همش گفتن میسوزی خطرناکه...حالا کسی نیس جلومو بگیره!...آزادم...

سرمو بلند میکنم و چشمامو میندم...اممممممممم...چه هوای خوبیه برای مردن!...چته فرزین هی صدام میکنی؟چی میگی اصلا؟...به توچه؟!...زندگی خودمه میخوام نابودش کنم!

یه قدم رفتم جلو...عشقم حیف که نیستی نصیحتم کنی...دو قدم...اصلا کجا هستی الان؟...سه قدم...اگه بپریم جیغ بزنم میشنوی صدامو؟...چهار قدم...

اوف...پرواز خیلی حال میده...خیلی!

درد...درد...تنها چیزی که حس میکنم درد...!

نالهای ظریفی بی اراده اتاقو پر میکنه...خدایا من کجام؟!...اینجا چرا اینجوریه؟...چرا همه چی داره دور سرم میچرخه؟

وای دارم دیوونه میشم...صدای جیغ خودم هی تو سرم می پیچه...خدایا سرم داره منفجر میشه...دست راستمو آوردم بالا...سوخت...آه خدایا...

چشمامو بستم و با شنیدن صدای قدم هایی دوباره بازشون کردم...دختری با روپوش سفید و مقنعه مشکی رنگ و چهره ای معمولی اومد بالا سرم...با التماس نگاهش کردم...

مهربون لبخند زد-درد داری عزیزم؟

فقط دستمو گذاشتم رو سرم و لبمو گزیدم...گفت

-نگران چیزی نباش...سرت یکم ضربه دیده چیز حادی نیست...دردت کم کم آرام میشه.

نمیدونم چرا...ولی حس میکردم فرزین الان باید کنارم باشه!...چون خیلی خوب یادمه اون همراهم بود...

با درد گفتم-فرزین...کجاس؟!!

-من از همراهانت اطلاعی ندارم عزیزم...خود دکترا بیشتر مطلعن.

و مشغول عوض کردن سرمم شد...می دونستم سرم باند پیچیه...درد وحشتناکی بود!

کارشو که تموم کرد رفت بیرون...فرزین کو؟...نکنه بلایی سرش اومده؟...صدای فریادش دقیقا تو گوشمه میدونم اسممو صدا زد...یه تصویر مبهمیه...

قطرات اشک بی اراده روی گونه هام لغزیدن...خدایا من چرا زنده ام؟!...مگه قرار نبود بمیرم؟!...من الان باید مرده باشم باید تو جهنم باشم این چه وضعشه؟!...چرا باید زنده می موندم؟!...من از این زندگی خسته ام از این درد خسته ام چرا حق ندارم بمیرم؟!...اصلا کی منو رسوند بیمارستان؟!...هرکی بودی ای کاش میداشتی همونجا بمونم بمیرم...من الان نباید زنده باشم...

۱- چیشده دخترم چرا گریه میکنی؟!...خیلی درد داری؟

دکتر مهربونی بود...تو چشمات نگاه کردم و فقط سکوت کردم.

نعضمو گرفت-نگران چی هستی؟!...تو الان هیچ مشکلی نداری فقط یه اتفاق کوچولو برای سرت افتاده که زود خوب میشه.

نالہ کردم-درد میکنه...

با اطمینان پلک زد-خوب میشی دخترم.

یاد فرزین افتادم...اگه بلایی سرش اومده باشه من نمیتونم خودمو ببخشم...قصدم نبود اینجوری از شرش خلاص شم!

گفتم-فرزین کجاس؟

-فرزین؟

اشکامو پاک کردم-همونی که همراهم بود.

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد-پس اسمش فرزین بود!

-خواهش میکنم بگین کجاس.

تو لحنش دلسوزی نمایان شد-باهاش نسبتی داری؟

کلافه شدم-حتما باید نسبتی داشته باشم?...چرا جواب آدمو درست حسابی نمیدید؟
-باشه دخترم آروم باش گریه نکن...تو باید خونسردیتو حفظ کنی.اینجوری حالت بدتر میشه.
-باشه شما جوابمو بدین من حفظ میکنم خونسردیمو.
مکت کرد...دیوونه کننده!!و بالاخره از برزخ نجاتم داد...
-اون...رفت!

-کجا؟

صداش پر از غم شد-متاسفم...اون ضربه مغزی شده و دیگه قابل برگشت نیست.
دیگه نه اشکی بود و...نه حرفی...فقط شوک و بهت...فقط دیوونگی...فقط التماس برای دروغ بودن
حرفاش!

نه...نه این امکان نداره...اون نباید بخاطر من بمیره...نباید بلایی سرش بیاد...نه من اینو قبول
نمیکنم...تا با چشمای خودم نبینم قبول نمیکنم...من دیگه قابل بخشش نیستم...

با غم ادامه داد

-با موبایل خودش با مادر و پدرش تماس گرفتم و الان تو راه هستن.
-من باید ببینمش!

-تو هنوز باید استراحت کنی...نباید از جات...

همزمان با ریزش اشکام صدام رفت بالا-گفتم من تا نبینمش آروم نمی گیرم!

کمی با تردید نگام کرد و بعد،با نارضایتی به پرستار که با اندوه به من خیره بود اشاره کرد...اونم
کمکم کرد از جام بلند شم و خودشم سرم به دست همراهیم کرد...سرم گیج میرفت و همه چی
جلو چشمام تار بود...راهروی بیمارستان انگار دالان مرگ بود و میخواستم زودتر تموم بشه...خدایا
چرا انقدر دیر میگذره!؟

جلوی در اتاقی توقف کردیم...سرمو از دست پرستار گرفتم و بدون توجه به اصراراش که میگفت
نمیتونه تنهام بذاره،رفتم تو اتاق...قبلش کلی لباس تنم کرد و همه ش به اندازه چندین قرن
سپری شد...

صدای نفسام واسه خودم گوشخراش بود و پاهام دیگه توانی نداشتن... روی صندلی کنار تختش افتادم و با چشمای تارم به صورت رنگ پریده و آرومش چشم دوختم... با صدایی گرفته و پر از درد زمزمه کردم

- فقط میتونم بگم منو ببخش... فرزین منو ببخش...

به هق هق افتادم... تحمل سنگینی سرمو نداشتتم... خم شدم و سرمو گذاشتم لبه تختش و شونه هام به لرزه در اومدن

- من میخواستم بمیرم... تو چرا؟!... حالا چطور خودمو ببخشم؟... فرزین تو نباید قربانی دیوونه بازی من میشدی... نباید بخاطر من این بلا سرت میومد... حالا من باید چکار کنم؟... فرزین... من آدم کش نیستم... بخدا نیستم... خودت میدونی دلم نازک تر از این حرفاس... همیشه فکر میکردی خیلی سنگدل... قصدم این نبود... چرا خدایا؟!... چرا؟

و دیگه گریه بهم اجازه حرف زدن نداد... همه اشکام بخاطر تنفرم بود... از خودم از سرنوشتتم... من دوبار کشتم... دل سامانو کشتم... و فرزینو به معنای واقعی کلمه کشتم... این دیگه درست بشو نیست...

من دیگه نمیتونم خودمو آدم حساب کنم... من روانی ام دیوونه ام غیر قابل تحملم... من جزیه موجود منفور بی ارزش هیچی نیستم هیچی...

خدایا... حس میکنم حتی توهم دیگه دوسم نداری... حتی توهم روتو ازم برگردوندی... خدایا ازت گله و شکایتی ندارم... حق داری دیگه بنده ای مثل من نخوای!... ولی چرا گذاشتی زنده بمونم؟... یعنی بهم فرصت دادی؟... با چه امیدی باید از این فرصت استفاده کنم؟... خدایا دیگه به این بنده ات امیدی نیست... تمومم کن خاموشم کن خدا...

بس کن پرستار هی نگو وقت تمومه... بزار همینجا انقدر زار بزنی که بمیرم... اما مثل اینکه دست بردار نیستی...

نگاه آخرو به چشمای بسته فرزین انداختم... نمیدونم منو میبخشی یا نه... ولی ممنونم که تو این دنیای بی رحم تو یکی دوسم داشتی!!

چشمه اشکم خشک بشو نبود اما جلوشو گرفتم... دیگه فایده ای نداره پشیمونی و اشک ریختن... اون دیگه تموم شده... منم همین روزا باید تموم شم...

از اتاق که خارج شدم منظره روبروم برام بدترین چیز ممکن بود... تلخ ترین چهره ای که میتونستم ببینم... زنی با چهره ای دل نشین و قامت متوسط اما چشم هایی خیس و گونه های گل انداخته و دستمالی تو دستش... با نگاهی پر از غم و درد و غصه... چه کسی جز مادر فرزین میتونه باشه؟

و من چه جوابی میتونم بهش بدم؟!... حتما دکتر بهش گفته من و فرزینو از رو زمین جمعمون کردن در حالی که فرزین دست منو گرفته بوده... حتما گفته... که حالا مادرش اینجوری به من خیره شده...

هرکاری بکنه بهش حق میدم و گله ای نمیکنم... حق داره ازم شکایت کنه دیه بگیره... حق داره تف بندازه تو صورتتم...

اما چرا هیچ حس سرزنش و تنفیری تو چشمای قشنگش نمی بینم؟!... من لایق این نگاه مهربون نیستم... نیستم بخدا...

- تو همون تیارایی؟! -

تعجب و بهت تو نگاهم نمایان شد... یه لحظه حس کردم سرم دوباره گیج رفت و تعادل ندارم... دستمو گرفتم به دیوار
-ش.. شما...

اومد جلو و اشکاشو آهسته پاک کرد- من مادرشم... تو تیارایی مگه نه؟! -

-از کجا منو... میشناسید؟ -

لبخندی تلخ تر از زهر زد... سرتاپامو از نظر گذروند و دوباره تو چشمام ثابت شد

-میدونستم آخرین انتخاب پسرم بی نقص خواهد بود!

-م... من...

-فرزین کم با من درددل نمیکرد... من از همه چی زندگیش خبر داشتم... نمیدونم چیشد که... یهو از راه بدر شد و رفت سمت دختر بازی... ولی تو... تو بچمو عوض کردی.

اشکاش دل سنگو آب میکردن... و من فقط مبهوتش بودم...

-بهم گفت عاشق شده...عاشق دختری به نام تیارا...انقدر ازت خوب میگفت که منم عاشق این شدم که یه بار بینمت و بفهمم کی هوشو از سر پسرم پرونده و به التماسا و گریه زاری های هر شب من برای سر به راه شدن بچم خاتمه داده...میخواستم بینم کی پسرمو سر عقل آورده و تا این حد دلبسته ش کرده.

در کمال بهت و حیرتم در آغوشم کشید و هق زد...

-و حالا می بینم انتخابش بی نظیره...من توییخت نمیکنم عزیزم...نمیدونم چیشد که این جوری شد و چجوری فرزینمو از دست دادم و نمیخوام که بدونم...همینقدر که بچم دست از گناهاش برداشت و سربه راه شد بسمه... همین که تو آدمش کردی بسمه...همینکه از عذاب اون دنیاش کم میشه کافیه.

دستمو گذاشتم پشتش...چشمامو بستم و لبمو گزیدم...دلم از اینهمه دریا دلی گیج شده بود...یه آدم چقدر میتونه بخشنده باشه؟چقدر میتونه به خوبی این خانم باشه؟! نتونستم سکوت کنم...

-من شرمنده تونم...من باعث شدم این بلا سرش بیاد...من لایق مجازاتم...

-نه...نه من نمیتونم همه عشق و امید و زندگی پسرمو مجازات کنم...نمیتونم دل بچمو بشکنم...همیشه میگفت وقتی تیارا رو عروست کردم باید باهاش مثل ملکه رفتار کنی نه زیردستت!...میگفت نباید مادرشوهر فولادزره باشی و من می خندیدم...نمیتونم تو رو گناهکار بدونم.

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...نفسم به سختی بالا میومد و تعادل رو به کاهش بود...زمزمه کردم -من فدای اون اشکاتون...شرمنده ام.

و دیگه حسی جز بی حسی نبود...

آهسته سرمو گذاشتم روی بالش و چشمامو بستم...چندروزی از اون ماجرا میگذره...به بابا گفتم تو راه پله سرخوردم و سرم با لبه پله برخورد کرده...

تو مراسم سوم و هفتم فرزین به احترام دل شکسته ش و مامانش شرکت کردم و با تمام سختی‌ش تحمل کردم...

بابا از اون روز به بعد خیلی هوامو داره... سعی میکنه زودتر از سرکار به خونه برگرده و پیش از پیش مراقبمه... و این کمی امیدمو بیشتر میکنه که هنوزم هست کسی که نزدیکم باشه مراقبم باشه و "مرد"ی باشه که بهش تکیه کنم... اونم در مقام یه پدر واقعی.

بدون اینکه خودم بخوام شدم همون تیاری قبلی اما نه به اون سخت و محکمی... اون اتفاق به معنای واقعی کلمه از من یه مرده متحرک ساخته... بی روح... سرد...

تموم اونچه که بوده پریده ولی هنوزم کورسوی احساسی نسبت به روهام تو دلم هست که اونم چیزی نمونده تا خاموش بشه... شاید از همون اولشم همه چی تو دل من برعکس بوده...

تلاشم برای خوابیدن بی فایده بود... چشمامو باز کردم و موبایلمو برداشتم... از روز قبل از اون اتفاق خاموشه و دیگه روشنش نکردم... حالا میکنم... شاید کسی به یادم باشه هنوز!!!

همینکه روشن شد آهنگ زنگش شروع کرد به نواختن و با نقش بستن اسم روهام روی صفحه حس کردم چیزی تو دلم شکست و فرو ریخت... خودتم اجازه نمیدی فراموشت کنم؟!؟!

چیزی شبیه نسیم اومد شکسته های دلمو به پرواز درآورد و دلم پر کشید که بازم صداشو بشنوم... هرچند میدونم بازم سردیش سرد ترم میکنه...

دکمه سبزو کشیدم و گوشیه دم گوشم بردم... با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم -سالا...

و بهم فرصت حرف زدن نداد...

-آیا بشری از تو بی خیال تر و دیوونه تر روی کره زمین پیدا میشه؟!... دیگه یه آدم چقدر میتونه بی خیال و آسوده باشه و از همه اطرافیانش دوری کنه؟!... نه واقعا تو فکر نکردی یه هفته س خاموشی چقدر یه نفر میتونه تحمل داشته باشه؟!... نمیدونی توی چه شرایطی هستی و هر لحظه خطری در کمینه؟!... اصلا معلوم هست چرا و به چه دلیل اون لامصبو خاموش کردی؟

به حال خودم پوزخند بیصدایی زدم... لحنم بیش از حد پکر و آشفته بود... و حوصله شکافتن لحنش و کشف احساساتشو نداشتم... گفتم

-هیچوقت فکر نکن من کرم!...آروم ترم بگی توانایی شنیدن دارم.

نفسشو محکم بیرون فرستاد و کمی ولوموش اومد پایین...

-خواهشا درک کن توی چه موقعیت خطرناکی هستی...هر لحظه ممکنه مورد تهدید قرار

بگیری...تو در هیچ شرایطی نباید دور از دسترس و خاموش باشی!

خشکی صدام دست خودم نبود...

-من تو موقعیت خطرناکی ام...نه تو که انقد جوش میزنی!...مگه نگفتی اینجا اختیارم دست

خودمه؟ پس دخالتی نکن.

کلافه بود...

-این حرفا رو بس کن تیارا!...اون حرف من مال وقتی بود که همه چی آروم و بی خطر باشه نه

وقتیایی که تو مدام توسطشون پاییده میشی و هر دم منتظر فرصتی برای اقدام!

بغضم گرفت...فقط حرف خودشو میزنه...یعنی اصلا براش مهم نیست تو این چندروزی که

خاموش بودم چرا خاموش بودم و چه اتفاقی برام افتاده و الان حالم چرا انقدر خرابه!...فقط حرف

خودشه و کار خودش...

بغضم پنهون نموند...

-دیگه هر اتفاقی هم بیفته مهم نیست...برای من همه چی تموم شده و دیگه نه انگیزه ای دارم و

نه امیدی.

بازم عصبی شد...

-برای تو تموم شده برای دیگران که تموم نشده دختره خودسر بی فکر!...این ناامیدی و حرفای

بی معنی که میزنی از کجا نشات میگیره که تا این حد تورو دیوونه کرده؟

زهرخند زد...

-دیوونگی رسم منه...خیلی از دنیا عقبی...زندگی خودمه دوست دارم خودسرانه عمل کنم!

-اگه قرار بر این باشه...حیف اون زندگی که تو دستای توه و داری نابودش میکنی!...یکم فکر کنی

می بینی که بقیه هم تو این زندگی نقش دارن سهم دارن!

-زندگی من بیت المال نیست که بقیه هم توش سهم داشته باشن.

-اصلا...حرف حساب زدن با تو فایده ای نداره!...میدونم تو کتت نمیره...به جهنم که نمیفهمی!منکه میفهمم!

-آره تو عالم دانایی و من دیوونه شیرین عقل.

-تو این مورد که شک ندارم!...گفتم که یادآوری بشه.حالا...

-حالا؟

-نمیخوای بگی این چندروز کجا بودی؟

خیلی خوب حس میکردم که رفته رفته صدایش داره گرم میشه و دیگه دعوا نداره...دلجم حالش عجیب بود و کمی هم دلخوری داشت...

-سر جام بودم!

-منظورم این بود که...

-میدونم منظورت چی بود!...به تو ربطی نداره که بخوام برات شرح بدم و آمار زندگیمو بزارم کف دستت.

باز سیماش اتصالی کرد...

-باشه منکه میدونم با تو همیشه عین آدم حرف زد...همین که هنوز سایه ت رو زمین هست کافیه!

و صدای بوق نداشت جوابشو بدم...آروم گوشو گذاشتم کنار سرم و همزمان با نفس عمیقی چشمامو بستم...

نمیخوام درگیرت بشم روهام...توهم راحتم بزار!...دیگه مهم نیست چه احساسی تو صداته...مهم نیست دوسم داری یا نه...قراره از اول شروع بشه...از همونجایی که تو برام غریبه ای بیش نبودی و منم میلی به شناختت نداشتم!

روهام:

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و موبایلمو گذاشتم کنارم...سرمو انداختم پایین و انگشتامو لابلای موهام فروکردم...خاطره چندشب پیش بالاخره آتیشش فروکش کرد...

اون شب به معنای واقعی کابوس و عذاب بود... کابوسی که باعث شد با وحشت از خواب بپریم و از سر و روم عرق بریزه و صدای جیغ تیارا مدام تو گوشم بیچه... تا مرز جنون رسیده بودم و حتی ردش کرده بودم...

تو خواب یه تصویر مبهم از یه ارتفاعو می دیدم و دختری که قامتش مثل یه سایه تاریک بود... حس میکردم... نه! مطمئن بودم تیاراست... من ازش دور بودم و هرچی تلاش میکردم بهش برسیم بی فایده بود... خودشو انداخت پایین و با صدای جیغ وحشتناکش از خواب پریدم... با خودم کلنجار رفتم تا بهم ثابت شه همش یه خواب بی معنی بوده و آروم بگیرم بی فایده بود... طاقت نیاوردم و بهش زنگ زدم اما... چندین بار دیگه هم زنگ زدم اما بازم -دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

خلاصه اینکه این چندروز چجوری گذشت بهتره بگم از جهنم بدتر بود... دیوونگی به معنای واقعی به همراه یه نگرانی و ترس عظیم که مبادا بلایی سرش اومده باشه... به طور حتم اگه اتفاقی افتاده بود منم الان زنده نبودم...

وجدانم -حالا که مطمئن شدمی حالش خوبه دیگه چندروز گذشته رو بیخیال شو دیگه!... مهم اینه که نگرانی و ترس بی معنی بوده... در آهسته باز شد و صدای پرهامو شنیدم -خبری نشد؟

سرمو بلند کردم و با صدای بمی گفتم -حالش خوبه. لبخند زد -منکه بهت گفتم بیخودی خودتو اذیت میکنی... خداروشکر. بلند شدم -بیخودی؟!... بی خبر بودن بیخودیه؟ نگرانی بیخودیه؟ -خیلی خب حالا چرا داغ میکنی؟ -چونکه تو هنوز حالت نمیشه!

-اصلا من می بندم این زیپ لامصبو... برم که دیر شد. و از اتاق خارج شد و بعدشم از خونه... نگاهمو دوختم به آینه و به حال آشفته ام پوزخند زدم...

-مهم اینه که یه روزی برای همیشه کنارم خواهی بود... تو فقط برگرد!! بقیه ش با من.

دلَم یه جورایی آرام گرفت...

یک کت و شلوار شیک قهوه ای سوخته و یه پیراهن شیری رنگ پوشیدم... موهامو مرتب کردم و همون عطر همیشگی رو زدم... کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم...

با خیال راحت نشستم پشت فرمون و به سمت شرکت راه افتادم... حالا که میدونم حالش خوبه دیگه غمی ندارم... با اینکه مطمئنم اون لحن و صدای خسته و بدحال از یه جایی نشات می گرفت اما همینکه هنوزم به همون لجبازی و بد اخلاقیه و درست باهام حرف نمیزنه کافیه تا بفهمم خوبه!! لبخندی رو لبام جاخوش کرد... به نظر خودت با این کارا داری منو از خودت می رونی... ولی نمیدونی بیشتر برای بدست آوردن مصمم میشم!!... تیارای من میشی...

وارد شرکت شدم... منشی مثل همیشه با اون لوندیش ازم استقبال کرد...

-سلام... خوش اومدین.

تنها به تکون دادن سری اکتفا کردم و رفتم تو اتاقم... چقدر خوش خیالی تو!... فکر میکنی الان جای تیارا رو پر کردی؟!... هه... من همون سلامی که تیارا با هزار کنایه و نیش بهم میگفت رو به این سلام پر عشوه ی تو ترجیح میدم...

چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد... نگاهمو از روی پرونده کشیدم بالا و دختره رو دیدم که با یه سینی کوچیک توی دستش اومد داخل...

بی تفاوت نگاهمو برگردوندم روی پرونده و گفتم

-خانم بهتره قبل از ورودتون در بنزید.

سینی رو گذاشت روی میزم...

-یعنی واقعا لازمه?!

-بله... لازمه.

-اممم... اخه گمون می کردم منشیتون با بقیه میتونه فرق داشته باشه.

صاف نشستم و نگاه سردی به چهره اش انداختم...

- شما منشی هستید و انکار نمیکنم که وظایفتون رو خوب انجام میدین... ولی هیچ فرقی با دیگران ندارید... حداقل از نظر من.

لباشو کمی روی هم فشرد و حرص و دلخوریش از تمام حالاتش نمایان بود... به سینی اشاره کرد و گفت

- دیشب تولدم بود... کیک اضافه اومد... برای شما هم آوردم. امیدوارم خوشتون بیاد.

معلوم بود میخواد بحثو عوض کنه... با اکراه نگاهی به کیک انداختم و گفتم

- دستپخت خودتونه؟

- آره... خودم درستش کردم.

خودمو سرگرم پرونده نشون دادم...

- از خامه خوشم نیاد.

سنگینی نگاه پر از حرص و عصبانیتشو حس میکردم... بعد چند لحظه که همونجوری نگام

کرد، دسته های سینی رو محکم تو دستاش فشرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد...

نفس عمیقی کشیدم... این رفتارم فیلم نیست... از ته دل و بدون ذره ای فیلم بازی کردنه... من

نمیتونم چهره خوبمو به کسی جز اونی که میخوام نشون بدم... این طرز رفتارم با این منشی جدید

هم دست خودم نیست و ناراضی هم نیستم... خوشش نیاد میتونه از کارش استعفا بده... منم

مانعی ندارم!

صدای زنگ موبایلمو شنیدم... از جیب شلوارم آوردمش بیرون... "مهندس آریا" روی صفحه

چشمک میزد... کمی مکث کردم... از طرفی خوشحال بودم چون... این رابطه من و پدر تیارا میتونه

به باهم بودن ما کمک کنه!

جواب دادم...

- سلام آقای مهندس.

مثل همیشه گرم...

- سلام پسر... حالت خوبه؟

بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم...

-ممنونم... شما خوب هستید؟

-ای... بد نیستم... اوضاع اونجا چطوره؟

میدونستم منظورش شرکته...هیچوقت بهونه ای جز این نداشت که به من زنگ بزنه!! فکر و ذکرش همینه...

-همه چی خوبه...نگران چیزی نباشید.

-میدونم روی تو همه جوره میشه حساب کرد!

-لطف شما رو می رسونه.

-خب...دیگه چه خبر؟

تعجب کردم...معمولا اوضاع شرکتو که می پرسید حرفاش ته می کشید!!

گفتم-سلامتی...

صدای ضعیف و آهسته تیارا رو شنیدم...

-باباجون!...نمیاين شام؟!

-چرا دخترم...اومدم...خب پسر من باید برم.کاری نداری؟

-سلام برسونید!

-حتما...خداحافظ.

گوشیو آوردم پایین و لبخندی ناخودآگاه رو لبام نقش بست...به منظره بیرون خیره شدم و به فکر فرو رفتم...تا جایی که یادمه گفت آشپزی بلد نیست!...

سرمو به طرفین تکون دادم و برگشتم پشت میزم...لحظه به لحظه داره تو دلم شیرین تر و خواستنی تر به نظر میاد!!!

تیارا:

لبخند رضایتمندی رو لبام نشست...وارد مغازه شدم و به فروشنده که نشسته بود و سرش تو روزنامه بود نگاه کردم...آهسته رفتم جلو...

-بخشید!

نگاهشو کشید بالا...دقیق سر تا پامو یه نظر دید زد که کم کم داشتم پشیمون میشدم...اما سعی کردم بی تفاوت نشون بدم...با لبخند محوی تو چشمام ثابت شد و از جاش بلند شد...

-سلام...خوش اومدین...بفرمایید؟

یه لبخند ملیح تحویلش دادم-مرسی... (به ویتترینش اشاره کردم) میخواستم اگه میشه اون کت اسپرتونو ببینم.

منظورم کت تکی بود که رنگش سورمه ای بود و سر آرنجاش یه تیکه آبی آسمونی دوخته شده بود...همینکه دیدمش دریای دلم به تلاطم افتاد و میدونم تا نخرمش دلم آروم نمی گیره!...درست یک ماه از زمانی که برای آخرین بار تلفنی باهاش حرف زدم میگذره و حالا به این نتیجه می رسم که تمام تلاشم برای فراموش کردنش این بوده که داشتم خودمو گول میزدم..بدون شک انکار یک علاقه قلبی سخت تر از فراموش کردنشه...

تو دلم دوباره شده همون بت سابق و شکستنی هم نیست...چه بخواد چه نخواد، من دوسش دارم...دیگه هم نمیخوام خودمو فریب بدم با یه مشت اراجیف که بهم می بافم!...

با صدای فروشنده به خودم اومدم...

-بفرمایید...رنگبندی هم داره هر رنگشو که پسند کردین من در خدمتم.

نگاهمو به روی ویتترینش انداختم...چند رنگ از همون مدلو گذاشته بود و منتظر و مشتاقانه نگام میکرد...بدون توجه به برق چشماش روی همون رنگ سورمه ایش آهسته دست کشیدم و تو دلم گفتم

-همین قشنگه...با همین جذاب تر میشی!

لبخند زدم و گفتم-همینو بر میدارم.

ناگهان صدایی از پشت گفت...-من حساب میکنم!

چشمام کمی گرد شد و صاحب صدا کنارم ایستاد... از گوشه چشم نگاهش کردم... تو یه لحظه اوضاعم وارونه شد... آب دهنمو قورت دادم و همزمان با نفس عمیقی نگاهمو چرخوندم سمت چپ... سر آستین کت تو دستم فشرده میشد...

سنگینی نگاهش و لحن مرموزشو حس کردم- به عنوان هدیه قبول کنید!

اگه غریبه ای مثل فروشنده اونجا حضور نداشت بدون شک با همین دستام خفه ش میکردم... اون حسام بود!... کسی که مدت ها قبل تو کوچه پس کوچه های ذهنم دفن شده و به فراموشی سپرده شده بود...

حسام دستشو که حامل کارتش بود میبرد جلو که پشش زدم و کارت خودمو گرفتم جلو فروشنده و با لحنی آکنده از نفرت گفتم

-خیر... ما لایق این هدیه ها نیستیم!

مچ دستمو گرفت کشید عقب- چرا؟!... اتفاقا لیاقت شما خیلی بالاتر از این حرفاست.

فروشنده اون وسط عین منگلا به ما نگاه میکرد... خیلی سعی داشتیم خودمو کنترل کنیم...

دستم از دستش کشیدم بیرون

-قبلا از الطاف شما بهره مند شدیم... این یکی از سرمون زیادیه!

بحثو عوض کرد...

-شک نداشتیم که سلیقه ت خوبه... افرین... خوب داری واسش دست و دلبازی میکنی.

نفس بلندش کشیدم... دستام از شدت خشم می لرزیدن... کارتمو گذاشتم تو دست فروشنده

-لطفا سریع تر حساب کنید که ما مرخص بشیم.

لبخند گنگی زد و کارتخوانو کشید جلو

-چشم... حتما.

اصلا به مبلغش توجه نکردم... فقط میدونستم اگه حسام از جلو چشمام گم نشه چیزی نمونده از

سرم دود بلند شه!

پسره کارتو بهم برگردوند و کت رو مرتب تا کرد و توی پاکت قشنگی گذاشت... زیر لب ازش تشکر کردم و با سرعت از مغازه بیرون زدم و به سمت خروجی پاساژ راه افتادم... حسام دنبالم میومد و می ترسیدم که مبادا بخواد غلطی بکنه و تو این پاساژ خلوت کسی به دادم نرسه!

— حالا کجا با این عجله؟... یکم صبر کنی بی فایده نیست.

— حرف زدن با تو هیچ فایده ای برای من نداره.

— بیا یه بار مسالمت آمیز باهم روبرو شییم... نمیشه؟

— من هیچوقت کار بیهوده انجام نمیدم!

— فقط در حد چند کلمه... عزیزم تو چقدر بداخلاق شدی!

بی اراده صدام رفت بالا— من عزیز حیوون وحشی و پستی مثل تو نیستم... برو با امثال خودت لاس بزن!

عصبی ش کردم... سرعتشو زیاد کرد... تو پارکینگ بودیم و خلوت تر از پاساژ... با ماشین بابا اومده بودم و باید می داشتمش تو پارکینگ چون کارم طول میکشید...

دستم روی در ماشین بود که یهو شونمو محکم گرفت و در کسری از ثانیه منو چرخوند که محکم پرت شدم سمت ماشین بغلی... هنوزم سرم بخاطر اون شکستگی کامل خوب نشده بود و بخاطر این ضربه گیج رفت... همه چی جلو چشمم چرخید و مجبور شدم دستمو به ماشین بگیرم تا نیفتم... پاکت خریدم از دستم افتاده بود...

حتی حسامم جلو چشمم تار و مبهم بود... نگاهمو کشیدم روی پاکت سوغاتی رو هام... اما...

قلبم فشرده شد... وقتی پای حسام رفت روش حس کردم نفس کم دارم... سرم مثل زنگوله زنگ میزد و داشتم دیوونه میشدم...

— که عاشقش شدی... برایش خرید میکنی... اونم همچین چیز گرون قیمتی!... هه... اونم برای کسی که حتی یه لحظه به فکر نیست!... خودتو واسه کی داری حروم میکنی دختره روانی؟!

چندبار محکم پلک زدم تا اینکه تونستم بهتر بینمش... تو چشمات خیره شدم...

— چیه؟... حسودیت میشه؟... برای من مهم نیست کیا و اس کیا حسادت میکنن... من راه خودمو میرم.

یقه مانتومو گرفت و کمی کشید بالا...خم شد تو صورتتم...نفسم داشت بند میومد...غرید

-اون ادم ارزش اینو نداره و در حدی نیست که من بهش حسودی کنم...من دلم به حال تو میسوزه!

پوز خند زدم-دلسوزی لازم ندارم آقای مثلا مهربون...دلت به حال خودت بسوزه که خودتو کشتی ولی به چیزی که میخواستی نرسیدی!

-من هنوزم فرصت دارم به هدفم برسم...ولی توچی؟...تو که هیچ امتیازی از طرف رو هام بدست نیوردی.

دستشو گرفتم و محکم کشیدم پایین تا یقه مو ول کنه...از لای دندونام غریدم

-تلاشت برای خام کردن من بی ثمره...نمیخواه انقدر ابراز دلسوزی کنی...اگه دل توهم سوختن بلده،باید خدمتت عرض کنم که فعلا بیشتر به کار خودت میاد نه من و بقیه!

و بهش تنه زدم و رد شدم...یاد سوغاتیم افتادم و برگشتم سمتش...عمدا اونو بیشتر زیر پاش فشرد

-چییه؟...میخوایش؟!

نگاهمو کشیدم توی چشماش...پوزخندش آتیشم میزد...

-چرا دوباره سر و کله ت تو زندگی من پیدا شد؟!...میخوای به چی برسی؟

پاکتو از زیر پاش برداشت و گرفت جلوم-به چیزی که تو عقل تو نمی گنجه...الان میرم...ولی فکر نکن با راه رفتن رو اعصاب من پیروز میدون میشی!...این منم که روزگار شما دوتا رو سیاه میکنم!

و پاکتو پرت کرد تو بغلم و راهشو کشید و رفت...برام مهم نبود...با عجله توی پاکتو نگاه کردم...دلم اروم گرفت...نشستم تو ماشین و سرمو تکیه دادم به صندلی و پلکامو گذاشتم روهم...سرم درد میکنه...

نباید بزارم حضور نحس حسام دوباره باعث دردسرم بشه...معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای دوباره پیداش شده و اومده سروقتتم...ولی به همون جهنم دره برش می گردونم...نمیخوام اسیر یه عذاب جدید بشم...

از پارکینگ خارج شدم و مسیر خونه رو پیش گرفتم... به همه راه و روش های پاک کردن حضور حسام از زندگیم فکر کردم اما... به همین سادگیا همیشه از شر دشمن خلاص شد...

اگه شکوه دارم از تو

اگه بی قرارم از تو

تو بمون که آشیانه ام تویی

به هوایت ای ستاره

به تو می رسم دوباره

اگه عاشقم بهانه ام تویی

همینکه آهنگ تموم شد، با کمی فاصله از در خونه پارک کردم... کمربندمو با حرص باز کردم و دستمو روی فرمون مشت کردم...

آروم باش دختر... چته؟!... تو که میدونی اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه... این خشمی که گرفتارشی واسه چیه؟!... تو مگه دلگرم نیستی؟ مگه امیدت ناامید شده؟!... تو محکم تر از این حرفا بودی.

چندتا نفس عمیق کشیدم و وقتی آروم تر شدم، سوغاتی رو هامو برداشتم و پیاده شدم... رفتم سمت خونه... با کلید درو باز کردم...

از آسانسور که پیاده شدم، دیدم یک جفت کفش بجز کفشای من و بابا دم دره... حتما بازم بابا یه نفرو آورده که مربوط به کارش میشه...

بی تفاوت وارد خونه شدم... از اونجایی که دیدم لای در اتاق کار بابا بازه و صدای صحبت میاد متوجه شدم حدسم درست بوده.

رفتم تو اتاقم و بدون اینکه لباسامو عوض کنم فقط وسایلمو گذاشتم و برگشتم سمت آشپزخونه... مشغول درست کردن شربت شدم... از این مردا که کاری بر نمیاد بابا هم پذیرایی بلد نیست!!!... یکم در حقشون لطف کنم خوبه!

سه تا لیوان گذاشتم تو سینی و شربتو ریختم توشون... سینی رو برداشتم و درحالی که سرمو پایین انداخته بودم چرخیدم سمت در که...

یهو ظاهر مرتب و منظم لیوانا از هم ریخت و همش پخش زمین شد و صدای بدی ایجاد کرد...دستام تو همون حالت خشک شده بود و فکم افتاده بود پایین!

اصلا انگار این یارویی که روبروم وایساده و عین خودم تو شوکه رو نمی بینم...

ا...ب...ببخشید...

فکمو جمع کردم اما هیچ جوابی بهش ندادم...همونجا خواستم بشینم گندی که زدیمو جمع کنم که یهو..

مواظب باشید!!...شیشه نره تو دست و پاتون!

از حالت نیم خیز به حالت اولم برگشتم و نگاهمو کشیدم تو چشماش...مردی حدودا ۳۵ ساله با چهره ای که میشه گفت جذاب بود...انگار کمی هم دستپاچه به نظر میرسید...

گفتم-مواظبم.

و دوباره نشستیم که همزمان اونم نشست...و همزمان با تعجب همو نگاه کردیم...حوصله نداشتم یه چیزی بگم حالشو بگیرم وگرنه انقد مظلوم نبودم!!...

قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

خودم گند زدم خودمم جمعش میکنم...شما زحمت نکشید.

بلند شدم و با جارو خاک انداز برگشتم

خودم جمع میکنم...شما به کارتون برسید.

نگاهم کرد-کارم تموم شد!

همون موقع بابا سر رسید و نگران نگاهمون کرد

چیشد؟ صدای چی بود؟!

مرده از جاش بلند شد و منم مشغول جمع کردن شیشه خورده ها شدم و گفتم-هیچی

باباجون...چیز مهمی نیست.

چیزیت نشده؟

از گوشه چشم حرصی به یارو نگاه کردم و نفسمو محکم فوت کردم بیرون
-نه... خوبم.

بابا- آقای مجد شما بفرمایید.

پس فامیلیش مجده!... یه جوری نگاه کرد و گفت- ببخشید باعث زحمت شدم.

جوری که شک کردم شنید یا نه با حرص گفتم- خواهش میکنم!

سرشو انداخت پایین و رفت بیرون... بابا هم بعد از اینکه کلی سفارش کرد که دست و پامو زخم و
زیلی نکنم، تنهام گذاشت...

شالم مزاحمم بود... برش داشتم و پرتش کردم روی میز ناهارخوری و مشغول جمع کردن شیشه
ها شدم... خب مرتیکه الدنگ داری میای عین گاو نباش یکم به جلو دقت کن حداقل یه اهمی
اوهومی چیزی... اخطار بده قبلش!... حالا یه دست لیوان بدهکار شدی ولی خب بهت رحم
کردم... بخاطر حضور بابام بود و گرنه دهن تو سرویس میکردم تا تو باشی دیگه خودتو نزن به
گاوی!

از حرص خوردن خودم خندم گرفته بود... شیشه هارو جمع کردم ریختم تو سطل آشغال و با
دستمال و طی افتادم به جون کف آشپزخونه... البته قبلش مانومو هم به شالم ملحق کردم و
گذاشتم روی میز چون ترسیدم کثیف شه و من حوصله کشتی گرفتن با لکه رو ندارم!
با کمال بی حوصلگی نشستم رو زمین و مشغول پاک کردن شربت شدم و در همون حال هی غر
زدم...

-بیشعور اومده گند زده گندش من باید پاک کنم!... بخدا اگه بابا نبود یک حالی ازش می گرفتم
مرغا که کمه... کلا مجموعه جانداران آسمون به حالش گریه کنن!... اه... خیر سرم خواستم یه
شربت ببرم گلوشون تازه شه حالا باید بشینم عین چی زور بزنم اینا پاک شه.

صدای بابا که از تو راهرو میومد رشته افکارمو برید

-تیاراجان... آقای مجد دارن تشریف می برن.

خب ببرن به جهنم که ببرن به من بدبخت چه ربطی داره؟!... یه نگاه به تیمم کردم یه تی شرت تنم
بود... با این وضع برم بدرقه ش؟!!

از همونجا با صدای بلند گفتم- خیلی خوش اومدن!!

و به کارم ادامه دادم... با شنیدن صدای در به این نتیجه رسیدم که تشریفشو برد الحمدالله!

بابا اومد تو آشپزخونه...

-چیشد که اینا شکست؟...اون اینجا چی میخواست؟!

شونه بالا انداختم-چه میدونم...تصادف کردیم!

-خودت که چیزیت نشده؟

-نوچ...از شما سالم ترم!

خنده کوتاهی کرد و بدون حرف خارج شد...تو دلم موند بگم اخه خونه ادم جای کارای اداری و همچین چیزاییه؟...یعنی پدر من تو انقد غیرت نداری که فکر کنی یه دختر مجرد تنها تو خونه داری...از اونور میری مرد و پسر غریبه میاری تو خونه؟!...بار اولتم که نیست اخه...چند باری تکرار شده.

بدجور دلم پر بود...اصلا به ذهنش حتی خطور نمیکنه همچین چیزایی...

ولش بابا...من که بلام چجوری رفتار کنم که یه وقت ذوق مرگ نشن...تاحالا که خوب پیش رفتیم!

گند کاری جناب مجد رو پاک کردم،دستامو شستم،شال و مانتومو برداشتم و رفتم تو اتاقم...با دیدن کتی که واسه روهام خریده بودم بیهو به طرز شدیدی دلم گرفت...

از تو پاکتش درش آوردم و گرفتم جلوم...نشستم لب تخت و لحظاتی خیره نگاهش کردم...دلم برات تنگ شده بی معرفت...

بی اراده تو بغلم فشردمش...روهام می بخشمت...بخاطر همه بدیات می بخشمت...بخاطر همه کارایی که بابتش ازت شکایت و گله میکردم می بخشمت...فقط یکم به یادم باش.

همونجور که تو بغلم بود دراز کشیدم و چشمامو بستم...قطره اشکی سرک کشید و روی بالشم چکید...کت رو انداختم روی خودم و سعی کردم بخوابم...به یاد اون شبی که تو جنگل کاپشنشو روم انداخته بود و من از گرمایش لذت میبردم...ولی صبحش متوجه اتفاقی شدم که بی نهایت دیوونم کرد...

ولی الان... به همون بوسه و همون آغوش محتاجم...

تو پیاده رو مشغول پیاده روی و دید زدن مغازه ها بودم... چکاری جز این میتونم بکنم؟!... منکه اینجا کاملا تنهام... بابا که صبح تا شب سرکاره و بعضی شبا هم دیر میاد خونه... منم که نمیتونم خودمو تو خونه حبس کنم... مجبورم بزنم بیرون و بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشم فقط رژه میرم...

تو همین چندروزم سوغاتی همه رو خریدم... به امید و خیال اینکه زودتر وقت برگشتن میرسه و من آروم میگیرم... دووم آوردن اینجا دیگه داره برام جانفرسا میشه... دلم میخواد زودتر وقتش برسه و من برگردم به همون جایی که دلم اونجاست...

صدای زنگ موبایلمو شنیدم... از توی کیفم درش آوردم و همونطور که به راهم ادامه میدادم و چشمم به ویتترین مغازه ها بود جواب کیانا رو دادم

-چه عجب خانوم... یادی از ما کردی!... از وقتی عروس شدی دیگه فراموشت شدیم.

-تیار!!!... مرده شور تو ببرن... این جای سلامت بود؟

-خو مگه دروغ میگم؟!

-برو بابا! دختره نکبت!... یه لحظه عقلت نمیکشه من دیگه کارونندگی دارم!

-خب همین دیگه... پاک از یادت رفتیم.

حرصش دراومد-ببند فکو دیگه توهم!... مثلاً زنگیدم بعد مدت ها حالتو بپرسم بی لیاقت!

-خوبم از احوال پرسیای شما.

-حالا تو هی کنایه بزن خب؟

-خب!

-چته؟... بی حوصله ای؟

-نوچ... خوبم.

-ارواح عمت... از رها شنیدم.

-خو پس چی می پرسی؟

-حالا ولش کن غصه ها رو...چه خبر؟ آب و هوا اونجا چطوره؟!

خندم گرفت-چیزی نبود بجز آب و هوا؟

-معمولا همه همینو میپرسن!

خندیدم-گرمه.

-تابستون داره تموم میشه هنوزم گرمه؟!

-ها...

-مرگ و ها!درست جواب بده بی ادب.

-حسش نیس...

-ای خاک تو گورت!

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم-اونجا چه خبر؟

یهو ذوق مرگ شد-وایییی یه خبر دارم باقلوا!

-چی؟

-حدس بزن!

-حوصله ندارم بگو دیگه!

-میدونستم تو از اولشم بویی از عقل نبردی که بخوای ازش استفاده کنی.

-میگی یا ترورت کنم؟!

صداشو مظلوم کرد-نه...به من رحم نمیکنی حداقل به بچه تو شکمم رحم کن!

چشمام چهارتا شد و عین وزغ زل زدم به روسری توی ویتترین...

-ها؟!

پقی زد زیر خنده-الان میتونم عین وزغ منگل تصویرت کنم!

-درست حرف بزن!

-خب درست گفتم دیگه!

-کیانا...جان من؟!

-جان تو!

سکوت کردم...یعنی واقعا کیانا داره مامان میشه؟!...نمیتونم لذتی که الان داره رو تصور کنم...

-چیشد؟ هنگیدی؟!

بی اراده لبخند محوی رو لبام نشست...-چندماهته؟

-چهار!

-چهار ماهته اونوقت حالا باید به من خبریدی؟

خندید-دیگه...

با شیطننت گفتم-حتما مانی ذوق مرگه نه؟...جان من چقدر هواتو داره؟!

-اوووووووونو که نگو اصلا!

خندیدم...اونم خندید...چقدر خوشبختی شیرینه اونم با کسی که عاشقش باشی!...و من چقدر

ازش فاصله دارم...

غممو پنهون کردم و گفتم-دختره یا پسر؟

-همین امروز میخوایم بریم تا بفهمیم.

-پس خبرشو بهم بده.

-اوکی...

-ایشالله سلامت باشی...کوچولوتم همینطور.

-مرسی عزیزم...کاری باری؟

-نه...خدافظ.

قطع کردم و آه کشیدم...نباید حسودی کنم...اینهمه خوشبختی حق و لیاقت میخواد که...انگار من ندارم!هه...

فقط میتونم با تمام وجودم برای سلامتی کیانا و نی نی کوچولویش دعا کنم...

دوباره راهمو در پیش گرفتم...بازم غم تو دلم سنگینی میکرد و همه احساسمو به زنجیر میکشید...تا کی...تا کجا؟

خودمو به سختی از افکارم رها کردم...نگاهی به ساعت انداختم...۵ و نیم...دیگه باید برگردم.

بابا گفته بود که یکی از همکاراش به مناسبت تولد یه دونه دخترش و به علاوه به پایان رسیدن یه پروژه مهم کاری یه مهمونی گرفته و همه همکاراشو دعوت کرده...با اینکه خیلی راضی نبودم اما قبول کردم برم...شاید به این بهونه کمی حال و هوام عوض شه..

یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم...

دیگه فضا داشت خسته کننده میشد...همش یک نواخته!این چه طرز جشن تولد گرفته؟!!

نفسمو فوت کردم بیرون و خطاب به بابا که کنارم نشسته بود گفتم-من میرم این اطراف یه گشتی بزنم.

-باشه ولی زود برگرد.

سر تکون دادم و بلند شدم...از همون اول خیلی کنجکاوم بدونم توی این عمارت بزرگ و سلطنتی چه جوریه!...خیلی تو چشمه...

سنگینی نگاه خلیلا رو حس میکردم...با اینکه تیمم خیلی هم یه جوری نبود که تو چشم باشم ولی بازم از شر نگاهها خلاص نبودم...یه تونیک مجلسی مشکی طلایی پوشیده بودم به همراه یک ساق تقریبا ضخیم...تونیکم تا بالای زانو بود و یه کمربند طلایی داشت...از کمر به پایین گیپور مشکی بود که لایه زیریش طلایی رنگ بود...روی یقه شم سه تا گل طلایی خوشگل کار شده بود و آستینشم سه ربع...موهامم جلوشو فرق کج کرده بودم و بقیه شو ساده با کلیپس بزرگ و قشنگی جمع کرده بودم و کفشامم پاشنه ۵ سانتی ورنی مشکی.

نمیدونم چرا عادت دارم تو همه لباسام رنگ مشکی وجود داشته باشه! از همون اولم همین شکلی بودم... شاید بخاطر اینکه سنگین تر باشم یا... نمیدونم! عادت شده!

وارد ساختمون شدم... اولالا!... خیلی شیک و مجلسی فکم افتاد پایین ولی زود به خودم اومدم و جمعش کردم... شکوه و شاهانه به این میگن!!

یه خدمتکار داشت با سینی شربت رد میشد که گفتم

-ببخشید... سرویس بهداشتی کجاس!؟

یکمی نگام کرد و بعد با لحن سردی گفت- تو این راهرو.

و به راهروی سمت چپی اشاره کرد... بعدشم رد شد... پشت چشم نازک کردم و زمزمه کردم

-خیلی خب... دختره افاده ای!

وارد راهرو شدم... چه درازه!!... از خودم خندم گرفته بود...

همچنان پیش میرفتم که یهو در یکی از اتاقا که تو راهرو بود باز شد و... سرجام میخکوب شدم!

با لبخند مسخره ای نگام کرد و دست به جیب اومد جلو... کم کم اخم غلیظی رو پیشونیم جاخوش کرد... دندون ساییدم و گفتم

-بازم تو!

لبخندش عمق گرفت- اوهوم... حسام کسی نیس که به راحتی دست از کاراش برداره!

مکت کوتاهی کردم... تو چشمات خیره شدم و با خشک ترین لحن ممکن گفتم- تو از من چی میخوای!؟

نفس عمیقی کشید... فعلا فقط میخوام به حرفام با دقت گوش بدی!

-باز چه زری داری بزنی؟

پوز خند زد... نگاهشو لحظه ای به نقطه ای دوخت و دوباره برگشت تو چشمام

-ما طرز کارمونو تغییر دادیم.

تعجب کردم- ما؟!... مگه تو چند نفری!؟

-خودت چی فکر میکنی؟

سکوت کردم...همه چی دست گیرم شد...از سادگی خودم متنفر شدم!..دورمو گرگ پر کرده بود و من چه ساده با خیال راحت زندگیمو میکردم!

با نفرت گفتم-توهم با اونایی؟!!

نیشخندش به آتیشم کشید...-افرین...خوب بلدی ادما رو بشناسی!

دست راستم مشت شد...-حرف اصلیتو بزن.

با دقت چشمامو بررسی کرد و گفت-هستی معامله؟!!

-چه جور معامله ای؟

تکیه داد به دیوار و روشو به سمتم برگردوند...-طرف تخفیف داده...میگه فقط دوشب براش کافیه.

پوزخند غلیظی زد-یعنی دوشب خودمو بهش بفروشم؟ که بعدش چی بشه؟

شونه بالا انداخت-هیچی...برمیگردی سر خونه زندگیت!

سر تکون دادم و با زهرخند گفتم-افرین افرین...به همین سادگی حلش میکنه نه؟!!

-دو شب خواسته زیادی نیس!

تیز نگاهش کردم-واسه تو و امثال تو زیاد نیس!...واسه من انقد کثافت باره که حاضر نیستم حتی بهش فکر کنم!

-بین!...من میتونم بی هیچ مانع و واهمه ای همین الان با خودم بیرمت!...ولی اون انقد برات

ارزش قائله که حاضره هنوزم بهت فرصت بده!پس با این مقاومت خودتو به خطر نزدیک تر نکن!

از لای دندونام غریدم-من عمرا پا به همچین خفتی بدم!

گوشه لبش کج شد-باشه...این یعنی سلامتی و جون و نفس عشقتو به یه مخالفت ساده فروختی.

بهت زده فقط نگاه کردم...مستانه خندید...-چیشد؟...نظرت عوض نمیشه بازم؟

-چی تو سرت میگذره حسام?!!

-فقط دوشب رضایت میدی... و روهام در امان میمونه! در غیر این صورت پایان عمرش خیلی غم انگیز خواهد بود. و همچنین پایان عمر تو.

قلبم لرزید... من حاضر نیستم تن فروشی کنم... و حاضر نیستم روهامو از دست بدم! این یعنی چی؟... نه... روهام حواسش جمع تر از این حرفاس... خوب میدونه خطر در کمینه... اون اینارو بهتر از من میشناسه... پس امکان نداره اتفاقی براش بیفته... به علاوه اگه من تن به همچین کاری بدم، اون دیگه از یه دختر آلوده خوشش نییاد...

به ترس و نگرانی غلبه کردم و گفتم- روهام انقدر حواسش جمع هست که تو دام حیونای وحشی ای مثل شماها نیفته.

خواستم برم که دستمو گرفت و با لحن ترسناکی گفت- پس هیچوقت فراموش نکن... بدون خدافظی دارین همو از دست میدین!

لرزشی خفیف همه وجودمو در بر گرفت... دستمو ول کرد و رفت و من موندم با یه عالم دیوونگی... سرمو به طرفین تکون دادم... نه اتفاقی نمیفته... اون خودش بهتر از من میدونه چه چیزایی تهدیدمون میکنه... بنابراین نباید تسلیم ترسی بشم که حسام به جونم انداخته... مقاومت باید ادامه داشته باشه... هیچ اتفاقی نمیفته...

نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه چشمامو بستم... روهام... مراقب خودت باش... من به درک... روهام بمون... نباید چیزیت بشه... نباید... مراقب باش... کم کم دارم برای خدافظی همیشگیمون مقدمه چینی میکنم...

دردی طاقت فرسا تو همه وجودم پیچید... دستم بی اراده به سمت پهلوی چپم رفت و همزمان دنیا جلو چشمم چرخید و سیاه و تار شد... مایه غلیظ و داغی رو زیر دستم حس کردم و صدای ناله خودم تو گوشم طنین انداز بود... توانی توی پاهام حس نمیکردم... روزنه های نور کم کم و یکی یکی از دیدم محو میشدن و تاریکی جایگزین میشد و دردی که از پهلوام نشات میگرفت تو همه وجودم تکرار میشد... دستم داغ تر و دنیا جلو چشمم تیره تر... درد دارم...

انگار که جونم از بدنم بیرون کشیده بشه، چیزی که تو پهلوام فرو رفته بود بیرون کشیده شد... زانو زده بودم... جیغ کشیدم و تنها صدایی که یادمه صدای برخورد یه شیء فلزی با زمین و اکو شدنش تو گوشم بود... درد دارم روهام... بخاطر تو...

روهام:

ویریه گوشیم مجبورم کرد چشمامو باز کنم... دستمو بردم کنار سرم و گوشیمو برداشتم... تبسمی کم حال رو لبام نشست... خوبه خودت بهونه میشی برای اینکه صداتو بشنوم!
"مخاطب خاص" روی صفحه چشمک میزد... انگشتمو به آرومی کشیدم روی صفحه و گوشیمو بردم دم گوشم... خواستم بگم جانم... اما مثل همیشه... بازم نشد..

-الو؟

-به به... سلام مجنون لیلی!!

اخمی که نشان از تعجب داشت رو پیشونیم جاخوش کرد... نشستم و ملافه رو کنار زدم... قبل از اینکه حرفی بزنم گفت

-چیشد؟ تعجب کردی؟

-گوشی تیارا دست تو چکار میکنه؟!

خندید... مستانه قهقهه زد... گفت-وقتی خودش توانایی صحبت کردن نداشته باشه... مجبورم به جاش حرف بزنم!

دلَم لرزید... اخمم پررنگ تر شد...-منظور؟!

-اممممممم... گمونم... میتونی رنگ خونشو تصور کنی نه؟!

گوشه ملافه بی اراده تو دستم فشرده شد و انواع افکار آزاردهنده توی ذهن و دلَم شروع به رژه رفتن کردن...

گفتم-هیچ خوشم نمیاد انقد برای گفتن اصل مطلب لفتش میدی!

-اصل مطلب اینه که... عشقت الان حالش اصلا خوب نیست!

-یعنی چی؟!

-البته تقصیر خودش بود... میتونست مخالفت نکنه!

عصبی شدم... از جام بلند شدم و همزمان فریاد کشیدم-چه بلایی سرش آوردی لعنتی؟!

-آروم باش... چیزی نیس... فقط این چاقویی که من الان دارم می بینم همش خونه!!

پاهام سست شد و زبونم بند اومد... حرفش اکووار تکرار میشد و منو تا مرز جنون می کشوند... تیارا چی شدی؟!... این حرفایی که من میشنوم چه معنایی میدن؟...

گفت-اگه میخوای ببینیش... بیا اصفهان... و ادرسی که برات اس میکنم.

دیگه هیچی نفهمیدم... توانمو جمع کردم... گوشیمو تو جیب شلوارم فرو کردم و بدون اینکه به فکر چیزی باشم فقط سویچ ماشینو برداشتم و دیوانه وار از خونه زدم بیرون... مهم نبود یه شلوار گرمکن ساده و یه تی شرت تنه اصلا مهم نبود... مهم نبود نصفه شبه...

اصلا نفهمیدم کی و چجوری از شهر خارج شدم... سردرد گرفته بودم بسکه بهش فکر کردم و نگرانی کشیدم... خون... چاقوی خونی... قهقهه حسام...

با بیشترین سرعت ممکن تو جاده پیش میرفتم و فقط میخواستم برسم... بدون هیچ مانعی... بدون هیچ توقفی...

تیارا... به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستت بدم... منو ببخش... ببخش که غفلت کردم... ببخش که گذاشتم تنها بری... ببخش که نتونستم مراقبت باشم... اگه از دستت بدم... هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم...

اشک دیدمو تار میکرد و منم با حرکات عصبی پشش میزدم... خدایا چرا انقد این جاده طولانیه؟!... کی قراره برسم؟!... نکنه دیر بشه؟!... تیارای من طاقت بیار... باید مثل همیشه محکم باشی... طاقت بیار...

خواستم با ضربه محکمی درو باز کنم که صدای جر و بحث مانع شد...

-قرار نبود همچین غلطی بکنی مرتیکه الدنگ خودسر بی فکر!

-مواظب حرف زدنت باش!... کسی که حرف حالیش نمیشه و لجبازی بیجا میکنه حقشه بلایی سرش بیاد!

-مگه قرار نبود اونو سالم تحویل من بدی؟!... حالا معلوم هست حالش خوب میشه یا نه؟! اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

-هه...مگه برای تو مهمه؟

-معلومه که مهمه لعنتی!...من روزی که تصمیم گرفتم مال من باشه با خودم عهد کردم!

-تو غلط زیادی کردی...فکر میکنی من جدی جدی زیردستم که بهم دستور میدی فلان کارو بکنم فلان کارو نکنم؟!...وقتی اون ماموریتو به من سپردی باید فکر اینجاهاشم میکردی!

-اشغال عوضی الان اگه حالش خوب نشه تو باید تاوانشو پس بدی!

-صبر کن تکلیفش مشخص شه بعد برای من مجازات تعیین کن!

زدم به سیم آخر...یعنی انقد حالش بده که اینا اینجوری دارن درموردش بحث میکنن!...با لگد محکمی درو باز کردم و به سمتشون حمله ور شدم...

به سمت حسام که با تعجب نگام میکرد حمله ور شدم...یقه شو چسبیدم و هلش دادم...چسبید به دیوار...

-چه بلایی سرش آوردی؟هان؟!...بنال بینم...تیارا کجاست؟

نیشخند زد و میچ دستامو گرفت...تو چشمام خیره شد...

-مطمئن باش جاش بد نیست!

گلوشو فشار دادم و غریدم-بگو تیارای منو کجا بردی؟!

صدای بابک از پشت جوابمو داد-بیمارستان.

بی اراده دستام شل شدن و برگشتم سمتش...-کدوم بیمارستان؟!

همینکه بابک دهن باز کرد حسام گفت-هرجا باشه نیازی نیست انقد بخاطرش بال بال بزنی!

مشت محکمی نثار صورتش کردم...پرت شد عقب و خورد به دیوار...گفتم-تو یکی خفه خون بگیر

که هیچ ازت خوشم نمیاد!...الان تیارا از هرکسی مهم تره...ولی به موقعش دارم برات!

به صورتش دست کشید و پوزخند زد...رو کردم به بابک و تیز نگاهش کردم-بگو کدوم بیمارستان بردیش؟

اسم بیمارستانو گفت...میشد یه احساسی شبیه پشیمونی رو تو چشماش خوند...اما این دل منو به رحم نمیآورد!...بدون شک آگه حال تیارا مهم نبود همین الان هردوشونو به درک واصل میکردم بدون اینکه عاقبتش برام مهم باشه...

قبل از اینکه از خونه برم بیرون بابک موبایلی رو داد دستم

-این مال تیاراست...دست تو باشه بهتره...باور کن من قصدم این نبود...اون حسام بیشعور...

گوشی رو از دستش گرفتم و با خشم گفتم-هرچی باشه هیچکس اینجا بی تقصیر نیست!

و به سمت ادرسی که ازش گرفته بودم حرکت کردم...

به بیمارستان که رسیدم دیگه توانی برام نمونده بود...از تهران تا اینجا رو یکسره اومده بودم و

بعدشم که همش از اینطرف به اونطرف دویده بودم...تشنگی داشت هلاکم میکرد...

نفس نفس زنان رفتم سمت پذیرش...چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد روبه دختره گفتم

-تیارا آریا...کدوم اتاقه؟

نیم نگاهی به صورت عرق زده ام انداخت و بعد دوباره به صفحه کامپیوترش خیره شد-از

بستگانش هستین؟

پوف محکمی کردم و با حرص گفتم-بله...میشه بگین کجاست؟

-ساعت ملاقات تموم شده.

مشتمو کوبیدم روی میزش...به جهنم که تموم شده!...حال منو نمی بینی؟!...یا میگی کجاس یا

ذره ذره تار و پود اینجا رو الک میکنم که پیداش کنم!

از جاش بلند شد و با اخم نگاهم کرد-صداتو بیار پایین آقا!...اینجا بیمارستانه!

-بیمارستان هست که هست!...الان تنها چیزی که برای من مهمه...

صدای مردونه ای حرفمو قطع کرد-چه خبره اینجا؟

به سمت صدا نگاه کردم...دکتر بود که داشت به سمتمون میومد...با اخم کمرنگی نگاهشو بین من

و دختره چرخوند...

-مشکلی پیش اومده؟

تا دهن باز کردم دختره گفت-این آقای به ظاهر محترم خارج از ساعت ملاقات میخوان بیمارشونو ببینن.

گفتم-ساعت ملاقات برای من معنی نداره!...این همه راه از تهران تا اینجا کویدم اومدم ببینمش اونوقت وقت شناسیشو به رخ من میکشه!

دکتر-آروم باش پسرم...کیو میخوای ببینی؟

وقتی دیدم دکتر داره به حرفم گوش میده سعی کردم کمی آروم باشم...-تیارا...آریا...همین امروز آوردنش.

سرتکون داد-اتفاقا دکترش هم خودمم...دنبالم بیا.

دختره اعتراض کرد-آقای دکتر!...الان از ساعتش گذشته...

دکتر-درمورد ایشون استثنا قائل میشیم!

بدون اینکه وقت تلف کنم دنبال دکتر راه افتادم...تو راه میگفت خوبه که من اومدم وگرنه تیارا همینجوری بی کس و کار اینجا میموند...بی صبرانه دور و برم نگاه میکردم تا ببینمش...تا اینکه جلوی اتاقی ایستادیم.

دکتر نگاهم کرد-اینجاست...فقط هنوز به هوش نیومده و باید زیر نظر باشه.

-الان حالش دقیقا چطوره؟

-پهلوی چپش چاقو خورده...خداروشکر به کلیه ها آسیبی نرسیده و به نظرم تا یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد...هرچند برای رسوندش به بیمارستان خیلی تاخیر کردن چون حالش چندان خوب نیست.

تو دلم صدمبار به اون حسام عوضی لعنت فرستادم...بدون حرف وارد اتاق شدم...

نگاهم روش ثابت موند...آهسته به سمتش قدم برداشتم و ضربان قلبم نا منظم بود...چرا بعد این همه مدت باید اینجوری ببینمت!؟

با دیدن چهره بی رمق و رنگ پریده ش چیزی تو گلوم سنگینی کرد... لب تختش نشستم و بهش خیره شدم... دیدنش با اون حال و وضعیت از مرگ بدتر بود.

دستمو بردم جلو... میخوام حسش کنم... لمسش کنم... میخوام بعد اینهمه مدت دوباره همه چی مثل اول بشه...

موهاشو از تو پیشونیش کنار زدم... باید زودتر خوب بشی... چشمتو باز کن... هر مجازاتی که برای بی فکری و غفلتم در نظر بگیری بدون اعتراض می پذیرم... و یادم نمیره که انتقامتو از اونا بگیرم. دست سردشو تو دستم گرفتم و زمزمه کردم- منو ببخش... پیشمونم بخاطر همه چی... بخاطر اینکه دیر رسیدم... بخاطر اینکه کنارت نبودم... مراقبت نبودم... چشمتو باز کن... بیشتر از این عذابم نده.

نتونستم طاقت بیارم... خم شدم تو صورتش... لبای خشکمو روی پیشونی سردش گذاشتم و چشمامو بستم تا اشکام صورتشو خیس نکن... تو دلم فریاد زدم پیشمونم... باز کن اون چشمای قشنگتو... میدونم با اون دل دریا بیت نمیتونی منو نبخشی... تا حالا چندین بار بخشیدی... اینبارم ناامید نیستم.

دیگه دیدنش تو اون حال و وضعیت برام جانفرسا بود... سرمو بلند کردم... کلافه دستی تو موهام و روی صورتتم کشیدم و از اتاق خارج شدم... همزمان دکتر از اتاق بغلی اومد بیرون... روبروش ایستادم

- میتونم یه خواهشی بکنم؟

- البته... چیزی شده؟

صدام گرفته بود... گفتم- میشه ببرمش تهران؟!

تعجب کرد- تهران برای چی؟

- همه داروندار من و خودش اونجاست... اونجا بهتر میتونم مراقبش باشم.

تردید داشت- ولی جابجا کردن بیمار با این حالش کار درستی نیست.

- با آمبولانس که میشه منتقلش کرد.

مکت کوتاهی کرد و با تردید یه نگاه به داخل اتاق و یه نگاه به من انداخت... درواقع میخواستم از اینجا ببرمش که تو دسترس اونا نباشه.. هرچند میفهمم و میان اما همینکه بی خبر دورش کنم خوبه... میخواوم فقط خودم پیشش باشم.

دکتر سرشو به طرفین تکون داد- برایش خوب نیست... ممکنه اتفاقی بیفته.

- نه چیزی نمیشه... مسئولیتش با خودم. شما فقط ترتیب انتقالشو بده.

تو چشمام خیره شد- خیلی برات مهمه نه؟

- بیشتر از جون خودم.

آهسته سر تکون داد... دوباره نگاهی به تیارا انداخت و با لحنی که هنوزم شک و تردید توش موج میزد گفت

- بینم چکار میشه کرد.

لبخند کم حالی زدم و قدرشناسانه نگاهش کردم- ممنونم.

دوتا ضربه آروم به شونم زد- ازدست شما جوونا و دل وامونده تون.

لبخند تلخی زدم... اونم رفت... خواستم برگردم تو اتاق تیارا اما میدونستم دیدنش با اون حال برام سخته... بنابراین همونجا روی صندلی های راهرو نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم... چشمامو بستم و آه کشیدم... دختر تو چرا باید انقد سختی رو تو زندگیت تحمل میکردی؟!... میدونم این حق نبود... و منم مقصرم... بهت قول داده بودم در هر شرایطی مراقبت باشم اما... نتونستم بهش عمل کنم... حالا عذاب وجدان رهام نمیکنه... چند بار با حرفام و کارام دلتو شکستم و اشکو مهمون چشمات کردم?... لعنت به من... لعنت به من که صدای شکستنتو شنیدم و به روم نیاوردم و فقط منتظر نشستمت تا برگردی... ولی ای کاش بفهمی انقد برام ارزش داری که بخاطرت از غرور مردونه م میگذرم...

موبایل تیارا توی جیبم زنگ خورد... درش آوردم و به صفحه ش نگاه کردم... "رها" روی صفحه چشمک میزد...

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

- الو...

تعجب کرد-س..سلام...روهام؟!

-آره...روهامم.

-یعنی چه؟!

-تیارا پیش منه.

-مگه تیارا تهرانه؟

-نه...من اصفهانم.

-تو رفتی چکار؟!

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم-تیارا حالش خوب نیست.بستریه.

تشویش و نگرانی تو صداس موج زد...چرا؟!...چی شده؟

-قضیه ش مفصله.

-میتونه حرف بزنه؟!

-من میگم حالش اصلا خوب نیست...اونوقت میخوای حرف بزنه؟!

-خب چرا نمیگی چی شده؟

خم شدم و دستمو تو موهام فرو کردم-نپرس...نگران نباش..به کسی هم چیزی نگو فعلا.

-اخه اینجوری که همیشه...

-همینکه گفتم..من پیشش میمونم تا خوب بشه.

-پس منو بی خبر نذاریا.

-باشه...خدافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و موبایلو برگردوندم توی جیبم... بلند شدم و تو بیمارستان راه افتادم... یه جا بالاخره یه آب سردکن پیدا کردم... یه لیوان آب خوردم که طعمش از هر زهری به نظرم تلخ تر اومد... ولی کمی از تشنگیم رفع شد.

برگشتم همونجای قبلی و اینبار وارد اتاق شدم... هرچی بهش نزدیک تر باشم خیالم راحت تره. پرده رو کنار زدم و به فضای بیرون خیره شدم... نه... درست بشو نیست! این حال من درست و درمون بشو نیست!

تا تیارا چشماشو باز نکنه و باهام حرف نزنه و نگه که منو بخشیده من از این حال و هوا نمیتونم خارج بشم...

برگشتم سمتش... طولانی نگاهش کردم و باز با کلافگی نگاهمو ازش گرفتم... که موبایلم زنگ خورد.

پوف محکمی کردم و گوشیه از تو جیبم درآوردم... پرهام بود...
-الو؟

-تو معلوم هست کدوم گورستونی تشریف داری الان؟!

خودمو انداختم روی صندلی کنار دیوار و به تیارا خیره شدم..

-همون گورستونی که خیلی وقته دارم تو قبرش عذاب میکشم.

-جان من بگو کجایی داداش؟!

-اصفهان.

-هاااااااااا!!

-داد نزن... مجبور شدم پیام اینجا.

-چرا؟

-مفصله.

-عیب نداره تو فقط بگو چرا؟

مکت طولانی ای کردم وبا صدایی گرفته گفتم-بخاطر تیارا اومدم.

ولومش اومد پایین-آخرش طاقت نیاوردی نه؟

-حالش اصلا خوب نیست.

-چطور؟

-اون عوضیا...

با شنیدن صدای در حرفمو عوض کردم-من بعدا بهت زنگ میزنم.

-دهه!

قطع کردم...دکتر وارد اتاق شد...از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و منتظر نگاهش

کردم...مشخص بود هنوزم تردید داره.

-ترتیب انتقالشو دادم.با تهرانم هماهنگ کردم...تا یک ساعت دیگه با آمبولانس میفرستیمش.

نفس راحتی کشیدم-واقعا ممنونم.حالا خیالم راحت تره.

دقیق تو چشمام نگاه کرد-خیلی مشتاقم بدونم چه رابطه ای بین شما هاست که تا این حد تورو

مصمم میکنه.

لبخند تلخی زدم-همون رابطه ای که همه رو مجبور میکنه حتی نفس کشیدن هم براشون سخت

باشه.

با مهربونی لبخند زد و سر تکون داد-امیدوارم هرچه زودتر حالش خوب بشه.توهم از نگرانی در

بیای.

-امیدوارم.

نگاهی به تیارا انداخت-چند تا آرامبخش بهش می زنیم که تو راه بخوابه تا کمتر اذیت بشه.

چیزی نگفتم...آره خواب باشه براش بهتره...

یک ساعتی همیشه که تو یکی از بیمارستان های تهران بستری شده و منم از همون بدو ورودمون عین فرفره هی از این طرف به اونطرف درحال نوسانم!...یه بار میگن بیا فلان کارو بکن، فلان کارو نکن، با ما یه ساعت دیگه هماهنگ شده بوده، این اتاق برش، برو فلان دارو رو بگیر، بگو پیشد که اینجوری شد...

خودمو انداختم روی صندلی کنار تختش و به چشمای بسته ش خیره شدم... دیوونم کردی دختر!!!... ولی مهم نیست... تو فقط زودتر خوب شو... همه این دردسرا فدای یه تار موت.

چند بار به فکرم رسید که به باباش زنگ بزنم و بگم که دخترش پیش منم چون معلوم نیست تا حالا چقدر نگران شده و بعید نیست کل اصفهانو گشته باشه... چندباری هم زنگ زده بود به موبایل تیارا ولی از اونجایی که مدام سایلنت بود من متوجه نشدم... حالا نمیدونم اگه بخوام بگم تیارا با منم چه بهونه ای بیارم!... حقیقتو که همیشه گفت...

بعدشم گمون نمیکنم باباش بدونه که من و تیارا باهم آشنا ییم... پس بهتره فعلا خبری بهش ندم تا اوضاع خراب نشه... وقتی تیارا به هوش بیاد باهاش حرف میزنم... و هر اتفاقی هم افتاد مسولیتشو خودم به عهده می گیرم.

بلند شدم و شروع کردم به طی کردن طول و عرض اتاق... اینهمه بی هوشیش بیش از حد نگرانم کرده... مگه چندتا آرامبخش بهش زدن؟!... اگه موضوع جدی تر از این حرفا باشه چی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم... رو کردم به تیارا و جوری که انگار بیداره و میشنوه گفتم - تو چیزیت همیشه! من مطمئنم تو خوب میشی!

و با حالتی عصبی از اتاق خارج شدم... این پرهام کدوم گوریه؟!... خیلی وقته بهش گفتم یه دست لباس هم برای من هم برای تیارا برداره بیاره اما انگار رفته بدوزه بجای اینکه آماده بیاره!

ولو شدم روی صندلیا... چه اوضاعیه!... نه میتونم بیرون اتاق دور از تیارا طاقت بیارم، نه میتونم توی اتاق با اون حال بینمش... خدایا درستش کن این وضعیتو...

تیارا:

حس ضعف شدید... تشنگی... گرما... درد!

دست چپم به آرومی مشت میشه و سعی میکنم چشمامو باز کنم... روزنه های نور کم کم پیداشون میشه و تصویر تقریبا واضحی از دنیای روبروم نمایان میشه... اینجا کجاست؟!... من چرا انقدر درد دارم؟!... چرا انقدر سخته؟!... اینهمه ضعف و حال بدم واسه چیه؟!...

پهلوم تیر کشید... اخمام توهم گره خوردن... همین درد یک لحظه ای باعث شد همه چی یادم بیاد...

حس خشم و نفرت همه وجودمو دربر گرفت... نمی بخشمتون... هیچ کدومتون رو نمی بخشم... آهی که الان از شدت درد میکشم یه روزی میفته به جونتون... حتی تو... روهام!

نگاهمو اطرافم می چرخونم... چرا هیچکس اینجا نیست؟!... هه!!... همینه دیگه... رسم دنیا همینه... وقتی به دیگران نیاز داری کنارت نیستن و... تو همچین مواقعی که رو به موتی تنهات میزارن... هعی روزگار... باشه قبول... منکه کم زجر نکشیدم... اینم روش... به درک... انقدر میکشم که بمیرم و خلاص شم از این دنیا و سختی هایی که ازم یه مجسمه سرد و سنگی ساخته. خواستم بلند شم و بشینم اما... با درد ناگهانی که از پهلوم شروع شد و تو کل نقاط بدنم پخش شد از زنده بودنم پشیمون شدم!... چشمامو بستم و از ته دل آه کشیدم... گلوم خشکه خدا... حق ندارم یه چیزی کوفت کنم!؟!

باشه دنیا هی سخت بگیر... اینهمه دلسردی من تقصیر توه... باشه ادامه بده... یه روز نابودت میکنم با همه آدمات! با همه اونایی که این زندگی لعنتی رو برای من ساختن... که خودمم جزوشونم!!... و مسلما مرگ برای من طعمی جز آزادی نخواهد داشت...

روهام هنوزم همونه... آره... اما من دیگه اون تیارا نیستم... روهام، همونی که دلم برانش پر میزد... همونی که بخاطرش کلی دلتنگی رو تحمل کردم... همونی که بخاطرش چاقو خوردم... همونی که انتظارشو کشیدم... اما... هنوزم دلتنگتم دیوونه! هه... دیگه شدی عضوی از وجودم... عضوی که با تموم علاقم بازم ازت کینه دارم...

ازت دلخورم... چند بار دلمو شکستی تحمل کردم؟!... نه دیگه نمیتونم ببخشم... تو میتونستی جلومو بگیری... میتونستی کاری کنی که بی تو نرم... میتونستی اون دل وامونده تو بریزی بیرون... میتونستی خودت پیشم باشی... یا حداقل میتونستی تو اون چندتا تماسی که باهم داشتیم لحنتم مهربون تر و گرم تر کنی... اما تو حتی همین آخری رو هم ازم دریغ کردی... شایدم من خیلی پر توقعم و با تو نمی سازم!!!

با هزار بدبختی تونستم خودمو بکشم بالا و بلند شم... محکم لبمو گاز گرفتم و آخ طولانی ای گفتم... نگاهمو با اخم اطراف اتاق چرخوندم و تو دلم نفرین کردم... مثلا اینجا بیمارستانه! یه دکتر بالا سر آدم نیست! اه...

چشمم افتاد به پارچ آبی که روی میز کنار تخت بود... همینکه چرخیدم سمتش باز درد دیوانه وار اومد سراغم... خم شدم و چشمامو بستم و دوباره محکم لبمو گاز گرفتم که دادم به هوا نره!... یعنی یه نفر تو این خراب شده نیست؟!

صدایی از سمت در توجهمو جلب کرد... نگاه نیمه خیسو کشیدم بالا و بی صبرانه منتظر شدم تا بینم کی بالاخره یادی از من بیچاره کرده!

قامتی با سرووضع آشفته و موهای بهم ریخته و یه تیپ کاملا معمولی بدون هیچ چیز اضافه ای سربه زیر وارد اتاق شد... تو دلم آتیش به پا شد دیدنی! آتیشی از جنس دلخوری... شکایت... به علاوه ی احساسی که قبلا تو دلم حاکم بود و حالا فهمیدم فراموش بشو نیست... واقعا برام سواله روهام اینجا چکار میکنه?!

نگاهش اومد بالا و نم توی چشمش دلمو لرزوند... بغضم گرفت... چرا هیچ حسی باقی نداشتی تو نگاه وامونده من؟! شاید الان باید بیش از حد احساسی باشیم اما... هه!!! دلم پره ها!!!... ولی... بیا جلو بگو نگرانم شدی... بزار یکم حس کنم برات مهمم شاید این آتیش دلخوریم فروکش کنه شاید...

گرمای دستش روی دست یخ زده م باعث شد به خودم پیام و نگاه نم دارمو تو چشمش بدوزم... این چشما همه دنیای من بودن...

-تیارا؟!... (لبخند محوی رو لباش نشست و دقیق نگاهم کرد) فکر نکردی آدم هم یه آستانه صبری داره?!

اصلا نخواستم معنی حرفشو درک کنم... نگاهم بدون اینکه دست خودم باشه، تهی و بدون احساس بود... روهام تو خودت باعث این سردی شدی... خودت باعث شدی در برابرت سکوت کنم... درحالی که اعماق دلم میخوام بهت پناه ببرم و یک دل سیر گریه کنم، شکایت کنم، فحش بدم! داد بز نم...

از بی تفاوتیم تعجب کرد... بایدم بکنه! این مجازاته عشق من!... بکش... همونطور که من سردی تو رو تحمل کردم و شکستم، حالا توهم باید تحمل کنی...

فشار دستشو بیشتر کرد... مشخص بود نمیخواه رفتارمو به روش بیاره.

-چقدر یخی!... سردته؟! -

بی اراده پوزخند زدم... انگار گرمای لحنش و مهربونیش برام بی معنیه... خودم از رفتار الانم چندان راضی نیستم اما این حقته!

نگاهمو از چشماش گرفتم و زمزمه وار گفتم- زمستونه... بایدم سرد باشه!

بلند شد... رفت سمت در... وقتی وارد شد اصلا متوجه نشدم که پاکت بزرگی دستشه و همینکه منو دید انداختش و اومد سمتم... پاکتو برداشت، از توش یه کاپشن سبز لجنی دخترونه کشید بیرون و انداخت رو شونه هام... بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم، کاپشنو کامل پوشیدم و مشغول مرتب کردن موهام شدم که ریخته بود تو صورتم... زیر چشمی دیدم که خودشم یه سوی شرت خاکستری تنش کرد و همون وسط اتاق ایستاد و با اخم کمرنگی حاکی از سوال بهم خیره شد... میدونم دردت چیه... ازم توقع یه رفتار دیگه رو داشتی!... اما من مطمئنم میدونی تقصیر خودته... کاملا مشخصه که خود حسام بهت گفته بیای پیشم و گرنه علم غیب که نداشتی! پس از همه چی با خبری... بنابراین حق با منه!... تو نمیدونی... دلم میخواد پیرم تو بغلت و داد بزنی و بگم که چقدر دلم برات تنگ شده بود!... اما خودت مانعی... خودت...

از نگاه طولانیس حس بدی بهم دست داد... دلم نمیخواه اینجوری نگام کنه... تیز تو چشماش نگاه کردم و با لحنی خالی از احساس گفتم

-میدونم آدم ندیدی! ولی فرصت زیاد داری واسه دید زدن... پس الان یهویی به خودت زحمت نده چشمات خسته میشه!

نفس عمیق بلند بالایی کشید و درحالی که با حرص با دندوناش پوست لبشو میکند، چند لحظه ای به گوشه اتاق خیره شد... معلوم بود میخواد خودشو اروم کنه... نگاهشو چرخوند سمتم اما مستقیم نگاهم نکرد... اومد جلو... از پارچ توی لیوان آب ریخت و لیوانو گرفت جلوم

-لبات خشکه... صداتم گرفته س... یکم آب بخوری بد نیست!

قلبم لرزید... تو این وضعیت با تمام عصبانیتش بازم انقدر به فکرمه!... جلوی جوشش اشکو تو چشمم گرفتم... با دست لرزونم لیوانو ازش گرفتم و یه نفس سرکشیدم و دادم دستش... لیوانو تقریبا کوبید روی میز و آهسته اما عصبی گفت

-میرم بگم دکتر بیاد.

و با قدمایی سریع و محکم از اتاق خارج شد... قطرات اشک روی گونه هام سرازیر شدن... خب چکار کنم اخه؟!... نه دلم میاد ناراحتیتو ببینم نه میتونم حرفای دلمو بگم... نتیجه ش میشه این رفتار سرد و بی روح!... گناهم چیه؟!... این همه بخاطرت زجر کشیدم توهم یکم بکش!

موندم چکارت کنم... هم ازت دلخورم... هم دوستت دارم!... نه میتونم ازت دل بکنم و متنفر باشم... نه میتونم احساسمو باور کنم... نه... نمیتونم خودمو گول بزنم... درسته خیلی ازت گله دارم و دلگیرم اما... اه! اصلا خدایا بزار ازش متنفر باشم... شاید این بهترین راهه!

با وارد شدن دکتر سریع اشکامو پاک کردم... اومد معاینه م کرد و چندتا سوال پرسید که با بی حوصلگی جوابشو دادم... بعدم یه نسخه داد دست روهام که بره داروهامو بگیره... وقتی روهام از اتاق بیرون رفت چند لحظه بعدش صدای مکالمه شنیدم... روهام بود و... اون یکی هم خیلی شبیه صدای پرهام بود!

-مگه من به تو نگفتم برو؟!

-خب منم دل دارم میخوام بدونم حال زن داداشم چطوره!

-نوچ... پرهام می بینی حوصله ندارم الانم میخوام برم داروهایشو بگیرم توهم لطفا برو خونه.

-خب تا برگردی منم برم یه حالی ازش...

-کجا؟!... لازم نکرده.

-اهه! نگران نباش ازت نمی دزدمش!

-پرهام!

یهو صدای رها رو شنیدم. نفس نفس میزد... -کو؟!... تیارا کجاس؟

پرهام-رها! تو واسچی اومدی؟

-خب تو که نداشتی باهات پیام...نتونستم طاقت بیارم خودم اومدم.

-عزیزم مگه من بهت نگفتم اینجا اذیت میشی؟

-برو بابا...مگه عیادت خواهرم کوه کندنه که اذیت شم؟

-رهاجان...

روهام پرید وسط حرفشون-پرهام خفه خون بگیر دیگه!...حداقل شماها پیشش باشین تا من برگردم خیالم راحت باشه...فعلا.

رها-برو کنار پرهام.

در اتاق یهویی باز شد و با دیدن رها انگار دنیا رو بهم دادن...یهو چشماش پر اشک شد و دوید سمتم و محکم بغلم کرد

-مرده شور برده!...تو معلوم هست چه غلطی میکنی که مراقب خودت نیستی؟!

-آخ آخ رها!...یکم یواشتر درد میکنه!

یهویی خودشو کشید عقب و به پهلووم که دستمو گذاشته بودم روش نگاه کرد...لبشو گزید

-بیخشید!...اصلا حواسم نبود...خوبی الان؟

لبخند کم حالی زدم-یه جورایی...

پرهام که از همون موقع به چهارچوب در تکیه داده بود گفت-پوف...توهم که فقط داداش منو حرص بده!

گوشه چشمی نگاهش کردم-داداش تو منو حرص میده...منکه گناهی ندارم!

-اون که آره قبول دارم... (لحنش غمگین شد) ولی تو از خیلی چیزا خبر نداری.

نگاهمو به انگشتم دوختم و آروم گفتم-هیچوقت نمیخوام از خیلی چیزا باخبر بشم.همونطور که روهام هیچوقت نخواست.

روهام:

درحالی که پلاستیک داروهارو تو دستم میفشردم، تو محوطه بیمارستان قدم میزدی... انگار اصلا اینجا نبودم... جایی بودم تو چند طبقه بالاتر، توی اتاق، و درگیر دختری که همه زندگی و روح و روانم و دارو ندارم تو دستاشه و انگار با کمال میل داره کلا اونا رو ازم میگیره... وقتی زدم به نامش دیگه نباید توقعی داشته باشم!

اما وقتی سخت تر میشه که رفتار بی رحمانه و خشکش دیوونم میکنه... منکر این نمیشم که خودم مقصرم... تیارا قبلا هرچقدرم که سرد و مغرور بود مثل الان به زمستون طعنه نمیزد! به وقتش مهربون بود... می خندید... کل کل میکرد... اما اینهمه بی رحمی یهویی... حقم نیست!
اگه بزاره و فرصت بده... جبران میکنم. همه غفلتارو... همه سهل انگاریارو... همه خطاهارو جبران میکنم...

روی نیمکتی نشستیم و مثل بیکارا مشغول تماشای داروها شدم!!!... بابت تیارا که خیالم راحتیه... رها و پرهام پیشش میمون... میخوام یکم بگذره شاید اخلاقی عوض شد!
اینا چیه؟!... چه قرص و شربتای اجق و جقی!... هه... درد جسمی چقدر راحت با اینا درمان میشه... فقط باید پول بدی برایش!

اما روحت که زخمی باشه... دلت که شکسته باشه... گنج قارونم داشته باشی نمیتونی روش مرهم بزاری... این بلا هم سر من اومده هم سر تیارا...

آه عمیقی کشیدم و نگاهمو به آسمون دوختم... تیارا درکم کن... من می فهممت... فقط نیاز دارم توهم بفهمی.

دستی تو موهام کشیدم و بلند شدم... با هزار امید رفتم داخل و پشت در اتاقش ایستادم... طنین ریز خنده اش که با خنده رها و پرهام مخلوط شده بود بی اختیار لبخندی رو مهمون لبام کرد... بدون اینکه در بزنم، دستگیره رو فشردم و به سمت پایین هل دادم... آهسته درو باز کردم و نگاهمو رو هر سه نفرشون چرخوندم... حواسشون به من نبود.

رها-خو دختره خرا!... تو کی میخوای فرق بین غلط و درستو بفهمی!؟

تیارا-هروقت تو فرق بین خر و کره خرو فهمیدی!

رها-بیشعور!

پرهام- افرین!... این آگه بی شعور نبود که اینقدر خودش و همه رو حرص نمیداد.
تیارا بهش چشم غره رفت... آخ که چقدر دلم برای این حرص خوردنش تنگ شده بود.

-اصن من دوس دارم خودمو حرص بدم به بقیه ربطی داره آیا؟!

پرهام شونه بالا انداخت- نه والا!... ما که داریم زندگی خودمونو میکنیم.

تیارا- پس حرف مفت نزن!

رها به پرهام خیره شد- خواهر منو اذیت نکن!!!

پرهام چشماش گرد شد- رها؟! توهم بر علیه منی؟

لبخندمو پررنگ کردم و رفتم جلو- کی تو این دنیاست که طرفدار تو باشه؟! به نفر نام ببر اسممو
عوض میکنم.

عافل اندر سفیه نگاهم کرد- مثلاً چی میزاری اسمتو؟!

حواس من اما به تیارا و نگاه تلخش و لبخندش که محو شده بود جمع شد... سعی کردم بدخلقی
نکنم بلکه دلش دوباره بدست بیاد... پاکت داروهارو گذاشتم روی میز کنار تختش و گفتم- اینم از
اینا!... دکتر گفت تا فردا مرخصت میکنن.

از گوشه چشم نگاهمی بهم انداخت و زیر لب زمزمه کرد- بهتر...

نگاه معنی داری به پرهام انداختم... منظورمو گرفتم... رو به رها گفتم- رها جان به دقیقه...

رها هم سریع دریافت کرد... گونه تیارا رو بوسید و گفتم- ایشالله زودتر خوب شی. الان میام.

تیارا هم لبخند کم حالی تحویلش داد... رها و پرهام باهم از اتاق خارج شدن و درو بستن... قصدم
اینه تمومش کنم! نه... تازه شروعش کنم!... میخوام حرف بزنی اما... نمیدونم باید چی بگم... میخوام
دلمو برایش رو کنم اما... نمیدونم چه رفتار و عکس العملی خواهد داشت.

سرش پایین بود و با ناخوناش بازی میکرد... نگاهمی به دستاش انداختم... لاک کالباسی رنگش
بعضی جاهاش پریده بود و سعی داشت بقیه قسمتاشم پاک کنه.

چقدر این دختر به نظرم دوست داشتنیه! اونقدر زیاد که هیچوقت نتونستم به گناه گذشته هام
آلودش کنم. و قطعاً بعد از اونم سراغ هیچکس دیگه نخواهم رفت...

روی صندلی کنار تختش نشستیم. نگاهم نمی‌کرد... همه حواسش معطوف ناخوناش بود!

نگاهی به باقی مونده لاکش انداختم و آهسته گفتم- به دستت میاد.

لحظه ای تو حرکت انگشتت توقف ایجاد شد، اما طولی نکشید که دوباره شروع کرد. انگار

میخواست حرصشو خالی کنه... گفتم- الان نه!

تعجب کردم- الان نه؟!

- الان نصفش پاک شده زشت شده... دیگه به دستم نمیاد.

تو لحنش یه ذره گرما حس میشد... منکه میدونم نمیتونی همیشه اونقدر سرد بمونی. تو ذاتت

نیست!... با اون رفتارت میخواستی بهم برسونی کارام اشتباه بوده.

دستم آهسته جلو بردم و دستشو گرفتم... به ناخوناش نگاه کردم... نگاه پر از تعجب و دلخوری

اومد بالا.

گفتم- نه... اینم خودش یه مدله!

کمی مکث کرد و بعد، به آرومی دستشو عقب کشید- از همون اولم بویی از سلیقه نبرده بودی!

لبخند محوی رو لبام نشست... کمی بهش نزدیک تر شدم... داره گرم میشه... داره عوض

میشه... آره!... فقط یکم محبت میخواست... یکم مهربونی... و عشقی که ابراز بشه!... ولی دلش

هنوزم شکسته ست... هنوزم ازم دلخوره...

بازم دستمو پیش بردم... موهای سیاهش آویزون شده بود... به نرمی موهاشو نوازش کردم و

درهمون حال نجوا کنان جوری که شک کردم شنید یا نه... گفتم

- دلگیری از من... اما درگیر منی...

فکر کنم شنید... چون قبل از اینکه موهاشو بدم پشت گوشش سرشو عقب کشید... نیم نگاه پر از

شکایتی بهم انداخت، دست از سر ناخوناش برداشت، پشت به من دراز کشید و پتو رو تا روی

سرش کشید بالا... اون وسطا دردش گرفت چون اخماش با درد توهم رفت... صدای مخلوط با

بغضشو شنیدم

- خسته م... میخوام بخوابم... لطفا برو.

در سکوت بهش خیره شدم... لامصب تو که نمیدونی بغضت دیوونم میکنه... اه! لعنت به من... میام
درستش کنم بدتر خرابش میکنم...!!!

نتونستم تنه‌اش بزارم... صداش زدم

-تیارا؟

-بهت گفتم تنهام بزار!

-چرا به حرفام...

-تنها باشم راحت ترم! پس اگه راحتیمو میخوای برو.

نتونستم حرفی بزنم... انگار چیزی تو دلم شکست... چند لحظه ای بی حرف نگاهش کردم و بعد، به
آرومی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... باشه عشق من... بدون من راحت باش.

پرهام و رها روی صندلی‌ها نشسته بودن... از گوشه چشم نگاهش بهشون انداختم و حسی شبیه
حسادت به دلم چنگ انداخت...

کلافه به موهام چنگ زدم و نگاهمو از شون گرفتم... حق اونا اینه... حق من این! و حق اعتراض هم
ندارم!!! هه... چه رسم جالبی...

صدای پرهامو شنیدم...

-پکری...

-مگه چیزی جز اینم میتونم باشم؟!

روبروم ایستاد-چی گفت؟

-ناراحتی پرهام... بدجور از دستم ناراحتی.

-باید بهش حق بدی.

-میدم.

-خب پس؟!

تو چشمات خیره شدم-ولی دیگه تا این حد؟!

قبل از اینکه پرهام حرفی بزنه، رها درحالی که به سمتمون میومد آهسته گفت

-یه دختر همیشه تشنه محبته... همیشه دلش عشق میخواد و اینکه یکی نازشو بکشه... یه دختر پر از احساسه و از کمترین چیزی رنجیده میشه... وجود دختر پر از خواهشه برای اینکه احساس بشه... برای اینکه بدونه برای کسی مهمه... برای اینکه بدونه تنها نیست و یک مرد هست که با تمام وجود کنارش باشه حتی تو بدترین شرایط... اونم مردی که دوسش داشته باشه.

نگاهم تو چشمای آبی و اشکیش بود... خیلی عوض شده بود. لاغر تر... ضعیف تر... بیماری داشت نابودش میکرد. هم اونو هم پرهامو... صدش دوباره منو تو عالم خیالم غرق کرد...

-اما تیارا هیچوقت اینا رو بروز نمیده. سرنوشت کاری باهاش کرده که ازش یه سنگ و شایدم یه مجسمه یخی ساخته. اما تو دل این مجسمه یه دنیای دیگه س... دنیایی که برای دست یافتن بهش باید خیلی از مرزها رو پشت سر بزاری... و تو گذاشتی و حالا حال دلشو میفهمی.

صدام از بغض سنگین بود...

-الان دقیقا من باید چکار کنم؟

-تو از خیلی چیزا بی خبری. باید همه چیو بدونی تا بفهمی چرا تیارا سنگ شد.

-خیلی دلم میخواد بدونم.

سر تکون داد و به پرهام گفت- من و روهام میریم باهم حرف بزیم.

پرهام روی صندلی نشست- باشه... به من ربط نداره دیگه!

رها لبخند زد- تیارا شاید نخواد بدونی عشقم!

پرهام لبخندی با عشق تحویلش داد- باشه خانومی... مواظب باشین.

سر تکون دادیم و راه افتادیم... چون وقت خیلی زیاد نبود فقط رفتیم پایین و تو ماشین

نشستیم... رها سکوت کرده بود و با بند کیفش بازی میکرد... داشتم دیوونه میشدم!... میخواستم

هرچه زودتر از حقایق مخفی با خبر بشم...

کلافه نگاهمو دوختم به روبرو و گفتم- نمیخوای شروع کنی؟!

-سخته...

-چی سخته؟

-گفتنش.

عصبی برگشتم سمتش-من حق دارم بدونم چه چیزی عشق منو به این حال و روز انداخته یا نه؟!...تو این دوسالی که باهاش آشنا می یه بار ندیدم اون غم از تو چشماش پاک شه! بگو...خواهش میکنم بگو.

لباشو روی هم فشرد...سرشو پایین انداخت و آهسته شروع کرد...

-اولین عامل این حالش...بر میگردد به حدودا ۶ سال پیش.وقتی یه دختر ۱۴-۱۵ ساله بود،پای یه به ظاهر شریک تو زندگیشون باز میشه و به بهانه خیلی چیزا رابطه رو صمیمی میکنه...از یه غفلت ناگهانی استفاده میکنه و نیت کثیف خودشو روی مادر تیارا...عملی میکنه...پدرشم هیچوقت...خبردار نمیشه.

دستم روی پام مشت شد و سرمو کوبوندم به پشتی صندلی...با صدایی لرزون از عصبانیت گفتم

-کی بود؟!

-تیارا هیچوقت اسم اون آدمو به من نگفت...همش میگفت غریبه پست!

پلکامو روی هم فشردم...معلوم نیست دیگه قراره چی بشنوم!!

-خب...ادامش؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد...-پدر تیارا بعد اون ماجرا و فوت شدن همسرش...دخترشو تنها توی این شهر میزاره و به فرانسه میره.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم...بی اراده صدام رفت بالا-به چه حقی تک دخترشو تک و تنها تو این شهر درندشت که از در و دیوارش گرگ میباره تنها گذاشت؟!...چقد آدم میتونه بی فکر باشه؟! بغضش گرفت-آروم باش...

یهو یادم اومد نباید فشاری به رها وارد شه...چشمامو بستم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم اما مگه شدنی بود؟!

گفتم-ببخشید...ادامه شو بگو.

-تیارا پیش خاله ش میمونه تا اینکه ۴ سال میگذره و با پسری بنام فرزین آشنا میشه. از اونجایی که فرزین از این پسرای بی بند و بار بوده، تیارا خوشش نیاد و میخواد تموم کنه اما فرزین دست بردار نمیشه... تیارا فرزینو ول میکنه و دیگه نه جواب تلفنی میده و نه اس ام اسی و نه درخواست ملاقات و شروع دوباره... دو سال تمام فرزین دنبال تیارا بوده و دیگه شکی نیست که واقعا دوسش داشته.

از اینکه یکی بجز من دوسش داشته آتیش گرفتم... گفتم-خب؟

-میگذره تا اینکه با پدرش میره اصفهان و اونجا فرزینو می بینه. فرزین همچنان در پی اثبات عشقش بوده اما تاثیری روی تیارا نمیداره تا اینکه توی یک حادثه...

مکت کرد... نگران شدم... نگاهش کردم-تو حادثه چی؟

-هردوشون آسیب می بینن. تیارا سرش ضربه میخوره و فرزین ضربه مغزی میشه.

خاطره تلخ اون شب وحشتناک مثل فیلم از جلو چشمم رد شد... اون خواب... اون پل... اون سایه... جیغ تیارا... خاموش بودنش... پس بیخود و بی دلیل نبوده... من حسش میکردم!

ادامه داد-فوت فرزین زخم دردناکی بنام عذاب وجدان روی قلب و روح تیارا باقی میداره... اما فقط این نبوده.

بی طاقت گفتم-دیگه چی؟

-تیارا قبل از اون ماجراها... دل یک عاشق دیگه روهم شکسته بود. سامان...

این اسم اول برام غریبه به نظر اومد... اما کم کم یادم اومد سامان کی بود و کی ناپدید شد!

گفتم-سامان؟!

سر تکون داد-سامان هم دوسش داشت... اما تیارا چون هیچ احساسی نسبت بهش نداشت ردش کرد... شکستن دل دو نفر عذاب وجدانی رو به تیارا داد که هیچوقت نتونست خودشو ببخشه... به علاوه خاطرات گذشته هم مدام سوهان روحش میشن.

نفس بلندی آه مانند کشیدم و نگاهمو به بیرون دوختم... تو انقدر درد داشتی و من بی خبر بودم؟!... شاید اگه یکی از این دو نفر دوست داشتی و باهاشون می موندی... الان خوشبختیتون

بی نظیر بود و منکه از همون اول جذبیت شده بودم باید میسوختم بدون تو... ولی الان واقعا موندم از اینکه هنوز دارمت خوشحال باشم یا از غمت ناراحت... چکار کنم که مرهم زخماش بشه؟

-روهام؟

-هوم؟

-تیارا دوستت داره.

انگار روح دوباره تو کالبدم دمیده شد... برگشتم سمتش -چی گفتی؟

-من مطمئنم دوستت داره... ولی همین غروری که درداش برایش به یادگار گذاشتن اجازه نمیده ابراز کنه. از طرفی دلش پره و الان دلش فقط مهربونی و ناز کشیدن میخواد.

-ولی اون حتی بهم فرصت نمیده باهاش حرف بزنم!

لبخند با اطمینانی زد... -اون خودش هنوز برای درک کردن احساس خودش فرصت میخواد. فقط باید یکم باهاش باشی و اخلاق گندشو تحمل کنی... ببرش بیرون... یکم خرید کنی... به جایی برین که دلش واشه... خودش کم کم راه میاد!

تیارا:

آهسته پتو رو زدم کنار و نشستم... به چشمم دست کشیدم و دلخور به در بسته اتاق چشم دوختم... تا کی میخوای اینجوری عذابم بدی؟!... فکر میکنی برام آسونه تو این دوراهی گیر کنم؟ اینکه بیخشمتم یا نه؟!

آروم تکیه دادم و سرمو انداختم پایین... معلوم نیست آخر قصه ی ما چی میشه...

در آهسته باز شد... رها اومد داخل... نشست لب تخت و نگاهم کرد... بهش خیره شدم... با خودم فکر کردم چقدر لاغر شده... رها داره حیف میشه... و چقدر سخته که لاعلاج... ای کاش...

صداش رشته افکارمو برید...

-بهتری آجی؟!

لبخند کم حالی زدم -اوهوم.

خواستم بهش بگم که خیلی عوض شده. اما نتونستم... نخواستم ناراحتیشو بیشتر کنم. این درد و غمی که من تو چشماش می بینم به اندازه کافی عذابش میده...

-تیارا؟

-هوم؟

-یه چیزی ازت بخوام قبول میکنی؟!

کنجکاوی و مشکوکیم گل کرد... تا چی باشه!

چند لحظه ای مکث کرد... نگاهشو اطرافش چرخوند و دوباره تو چشمام ثابت شد...

-روهام میخواد بره بیرون یه گشتی بزنه... توهم باهش برو یکم حال و هوات عوض شه.

گوشه لبم کج شد... یعنی اویزون اون بشم؟!

-خودش گفت!

تعجب کردم... اما بروز ندادم... نگاهمو ازش گرفتم و گفتم-خب بگه... امیرالامرا که نیس که ازش دستور بگیرم!

اصرار کرد-تیارا... چرا داری خودتو گول میزنی؟ منکه میدونم دلت داره براش پر میزنه.

-منو که میشناسی. به راحتی کسی رو نمی بخشم.

-خب بالاخره باید بهش فرصت بدی تا جبران کنه یا نه؟

سکوت کردم... جوابی نداشتم!...

مهربونیش قلمبه شد... فکر میکنی من از دلت خبر ندارم؟... اونهمه ابراز دلتنگی و علاقه که پشت تلفن میکردی و میگفتی دوسش داری الکی الکی ته کشید؟... نه خواهر من... اینا همش فیلمه من میدونم.

لبخند زد و ادامه داد-روهام هم که استاد ناز کشیدن! مگه نه؟

تلخ خند زدم... اون اگه منو دوست داشت خیلی قبل تر از اینا نازمو می کشید.

-آخه توی بد اخلاق بی شعور مگه بهش فرصت میدادی؟ اون بدبخت فلک زده یکسره دنبال فرصته توهم که هی میزنی تو پرش!

نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم... گفتم-حقشه!

خندید... دیدی دیدی؟!...بالاخره خندوندمت...پس راضی شدی!

بهش چشم غره رفتم-رها چرا چرت میگی؟ من کی راضی شدم؟

-برو چیز تو بخور بابا حرف مفت نزن!...از شواهد کاملا مشخصه راضی ای.

-اصنم همچین چیزی نیست...هوی دختره!

درحالی که درو باز میکرد خوشحال گفتم-برم مژده بدم مژدگونی بگیرم!

-رها!!

با خنده درو بست...نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و زمزمه کردم-هه!فکر کرده من اونقدر ساده ام که...

یهو یه چیزی تو دلم زیر و رو شد...قلقلک داد...احساسم پر کشید...لبخندی بی اراده رو لبام نشست...تو دلم گفتم-ازت دلخورم اما...همون گرمای دستت معجزه کرد!اگه احساسم زود تغییر میکنه بدون...دیوونم!!!

نگاهم سمت پنجره بود و نگاه اون به روبرو...هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم!...گمونم اونم میدونست اگه دهنامون باز بشه من همش از ناراحتیام میگم و همه کاسه کوزه هارو سرش میشکنم،و اونم حتما...

نمیدونم!...هیچوقت نتونستم حرفایی که میخواد بزنه رو پیش بینی کنم...کاراشو هم همینطور...کلا یه موجود عجیبیه!!

دلم از سکوت گرفت...فقط میخوام حرف بزنیم...حالا هرچی بگیرم مهم نیست!

ساده ترین حرفی که میتونستم بزنم این بود...

-کجا داریم میریم؟

-نمیدونم!

تعجب نکردم...چیز عجیبی نبود!ظاهرا حالش خوب نیست...

گفتم-منو می بری خونه مون؟

-خونه تون کسی نیست...تنها میخوای چکار کنی؟

-خب میرم خونه خاله م.

-با این وضعیت؟

راست میگفت...حالم هنوز خوب نشده...اگه برم جواب سوالاشونو چی بدم؟!

گفتم-پس این چندروز کجا برم؟

-خدا بزرگه...یه جایی پیدا میکنی.

لحنش یه جورایی ناراحت به نظر میرسید...حتما از لحن سردم ناراحت شده!!

بی تفاوت گفتم-گوشیم کجاس؟

-دست منه.

-بدش به خودم.

-تو داشبورده.

دلم فشرده شد...چی باعث شده انقدر هردو خشک باشیم؟مکالمه مون انقد کوتاه باشه؟جوابامون

دو کلمه ای باشه؟...کینه ای بودن من؟خطاهای رو هام؟...اگه اینجوریه حاضرم فراموش کنم...من

هنوزم این آدمو می پرستم...هنوزم میخوامش...بسه هرچی گند زدم تو احساس خودم و

روهام...بسه درگیر عذاب وجدان شدن...

بغضم گرفت...دست بردم سمت داشبورد و بازش کردم...نگاهم افتاد به یه جعبه مخمل قرمز

رنگ...بازم در ظاهر بی تفاوت نشون دادم...گوشیمو برداشتم...

-چرا خاموشه؟

-شارژش تموم شد.

-خب نمیتونستی برام بزنی به شارژ؟

-مال توه به من ربطی نداره.

گوشیو با حرص انداختم تو کیفم و نگاهمو دوباره به بیرون دوختم... باشه... تا هرکجا میخوای
همینجوری ادامه بده... حتی شده وسط دعوا هم حرف دلمو بالاخره بهت میگم...

به نیمرخ اخموش خیره شدم و با لحن نسبتا تندی گفتم

-اصلا تو واسچی اومدی پیش من؟... اومدی که طبق عادتت جدل کنی؟!... خب توکه بلد نیستی
مراعات حال خلیا رو بکنی همون بهتر بزاری به درد خودشون بمیرن!

-من اگه جدل میکنم بخاطر اینه که همون خلیا وادارم میکنن!

-من وادارت میکنم؟!... منکه...

همزمان با بالارفتن صدایش بغض منم ترکید و ماشین کنار خیابون متوقف شد...

-آره تو!... توکه از همون بدو به هوش اومدنت یه روی خوش نشونم ندادی! توکه ندیدی و
نفهمیدی که چقدر خون دل خوردم تا دوباره حتی شده رو تخت بیمارستان بینمت اما بدجور
خردم کردی... توکه هیچوقت نداشتی افکارم به حقیقت پیوندن... چندبار غرورم له شد دم نزد
تیارا؟ هان؟ چندبار؟... خطا کردم درست... غفلت و اشتباه کردم درست... ولی مجازات تا این حد
عادلانه ست؟

اشکام بی هوا روی گونه هام جاری بودن و صدایش اکووار تو گوشم تکرار میشد... بی اراده حرفای
دلیم ریختن بیرون...

-فکر میکنی خودم از این وضعیت خیلی راضی ام؟... فکر میکنی دست خودمه همه اینا؟... مگه
کسی مثل من چقدر میتونه کشش داشته باشه؟... اینهمه عذاب کشیدم تو عمرم... اینهمه زخم
خوردم... اینهمه ضربه دیدم... اینهمه درد کشیدم... حق ندارم دنبال فرصتی باشم که خودمو خالی
کنم؟... حق ندارم حرص اینهمه سال رنج و عذابو سر سرنوشتم خالی کنم؟... سرنوشتی که
تویی!... سرنوشتی که تورو برام رقم زد!... و نداشت... نداشت یه آب خوش از...

گریه امونم نداد... در مقابل نگاه غریبش صورتمو با دستام پوشوندم و هق هقم تو فضای ماشین
پیچید... همه خاطرات گذشته مثل فیلم از جلو چشمای بسته ام عبور کردن و بی رحمانه به دلیم

چنگ زدن...هنوزم حرف دارم...هنوزم میخوام بگم...اما چی بگم؟!...چجوری بگم؟!...این حرفا دیگه گفتنی نیستن...

تو یه لحظه نفسم بند اومد...گرمای عجیبی تنمو دربرگرفت و صدای تند ضربان قلبی رو زیر گوشم حس کردم...و طولی نکشید که جلوی پیراهنش از اشکام خیس شد!!!
-ای کاش زودتر میفهمیدم چقدر درد کشیدی...ای کاش انقدر احمق نبودم...گریه کن...گریه کن تا سبک شی...نریز تو خودت...بریز رو سر من بدبخت که با همه سهل انگاریا و غفلتام ازت گذشتم.

هق میزدم و حرفاش انگار داشت تیکه پاره های دلمو بهم می چسبونند...حس کردم سرش اومد پایین تر...

-میدونم دلت بد بودنو بلد نیست...اما وانمود کن بی رحمی!سرزنشم کن...این حقمه.
دستش از زیر شالم لابلای موهام فرو رفت...

-تو هنوزم مثل اول کله شقی...فکر میکنی درست میشم حتی وقتی تو چشمت میخونم زجر کشیدنو...خسته نشدی انقد بخشیدی منو?...تو خام دل پاکت شدی...چرا هیچی نمیگی؟چرا ساکت شدی؟....

داشت یه قسمت از یه آهنگو میخوند...عاشق صداس بودم...

-بریز رو سر من بدبخت که کردم مریض و هولت و ازم تو مخت یه بت ساختی و خیلی عزیزه بت...دیدي میشکنه چه راحت?...اگه تو نبخشی دیگه همیشه رو این رابطه حساب کرد.
میخواستم فریاد بزنم بگم دوستت دارم ولی خیلی بدی!خیلی...

-میشه فراموشت بشه گناهم?...میشه نگاه کنی به اشک و آهم?...هنوزم از همه بهتری عشق من.
این یه آهنگ دیگه بود...

-منو ببخش اگه بچگی کردم...بزار دستاتو تو دستای سردم...منو ببخش میدونم اشتباه کردم...منو ببخش اگه از تو بریدم...اگه شکستی و هیچی ندیدم...منو ببخش اگه بازم خطا کردم.

دلہ نمیخواست جدا شم از آغوشش...میخواستہم تا ابد ہمینجوری دم گوشہ برام آہنگ زمزمہ کنہ...

-میدونی چہ دیوونگی بسہ...غرور چشممو غمت شکستہ...نگاتو بر ندار از تو نگاہ من...بیا ببخش دوبارہ این گناہ من.

داشتہم آروم میشدم...معجزہ گری تو ذاتشہ انگار...

-منو ببخش ہنوز اگہ میتونی...اگہ مثل قدیمہ مہربونی...منو ببخش عزیزم اشتباہ کردم...

روہام:

بعد از گفتن حرفای دلہ...سکوت کردم و گذاشتہم خودشو حسابی خالی کنہ...با وجود اینکہ گریہ ش داغونم میکنہ ولی...میدونم الان فقط با گریہ سبک میشہ...

نمیدونم چقدر گذشت...فقط اون ہق زد و من زجر کشیدم...اون ہق زد و من دیوونہ شدم...اون ہق زد و من صدبار جون دادم...اون ہق زد و من ہزاربار بہ خودم لعنت فرستادم...اون ہق زد و...

داشت آروم میشدم...لرزش تنش داشت از بین میرفت...خیسی اشکاشو روی سینہ م حس میکردم...

آروم گرفت...ولی از خودم جدانش نکردم...نتونستم...اونم عقب نکشید...درک میکنم کہ ما بہ ہم محتاجیم...محتاج آرامش...

از نفسای منظمش فہمیدم خوابش بردہ...خیلی خستہ ست...بایدم خوابش بیرہ!

آروم از خودم جدانش کردم و تکیہ ش دادم بہ صندلی...صورتش خیس خیس بود...انگار کہ شستہ شدہ باشہ!

با پشت انگشتام گونه خیسشو نوازش کردم...سرمو بردم جلو و جای اشکاشو خیلی آروم بوسیدم...منو ببخش...ببخش کہ نمیتونم اونی باشم کہ تو میخوای...

با احتیاط گذاشتمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش...

نمیتونستم تو این سرما بیرون نگهش دارم... جای دیگه هم نمیتونستم ببرمش... نمیدونم وقتی بیدار شه نسبت به اینکه تو خونه منه چه عکس العملی نشون خواهد داد!

از تو کیفش موبایلشو درآوردم... از اتاق خارج شدم و زدمش به شارژ... همینکه روشن شد دیدم ۲۵۰ تا میس کال از طرف باباش، خاله ش، کیانا، بهراد، بهار... اخم کمرنگی از روی سوال رو پیشونیم جاخوش کرد... بهراد؟!... یه تصویر مبهمی ازش تو ذهنم هست... پسر خاله ش بود؟!!

شونه بالا انداختم... هرچی باشه گمون نمیکنم اون چیزی باشه که منو نگران میکنه... یعنی... امیدوارم نباشه!

تصمیم گرفتم تا بیدار شدنش یه دوش بگیرم... تو این چندروز خستگی خیلی داغونم کرده... یه حموم درست حسابی سرحالم میکنه!

قبلش یه سر به تیارا زدم... انقدر خسته خوابیده که فکر نکنم حالا حالاها بیدار بشه!
تیارا:

درد خفیفی رو تو پهلو و دور کمرم حس میکردم... به آرومی غلت زدم... چقدر نرمه! نکنه باز برگشتم بیمارستان؟ اه...

آه عمیقی کشیدم و به آرومی چشمامو باز کردم... گیج خواب بودم... اینجا کجاست؟! یه اتاق با دیوارای سفید... پرده حریر سرمه ای و آبی... یه کمد سرمه ای رنگ و میز کامپیوتر همون رنگی و یه لپ تاپ روش... یک قفسه کوچیک کتاب و چندتا کتاب هم توش!... عین اتاق بچه دبستانیا میمونه!!!

نگاهم روی دیوار ثابت موند... تعجب کردم... دستمو گرفتم به تخت و آهسته با درد بلند شدم... چشم از قاب عکس روی دیوار بر نمیداشتم... یعنی اینجا... من اینجا...؟!!

حس عجیبی به همراه کمی نگرانی دلمو تکون داد... نگاهمو یه بار دیگه اطرافم چرخوندم... موهای پخش و پلا شده مو کمی مرتب کردم و از تخت اومدم پایین... پشت در ایستادم... دستم بی اراده می لرزید... فکرای جورواجور آزارم میدادن... اه! بس کن دختر! تو مگه مطمئن نیستی رو هام دیگه اهلش نیست؟!... پس چه مرگته؟

آروم درو باز کردم... اول یه راهرو کوچیک و بعدش با پذیرایی روبرو شدم... عجیبه! بر خلاف اکثر خونه مجردیا این یکی قابل تحمله... یه جاهاییش شلوغ هست ولی باز م میشه گفت نسبتا مرتبه...

صدای شر شر آب از تو راهرو توجهمو جلب کرد و باعث شد برگردم سمتش... از داخل یه دری صدا میومد... یعنی من تو خونه تنها نیستم؟... یا از ترس دارم توهم میزنم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آروم کنم... از حموم فاصله گرفتم و برگشتم سمت پذیرایی... با دقت تک تک وسایلو از نظر گذروندم تا شاید یه چیزی پیدا کنم دلم بهش خوش باشه!

پاهام از درون می لرزیدن... نمیدونستم الان باید چکار کنم؟... از خونه بزنم بیرون و فرار کنم؟... بمونم؟... اونم تو خونه رو هام؟... خب مگه... رو هام گذشته شو فراموش نکرده؟... مگه رو هام همون کسی نیست که پیشش آروم میشم و از ته دل دوسش دارم؟... مگه بهم قول نداده و من اعتماد نکردم؟... پس این واهمه بیهوده ست.

نگاهم روی نقطه ای ثابت موند... بالای شومینه چندتا قاب عکس!

کنجکاویم گل کرد... آهسته به سمتشون قدم برداشتم و جلوشون ایستادم... تک تک قاب عکسا رو از راست به چپ از نظر گذروندم...

اولی یه خانوم بود حدودا ۳۷ ساله... خوشگل بود... چشمای عسلی_سبز قشنگی داشت و قسمتی از موهای خرمایی رنگش از روسری نباتیش بیرون زده بود... شباهتش با دوتا پسر بچه ای که دو طرفش ایستاده بودن بی نظیر بود... به پسر بچه سمت راستی خیره شدم... بی اراده لبخند محوی رو لبام نشست... پس بگو اینهمه شباهت چه معنی میده!... تقریبا بهش میخوردم ۶-۷ ساله باشه... همون موقع هم خواستنی بودی!

تو دستش یه توپ فوتبال بود و با لبخند به دوربین خیره... پرهام هم بامزه بود...

با همون لبخند به عکس بعدی خیره شدم... دو برادر در سن و ابعاد بزرگتر!... حدودا ۱۷-۱۶ ساله... تو باغ زیر درخت دست دور گردن هم انداخته ایستاده بودن... رو هام خیلی شادتر از الان به نظر به می رسید... عمیق بودن لبخندش حس میشد.

رفتم سراغ عکس بعدی... خانوادگی بود...

تنم لرزید... گر گرفتم... واسه چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت... تنها چیزی که تو اون لحظه میخواستی این بود که این تصویر یه خواب یا حتی یه شباهت باشه...

تصویری از یک مرد... با لبخند... دست دور گردن همسرش... نشسته روی مبل... و دو پسرش پشت سرشون ایستاده... تلاش کردم رو هام و پرهام رو با چهره ی مرد مقایسه کنم... جدا از شباهتی که به مادرشون داشتن... خیلی هم شبیه اون مرد بودن... خیلی شبیه بودن... خیلی...

قفسه سینه م تند تند بالا و پایین شد و با حالت پرتاب دو قدم رفتم عقب... نمیتونستم چشم از اون عکس بردارم... با لبخندش انگار داشت به روح و قلبم تیر زهر آگین پرت میکرد...

صدای گذشته تو گوشم بود و تصویرش جلوی چشمم... سرم داشت منفجر میشد از جیغ های مامان... التماس های خودم... خنده های سهراب... همونی که عکسش اینجاست... همونی که به بابام خیانت کرد و از پشت خنجر زد... همونی که مامانمو کشت... همونی که حالا نمیخوام باور کنم، نمیخوام بفهمم، نمیخوام قبول کنم که بابای عشقمه...

روزنه امیدی تو دلم درخشید... من فامیلی سهرابو یادمه... جاویدان بود!... فامیلی رو هام جاوید!... یعنی میشه...

پس اینهمه شباهت چی؟... این چهره که انقد شبیهشه... پیشونی بلندش، رنگ و حالت موهاش،... آگه بقیه بخاطر مخفف کردن فامیلیش بهش میگن جاوید چی؟... آگه رو هام واقعا پسر این حیوون پست باشه چی؟... آگه... آگه... آگه...

سرمو محکم به طرفین تکون دادم... چشمامو بستم تا تصویر خاطراتمو نبینم... گوشامو با دستام فشار دادم تا صدای نحس گذشته رو نشنوم...

جیغ وحشتناکی که بی اختیار از دهانم خارج شد و تن خودمو لرزوند... و افتادن زانو هام روی پارکت سرد... و دفن شدن همه رویای های عاشقونه ای که با عشقم داشتم... و آرزوی به پایان رسیدن این کابوس لعنتی... دیوونم کرد...

یعنی عشقم پسر کسیه که زندگیمو، روزای خوش جوونیمو، روزایی که باید از شادی می ترکیدم رو نابود کرد... یعنی اینجا خونه اونه... یعنی اون تو این خونه ست... خودشم نباشه یادش هست... خونش تو رگ های رو هامه... اسمش تو شناسنامه رو هام، به عنوان نام پدر ذکر شده... یعنی من نابود شدم...

صدایی که موندم باید طنین آرامشم باشه یا وحشتم، رعشه به وجودم انداخت...

-تیارا؟!... چی شده؟!

چی شده؟... همون بهتر هیچی نگم...

دستی شونه هامو گرفت... تکونم داد...

-چیزی شده؟... از چیزی ترسیدی؟... نترس اینجا خونه منه! هیچ اتفاقی هم نیفتاده و قرار نیست که

بیفته!... از چی وحشت داری؟... با توام!

تو دلم فریاد زدم... وحشت دارم از اینکه تورو از دست بدم!... از اینکه مبادا گذشته مون مانع به هم

رسیدنمون بشه!... از اینکه نتونم سرنوشتو راضی کنم که گناه پدرتو به پای تو ننویسه!

صداش بالاتر میرفت...

-منو نگاه کن!... گفتم وا کن چشاتو!... چرا اینجوری میکنی؟!

نمیتونم نگاهت کنم... نمیخوام باز بی قرارت بشم... نمیخوام با چشمت جادوم کنی... اینو بفهم... ای

کاش میشد به زبون بیارم تا بشنوی...

بازم منو تو آغوش مهربونش جا داد...

-اینجا هیچی نیست که تو ازش بترسی... مگه بهت نگفته بودم تا وقتی با منی هیچ خطری

تهدیدت نمیکنه؟ پس نگران چی هستی؟... حق داری... بیهویی تو یک خونه جدید از خواب بیدار

شدی... ولی من پیشتم... از هیچی نترس.

لرزش تنم کم شد... وقتی میگم معجزه میکنه دروغ نمیگم!... وقتی میگم آرامش دهنده ست دروغ

نمیگم!... وقتی میگم این لحن مهربونش دیوونم میکنه یعنی واقعا همینطوره... ولی ای کاش بگی

نترسم از آینده... کاش بگی همیشه باهم میمونیم... کاش بگی دیگه سهرابی در کار نیست... کاش

بگی تو مثل پدرت نمیشی...

آروم از خودش جدام کرد... دستاش بازو هامو گرفته بودن...

-چشمتو باز کن!

نفس عمیقی کشیدم... لبمو گزیدم و آروم چشمامو باز کردم... همزمان اشکام مثل سیل جاری شدن و من تونستم تصویر چشماشو تار ببینم...

لبخند زد... دستشو آورد جلو...

-چقدر دل نازکی تو!... این اشکا دیگه واسه چیه!؟

اشکامو پاک کرد...

-هوم؟!؟

با بغض صدایش زدم...

-روهام...

-جانم؟!؟

انگار نسیم ملایمی خرده شکسته های قلبمو جمع کرد... اخه توکه نمیدونی چقدر منتظر شنیدن این کلمه از زبون تو بودم!

آهسته زمزمه کردم... -هیچی...!

لبخندش عمق گرفت... این بار دووم نیاوردم... خودم خودمو تو بغلش جا دادم... تعجب کرد اما چند لحظه که گذشت دستاشو دورم حلقه کرد...

-دیگه هیچی وجود نداره که بین من و تو باشه. میخوام از نو شروع کنم... میخوام جاده رو با تو همقدم بشم... تیار؟!؟... دیگه چیزی بنام سد تو راهمون نیست. بگو توهم باهامی.

لبمو گزیدم تا اشکام سرازیر نشن... خواستم بگم تو از درد دلم خبر نداری... نمیدونی چه مرگمه... نمیدونی همین حرفات عین آب روی آتیشه... نمیدونی اعتراف چقدر برام

شیرینه... نمیدونی چقدر دوستت دارم...

ولی نتونستم بگم... نشد که بشه... فقط گفتم

-هستم...

بدون اینکه از فرداهامون بترسم از ته دل گفتم هستم...میخوام حتی شده یه امروزو خوش باشیم...فقط امروز...چون احساس من هیچوقت دروغ نمیگه...و حالا داره میگه فرداهای بدی در انتظارمونه...میخوام امروز که هر دو داریم اعتراف میکنیم بهمون خوش بگذره.

روی موهامو بوسید...و سکوت کرد...همین سکوتش کلی حرف داشت...

خودمو از بغلش کشیدم بیرون...روی لبای سردم لبخند نشوندم و نخواستم اونم از غم درونم با خبر بشه...با دقت نگاهش کردم...همه اجزای صورتشو...لبخندم پررنگ شد...دستمو بردم جلو و با موهاش بازی کردم...

-عین این پسریچه چهارساله ها شدی که از آب بازی برگشتن!

سرشو کج کرد و الکی مثلا دلخور نگام کرد-بیا...یه بارم که خواستم جلو خانم تمیز باشم بهم میگه بچه!

خندیدم...از ته دل...بلند...می خواستم حس بد توی دلم مال همون فردای پر درد باشه...نه مال الان!

خندیدم...از ته دل...بلند!...

خنده هامون که ته کشید...نگاهی به درو و برم انداختم...سری به نشونه تاسف تکون دادم...

-به به!چه خونه مرتبی!

دماغمو کشید-مثلا از من چه انتظاری داری خانم کوچولو!؟

لوس نگاش کردم-من کوچولو نیستم!

-نه تو که اصلا!

پشت چشم نازک کردم و رومو ازش گرفتم...بلند شدم...در حالی که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم

-مگر اینکه یه فرشته ای عین من نازل بشه دستی به سر و روی این خونه بکشه!از تو که بخاری بلند نمیشه.

وارد آشپزخونه شدم...چشمام از کاسه در اومد و قبل از اینکه روهام جواب بده جیغ کشیدم

-اینجا بمب منفجر شده!؟

صدای خنده ش خط کشید رو اعصابم...عصبی از آشپزخونه رفتم بیرون و بهش زل زدم...وسط
حال داشت غش میکرد!

-به چی میخندی کره خر؟!

وسط خنده هاش گفت-دلم واسه...کره خر گفتات...تنگ شده بود!

-به درک!...پاشو بیا کمک کن بدو!کنه انتظار داری کزت بشم برات؟

چند تا سرفه کرد تا نفسش بالا بیاد...وقتی جمع و جور شد گفت

-مگه جرات دارم?...میزنی دهنمو سرویس میکنی!

-پس وچه!

بلند شد اومد سمتم...خیلی حال میده!

-چی؟

-حرص دادنت!

نفس بلند بالایی کشیدم و با انگشت اشاره م تهدید کنان رفتم سمت صورتش...اونم با خنده
سرشو عقب کشید

-یه بار دیگه منو حرص بدی...شوتت میکنم با کله بری تو سینک پر از ظرف کثیف!

از خنده عین لبو شده بود...به سختی داشت خودشو کنترل میکرد...گفت

-باشه من تسلیمم...برو بریم که خیلی کار داریم.

سر تکون دادم و باهم وارد آشپزخونه شدیم...والا انگار ارتش مغول حمله کرده بود!منفجر شده
بود اساسی!...اثراتی از ردپای داعش هم حس میشد!!!

مرتب کردن خونه در کنار روهام و مسخره بازباش و مهربونباش و دیوونه بازباش حس
خوشبختی رو برام معنی میکرد...ولی اون وسط حس بد و نگرانی ای که نسبت به آینده داشتم گند
میزد به تمام خوشیام و جواب روهامو با لبخند مصنوعی ای بهش می دادم...ولی نگرانشو از تو
چشمش میخوندم.

من نمیتونستم گناه پدر رو بندازم گردن پسر...روهام که مقصر خطاهای پدرش نبود!...و مطمئنم که هیچوقت مثل پدرش نمیشه.هرچقدرم که بد باشه...میدونم قید همه چیو زده.

پس منم قید گذشته رو میزنم...قید ترس از فردا رو میزنم...امروز که طعم خوشبختی با روهامو بچشم برای همه روزایی که در آینده قراره سخت باشه کافیه...میدونم سختی های ما تموم بشو نیستن...میدونم آدم به این زودی به عشقش نمی رسه...این ماجراها ادامه داره...
ولی من میخوام از امروز لذت ببرم...

خودمو پرت کردم روی مبل و نفسمو محکم فرستادم بیرون...نگاه پر از رضایتی به سرتاسر خونه انداختم و با اخم کم رنگی کمرمو ماساژ دادم...

-شده عین ماه!...خونه به این تمیزی دیده بودی؟!

بههم نزدیک شد...سنگینی نگاه مهربونش دلمو برای هزارمین بار زیر و رو کرد...

-خیلی خسته شدی نه؟!

-نه اصلا!فقط کمرم داره نصف میشه و پوست دستم از مایع ظرفشویی خشکید و نفسم بالا نیامد و انگشتم میسوزه و پاهام درد میکنه و خلاصه رو به موتم ولی اصلا خسته نشدم!

دستم گرفت...وسطای کارمون داشتیم سیب پوست می کندم که بخوریم که از بس آقا مسخره بازی درآورد حواسم پرت شد و دستم برید!...حالا این مگه ول کن بود؟!...ولی مطمئنم هیچوقت امروز رو فراموش نخواهم کرد...روهام اون روهام همیشگی نبود...امروز تغییر کرده بود...تو چشماتش نگرانی موج میزد اما در ظاهر شوخ و شنگول بر خلاف همیشه بود و مدام با دیوونه بازیش از خنده روده برم میکرد...به خیال اینکه غم توی چشماتشو حس نمیکنم!...حتما اونم بابت فرداهامون نگرانم...

-خب من چندبار بهت گفتم برو بشین یکم استراحت کن مگه گوش تو بدهکار بود؟

-همونقدر که زیاد بخاطر زخم پهلووم خم و راست نشدم بس بود.

-اخه من به تو چی بگم؟!

نگاهمو دوختم به پایین...میخواستم دردامو بریزم بیرون اما نشد اونجوری که میخواستم...

-روهام؟

-جان روهام؟!

-به یه چیزی دقت کردی؟

-چی؟

-اینکه امروز...هردومون...خیلی عوض شدیم.

لحظه ای مکث کرد...فشار ملایمی به دستم وارد کرد و بلند شد...روبروم رو زمین زانو زد...و با نگاهش چشمامو نوازش کرد

-تو چی میخواستی تا انقدر ماه بشی؟!...یکم محبت...یکم ناز کشیدن...یکم عشق...من چی میخواستم تا روهامی بشم که از اول باید می بودم؟!...فقط تورو!...حالا که به خواسته هامون رسیدیم...باید عوض می شدیم!...من دیگه هیچوقت به هیچ قیمتی از با تو بودن نمیگذرم.

لبخند آرومی زد و ادامه داد-ما از اول این بودیم...سرنوشت ازمون چیزی ساخت که نباید می شدیم...و حتما خودمونم مقصریم که تسلیم سرنوشت شدیم ولی خب...حالا که همه کابوسا تموم شده دیگه...نیازی هست اون نقاب روی چهره مون باقی بمونه؟!

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و نگاهمو از چشماش کشیدم پایین...

-روهام من...من...می ترسم.

-از چی؟دیگه دلیلی برای ترسیدن وجود نداره.

اشک توی چشمام جوشید...ولی نداشتم بیرون بریزه...یه تصمیم لحظه ای گرفتم...اینکه از غم درونم هیچی نگم!...اینکه امروزمو خراب نکنم...اینکه امید روهامو ناامید نکنم...اون خبر نداره از گذشته م...پس بهتره بی خبر باقی بمونه...

لبخندی روی لبام نشوندم و دوباره توی چشماش خیره شدم...

-میدونم ترسم بیهوده ست...ولش کن!

لبخند تیارا کشی زد...به همراه یک چشمک...با انگشتش یکی زد نوک بینی م...

-حالا شدی تیارای خودم!...پاشو...پاشو آماده شو!

تعجب کردم-کجا؟

-امروز مگه روز ما نیست؟...بریم بگردیم خستگیمونم در میره.

لب و لوچه مو اویزون کردم...

-من خسته ام!

لبخندش ماسید...

-من میگم خستگیمون در بره تو میگی خسته ای؟

-خب خسته م چکار کنم!؟

از جاش بلند شد...

-پاشو تنبل نباش!...نمیخوایم کوهنوردی کنیم که!

پوف محکمی کردم...

-مثل همون وقتا! حرف فقط حرف خودشه!

کوتاه خندید...در یک عمل سریع خم شد گونمو بوسید...چشمام چهارتا شد!

-پاشو خانمی...بیا غرغراتو تو راهم میتونی بکنی!

دستمو گذاشتم روی گونه م...

-روهام؟ نمیخوای چیزی واسه آینده نگه داری؟!؟

در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت-تو که دور از جونت تموم شدنی نیستی!

ریز خندیدم...گفتم-قبلش به بابام بزنگم؟

-اجازه میخواد؟

-نع!

-پس بزنگ!

-باعشه!

خندید-ساکت باش دختر...دیوونم میکنی!

-باعشه!

همراه با خندش خندیدم...حس شیرینی که داشتم غیر قابل انکار بود...به جرئت میتونستم بگم بهترین لحظه های عمرمو سپری میکنم...لحظه های که کنار عشقم خوشبختم و فقط یک دغدغه آزارم میده که اونم با همین خوشی ها از یاد میره...

تو خیلی خوبی رو هام...حس قشنگی رو بهم می بخشی که یک عمر منتظرش بودم...یک عمر تشنه همین محبت بودم از طرف کسی که منو بخاطر خودم بخواد...و هیچوقت سیراب نخواهم شد و تا ابد کنارت میمونم حتی اگه مانعی ما رو کیلومتر ها از هم دور کنه بازم قلبامون کنار هم آرامش می گیره...

گوشی خودمو از پریز برق جدا کردم و شماره بابا رو گرفتم...بعد از سه چهارتا بوق جواب داد...

-تیارا تویی؟

آنچنان شگفت زده بود که چشمام از کاسه دراومد!...همون موقع رو هام از اتاقش خارج شد و با دیدن قیافه من تعجب کرد!...منم محو تپیش شدم!توله سگ!...شلوار جین زرشکی و پیراهن چهارخونه مشکی، زرشکی...آستینا بالا و یقه باز...موهاشو هنوز ژل نزده بود...

با صدای بابا به خودم اومدم...

-تیارا؟ تویی بابا؟ چرا حرف نمیزنی؟

نگاهمو از رو هام گرفتم...

-س...سلام بابا...آره منم.

شوق بی اندازه ای تو صدات حس کردم...ولی با این وجود عصبی بود!

-تو آیا یه ذره هم فکر نکردی ممکنه چه بلایی سرمون بیاد؟...اصلا معلوم هست کجایی؟...میدونی

از نگرانی به عالم و آدم خبر دادم؟...چرا بی خبر غیبت زد تیارا؟

با لحن آرومی گفتم-باباجون بزارین توضیح بدم...میدونم کارم اشتباه بوده و واقعا عذر میخوام.الانم حاله خوبه و هیچ مشکلی ندارم.منو ببخشید.

نفس بلندی کشید...-الان کجایی؟

نگاه معنی داری به روهام انداختم...با اطمینان پلک زد...آهسته گفتم-تهران.

-چی؟

مجبور شدم دروغ بگم...-برای یکی از دوستانم یه...مشکلی پیش اومد...خیلی ضروری بود...منم نتونستم معطل کنم...گوشیمم همون شبی که راه افتادم...شارژش تموم شد و خاموش شد...تو کل این مدت هم درگیر کارای دوستانم بودم نتونستم...خبر بدم.

-یعنی دوستت از پدرت برات مهم تر بود؟

-نه اخه چرا همچین فکری می کنید؟...اصلا چنین چیزی درست...

حرفمو کلافه قطع کرد...-خیلی خب...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!هرجا هستی میری خونه خاله ت تا تنها نباشی.منم تا چندروز آینده بر میگردم.مراقب خودتم هستی!فهمیدی؟

-بله...

-دیگه تکرار نشه.

نفس عمیقی کشیدم-چشم.

-خوبه...

-کاری ندارین؟

-مراقب خودت باش.

-چشم.خداحافظ.

-خداحافظ.

نفس راحتی کشیدم و به روهام نگاه کردم...لبخند زد-دیدی مشکلی پیش نیومد؟!حالا بدو آماده شو.

جوابشو با لبخند دادم و نگاهی به تیپ قشنگم انداختم!...لبخندم ماسید...

-با این سروضع آشفته بیام بیرون؟

ته جیب شلوارشو کشید بیرون و نشونم داد...

-با وجود خالی بودنش ولی پره!!!...میخرم برات.

لبخند پت و پهنی زدم و خوشحال رفتم تو اتاق که شالمو بردارم...اونم یکمی بهم خندید بعد
واستاد جلو آینه تا موهاشو مرتب کنه...

-وای دارم می ترکم!

-شکمو بی دیگه!

گوشه چشمی نگاش کردم-من شکمو ام؟

-نیستی؟!

-یعنی توکه اونهمه دو لپی خوردی شکمو نیستی!

آرنجشو به میز تکیه داد و دستشو گذاشت زیر چونه ش و با یه لبخند مکش مرگ ما بهم خیره
شد...

-عزیزم شکمو بودن تو ذات ما مرداست!

ابروهامو دادم بالا-آها...یعنی ما دخترا باید اندازه گنجشک غذا بخوریم!

-نخیر جنابعالی اتفاقا باید خیلی بخوری چون الان ضعیفی.

تو دلم کارخونه قندو با جاش آب کردن...نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم!...

با این وجود خودمو زدم به اون راه...خم شدم و از زیر میز مانتو آبی روشنی که خریده بودیم رو
آوردم بالا...خیلی ناز بود!...البته روهام با سلیقه منحصر به فدر خودش دو سه تا دیگه هم بارم
کرد!...یه فروشگاه بود که همه چی داشت...کفش و کیف و مانتو و پالتو و شال و روسری و خلاصه
همه چی...از هرچیزی چندتا برام خرید...و خدا میدونه چقدر خوش گذشت...چقدر قند تو دلم آب

شد و دلم خواست همون وسط فروشگاه بدون توجه به مزاحم هایی که اطرافمون بودن بپرم بغلش و با عشق ازش تشکر کنم...

مانتو کالباسی رنگ به همراه شال زرشکی و شلوار همبرنگش و کیف و کفش کالباسیمو با پالتویی مشکی رنگ پوشیده بودم و لباسایی که رها برام آورده بود و از بس تنم بود شلخته شده بود رو چیوندم تو پلاستیک!

عاشق این مانتو آبیبه شده بودم! ولی حیفم اومد همین اول بیوشمش... بدون اینکه از تو پاکت درش بیارم فقط با لبخند نگاش کردم و گفتم

-ولی لازم نبود اینهمه ولخرجی کنی!

-خرید کردن واسه تو ولخرجی نیست.

نگاهم سرخورد و توی چشماش متوقف شد...چشمایی که تمام زندگیم بودن...تمام دلخوشیم و امیدم...چشمای قشنگی که عاشقم کردن...خواستم همین امروز،همین لحظه اعتراف کنم به عشقی که هرچند خودش پی برده...ولی به زبون آوردنش یه بحث جداگانه ست...به پاس همه این مهربونیا...به پاس همه این خوبیا...

دستم روی میز بردم جلو...اونم دستشو آورد جلو...وسط میز به هم رسیدن...انگشتامون جاهای خالی رو پر کردن و دستامون مال هم شدن...

بی اختیار تکیه م از صندلی گرفته شد...اونم همینطور...جلو رفتیم...به سمت هم...بدون کوچکترین توجهی به اطرافمون و چشمایی که ما رو شاهدن...مهم نیست...ما مال همیم بی دغدغه! باید در لحظه زندگی کرد...ذوب نگاه هم بودیم...

خواستم برای اولین بار شروع کننده یک عاشقونه ساده باشم...زمزمه کردم...

-پیش تو دلم بدجوری گیره...نذاری بری گریه می گیره...وقتی پیشمی راحتی خیالم.

رستوران تو فضای باز بود...شب بود...آسمون ابری...و بازم لحظه رمانتیک گیر آورد...

لبخند نمی زدیم...ولی تو نگاهمون میشد خوشبختی رو حس کرد...

جوابمو نجوا کنان داد و همزمان بهم نزدیک تر شد...

-قشنگ ترین ساعت دنیا...ساعتی بود که تورو دیدم.
و دست دیگه شو هم آورد جلو...پاکت مانتو رو ول کردم...انگشتای ظریفم بین انگشتای مردونه
ش قفل شد...
زمزمه کردم...
-من حوایی هستم که به هوای هیچکس تو را فراموش نخواهم کرد.
صورتش نزدیکتر میشد و قطرات بارون آروم آروم پایین میومدن...
-تو نیمه گمشده من نیستی...تو تمام گمشده منی...
-انتظار زیباترین نقاشی دنیاست وقتی حاصل تصویرش تو باشی...
-روانی!بهت مریضم...بی هوا از رو غریزه م...اگه تو از من دور شی یه تنه شهرو به هم می ریزم.
-سرما را مجال حرف نیست از گرمی حضور تو...
پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...چشمامو بستم...زمزمه کرد...
-دلم پر است...پر از خواستن تو...باید باشی...باشی تا عاشقانه برایت دیوانگی کنم...وقتی که ناز
کنی و من نوازشت کنم...اخم کنی و بخندانمت...بهانه بگیري و دستپاچه شوم...که چگونه آرامت
کنم...باید باشی...من بی تو می میرم.
ضربان قلبم بالا میرفت...دست خودم نبود...نمیخواستم کم بیارم!منم به همون اندازه دوستش
داشتم...
گفتم-خوشبختی من...پیدا کردن تو از میان اینهمه ضمیر بود.
چشمام بسته بود اما...لبخندشو حس میکردم...آسمون رعد آهسته ای زد...یادش بود از رعد و
برق میترسم...لرزیدم...دستم محکمتر گرفت...سرشو بالا برد...
-زور نزن...نمیتونی از من بیشتر عاشق باشی!دنبال جمله نگرد.
آهسته خندیدم...زمزمه کردم-باشه...گیریم تو عاشق تر.
نفس عمیقی کشید...و با صدایش روح و روانمو به بازی عاشقونه ای سرگرم کرد...

-مرا از بوسیدن در بین این مردم هراسی نیست...

و سرش دوباره پایین اومد و لبای پر حرارتش لبامو مهمون بوسه ای از جنس عشق کرد... از جنس اطمینان... آرامش... شیرینی وصف ناپذیری که انگار برای همه عمر کافی بود و دیگه ترسی از آینده تو دلم باقی نگذاشت...

قطرات بارون و بوی نم به همراه صدای تپش قلبامون پیش زمینه فوق العاده ای برای این حس قشنگ بود... حسی که ترسی برای از بین رفتنش نداشتم حتی اگه سال ها بگذره و ما از هم دور باشیم... حتی اگه سرنوشت بخواد اذیتمون کنه... ما باهم میمونیم...

این حس پایدار میمونه... شکی نیست...

به بازی گرفتن لبام توسط لباش انگار پایانی نداشتم... تا کی؟ تا بیشتر از این دیوونت بشم؟... تو که شغلت همینه... دیوونم میکنی!... اشکالی نداره... هرکاری میخوای بکنی بکن... فقط... "دستامو ول نکن، زمین میخورم..."

روهام:

با صدایش هم قلبمو از جا میکند هم رو مخم راه میرفت... داشتم دیوونه می شدم... زل زدم تو چشمش

-آقای دکتر... لطفا لپ کلامو بگین! الان حالش چطوره؟

نگاهی به در بسته اتاق انداخت...

-از اونجایی که شوک خیلی عظیمی بهش وارد شده... حالش چندان خوب نیست. اوضاعش کم از یه سگته نداره.

ته دلم خالی شد...

-یعنی چی؟

-یعنی فعلا فقط باید صبر کرد.

و سرشو به طرفین تکون داد و آروم آروم ازم دور شد... نگاه بی قرارم به سمت در اتاق کشیده شد و بی اختیار تکیه مو به دیوار دادم... ضربان قلبمو واضح می شنیدم...

اصلا چرا باید اینجوری میشد؟... چرا انقدر ناگهانی؟... چرا باید دوتا خبر ناگوار در عرض چند دقیقه به دستش می رسید و داغونش میکرد؟... یعنی هیچکس نمیفهمه تیارای من چقدر ضربه خورده و چقدر ضعیفه؟...

دیدم از اشک تار شد... به چشمام دست کشیدم و نگاهمو از در اتاق گرفتم... پرهامو دیدم... پیچید توی راهرو و تلو تلو خوران خودشو به صندلی رسوند و افتاد روش... آشفته بود... غمگین... گیج و منگ... و خیلی فراتر از اینا...

با دیدنش حس بدی تمام وجودمو به لرزه انداخت... جدا از غرور مردونه م شکستم... فکر از دست دادن تیارا...

لحظه ای چشمامو بستم و به خودم امید دادم... نه... تیارا میمونه... حالش از این بدتر نمیشه... امکان نداره از دستش بدم... اون تنهام نمیداره...

دوباره با چشمای نیمه خیسیم به پرهام خیره شدم... دلیم کباب شد... برادرم بود... نمیتونستم تنهانش بزارم مخصوصا تو این وضعیت...

سیب گلوش بالا و پایین میشد و معلوم بود هی داره بغضاشو قورت میده... سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... همین چند دقیقه پیش از رو تخت بلند شد و سرمو از دستش کشیدن بیرون... بزور بهش آرامبخش زده بودن و گرنه الان بیمارستانو رو سر همه خراب کرده بود...

به سمتش راه افتادم... کنارش نشستم و چرخیدم سمتش... همزمان دختری که تند تند اشکاشو پاک میکرد به سمتمون اومد

-تیارا کجاست؟

دختر خاله ش بود... بهار...

بدون حرف به اتاق تیارا اشاره کردم... چشمای پف کرده و قرمزشو به در اتاق دوخت و یهو روی صندلی ولو شد و هق هقش بلند شد...

-ای خدا...

بغضمو با هزار درد قورت دادم و به پرهام نگاه کردم...نمیدونستم به کدوم غم فکر

کنم...نمیدونستم الان تکلیف ما چیه...

بهراد اومد...خواهرشو تو آغوشش کشید...منم برادرمو...

چندتا ضربه به پشت پرهام زدم و زمزمه کردم...-نریز تو خودت...اینجوری بیشتر اذیت میشی.

می لرزیدی...-داداش...

-جانم داداش؟

-یادته...

-چیو؟

-وقتی بچه بودیم...اون ماشین اسباب بازی که اندازه جونم دوسش داشتیم...شکست...خراب

شد...زدم زیر گریه...توهم بچه بودی...توهم اون ماشینو دوست داشتی...توهم ناراحت

شدی...یادته بابا چی گفت؟...گفت مرد گریه نمیکنه...گفت برای چیزایی که از دستشون دادیم

گریه نکنیم چون قابل برگشت نیستن...گفت هیچ چیزی تو دنیا ارزش غصه خوردن نداره...یادته؟

پلکامو روی هم فشردم و برای چندمین بار بغضمو قورت دادم...

-آره...یادمه.

-حالا من...ماشینی که باهانش میتونستم تو جاده خوشبختی برونم رو از دست دادم...

ناگهان بغضش ترکید...سرشو به شونه م فشرد و وسط هق هق مردونه ش گفت...

-من همه زندگیمو...همه عشقمو...همه چیزمو از دست دادم...عشقم تنهام گذاشت...همونی که

میگفت تا آخرش هست...همونی که دوسم داشت...همونی که با یک غفلت کوچیک بلای بزرگی

سرش آوردم...بخاطر یه مریضی لعنتی...بخاطر ایدز...بخاطر...

قطره اشکی آروم روی گونه م لغزید...گفتم-بالاخره دیر یا زود همه میرن...اون رفت ولی راضی به

عذاب کشیدن تو نیست.

- لعنت به من... که حواسم بهش نبود... که عاشقش بودم ولی هواشو نداشتم... که وقتی کنارش بودم که از زندگی ناامید شده بود... که حتی نتونستم...

گریه امانش نداد... با صدای گرفته ای زمزمه کردم- تو مقصر نیستی... مرگ حق همه ست. تقصیر تو یا هیچکس دیگه ای نیست.

- می بینی چه... ساده... شکستم؟... دیدی... رها... رهای من... حیف شد.

و زجه های بهار از اون طرف رو روح و روانم خنجر کشید...

- مامان چطور دلت اومد؟... حالا نیستی برای من و پسرت و خواهر زاده ت مادری کنی... مامان چرا رفتی؟...

بهراد- آروم خواهی... پاشو... پاشو اینجا دیگه جای موندن نیست.

پرستار دوید سمتشون- خواهش میکنم آروم تر... اینجا مگه جای جیغ زدنه؟

بهراد- چشم الان می برمش بیرون.

و بهارو به خودش فشرد و از محل دور شدن... هجوم درد منو تا مرز جنون می کشوند... رفتن دو نفر... تو یک روز... دیگه نامردی روزگار تا چه حد؟

خدایا این درسته؟... تو کارت دخالت نمیکنم ولی ای کاش حداقل بینشون فاصله مینداختی... ای کاش حداقل به اون سه تا که هنوز به مادر نیاز دارن رحم میکردی... ای کاش به رها که هنوز جوون بود رحم میکردی... ای کاش اینطور نمی شد...

پرهام هنوز هق میزد... گفتم- بلند شو داداش... یه آبی به صورتت بزن... بخدا رها راضی نیست انقدر خودتو اذیت کنی.

خودشو از بغلم بیرون کشید... آرنجاشو به زانوهایش تکیه داد و صورتشو با دستاش پوشوند...

- من بدون رها هیچم... منم بزودی میرم پیشش... منم می میرم...

عصبی شدم اما سعی کردم خودمو کنترل کنم... تو این موقعیت عصبانیت حالشو بدتر میکنه.

- پرهام... رها آرزوش خوشبختی تو بود... میدونم نمیتونی فراموش کنی ولی نباید مرگ رو تنها راه چاره بدونی.

-من با مرگ به عشقم میرسم. از زندگی که چیزی نصیبم نشد.

-این ناامیدی ها به تو نمیداد. تمومش کن... به این فکر کن که الان رها از اون بیماری و از اون درد خلاص شده و راحت.

چند لحظه ای سکوت کرد... دستشو به صندلی گرفت و آروم بلند شد... منم بلند شدم... -کجا؟

دستشو به دیوار گرفت-چمیدونم... به جایی غیر از اینجا.

حالش خراب بود... چشماش سرخ و رنگش عین گچ... تلو تلو میخورد... بازوشو گرفتم

-با این حالت؟

-حالم مگه... چشه؟

-پرهام یکم به فکر خودت باش.

بازوشو از دستم بیرون کشید... -بزار تو... حال خودم... باشم.

دنبالش رفتم-تنهات بزارم؟... اونم الان که میدونم به بلایی سر خودت میاری؟

-هیچ اتفاقی... نمیفته.

-عمرا بزارم با این حالت جایی بری.

ایستاد... با چشمای پر اشکش تو چشمام خیره شد... گفت

-خیالت راحت باشه... لطفا... تنهام بزار... به روح عشقم که هنوزم عزیزترین کسمه قسم... نه پشت فرمون می شینم... نه میرم تو خیابون... نه قصد خودکشی دارم... میخوام بزارم خاطره هاش منو بکشن... نه چیز دیگه... حالا که قسم خوردم... نگرانم نباش.

نتونستم چیزی بگم... فقط در سکوت با نگاهم دنبالش کردم که با قدمایی آهسته ازم دور میشد... میدونم اینکه با خودش خلوت کنه و تنها باشه براش بهتره... شاید نمیتونه خیلی چیزا رو از خودش بیرون بریزه... پس تنها باشه...

دوباره روی صندلی نشستیم و به اتاقی که نمیداشتیم برم توش خیره شدم... تا زمانی که به هوش بیاد مجبورم از همینجا عاشقش باشم...

تیارا بگو...چشماتو باز کن و بگو تنهام نمیذاری...بگو بزار مطمئن شم میمونی...تو فقط خوب شو...بقیه ش با من...انتظار نداشته باش صبرم اونقدر زیاد باشه که طولانی منتظر بیدار شدنم بمونم...تا همین امشب به هوش نیای کل شهر رو به هم می ریزم...

با نگرانی نگاهی به ساعت انداختم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم...۸ و نیم شب! نگاهم کشیدم بالا و منتظر نگاهش کردم...بهراد!...بعد از اینکه پرهام رفت اومد و بهم گفت که میخواد درمورد یک سری چیزا باهام حرف بزنه...حالا چند دقیقه ای هست که توی کافی شاپی نزدیک بیمارستان نشستیم ولی فقط سکوت کرده...

دوباره نگاهی به ساعت انداختم...نگران بودم!خیلی!...می ترسیدم که مبادا به هوش بیاد و کسی کنارش نباشه...

نگاهی به بهراد انداختم...تو لاک خودش بود...حق داشت!از دست دادن مادر غم کوچیکی نیست...خودم تجربه ش کردم...حالشو درک میکنم...

تک سرفه ای کردم...به خودش اومد...نگاهی به چشمم انداخت...دستاشو روی میز توهم قفل کرد و کمی به سمتم مایل شد...با صدای گرفته ای گفت

-معذرت...وقتتو بیخودی گرفتم.

-مهم نیست...گفتی میخوای باهام حرف بزنی.

سر تکون داد...

-قبلش یه خواهش ازت دارم.

-چه خواهشی؟

-اینکه قبل از هرچیز...منو دوست خودت بدونی...و باهام راحت باشی.

مکت کردم...تو چشمای قهوه ای سوخته ش خیره شدم...هنوزم ذره ای از اون فکرای ناجور تو ذهنمه که نمیداره به راحتی این پسرو دوست خودم بدونم!...با اینکه احتمالش خیلی کمه...

لبخند تلخی زد...تعجب کردم!...صاف تیکه داد به پشتی صندلیش و تو چشمم خیره شد...

-میدونم تو ذهنت چیا میگذره...پس بزار بهت اطمینان بدم که افکارت کاملا نادرسته.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد...

-راستش همون دفعه اول که جلوی در خونه دیدمت...یادته که؟

سر تکون دادم...گفت

-همون روز متوجه خیلی چیزا شدم...در حقیقت من خودم یکبار...این احساسی که تو الان داری رو تجربه کردم...همون روز از نگاه شکاک تو که بین من و تیارا می چرخید و برخورد سردت با من...و رفتار تیارا...فهمیدم بین شما دو نفر چه رابطه ای میتونه وجود داشته باشه...به علاوه،همینکه تیارا بهت اعتماد داشت...کافیه تا همه چی روشن بشه.

مکت کرد...منتظر شنیدن ادامه حرفاش بودم...زیاد طولش نداد...

-هرچند من فقط اصل قضیه رو میدونم و از جزئیات بی خبرم...ولی میخوام بدونی...رابطه من و تیارا فراتر از یک خواهر و برادر نرفت و نخواهد رفت.اون افکاری که تو ذهنت داری کاملا بیهوده ست...مطمئن باش من همیشه برای تیارا برادر بودم و اونم برای من خواهر.

تا حدودی خیالم راحت شد و تو دلم یه نفس راحت کشیدم...ولی در ظاهر چیزی بروز ندادم...

-پس حالا...منو به عنوان دوست خودت می پذیری؟

-اوهوم...

-خیلی خوب...پس حالا میریم سر اصل مطلب.

سکوت کردم و با اخم کم رنگی از روی کنجکاوی بهش خیره شدم...

-تیارا دختر شیطونی بود...اون زمان که بچه بودیم همیشه یا اون خونه ما بود برای بازی یا ما خونه

اونا...البته اکثر اوقات من بخاطر اختلاف نظرات دخترونه و پسرונה از بازیاشون جدا

بودم!...بگذریم...تیارا اینی نبود که الان هست...از وقتی پدرش رفت و مادرش فوت شد تیارا کاملا

عوض شد...شکستنی شد...با کوچکتترین حرفی یا کاری آزرده میشد و ما بهش حق می

دادیم...خیلی سعی داشتیم کمکش کنیم تا دوباره به اون شادی برگرده اما تلاشمون فایده ای

نداشت...از همون زمان تیارا به خونه ما اومد و درست مثل یه خواهر باهامون زندگی

کرد...خدایامرز مامان(بغض کرد)واقعا جای مرحوم مادرشو براش پر کرد...من و بهار هم کم کم

بهش وابسته شدیم... جووری که وقتی میخواستیم برای درسمون بریم خارج... جدایی از اون دختر خواستنی برامون خیلی سخت بود.

نگاهشو به عمق چشمام دوخت... برق اشک تو چشماش دیده میشد...

- همه اینا رو گفتم که به اینجا برسم... عشق من به تیارا عشق یه برادر به خواهرشه... اون هیچوقت برای من فرقی با با بهار نداشت... همونطور که خوشبختی بهارو میخوام، خوشبختی تیارا رو هم میخوام... حالا شک ندارم که تو بهش دل بستنی و اونم... همینطور!... و هردوتون تو انتخابتون مطمئن هستین... ازت میخوام، تنهات نزاری هیچوقت!... اون حتی از من و بهارم به مامان وابسته تر بود... میدونم الان خیلی احساس تنهایی میکنه... و فقط تو میتونی از این احساس نجاتش بدی... من به عنوان برادرش ازت میخوام، برایش موندگار باش. خوشبختش کن.

و بغضشو به سختی قورت داد... لبخند زدم... پر از اطمینان!... گفتم

- اینا رو هم نمیگفتی... من بهشون عمل میکردم!

همزمان با قطره ای اشک، لبخند زد...

- شک ندارم که خیلی مردی!

با شنیدن کلمه "مرد" یه آن تصویر گذشته هام اومد جلو چشمام... اون زمان من بویی از مردونگی نبرده بردم... اعتراف میکنم که... تباهکاری بیش نبودم... اما حالا دیگه گذشته نیست... من برای تیارا "مرد" میشم...

با هر قدم به اتاق نزدیک تر میشدم که ناگهان پرستاری از اتاق بیرون دوید و با دیدنم از سرعتش کم کرد...

- کجایی آقا؟!... مریضت چند دقیقه س به هوش اومده.

و با شتاب از کنارم گذشت!... دیگه پاهام دست خودم نبود... به سمت اتاق دویدم و تو چهارچوبش ایستادم... نگاه بی قرارمو چرخوندم و روی چهره رنگ پریده ش متوقف شدم... خانم دکتری بالای سرش بود و آهسته باهاش حرف میزد و یه چیزایی می نوشت...

یه قدم رفتم تو... چرا اینجوری شده؟!...

اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست...هنوز قفسه سینم بالا و پایین میشد و تند تند نفس می کشیدم...حالت تیارا طبیعی نیست...مثل همیشه نیست...چرا انقد بی روح؟!...

مسیر نگاهشو دنبال کردم...به جای مشخصی نرسیدم!...اخمم پررنگ تر شد...دوباره بهش خیره شدم و یه قدم رفتم جلوتر که همزمان دکتر از جاش بلند شد و چرخید سمتم...با دیدنم جلو اومد...منتظر نگاهش کردم...موهاشو داد زیر مقنعه ش و تو چشمام خیره شد...
-ای کاش زودتر میومدید.

-چی شده؟

زیر چشمی نگاهی به تیارا انداخت...سرشو پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد...مظلومانه!!!

-حالش چندان خوب نیست.

-چطور مگه؟

-منظورم حال روحیشه...وگرنه از نظر جسمی مشکلی نداره.

کلافه شدم...

-میشه اصل مطلبو بگین؟

کمی مکث کرد و بعد...

-حرف نمیزنه...انگار هیچ احساسی نداره...آدمو دقیق نگاه نمیکنه...یکسره تو خودشه...خلاصه،حالات افسردگی کاملا مشهوده.

چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت!نگاهمو دوختم به تیارا و انگار روح از تنم کنده شد...بی اراده زمزمه وار گفتم

-یعنی چی؟

-بخاطر همون شوکی که بهش وارد شده...

درحالی که سرمو تکون میدادم و نگاهمو از تیارا بر نمیداشتم،مثل دیوونه ها نجوا کردم...

میدونم سوال مسخره ای بود!...

بازم هیچ عکس عملی نشون نداد...چند لحظه ای چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم...اینجوری همیشه...تیارا دلش پره...خیلی ریخته تو خودش که حالا سنگ شده...باید خالی شه...باید خودشو سبک کنه...و تنها راهش اینه که گریه کنه!...با اینکه دلم نمیاد اشکاشو ببینم... دوباره تو چشماش خیره شدم اما اینبار...داشت نگاهم میکرد!...امید بیشتری تو دلم درخشید...بی هوا تو آغوشم کشیدمش...

-بریز بیرون غصه هاتو...توی دلت تلنبار نکن...اذیت میشی...نکن این کارو دیوونه!نکن!...این دل وامونده منو به آتیش نکش...یه چیزی بگو...یه حرفی بزن...اصلا...گریه کن خودتو خالی کن...اینجوری خدای نکرده نابود میشی عشق من...

سکوت کردم...صبر کردم...سردیشو تحمل کردم...اما دریغ از یک عکس العمل کوچیک! صدای قدمایی رو شنیدم...از خودم جداش کردم و تمام اجزای صورتشو از نظر گذروندم...بغضم داشت خفه م میکرد...چرا اینجوری شدی آخه؟!

بازم مظلومانه سرشو پایین انداخت و زانو هاشو تو بغلش کشید و تو خودش فرو رفت...بزور خودمو کنترل کردم تا دیوانه وار جلو چشم دکتر که وارد اتاق شده بود برایش عاشقی نکنم! با تک سرفه دکتر بلند شدم...دستی به صورتم کشیدم و جلو در اتاق روبروی دکتر ایستادم...

-نتیجه ای نداشت؟

غمزده به تیارا خیره شدم...

-نوچ...

-پس ظاهرا تا بدتر از این نشده...

نیازی نبود حرفشو ادامه بده...اشک توی چشممو پس زدم و به چهره غمگین دکتر نگاه کردم...با صدایی گرفته که انگار بزور شکنجه با درد از دهانم خارج میشد گفتم...

-باید بستری شه؟

دسته ی گل نرگسو گذاشتم روی صندلی کناریم... فرمونو توی دستام فشردم و حرکت کردم... در طول مسیر خاطرات دو ماه گذشته رو مو به مو مرور کردم... مراسم سوم، هفتم و چهلم خاله تیارا و رها همزمان توی یک مکان برگزار شد... حال هیچکس خوب نبود... وسطای مراسم هفتم بود که دوست تیارا و رها، کیانا با حالی خراب وارد شد و تازه فهمیدم بارداره... با همون حالش مدام در تلاش بود که مادر رها رو آروم کنه... بیچاره مادر و پدرش... خیلی شکسته شده بودن... بهراد و خواهرش هم کم از اونا نداشتن... یه دقیقه اشک از تو چشماشون محو نمیشد...

اوضاع خیلی دپ و داغون بود... من اونجا بودم و دلم تو دستای دختری که گوشه بیمارستان روانی نشسته و تحت درمان بود، اسیر...

آخرای مراسم چهلم بود که فقط یه لحظه حواسم از پرهام پرت شد... هر جا رو گشتم اثری ازش نبود... انگار آب شده و تو زمین فرو رفته بود!

اونجا بود که نگرانیم چندین برابر شد... کلافه شده بودم... هرچی به موبایلش زنگ میزدم خاموش بود...

خودمو رسوندم به خونه... صدایش میزدم و دنبالش می گشتم که در کمال ناباوری دیدم گوشه اتاق افتاده و موکت خونی شده! یه تیغ هم تو دستش بود...

اون لحظه فقط دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش... پرهامو رسوندم بیمارستان... خداروشکر به موقع برده بودمش.

وقتی بهوش اومد نتونستم خودمو کنترل کنم. یکم سرش دادوبیداد کردم و بالاخره با اصرار پرستار و دعوی دکتر ولش کردم...

بعد از اونم یکسره تو خونه ست... اصلا بیرون نمیره مگر اینکه بزور با خودم ببرمش. جایی هم که میبرمش مدام تو خودش و یه کلام حرف نمیزنه... منم دیگه سکوت کردم و کاری به کارش ندارم. شاید واقعا تنهایی و سکوت بهترین راه باشه که با خودش کنار بیاد و شرایط رو بپذیره. پوف!... بگذریم...

ماشین رو یه جای مناسب پارک کردم و پیاده شدم... نگاهی به ساختمون بیمارستان انداختم... بغض برای هزارمین بار گلومو فشرد... تیارای من دو ماهه اینجا بستریه... دو ماهه که یک کلمه حرف نزده... فقط با درمان هایی که روش انجام شده تا جایی پیش رفته که حداقل در برابر

اکثر چیزها عکس العمل نشون میده... تو این مدت بیشتر ساعات روز رو کنارش میگذرونم. نمیخواهم حتی یه ذره حس کنه تنهاست... دکترش اجازه داده با خودم ببرمش بیرون و کنارش باشم. اونم دیگه عشق منو فهمیده...

نفس عمیقی کشیدم... خم شدم و از تو ماشین گل های نرگس رو برداشتم و راه افتادم... پشت در اتاق دکترش ایستادم و تقه ای به در زدم...
-بفرمایید.

درو باز کردم و رفتم داخل... با دیدنم لبخند زد... خانم مهربونی بود. منو یاد مادرم مینداخت... سلام کردم...

-سلام پسر... خوش اومدی. بشین.

-ممنون... فقط اومدم از تون اجازه بگیرم و برم.

از پشت میزش بلند شد...

-دیگه اجازه نمیخواد. شما باید پیشش باشی. اتفاقا حضور شما خیلی براش موثر بوده.

روزنه امیدی تو دلم درخشید...

-واقعا؟

لبخندش پررنگ تر شد...

-بله... اینکه آدم بدونه یه نفر هست که انقدر به فکرش باشه و صادقانه و عاشقانه باهاش همراه باشه، باید روحیه ش عوض بشه.

-الان... نسبت به دفعه پیش تغییری نکرده؟

آهسته خندید...

-دفعه پیش که همین دیروز بود اومدی دیدنش!

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم...

-دیوونم دیگه...

-ولی بازم همیشه گفت چرا... راستش پرستارش که رفته بود داروهاشو بده، اومد بهم گفت که انگار منتظر شما بوده.

تو دلم شوق بی اندازه ای شکل گرفت... نگاهی به ساعت انداختم...

-حق داره... امروز یکم دیر کردم!

-پس زودتر برو پیشش. منتظره.

سر تکون دادم-باشه... مرسی.

و با قدم هایی سریع از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق تیارا رفتم... آروم درو باز کردم و یه قدم رفتم داخل... نگاهمو سرتاسر اتاق چرخوندم و یه جا ثابت شدم...

لبخند محوی رو لبام نشست... آهسته درو بستم و رفتم جلو... روی تختش نشسته بود و زانوهاشو تو بغلش گرفته بود... کنار سرشو به دیوار تکیه داده بود و نگاهش بیرون پنجره رو نظاره میکرد...

هنوز متوجه حضورم نشده بود... خوب براندازش کردم... یک تونیک راحت صورتی کمرنگ تنش بود و یه شلوار سفید... موهاشو دیگه نمی بست! نمیدونم چرا این چندوقته عادت بستن موهاشو کنار گذاشته بود... ولی انکار نمیکنم وقتی موهاشو باز میزاره و می ریزه رو شونه هاش خواستنی تر میشه...

لبه تختش نشستم... فهمیدم... خیلی آروم روشو برگردوند و نگاهش با نگاهم گره خورد. میشد روح بیشتری رو تو نگاهش حس کرد... خستگیمو بروز ندادم و لبخند زدم...

-تیارا خانم من چطوره؟!

فقط چندلحظه نگاهم کرد... بعد نگاهش سرخورد و روی گل های نرگس توی دستم متوقف

شد... چشماش برق زد!

گل ها رو گرفتم سمتش...

-اینا هم هدیه مخصوص واسه گلم!

فقط بهشون خیره بود... تلاشی برای گرفتنشون نکرد... لبخند آروم آروم از صورتم محو شد... از

این وضعیت خسته و کلافه بودم ولی نباید بروز میدادم...

بلند شدم و همونطور که برایش حرف میزدم گل هارو توی گلدون گذاشتم و مرتب کردم.
-راستی امشب اومدم دنبالت بریم بیرون یه شام مشتی بزنیم!...بعدشم بریم واسه خانومم خرت و پرت بخریم...چون لباساش دیگه تکراری شده!...بعدش کجا بریم؟ آها!...بریم پسر دوستتو ببینیم؟ همون دوستت...کیانا...راستی تو خبر نداری!
نشستم روبروش و ادامه دادم...

-بچه مانی و کیانا به دنیا اومده...اسمشم گذاشتن کارن!...منکه ندیدمش.میای باهم بریم پیششون؟

هیچ جوابی بهم نداد...فقط نگاهشو ازم گرفت و بازم به بیرون خیره شد...لبمو گزیدم و نگاهمو کشیدم پایین...تو این مدت هرچی سوال کردم و حرف زدم بی جواب موند...ولی ناامید نشدم!
به نیمرخش خیره شدم و خودمو کشیدم سمتش...صورتشو به سمت خودم برگردوندم و تو چشمای قشنگش زوم کردم...نگاهش تو چشمام بود.
زمزمه کردم...

-تو چی فکر میکنی؟...فکر میکنی با این کارات میتونی منو ناامید کنی؟...میتونی منو دلزده کنی؟...نه دیوونه!من عاشق توام!چرا اینو نمی فهمی؟...حتی تو بدترین شرایط کنارت میمونم...دختر تو منو دیوونه خودت کردی!
بوسه نرمی روی پیشونیش نشوندم...

-خواهش میکنم تیارا...تمومش کن!بیشتر از این هم من و هم خودتو اذیت نکن...باهام حرف بزن.
بازم سکوت بود و سکوت...تنها با نگاهش بهم پاسخ میداد!

-آماده میشی بریم بیرون؟...هوم؟

زانوهایشو از بغلش جدا کرد...نگاهشو از تو چشمام گرفت...خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم...
-عمر من...فقط یک کلمه...بهم بگو!

دستمو به سمتش دراز کردم...میخواستم بغلش کنم که یهو...دستمو پس زد و در کمال بهت خودش خودشو تو بغلم انداخت و سرشو به سینه م فشرد!

چند لحظه خشکم زد!... دستام بی اراده دورش حلقه شدن و محکم به خودم فشارش دادم... چشمامو بستم و صورتمو به موهایش چسبوندم... باز امیدم چند برابر شده بود...

-دلت گرفته عشق من؟... آره؟

در سکوت جلوی پیراهنمو چنگ زد... قلبم دیوانه وار می کوبید...

-بگو ازم چی میخوای عزیزم... بگو.

نفساش تند شد...

-حرف بزن تیارا!

موهایشو بوسیدم... کمرشو نوازش کردم...

-تیا حرف بزن! خواهش میکنم!

جلوی پیراهنم داشت جر میخورد! مهم نبود... فقط میخواستم علت این حالشو بدونم...

-خودتو خالی کن... هنوزم دیر نشده.

مشت ظریفشو به شونه ام کوبید و همزمان... مثل انبار باروتی که بهش کبریت زده باشن، ترکید!

هق هق گریه ش تو فضای اتاق پیچید و نفس سنگینی که تو این دو ماه تو سینه م حبس کرده بودم آزاد شد...

راوی:

انگشتش مدام روی یک اسم کلیک میکرد... دلواپس دختری بود که بدون اطلاعش کیلومترها اون طرف تر تو آغوش مهم ترین فرد زندگیش داره خودشو سبک میکنه...

احساس پدرانہ ش فوران کرده و بدون توجه به دردها و کینه هایی که تو دل دخترشه فقط دنبال یه خبر بود!

نمی دونست تیارا، خیلی زودتر از اینا بهش نیاز داشته... خیلی دیر شده و زخمی که به دل دخترش زده دیگه درمان بشو نیست...

بخاطر یک مسئله شغلی دو ماه از دخترش دور و بی خبر موند و جبران این کار چندان آسون نیست...

برای بار هزارم شماره تیارا رو گرفت اما طبق معمول فقط اینو شنید...

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

کلافه از جاش بلند شد...درحالی که طول و عرض خونه رو طی میکرد شماره خونه خاله تیارا رو گرفت و منتظر شد...بعد از چندبوق صدای بم مردونه ای تو گوشی پیچید...

-الو؟

-سلام...

-سلام عمو شما بید؟

عادت بهراد و بهار از بچگی همین بود که شوهرخاله شون رو عمو صدا می زدن...

-آره منم...خوبین؟چه خبر؟

بهراد لحظه ای مکث کرد...صداش گرفت...

-خبر...خاصی نیست.

سیاوش در حالی که با انگشت اشاره ش روی سنگ اپن ضرب گرفته بود با لحنی پر از نگرانی گفت...

-از...تیارا خبری...نداری؟

-تیارا؟

-آره.نمیدونی کجاس؟

حالت نیش و کنایه تو صدای بهراد نمایان شد...

-چطور مگه؟

-چندروزیه موبایلش خاموشه...هیچ خبری ازش ندارم.چندبارم به خونه شما زنگ زدم ولی نبودین.

- شما خودت تو این مدت کجا بودی؟!

سیاوش تعجب کرد...

- من... خب... درگیر کارای پروژه م بودم. چطور؟

- اونوقت تازه یادتون اومده یه دختری هم داشتین؟

- بهراد لطفا یه جوری حرف بزن بفهمم! برای تیارا اتفاقی افتاده؟

- اتفاق؟!... اتفاق که همیشه میفته!

تحکم تو صدای سیاوش موج زد...

- تیارا الان کجاست؟

- یعنی اگه بگم کجاست وقت میکنین برین پیشش؟

- این حرفا چه معنی میده؟

- تیارا هروقت خودش خواست... خودش بهتون اطلاع میده. از من و بقیه چیزی نخواین.

- یعنی چی؟!...

و تنها چیزی که به عنوان جواب دریافت کرد صدای بوق ممتد بود و خاتمه تماس!... فکرای جورواجور به همراه عذاب وجدان آزار دهنده ای به ذهنش هجوم آوردن... دونه به دونه فکرای منفی رو از سرش بیرون کرد و به خودش امیدواری داد... بدون صبر وسایلشو جمع کرد و راهی تهران شد... باید هرچور شده از حقایق مخفی سر در میاورد...

- پس میخوای چه غلطی بکنی؟!

نگاه خشمگین و فریبنده شبنم با نگاه عصبی حسام گره خورد...

- بکنی؟!... مثل اینکه یادت رفته ما دو نفر باهمیم!

حسام دستشو تو موهایش فرو برد... نگاهی به بیرون پنجره انداخت... شب شهرو فرا گرفته بود و هیچکس از نقشه ریختن مخفیانه این دو نفر خبری نداشت...

روشو به سمت شبنم برگردوند.

-خب شما بفرمایید...چه غلطی بکنیم؟

شبنم سیگار و توی جاسیگاری فشرده...

-فعلا هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم.

حسام صداس بالارفت...

-د یعنی چی؟...منو باش به کی دل خوش کرده بودم.

شبنم از روی صندلی بلند شد...

-چیه؟ نکنه انتظار داری همین الان ترورشون کنیم؟هان؟

-تو خودت گفتی نقشه داری!

-خب وقتی در دسترسمون نیستن چجوری میتونیم کارمونو بکنیم آقای باهوش؟

حسام لحظه ای مکث کرد.خودشو روی کاناپه ولو کرد و زمزمه وار گفت

-باید یه جوری حسابشونو برسیم...اینجوری نمیشه.

شبنم پوزخند زد

-به نکته ظریفی اشاره کردی.نمیگفتی نمی دونستم.

حسام از گوشه چشم با حرص به شبنم خیره شد...از جاش بلند شد و گفت

-لج منو در نیار!یادت نره که یه قولایی هم به من داده بودی.

چشمای شبنم گرد شد.

-قرارمون بعد از اتمام ماجرا بود!

پوزخندی گوشه لب حسام جاخوش کرد...

-با این روالی که داره پیش میره...بعید میدونم پایان خوشایندی در کار باشه!

شب‌نم نگاه مغرورانه ای تحویلش داد... سیگاری از توی پاکت بیرون کشید و در حالی که به آتیش
فندک خیره بود گفت

-حتی یه درصد هم فکر نکن اگه به مقصدمون نرسیم من پای قولام بمونم!

ناگهان فندک از دستش قاپیده شد... حسام، در حالی که فندک رو به صورت شب‌نم نزدیک میکرد
غرید

-در این صورت حضورت از صحنه روزگار حذف میشه!

شب‌نم سرشو کشید عقب...

-فکر کردی با بچه طرفی؟

-بین! من روی حرفای تو حساب کردم!... خوب حواستو جمع کن اگه بخوای زیر حرفات بزنی توقع
رحم و مهربونی از من نداشته باش!

و بدون لحظه ای مکث فندکو روی زمین انداخت و با قدمایی عصبی از اتاق بیرون زد.

شب‌نم با نگاهی لبریز از نفرت مسیر رفتنشو دنبال کرد... دندوناشو روی هم سایید و دستشو روی
میز مشت کرد... در حالی که به فندک خیره بود زمزمه کرد...

-آتیشت میزنم...

تیارا:

سردرد خفیفی داشتم. کمی تو جام جابجا شدم و آهسته چشممو باز کردم... نگاهمو اطراف اتاق
چرخوندم... من هیچ حسی به اینجا ندارم! زمان از دستم در رفته. نمیدونم چند مدت اینجا بودم. ولی
هرچی بود بدترین روزای عمرم بود... روزایی که سکوت رسم بود و خلوت های شبانه م با بغضای
شکسته نشده و یاد و خاطره های شیرینم برگزار میشد.

حالا حس بهتری دارم... بغضی که به اندازه یک عمر تو گلوم خفه ش کردم و باهاش جنگیدم
بالاخره بیرون ریخت... حس میکنم آزادم. رها!... رها!... الهی بمیرم... رها...

-بیدار شدی خانمم؟! -

چقدر خوبه عشقم کنارمه. چقدر خوبه تو این روزای لعنتی که گذشت ازم ناامید نشد. چقدر خوبه
دوسم داره!

لب تخت نشست... تو چشمات خیره بودم. دستمو گرفت و نرم نوازش کرد...

-ساعت خواب!

لبامو با زبون تر کردم... میخواستم حرف بزنم اما...

-میدونی چقد دلم برای صدات تنگ شده؟! -

امیدم چندین برابر شد... آرام نشستم و باز تو چشمات خیره شدم... دستشو جلو آورد و
انگشت شصتشو آرام کشید روی لبام.

-میدونی چقدر انتظار کشیدم تا حالا که باهام حرف بزنی؟!... هوم؟! -

دستم بی اراده اومد بالا... دستشو گرفتم. چیزی تو نگاهش درخشید... اراده مو جمع کردم و آرام
نجوا کنان...

-ر...روها...روهام!

لباش کم کم به لبخند نشست... نگاهمو از چشمات گرفتم... اشک دوباره داشت مهمون چشمات
میشد.

-روهام من...

خودشو بهم نزدیک کرد... با دستاش صورتمو قاب گرفت و من دوباره تو چشمات خیره شدم. با
شوق وصف ناپذیری گفت

-آره عمر من!... من مال توام! کنارت... تا ابد! اینو باور کن!

دستم بی اختیار بالا اومد... نشست روی گونه اش...

-میمونی... همیشه؟

-معلومه که میمونم... خل شدی؟! -

-روهام...

-جانم؟

با دست دیگه م جلوی پیراهنشو چنگ زدم...

-دوست دارم...

سرمو به سینه ش فشرد...

-من بیشتر.

صدام بغضی بود.

-من خیلی بیشتر!

-من خیلی خیلی بیشتر!

لبخندی روی لبام جاخوش کرد...

-تا کی...ادامه بدیم؟!

-اگه به من باشه که تا بی نهایت...ولی تو کم میاری!

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و با اخم مشتت حواله سینه ش کردم...خندید.

-خیلی پررویی!

-قبول دارم!

-من کم نمیارم!

شیطون شد-اگه آوردی؟!

دست به سینه شدم و جدی گفتم-شرط ببندیم.

نمیدونم چی شد...یهو رنگ شیطنت از نگاهش پاک شد...لبخندش محو شد...یه جوری

شد!لبخندم ماسید و با تعجب فقط نگاهش کردم...

-تیارا...

-جونم؟!-

بعد از مکث کوتاهی، دوتا دستامو توی دستاش گرفت و تو چشمام نفوذ کرد...

-سر عشقمون داری شرط میندی؟!-

طولی نکشید که منظور شو گرفتم... نگاهش یه جورایی ناراحت بود.

-نه فکر نکن...

-هیس! فقط گوش کن به حرفام!

عذاب وجدان گرفتم و ملتمس نگاهش کردم... با لحنی که دلمو می لرزوند گفت

-دوست داشتن من و تو... مقدار مشخصی نداره که ما بخوایم سر کم و زیاد بودنش شرط

بیندیم! عزیزم... عشق من... بانوی من! تو هرچقدر که میخوای منو عذاب بده... من عاشقت میمونم!

سرمو به طرفین تکون دادم

-فکرت درست نیست... من قصدی نداشتم!

با اطمینان پلک زد-میدونم... فقط یه قولی بهم بده.

-باشه.

-هیچوقت... نه به عشق من شک کن، نه به اندازه ش فکر کن، و هیچوقت، (فشار نرمی به دستام

وارد کرد) نرو!

لبخند زد... صورتمو بردم جلو...

-من بی تو هرجایی برم... تابوتم برمیگرده روی شونه هات!

با اخمش دلم ضعف رفت...

-زر نزن!... خدا نکنه!

-عههههه بی ادب!

-وایسا بزنی با کمر بند سیاه و کبودت کنم تا بفهمی حق نداری حرف از مردن بزنی!

خودمو مظلوم کردم-آخه دلت میاد؟!

-بله که میاد!

-عه!

-تو اینجور مواقع زدنت با شلاق هم مستحبه!

کفری بهش چشم غره رفتم...دستامو از دستاش بیرون کشیدم و با حالت قهر پشتمو کردم بهش و زانو هامو بغل کردم!

-اصن تو لیاقت نداری من زنت بشم!من قهر!

-قهر؟

-بله.

-مطمئنی قهر؟!

-اوهوم.

-نمیخوای بیشتر فکر کنی؟!

-نوج!من رو تصمیمم کاملا استوارم.

-شاید بد باشه ها!

-اتفاقا خیلی هم در این شرایط مناسبه.

-پس قهر؟

-قهر!

لحنش مشکوک شد...به همراه رگه هایی از شیطنتت...

-باشه...پس خودت خواستی!

منم شیطنتتم گل گرد...ولی باید حالت قهرمو حفظ میکردم!واقعی که نبود!...طعم شیرین این رفتار کودکانه رو توی صدای رو هام حس میکردم...قصدم همین بود احساسشو قلقلک بدم...وگر نه من طاقت قهر کردن و دور بودن رو ندارم!

یهو دو تا دست آروم روی پهلوهام اومدن جلو و دور شکمم حلقه شدن! تعجبمو بروز ندادم...

- پس که اینطور... قهر!

شیطنت توی صداس داشت دیوونم میکرد... اخمو پررنگ تر کردم

- بله! تا تو باشی منو با کمر بند و شلاق تهدید نکنی!

کاملا خودشو بهم چسبونند... از حرکت دستاش روی شکمم یه حس عجیبی داشتم. قلقلکم میومد!

- همون کمر بند تورو آدم میکنه!

- تو خودت آدم نیستی همه رو عین خودت می بینی.

سرش اومد پایید...

- اوممم... آره خب. من فرشته م! ولی تویکی رو عین خودم نمی بینم.

- منم آدمم مقامم از تو بالاتره!

- ولی قدرت من الان بیشتره.

- از چه نظر؟

- کمر بند دارم!

نفسمو محکم فوت کردم بیرون...

- خدایا مرزه مخترع کمر بندوایه بهونه داد دست شما مردا.

صورتشو تو گودی گردنم فرو کرد...

- انقد به این بحث ادامه نده... آخرش آسفالت میشی نندازی گردن من!

- معلومه خودت کم آوردی که میخوای تمومش کنی!

- ساکت میشی یا با کمر بند ساکت کنم؟!

خندم گرفت...

- د بس کن دیگه توهم! هه کمر بند کمر بند میکنه!

-میخواهم از الان برای زندگی مشترکمون آماده بشی!

-آها...الکی مثلا تو میخوای روزی سه وعده منو بزنی!

-شایدم بیشتر!

کلافه شدم...

-روهام!

صداش داشت تحلیل می رفت...

-جون؟

-خسته شدم!

-در کنم خستگیتو؟

-لابد با کمر بند!

-آفرین...یاد گرفتی!

نفس عمیقی کشیدم...سرمو به پشت خم کردم و تکیه دادم به شونه ش! به سقف خیره شدم...آروم صداش زدم.

-عشقم؟!!

بوسه نرمی نشست رو گردنم!

-خانمم؟!!

-دیگه دوست ندارم!

-غلط میکنی! با کمر بند میزنمت!

تا دهان باز کردم، صدای زنگ موبایل روهام فاتحه خوند تو حس و حال خوبمون!...اخم همزمان مهمون صورت های من و روهام شد...خودمو کشیدم جلو و چرخیدم سمتش...با حرص موبایلشو از تو جیب شلوارش بیرون کشیدم...

-ای...لعنت بر خروس بی محل!

ریز خندیدم... جواب داد

-الو... سلام مرسی... بیمارستانم... (زیرچشمی نگاهم کرد و چشمک زد)...عالیه!... به جان خودم!... باشه فقط با آرامش!... (خندید) بای.

دستامو گذاشتم روی میز و مشغول ور رفتن به بند ساعتش شدم!... اون روز نیم ساعت بعد از اینکه بهراد به روهام زنگ زد، به همراه بهار و کیانا و مانی و پسر نازشون اومدن دیدنم... همون روز هم مرخص شدم و دکترم کلی از روهام قدردانی کرد. واقعا هم اگه نبود من حالا حالاها از اون زندان لعنتی خلاص نمیشدم...

با اون همه اشک که ریختم هنوزم وقتی یاد خاله و رها میفتم بغضم میگیره... خیلی زود رفتن خیلی... ای کاش زمان به عقب برگشته...

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم... نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم... دلم میخواست پرهامو ببینم. حتما حالش خیلی خرابه... و مطمئنم هیچکس براش جای رها رو نخواهد گرفت... حس اینکه رها دیگه نیست، خواهرم دیگه نیست... عذابم میده...

همزمان با قطره اشک بعدی، در رستوران باز شد و قامت مردی که چند دقیقه که نه، یک عمر منتظرش بودم نمایان شد... دیگه انگار هیچ حسی بهش ندارم! پدر من وقتی که باید می بود، نبود و برای همیشه اون حس قشنگی که بهش داشتم نابود شد... اولش گفت برم خونه تا باهم حرف بزنیم. اما گفتم من دیگه تو اون خونه نیام... چون سرنوشت من دیگه تغییر کرده.

سرد نگاهش کردم... حس شرمندگی توی نگاهش تغییری تو احساسم ایجاد نمیکرد. من اومدم اینجا تا با این مرد تمام حجت کنم.

صندلی رو برویمو عقب کشید و نشست...

-سلام به روی ماه دخترم! خوبی بابایی؟

پوزخند تلخی زدم... نگاهمو ازش گرفتم و منو رو هل دادم سمتش...

-خودتون سفارش بدین.

از رفتارم تعجب کرد... منو رو بهم برگردوند... من اومدم با دخترم حرف بزنم. چیزی نمیخوام.

-خیلی خب...منم نمیخورم.

به سمتم مایل شد...-چرا نیومدی خونه مون حرف بز نیم؟هوم؟اونجا میتونستیم راحت تر باشیم.

دست به سینه بهش خیره شدم-دیگه جمع نبند...اونجا فقط خونه شماست.

بهت زده تو عمق چشمام خیره شد...-یعنی چی؟

-یعنی من دیگه به اون خونه بر نمیگردم.

اخم روی پیشونیش جاخوش کرد...

-اصلا چرا همتون اینجوری شدین؟!...من از چی خبر ندارم؟حق ندارم بدونم چی شده؟

-اگه خیلی برات مهم بود...زودتر برمیگشتی.

نفس عمیقی کشید...-بین عزیزم...من مجبور بودم بمونم!نمیتونستم کارمو ول کنم.

با همون پوزخند گفتم-آره...همیشه کارت از خونوادت مهم تر بود.حتی شک دارم اون دلیلی که

برای ۶ سال غیبتت آوردی حقیقت داشته باشه.

چشماش گرد شد-یعنی تو به پدرت اعتماد نداری؟

چند لحظه به نقطه ای نامعلوم خیره شدم...و دوباره توی چشماش

-وقتی نبودی...من بزرگ شدم.اگه باور کنی من الان ۲۱ساله.بچه نیستم که زود خام حرفات

بشم...

-تیارا...

-هیس!لطفا هیچی نگو بابا فقط گوش کن!

با سوال و تعجب بهم خیره بود...بعضمو با درد قورت دادم...

-تو اون ۶سال...هیچکدوم از آرزوهای من برآورده نشد و همینطور هیچکدوم از قولایی ک به من

داده بودی!...ولی در عوض جوری بزرگ شدم که تونستم خیلی چیزا رو بفهمم.درسته بد

شدم...اونجوری که مامان میخواست و توهم مثلا میخواستی نشدم.

هنوزم بدون حرف نگاهم میکرد...دستمو روی پام مشت کردم و ادامه دادم...

-وقتایی که باید تو خونه درس میخوندم تا نصفه شب تو خیابون بودم و با این و اون ول میگذشتم! من خوب نشدم... کسی نبود تربیتم کنه... بابا! فکر میکنی برای تاوان دل شکسته م دل چند نفرو به آتیش کشوندم؟... فکر میکنی زندگی چند نفرو نابود کردم تا آتیش درونم فروکش کنه؟... درست از همون وقتی که رفتی من بد شدم.

اشک کم کم داشت مهمون چشماش میشد... ناباورانه منتظر ادامه حرفام بودم. منم زیاد منتظرش نداشتم و اشکامو پاک کردم...

-ولی فکر نکن فقط محتاج تو بودم! بودن کسایی که کنارم بودن و به فکرم بودم... که تو همین دو ماه غیبتت دو نفرشون رو از دست دادم... برای همیشه... (بغضم ترکید)... خاله نسیرین رفت پیش مامان... دوستم هم رفت... حالا تو کجا بودی بیینی دخترت دو ماه تموم گوشه آسایشگاه روانی زجر کشیدی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید. از نگاهش معلوم بود باورش نمیشه... هنوزم حرف داشتم. سعی کردم بغضمو مهار کنم... به صورتم دست کشیدم و ادامه دادم...

-ولی بازم تنها نشدم... میدونی چرا گفتم دیگه برنمیگردم خونه تو؟... چون دیگه مال تو نیستم! دخترت تو نیستی!

تعجبش چندین برابر شد. یه کلمه حرف نمیزد!... حلقه ای که رو هام برام خریده بود رو از تو کیفم درآوردم و دستم کردم... و نشونش دادم...

-من دارم ازدواج میکنم!

ناباورانه سرشو به طرفین تکون داد و اخم کرد-داری شوخی میکنی!

-کاملا جدی!

اخمش پررنگ تر شد-یعنی چه؟... از کی تا حالا انقد صاحب اختیار و بی کس و کار شدی که یهویی تصمیم به ازدواج میگیری؟

-از همون وقتی که رفتی و دیر کردی!

عصبانی شد...

-کدوم آشغالی اینجوری مختو زده که با پدرت اینجوری حرف میزنی؟

منم عصبی شدم... من اختیار خودمو دارم!

پوزخند زد- همه حرفا و گله هایی که بخاطر نبودم گفتمی قبول... ولی برای ازدواجت اجازه پدرت لازمه!

-من الان حق قانونی دارم!

-چه حقی؟

-وقتی سرپرستیمو از ۱۴ سالگی تا حالا به عهده نگرفتمی... تازه یادت اومده باید غیرت بزنه بالا؟

از جاش بلند شد- خوب گوشاتو وا کن دختره سرتق! تا من اجازه ندم تو حق نداری با هیچ بنی بشری ازدواج کنی!

بلند شدم و با صدای آرومی گفتم- حتی اگه پسری باشه که خیلی مورد اعتمادته؟!

اخمش غلیظ تر شد- درمورد کی حرف میزنی؟

بی پروا گفتم- روهام... روهام جاوید.

ماتش برد... لبخند زد- آقای مثلا پدر! خوشبختی دختر تو میخوای مگه نه؟!

دستش روی میز مشت شد... سرخ شده بود!

-تو... با اون پسر... وصلت نمیکنی تیارا!

-میکنم! هرکاری که دلم بخواد میکنم!

-تو غلط میکنی!

در برابر بالارفتن صدایش خشکم زد و سنگینی نگاه خلیا روی خودم حس کردم... اخم کم رنگی

رو پیشونیم نشست... -چطور تا همین دیروز باباش دوستت بود و عزیزدلت؟

-باباش هرکی بوده خدا بیامرزتش!... به چه حقی بدون اجازه من به تو حلقه داده؟

کیفمو از روی میز برداشتم... میزو دور زدم و روبروش ایستادم و زل زدم تو چشمش

-پدر عزیزم!... شما به من اجازه ازدواج با روهامو خواهی داد!

و طولی نکشید که طرف چپ صورتم سوخت!...لبمو گزیدم و اشکام سرازیر شدن...صدای لرزون از خشمشو شنیدم...

-تو هیچ حقی نداری که اینجوری زل بزنی تو چشای من و این اراجیف رو بهم ببافی!...و تا من اجازه ندم تو پاتو تو خونه اون پسره نمیداری! شیرفهمه یا نه؟
بند کیفمو فشردم و با صدایی گرفته زمزمه کردم...مثل همیشه...حق خوشبختی رو ازم میگیری!
دستمو گرفتم جلو دهنم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از رستوران بیرون زدم...ماشین بهرادو ازش قرض گرفته بودم.نشستم پشت فرمون و سرمو به فرمون تکیه دادم و گریه مو رها کردم...کارم درسته یا نه؟...دارم دیوونه تر میشم!...واقعا این حقمه؟ اینهمه عذاب بکشم آخرش که چی؟...که با همین روال بدبختی تا آخر عمر فقط بسوزم و بسازم؟ اونم بخاطر مردی که ادعای پدری میکنه؟...هه!

هنوز حق میزدم که صدای زنگ موبایلمو شنیدم...با دست لرزونم برش داشتم.با دیدن "زندگیم" روی صفحه بی اختیار لبخندی رو لبام نقش بست...میدونم میفهمه گریه کردم اما آرومم میکنه! چقدر خوبه وقت و بی وقت زنگ میزنه!
انگشتمو روی صفحه کشیدم و جواب دادم...

-جانم؟

-فدای جانم گفتنت بشم!

-آهسته خندیدم...سلام.

-علیک سلام...خوبی؟

-اوهوم.

-سرما خوردی؟

-نه!

-گریه کردی؟!

-نه!

ناراحت شد- تیارا!؟

-هوم؟

-هوم!؟

-جانم؟

-دروغ میگی به من؟

سکوت کردم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی...

-نمیخوای بگی چی شده؟

-روهام...

-جان؟

-من با...بابام حرف زدم.

-بابات مگه برگشته؟

-آره.

-چه عجب...خب؟

-همه چیو بهش گفتم.

-خب!؟

باز اشک توی چشمم جوشید...

-اجازه نمیده.

-یعنی چی؟

-اجازه نمیده ما باهم ازدواج کنیم...

رگه هایی از عصبانیت رو تو صداس حس کردم...-اونوقت...به چه دلیل؟

-میگه حق نداری خودسرانه تصمیم بگیری.

تا چند لحظه فقط صدای نفسای عصبی و کشدارشو شنیدم... طولی نکشید که سکوتشو شکست.

-گریه نکن... درست میشه.

-چجوری میخوای درستش کنی؟

-تو فقط به من اعتماد کن... خودم درستش میکنم.

-معلومه که بهت اعتماد دارم.

-پس خودتو اذیت نکن... نریز اون اشکارو!

-صدامو صاف کردم... من نگرانم.

-وقتی به من اعتماد داری... دیگه دلیلی برای نگرانی نیمنه!

سکوت کردم... تو دلم گفتم تازه ماجرای فوت مامان و جنایت پدرت رو به بابام نگفتم! وگرنه دیگه

امکان نداره حتی بذاره ما همو ببینیم!... هیچوقت نمیگم... هیچوقت... پدرتو نمی بخشم ولی تو با

اون فرق داری...

-تیارا؟

آنچنان گرم صدام کرد که حس کردم دارم تحلیل میرم...

-جونم؟

-اینو یادت باشه حتی اگه کل دنیا با ما مخالفت کنن... من به روش بچسب ول نکن کنارت میمونم!

ریز خندیدم... بچسب ول نکن...

-اونم از نوع محکمش!

-خیلی دیوونه ای...

-دیوونه تو!

نفس عمیقی کشیدم... خب برو دیگه خیلی بات حرفیدم پررو شدی.

-دست شما مرسی.

-بای!

-دهه!

خندیدم-ناراحت شدی؟

دلخور گفت-نه...بای!

-دوست دارم!

و سریع قطع کردم...عاشق این دیوونه باز یامونم! بدجور!...

دو سه روزی میشه پیش بهراد و بهارم...بابا دیگه باهام حرف نزد منم همینطور...بهراد و بهار هم میگن همه جوهر پشتم و ایستادن...روهامم که هرچند حدس میزدم، ولی گفت که کلا شرکت مال بابام بوده و بابا هم از همون روز که فهمید من و روهام میخوایم باهم ازدواج کنیم، اخراجش کرد!...واقعا نمیفهمم اونهمه اعتمادی که بابا به روهام داشت یهو چی شد...

وقتی با روهام حرف زدم خیلی خونسرد گفت با همون فرش فروشی که از باباش بهش رسیده زندگیمونو به بهترین شکل ممکن میشه گذرونند!...منم با کمال میل موافقت خودمو اعلام کردم...

صدای اس اس ام بلند شد...با شوق و ذوق به سمت گوشیم شیرجه رفتم. میدونستم روهامه!...روزی ده بیست بار بهم زنگ میزد! اما امروز از وقتی از خواب بیدار شدم خبری ازش نبود! همه شوقم با دیدن شماره غریبه روی صفحه پرکشید...روهام پس کو؟!...مگه میشه یادش رفته باشه بهم زنگ بزنه؟

اصلا عادی نیست...کم کم دارم نگرانم میشم!

چهارزانو نشستم روی تخت و پیام رو باز کردم...

-سلام دوست قدیمی! بد نگذره؟! شنیدم مقدمات عروسی فراهمه...ولی فکر نمیکنی هنوز خیلی کارا مونده که باید انجام بشه؟ تعجب نکن...من هنوزم مثل قدیما دوستتم. البته اگه کارایی که میگو انجام بدی...شبیم.

دو بار...سه بار...ده بار متن پیام رو پایین تا بالا خوندم و تجزیه و تحلیل کردم!...شب‌نم؟!...

خم شدم و سرمو توی دستام گرفتم...کی میخواد سایه نحسش از تو زندگیم محو بشه؟!...من تازه داشتم برای خوشبختی فرداهام نقشه می کشیدم...

فکری مثل ستاره دنباله دار از ذهنم رد شد...سرمو بلند کردم و با ترس و نگرانی به دیوار روبرویم خیره شدم...روهام از صبح تا حالا که نزدیک ظهره بهم زنگ زده!یعنی...

شتابزده از روی تخت بلند شدم و شماره شو گرفتم...هرچی زنگ میخورد جواب نمیداد!...تو اتاق رژه میرفتی و منتظر شنیدن صدای من بودی...

-روهام جواب بده...دیوونم نکن جواب بده!

برای بار سوم شماره شو گرفتم...اما بجای اینکه صدای روهامو بشنوم، صدای پر عشو و نازک شب‌نم مثل ناقوس مرگ تو گوشم نواخته شد...

-به به...دوست عزیزم!منتظر تماس بودم.

تمام وجودم از نفرت و عصبانیت لرزید...پشت پنجره ایستادم و مشتمو چسبوندم به شیشه...

-تا کی باید حضور نحس و کثیف تو زندگیم تحمل کنم؟

-عزیزم هنوز مونده من از خدمت شما مرخص بشم.

از لای دندونام گفتم-اینبار دیگه چی تو سرت میگذره؟

-میگم...حتما خیلی منتظر شنیدن صدای عشقت بودی نه؟

هزاران فکر جورواجور به ذهنم هجوم آوردن...وقتی گوشی روهام دست شب‌نمه یعنی...وای نه!

صدام کمی بالارفت-تو میدونی اون کجاس مگه نه؟

-حسودی نکن عزیزم...فقط همین یه بار پیش منه!

صدام بالاتر رفت...بهراد و بهار خونه نبودن.

-فقط بگو روهام کجاست؟گوشیش دست تو چکار میکنه؟

-اوه...گوشم کر شد!...نگران نباش جاش خیلی خوبه.همینجاست.

پلکامو روی هم فشردم...دستام و صدام می لرزید...

-کجایی شبنم؟...جواب منو درست بده.

-عشقت همینجاس منم بالاسرشم.نترس خیلی خوب مراقبشم...فقط یکم...یکم داره درد میکشه!

چشمام باز شد...پاهام سست شد و تکیه دادم به دیوار...فریاد زدم...

-چه بلایی سرش آوردین لعنتیا؟

به نفس نفس افتادم...

-آروم باش!...منکه زورم بهش نرسید...اگه به حرفامون گوش میداد اون نره غولا اذیتش

نمیکردن.الانم میتونی باهاش حرف بزنی.

و صدای آه و ناله مردونه و ضعیفی بهم فهموند که...خیلی دیر شده...

ضربان قلبم بالا رفت...با تمام وجودم با گریه صدایش زدم...

-روهام؟...روهام باهام حرف بزن...عشقم کجایی؟خواهش میکنم...

شبنم-اگه میخوای ببینیش بیا آدرسی که برات اس میکنم.

و صدای بوق نداشت حرف بزدم...دل میزد و ته دلم التماس میکردم...خدایا مراقبش باش...

نمیفهمم...کی رسیدم...ماشینو کجا گذاشتم!...الان کجای این ویلای درندشت رو باید بگردم؟!

نفس نفسام به همراه هق هق سکوت ترسناک ویلا رو می شکنه...قدیمیه...پاهام باعث میشه

صدای چوب های کف ویلا در بیاد!...ترس و استرس و نگرانی دیوونه کننده س!

صدای نفسام واسه خودم گوشخراشه...چرا در باز بود؟چرا هیچکس اینجا نیست؟...حتما نقشه

شونه!مهم نیست...من اومدم تا با روهام برگردم به هر قیمتی که شده...

تک تک درها رو باز میکنم و صدایش میزنم...ولی جز چندتا تیر تخته زهوار در رفته هیچی نصیبم

نمیشه!...وسط سالن می ایستم...با چشمای خیسم اطرافمو نگاه میکنم و همزمان با ترکیدن بغضم

فریادم آزاد میشه...

-روهاااااااااا!؟!

از میون هق هق خودم صدای آهسته ناله مردونه ای روح از تنم جدا میکنه... به دنبال صدا تقریبا پرواز میکنم به سمت طبقه بالا. پله ها انقدر سسته که چندبار تا مرز افتادن پیش میرم اما تعادلمو حفظ میکنم...

در اولین اتاق رو به شدت هل میدم. انعکاس صدای برخوردش با دیوار تو کل ویلا می پیچه و با دیدن صحنه روبروم بند بند وجودم گسسته میشه...

تقریبا به سمتش شیرجه میرم. بی اراده میفتم جلوش و زار میزنم...

-روهامم؟!... عشقم چی شدی؟!... الهی بمیرم...

با گوشه شالم صورتشو پاک میکنم... کبود و خونین و مالین! یقه پیرهنش پاره. موهاش پخش و پلا... با نگاه دردمند و نگرانش چشمای خیسمو نوازش میکنه... میخواد حرفی بزنه ولی به سرفه میفته... سرشو به ستون پشت سرش که دستاشو بهش بسته بودن تکیه میده...

قفسه سینه ش خس خس میکنه و در همون حال که دارم خون های دماغشو با گریه پاک میکنم چیزی شبیه این از دهانش خارج میشه...

-تیا... برو از اینجا برو...

به حرفش توجهی نمیکنم... با سرعت میرم پشت ستون می شینم و مشغول جدل با طناب محکمی میشم که دستاش بهش اسیر بود... انقدر سخت بسته بودن و طنابش زبر بود که دست خودم زخم شد اما اعتنایی به سوزشش نکردم و به تلاشم ادامه دادم...

روهام اصرار میکرد-واسچی اومدی؟!... (سرفه) برو تیارا... نفسم اینجا خطرناکه... (سرفه) برو!

عصبی میشم... با پشت دستم اشکامو پاک میکنم و همونجور که با طناب کشتی میگیرم میگم...

-روهام میفهمی چی داری میگی؟!... فکر میکنی میتونم تو این وضعیت تنهات بزارم؟

-تیاراجان... عزیزم... یه بلایی سرت میارن... نباید میومدی.

-اه این چرا باز نمیشه!

-اونو ولش... کن... بلند شو برو!

محکم و جدی-من بدون تو هیچ جا نمیرم!

صدای گرفته ش دلمو به آتیش می کشید-میبینی که چه بلایی سرم آوردن...نمیخوام توهم اذیت شی!

آره می دیدم...می دیدم که انقدر زدنش که بزور داره حرف میزنه...که صورتش پر زخمه و زیر چشمش کبود...که جلوش پیرهنش پاره ست و سینه شم از لگدای اون عوضی ها کبود شده...می دیدم که داغون شده ولی نمیتونستم تنهاتم بزارم...

-روهام خواهشا دیگه اصرار نکن.

و لبخند خسته ای بخاطر باز شدن طناب روی لبام می شینه...

-حتی اگه...آخرین خواسته م قبل از...مرگم باشه؟!

لبخند آروم آروم محو میشه و آتیشی از روی خشم تمام وجودمو در بر میگیره...بلند میشم و روبروش زانو میزنم. تو چشمات خیره میشم و تقریبا داد میزنم

-خفه شو روهام!!!

محل نمیده و فقط ادامه میده...

-اونا منو میکشن...تو باید زنده بمونی!باید قبل از اینکه سروکله شون پیداشه از اینجا بری!

اشکام سرازیر میشن...

-نه...نه من جایی نمیرم!

باز به سرفه میفته...-میخوای جنازه مو با خودت ببری؟!

خم میشم و سرمو توی دستام میگیرم و جیغ میزنم...

-روهام ببر صداتو!

-تیارا...

-تیارا و درد!هیچی نگو!

با حرکتی عصبی اشکامو پس میزنم و بلند میشم...

-میتونی...

مثل روانیا سرمو به طرفین تکون میدم-نه...نه نمیتونی بلند شی...باید زنگ بزنی...

موبایلمو از توی جیبم درمیارم و با عجله دنبال شماره بهراد میگردم...

-این کارا فایده نداره...خواهش میکنم برو تیارا.

جوابی بهش نمیدم...

-بلایی سرت بیارن آسوده نمیبرم...

بی اراده سرش داد میزنم-خفه میشی یا نه؟!

-آره...اگه بری آره...

یهو سرفه هاش شدید میشن...گوشی از دستم میفته و میرم سمتش...با دستم موهاشو از رو

پیشونیش کنار میزنم و آروم گونه کبودشو نوازش میکنم...

-چی شدی عشقم؟!...من غلط کردم ناراحتت کردم ولی باور کن نمیتونم برم...روهام

خوبی؟!...عزیزم چی شدی؟

انگشتمو روی لب خونیش کشیدم تا خوناش پاک بشه...انگشتمو بوسیدم...

-برو قربونت برم...نمون اینجا.

گریه میکرد!...با دیدن اشکاش دیوونه شدم...سرمو بردم جلو و بوسه نرمی روی لب زخمیش

نشوندم و از جام بلند شدم...

-ما باهم میریم!

تا روهام دهان باز کرد تا حرفی بزنی، صدای عشوه گر شبنم باعث شد آتیش خشمم فوران کنه...

-بودین حالا...هستیم خدمتون!

چشمای روهام ناامید شد و دلخور نگاهم کرد...دستام مشت شدن و تو چشمای حيله گر شبنم

خیره شدم...از لای دندونام غریدم...

-دیگه نمیزارم سرنوشتمو به گند بکشی!

خندید... بلند و هیستریک! ناخونام داشت کف دستمو سوراخ میکرد... رفت عقب و به دیوار دست به سینه تکیه داد...

-هرچی می بینی باز خورد کارای خودته عزیزم!

به سمتش حمله ور شدم و یقه سوی شرتی که تنش بود رو چسبیدم... همزمان رو هام ناله کرد... تو صورت شبنم توپیدم...

-من چکارت کردم هان؟!... این تاوان کدوم خطاییه که در حق توی احمق کردم؟

خونسردیش عذابم میداد...

-آگه کمی به ذهنت فشار بیاری... به جواب سوالت میرسی!

پوز خندی عصبی تحویلش دادم...

-آها... نداشتیم با خیال راحت به ل*ا*ش*ی بازیات برسی نه؟!

-همین چیزی که واسه تو کثافت کاری بود... واسه من همه دنیا بود!

-خب معلومه خودت که هرزه باشی کل زندگیتم هرز میشه!

یه آن همزمان رو هام اسممو صدا زد و توی یک لحظه پرت شدم عقب... هنگ کردم! فقط یه لحظه ازش غافل شدم!

تا به خودم اومدم دیدم چسبیدم به ستون... درست پشت سر رو هام! و شبنم هم لوله اسلحه رو چسبونده روی پیشونیم... با وجود این... مرگ کنار رو هام برام لذت بخش بود!

-وقتشه برای همیشه از شرت خلاص شم!

پوز خند زدم- بزن... تردیدی نداشته باش که من تو اون دنیا بخاطر تو باز خواست نمیشم. فقط

منتظر میمونم توهم بیای و با چشمای خودم لحظه به جهنم رفتنتو تماشا کنم!

اسلحه رو فشار داد... اخمام توهم کشیده شدن.

-دیگه داری زیادی زر زر میکنی!

هراسی از مرگ نداشتیم... همه فکر و ذکرم پشت سرم بود یعنی روهام! اینکه بعد من آیا میاد پیشم یا ولش میکنن... که دلم به دومی اصرار داشت... حس کردم دست روهام دور مچ پام پیچیده شد!... چشمامو بستم و زمزمه کردم...

— عشقم یادت باشه... همیشه دوستت داشتم و خواهم داشت!

شبم— آفرین... چه وداع جالبی!... دوست دارم این لحظات غم انگیز رو بینم. ادامه بده.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که حلقه دست روهام دور پام محکم تر میشد ادامه دادم...

— بعد من دلم نمیخواد بشینی یه گوشه کز کنی! زندگی تو بکن... شاید از من بهترم پیدا کنی!

محکم پامو فشار داد. دردم اومد! ولی بروز ندادم... چیه خب؟! عصبانی شدی؟!... تو دلم سرخوشانه خندیدم...

شبم— چه مهربون... بیشتر از این بهت اجازه بدم از وقت مردنت میگذره. پس... وداع آخرو بکن!

گفتم— مراقب خودت باش عمر من...

و در عرض یک ثانیه، همونطور که انتظارشو داشتم، دست شبمو محکم گرفتم. هنگید! تو چشمات زل زدم و آنچنان دستشو پیچوندم و بردم سمت شکمش که جیغش به هوا شد... همزمان روهام پامو کشید و افتادم عقب... ولی صحنه ای که روبروم بود نداشت درد برخورد سرم با ستون حس بشه...

ماتم برد... صدای مبهم روهام تو گوشم می پیچید و من فقط خیره بودم به صحنه روبروم!... شبم، آس و لاش افتاده اینجا و صدای شلیک گلوله هنوز تو گوشم اگو میشه... به شکم افتاده و خون مثل رودخونه کنارش روی زمین جاریه!

لرزش عجیبی وجودمو در بر گرفت... اینهمه خون... بوی خون... حس خون... مرگ یه نفر به دست من... سردی تنش... داغی خونش... انعکاس شلیک گلوله...

من کشتمش... شبم مرد!!!... نفسم بالا نیامد... چشمام سیاهی میره... صدای روهامو میشنوم... چشمام بسته میشه و فقط خون می بینم و خون!!!

-تیار اجان؟ خانومم؟... باز نمیکنی چشاتو؟!

با این صدا انگار روح دوباره تو کالبدم دمیده میشه... آروم چشمامو باز میکنم و تصویر مبهمی از چهره رو هام رو می بینم... چندبار پلک میزنم و تصویرش واضح میشه... لبخند دردمندی رو لباش میشینه و گونه مو نوازش میکنه...

-بهتری خانومم؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهمو اطرافم میگذرونم... دیدن زخما و کبودیای روی صورتش دلمو به درد میآورد!... با دیدن اتاقی که توش بودیم ناگهان تصویر اون حادثه جلو چشمم زنده میشه... نفسم یه لحظه بند میاد و هراسون میشینم و به جایی که قبلا شبنم افتاده بود خیره میشم... هنوز رد خونش همونجاست!

سرمو با دستام میگیرم و چشمامو میبندم...

-تیارا؟!... خوبی عمر من؟... چی شدی یهو؟

سرم تیر میکشه... هنوز اون صدای نحس گلوله تو گوشمه... به نفس نفس میفتم...

روهام منو تو آغوشش جا میده و سرمو به سینه دردمندش می چسبونه...

-از چی میترسی عشق من؟!... دیگه تموم شد! همه کابوسا تموم شد!

جلوی ریزش اشکامو میگیرم...

-روهام..

-جان روهام؟

-من... من... کشتمش! من آدم کشتم!

موهامو نوازش میکنه...

-نه عزیزم... تو نکشتی! کسی که باعث مرگش شد خودش بود.

سعی میکنم باور کنم... آره. آره. آره. اون خودش مقصر بود... آگه بهم حمله نمیکرد، آگه اون اسلحه رو کنار میداشت، آگه باهام درگیر نمیشد، نمی مرد... ولی... حس بدی دارم... شبنم، آیا با خواست خودش بد شد؟!

خودمو از بغل رو هام بیرون میکشتم... خوب نگاهش میکنم. صورتش تمیز شده. پیراهن جدیدی تنشه...

گفتم - کسی اومده؟!

- خودم به بهراد زنگ زدم.

- آها...

با دقت تو چشمام خیره شد... یه جوری نگام میکرد انگار میخواد چیزی رو درونم کشف کنه!!

- چیه؟!

اخم کم رنگی کرد - یه چیزی میخوای بگی ولی نمیگی!

مکت کردم... نگاهمو از چشماش گرفتم و به دستش دوختم. همونطور که اخمش پررنگ تر میشد قفسه سینه شو ماساژ میداد...

- خوبی؟!

سر تکون داد - من خوبم. تو حرفتو بزن!

مشغول بازی با انگشتام شدم - نسبت به مرگ شبنم... یه حس بدی دارم.

سرشو آورد پایین تا قشنگ تو چشمام نگاه کنه...

- و اون حس بد بخاطر چی داره عشق منو آزار میده؟!

بغضم گرفت - رو هام... من شبنمو... همیشه مثل یه خواهر میدیدم! حتی وقتی که میدیدم داره نسبت بهم خیانت میکنه. حتی وقتی بهم میگفت ازم متنفر بوده و هست، همش فکر میکردم همون خواهرمه و فقط عوض شده!

نفس عمیقی کشید. با دستش مو هامو از تو پیشونیم جمع کرد و داد پشت گوشم و در همون حال گفت

-ببین عزیزم... بعضیا خیلی کوچیک تر از اونی هستن که ما درموردشون فکر میکنیم و بزرگشون میکنیم! اونقدر اونو در مقام خواهر بالا بردی... که جو اون بالا گرفتش و از همونجا نگاهت کرد!

لبمو گزیدم و سرمو تکون دادم- آره... تقصیر خودم بود.

لبخند مهربونی زد- نه منظور من این نبود. من میخوام بی لیاقت بودن شبنمو بهت ثابت کنم. اون ارزش غصه خوردن تورو نداره.

اشک توی چشمام جوشید- روهام تو نمیفهمی... چه وقتایی که با اون و رها و کیانا گذروندم و چقدر خوش گذشت. چقدر خوشحال بودم که این سه تا تا تهش باهامن. چقدر بهشون اعتماد داشتم... رها که بخاطر هوس یه از خدا بی خبر از پیشم رفت... شبنم هم که طعمه یه زخم از گذشته ش شد... هنوزم باورم نمیشه که شبنم با پاهای خودش به این راه کشیده شد.

اشکامو پاک کرد...

-درسته. ولی اگه میخواست میتونست برگرده.

سکوت کردم... ادامه داد

-همونطور که من تونستم... ببین تیارا من باهات صادقم چون میدونم احساساتو. (دقیق تو چشمام خیره شد) دروغ نگم. من با خلیا بودم. خیلی از شبای عمرمو حروم گذروندم. یکی از اون شبای شبنم با من بود... هیچ فرقی با بقیه نداشت و هیچ احساسی بجز یه هوس از من دریافت نکرد... از همون شب رفتارش با من عوض شد. پولشو گرفت و رفت که دیگه برنگرده اما برگشت. اما من قبولش نکردم... از اون به بعد کینه ای شد.

فکرای بدمو از خودم دور کردم و منتظر شنیدن ادامه حرفاش شدم... فکر اینکه روهام قبلا چه کسی بوده فراموش شده بود اما باز خودش بحثشو پیش کشید... هرچی بوده دیگه نیست. بیخیال!

نمیدونم از نگاهم چی خوند که تو نگاهش حسی شبیه نگرانی نمایان شد... ادامه داد

-فرصت داشت که عوض بشه و دیگه سمت اون گناه نره. اما فرصت رو از دست داد... دروغ چرا؟ من خودم بعد از ترک اون عادت بارها وسوسه شدم. حتی تو داشتی جذبم میکردی. داشتم دوباره به دامش میفتم اما همون حس عجیبی که از طرف تو به دلم پا گذاشته بود نداشت آلوده ت کنم. اگه شبنم هم همچین حس تعهدی داشت، به کاراش ادامه نمیداد.

یه جورایی دلم آروم گرفت... حرفاش همیشه دلمو گرم میکرد گرچه دل خوشی نسبت به گذشته ش نداشتم. رو هام همیشه برام خواستنی بود...

دستم تو دستش گرفت و نوازش کرد. با حس آشوب عجیبی نگاهم کرد

- تو همه گذشته منو میدونی... با این وجود، میتونی با رضایت کنارم باشی؟! -

لبخند محوی زد. با لحنی که میدونستم دلشو گرم میکنه گفتم

- من به گذشته ت کاری ندارم. مهم اینه که با تو آینده ای میسازم، که گذشته نحس هردومون جلوش زانو بزنه.

رو بروی بابا نشسته بودم و با استرس منتظر شنیدن حرفاش... همون روز بهراد من و رو هامو از اونجا خارج کرد و به اصرار زیاد من رو هام راضی شد بره دکتر. دنده هاش بر اثر لگدهای محکمی که خورده بود، ضربه خورده ولی خداروشکر نشکسته بود. با قرص و دارو خوب میشد... کمی از دلشوره هام برطرف شد.

الان چهار روز میگذره و بابا اینجاست. یعنی خونه بهراد و بهار. باهام حرف داره اما الان چند دقیقه ایه که فقط تو خودشه و منم با نگرانی بهش خیره ام!... هر لحظه منتظرم مثل همیشه با حرفاش داغونم کنه...

آروم سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد. تو نگاهش حس خاصی نبود!

دستاشو توی هم قفل کرد و به سمتم مایل شد...

- از ماجرا خبر دارم.

پر سوال نگاهش کردم...

- کدوم... ماجرا؟! -

- همه ماجراها. اینکه چی شد که اینجوری شد. و کلا چی و چجوری گذشت.

آب دهنمو قورت میدم و استرس باعث میشه دستامو محکم توهم دیگه قفل کنم...

- خب؟! -

دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و مثل باباهایی که حس میکنن دخترشون هنوز بچه س نگاهم کرد!

-روهام...دیروز اومد شرکت.

چشمام گرد میشه و ته دلم خالی...

-ا...وا...واقعا?!

-اوهوم...کلی باهام حرف داشت.

حس میکردم با اون لحنش و نگاهش دارم تیکه تیکه میشم...

-چه حرفایی?!

ابروهاشو داد بالا-حرفایی که اصلا توقع شنیدنشونو نداشتم.

کف دستام عرق کرد...

-میشه یه جوری حرف بزنین...منم بفهمم?!

-چرا که نه!...اولا که، تقریبا همه چی رو برام شرح داد.اینکه چجوری عاشقت شده و...اینا و

بعدشم کلی چیزای دیگه که...

آب دهنمو قورت دادم...

-چه چیزای...دیگه?!

خم شد...از پارچ روی میز توی لیوان برای خودش آب ریخت و سر کشید که من مردم و زنده

شدم...

-باقیش مردونه ست و به تو ربطی نداره!فقط خواستم بدونی که...با اینکه خیلی ازت شاکی ام،ولی

بازم دخترمی و یادگار نرگس.نمیتونم جلوی خوشبختیتو بگیرم حتی به قیمت اینکه...کسی که هیچ

دل خوشی ازش ندارم،بشه دامادم!

و اینگونه بود که من در لحظه به دیار باقی شتافتم و با هل دادنا و اصرار های مکرر ملائک به جای

خود برگشتم!!!

با حالت هنگ به چشمای ناراضی بابا خیره بودم و انگار هیچ جوری ویندوزم بالا نمیداد!... نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت...

-قلبا و از ته دل راضی نیستم اما تیارا... با این کار خواستم بهت ثابت کنم که دخترمی و دوستت دارم. تو تنها دلخوشی منی... تنها یادگار عشقم به نرگسی. اون شبی که بهت سیلی زدم خواب نرگس رو دیدم. اصلا ازم راضی نبود و اصرار داشت با این وصلت موافقت کنم. راستش ملاقاتم با روهم دلیل اصلی موافقت نبود. نرگس باعث شد.

بلند شد... کنش رو از روی دسته مبل برداشت و گفت

-بالاخره هرچی باشه... من پاره تنمو با دستای خودم نابود نمیکنم.

و در آخر لبخند شیرینی تحویلیم داد و منو با تمام بهت و ناباوریم و تصویر چشمای ناراضیش تنها گذاشت!... خدایا یعنی... درست شد؟؟

لرزشی رو حس کردم... مثل منگلا نگاهمو کشیدم پایین سمت راست دیدم موبایلیم روی مبل داره ویره میره و تصویر روهم هی خاموش روشن میشه...

سالتها طول کشید تا دستمو بردم جلو و جوابشو دادم بدون حرف!!!

-الوووو خانومم سلامش کو؟!

بزور به حرف میام...

-س... سلام!

-سلام به روی ماهت... خ...

-روهم تو چکار کردی؟!

-ها؟!

-ها و مرگ!

خودم از دیوونه باز خودم خندم گرفته بود... صدای روهم یه چیزی بین هنگ و حالت فیلسوفانه بود...

-تیارا جان تو حالت خوبه عزیزم؟!

یهو خندم به هوا شد... صدای ناامیدانه شو شنیدم...

-جلل خالق... شانس گند مارو می بینی؟! از آخرم عاشق یکی شدیم که روانی از آب دراومد!

جیغم به هوا شد-روهاااام!

-وای وای وای... عشقم از دست رفت!

با حالت گریه اعتراض کردم-انقد اذیت نکن دیگه!!

خندید-الهی قربونت برم!...اگه بدونی چقدر حال میده!

-مرگ و حال میده. بگو رفتی چی گفتی به بابای من؟

-دیگه دیگه!

-روهام!

-جون؟

-میام میکشمت... بگو دیگه!

حق به جانب گفت-نوچ... مردونه ست!

-اصن من قهرم!

و گوشی رو قطع کردم... بلافاصله زنگ زد...هی لیمو گاز میگرفتم تا صدای خنده م بلند نشه اما بی

فایده بود...از خوشحالی داشتم بال در میاوردم! دومین باری که زنگ زد گوشو برداشتم و تقریبا

فریاد زدم...

-عشقم عاشقتممممم!!!

انگشتامو توی هم قفل کردم و نگاهمو دوختم به آینه...اون شال سفید به همراه مانتوی مجلسی

سفید-نباتی و شلوار سفید بهم میومد...یه آرایش ملیح که خودم ازش خیلی راضی بودم...

حس غربیی داشتم...انگار کم کم دارم پا به دنیای جدیدی میزارم. دنیایی که خوشبختی خودم رو

بعد اینهمه کابوس وحشتناک، توش حتمی می بینم...

نگاهم بازم توی آینه ثابت میشه...روهام به همراه لبخند شیرینی، بهم چشمک میزنه و نگاهشو از تو آینه به چشمام میدوزه. با اون کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید خیلی جذابتر از همیشه به نظر میرسه...

هنوزم باورش سخته. ولی یه حسی داره از نگاه روهام بهم میفهمونه که از اینجا به بعد، دیگه هیچ چیزی مانع ما نخواهد شد. از اینجا به بعد، مال همیم! آروم... خوشبخت... بی دغدغه!
صدایی تو گوشم می پیچه...

-دوشیزه محترمه، سرکار خانم تیارا آریا، آیا بنده وکیل شما را با مهریه...

ادامه شو نمی شنوم... نگاهم روی چهره های افراد حاضر در محضر میگذرونم... بابا با نگاهی گاه غمگین و گاه شاد بهم خیره ست. بخاطر خیلی از رفتارهایی که باهاش داشتیم عذاب وجدان گرفتم اما همین که این اجازه رو بهم داد و به فکر خوشبختیمه، برام دلگرمیه... قبل از محضر باهاش رفتم سر خاک مامان و کلی باهاش حرف زدم. حرفایی که یک عمر تو دلم مونده بودن...
-عروس رفته گل بچینه!

صدای بهار بود... بالای سرم قند می سایید و بهراد هم که روی صندلی نشسته بود با مهر بونی برادرانه ای نگاهم میکرد... چقدر بخاطر این مدت من به این خواهر برادر مدیون بودم...
-انشالله به سلامتی گل بچین! برای بار دوم عرض میکنم...

به کیانا نگاه میکنم... چشمک شیطونی میزنه. لبامو غنچه میکنم و برای پسر کوچولوش که تو بغلش خوابیده بوس میفرستم...

جای خالی سه نفر بدجور عذابم میده... خاله نسرين که کم از مادر نداشت. مامانم که هنوزم عاشقشم و رها... خواهری که واقعا زخم بدی با رفتنش زد... به قلب شکسته پرهامی که اینجا نیست... چند روز پیش با چشمای گریون و حال خراب از موم خدا حافظی کرد و تا زمانی نامعلوم از کشور خارج شد!!!... میگفت موندن تو شهری که با رها خاطره داره آزارش میده. ماهم جلوشو نگر فتم. شاید واقعا برانش بهتر باشه...

-عروس رفته گلاب بیاره!

-به سلامتی انشالله... برای بار سوم عرض میکنم...

نگاهمو به آیه های قرآن میدوزم و زیر گرمای نگاه روهام، از ته دل برای خوشبختیمون دعا میکنم...خدایا، خودت شاهد همه چیز بودی. سختی هارو برامون تموم کردی...خودت ضامن آینده مون باش. به قلبای عاشقمون عشق بیشتری عطا کن. خدایا نزار هیچ عاشقی غم به دلش بمونه...

-عروس خانم زیر لفظی میخوان!!!

لبخند ملیحی رو لبام می شینه و با شیطنتت از تو آینه به روهام نگاه میکنم... با حالتی طلبکارانه و حرصی نگاه میکنه و سرشو به گوشم نزدیک میکنه...

-که باز میخوای لغتش بدی!؟

جلوی خنده مو میگیرم و صاف میشینم...روهام بلند میشه و حس میکنم پشت سرم ایستاده...زنجیری به همراه یک پلاک آروم آروم میاد پایین و برق پلاکش بدجوری به دلم می شینه!

پلاک رو توی دست میگیرم و با ذوق بی وصفی نگاهش میکنم...روهام کنارم می شینه و منتظر و عاشقانه بهم خیره میشه...

-وکیلیم!؟

نفس عمیقی میکشم و از اعماق وجودم مهم ترین تصمیم زندگیم رو میگم...
-بله.

و صدای دست جمع و سوت کیانا و بهار بلند میشه...روهامم که بله رو گفت، بی اراده اشک تو چشمام جمع میشه! اشکی که معنایی جز شوقی بی اندازه نداره...

حاج آقا برای خوشبختیمون دعا میکنه و همه آمین میگن...و با بوسه داغ روهام که روی پیشونیم میشینه، مهر تایید میخوره به خوشبختیم...
-سکته دادی منو...

میدونستم منظورش تاخیرم تو بله گفتن بود... با عشق تو چشماش خیره میشم.

-خدا نکنه آقاییم...مهم اینه که تموم شد!

-تموم شد؟... تازه شروع شده!

نگاه پر از حرصی مخفیانه به جمع حاضر انداخت و زیر لب گفت- تازه زندگی‌مون شروع شده اگه اینا بزارن.

ریز خندیدم- زشته رو هام!

-چی زشته؟!...خب شاید بخوام دو دقیقه با خانومم خلوت کنم!

-خب صبر کن یکم...

نفس عمیقی کشیدم...عاشقانه چشمامو با نگاهش نوازش کرد- اینهمه صبر کردم...ولی دیگه نمیشه از تو دور باشم! صبرم از حدش گذشته!

نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجودم اون هوای پاک و نسیم ملایم رو به ریه هام کشیدم...خیسی آب میومد بالا و کف پامو قلقلک میداد...حس بی نظیری داشتم...جدا از همه سختی ها و فکر گذشته های آزار دهنده انگار پرواز میکردم!

به نقطه نامعلومی تو آبی بی کران دریا خیره شدم و خاطرات این چند روز رو از ذهن گذروندم...همون شب بعد از عقدمون رو هام بهم گفت که شبنم رو یه جایی دفن کردن و حضورش برای همیشه حذف شد. از حسام و بابک و بقیه اعضای اون گروه هم خبری نیست. رو هام بهم اطمینان داد که وقتی شبنم مرد، همه شون قطع امید کردن...و چه بهتر که حالا آسایش داریم!

رو هام از بابا اجازه گرفت که قبل از مراسم عروسی من و خودش تنها یه سفر بریم...منم دلم هوای دریا رو کرده بود و اونم با کمال میل قبول کرد. چقدر خوشحالم که بابا با رو هام خوبه...و چقدر خوبه که اون رازی که مال گذشته بود، هیچوقت به زبونم جاری نشد و برای همیشه اون گوشه های ذهنم دفن شد و فراموش شد...

همزمان با نسیم، صدای آرومش تو گوشم طنین انداخت...

-میدونستم اینجاایی!

لبخند زدم...بدون اینکه برگردم نگاهش کنم گفتم-دلم نیومد بیدارت کنم! خسته بودی.

پشت سرم نشست...دستشو دورم پیچید و از پشت تو بغلش فرو رفتم...سرمو به سینه ش تکیه دادم...

-ای قربون اون دلت برم من!

سرمو بلند کردم و یه بوسه زدم زیر چونه ش...

-ممنونم روهامم!

سرشو انداخت پایین و مهربون تو چشمام خیره شد...

-بابت؟!!

-همه چی!

چشمامو بوسید-من باید ازت ممنون باشم...بخاطر همه چی!

-راستی...

-جانم؟

-وقتی برگشتیم تهران...یادم بنداز که یه چیزی رو بهت بدم!

ابروهاش پریدن بالا-چی؟!!

چشمک زدم-دیگه!

-باز میخوای دقم بدی؟!!

-خدا نکنه...یه سورپرایزه!

نگاهشو به موج های دریا دوخت و سر تکون داد-عجب!

لبخند زدم و به مسیر نگاهش چشم دوختم...منظورم همون تابلو فرش بود!

-خانومم؟

-جونم؟

-چه احساسی داری؟!!

نفس عمیقی کشیدم...-خوشبختی...

سرشو آورد پایین و صورتش تو گودی گردنم فرو رفت...گر گرفتم از بوسه ش!

-دیوونتم عشق من!

سرمو به عقب خم کردم-شک نکن متقابله...

یهو نفهمیدم چی شد!...در کسری از ثانیه منو چرخوند...دراز شدم و سرم افتاد روی پاش!...با

تعجب تو چشمای شیطونش خیره شدم...

-حالت خوبه؟

لبخند زد-عالی تر از این نمیشه!

خم شد رو صورتتم...دستمو بردم بالا و موهای پشت سرشو نوازش کردم...

-چقدر خوبه یهویی دیوونه میشیم!

دستشو گذاشت روی گونه م...

-و این دیوونگی موندگار میشه!

-روهام؟

-جان دلم؟!!

-به این دلبستگی ها وابسته م کن...

با نگاهش عشق رو به وجودم تزریق کرد و سرشو بیشتر آورد پایین...چشمامو بستم و منتظر شدم...اعتراف اینکه این مرد همه زندگیمه کار سختی نیست!...اعتراف شیرینیه...اینکه کسی رو با تمام وجودت بخوای و دوست داشته باشی...با همه بدی ها و خوبی هاش پذیریش و کنارش آرامش داشته باشی...

لباش روی چشمای بسته م نشست و کم کم رفتن پایین...

-کنار تو درگیر آرامشم...

ادامه ش دادم...-همین از تمام جهان کافیه...همینکه کنارت نفس میکشم.

موهامو به بازی گرفت و سکانس آخر این وابستگی که طولش تا ابد بود،به معنی عشق رسید...صداشو اروم شنیدم...

-بیا در لابلای صفحات این کتاب...

همدیگر را ببوسیم!

اینجا کسی کتاب نمیخواند...

اگر هم خواند...

مسئولیتش با من!

کنارم باش!

همیشه در هنوز ها...

هنوز در همیشه...

(پایان: ۲۳/۱۰/۹۴..... لیدا ۱۳۸۰)